

♥ □ خلاصه رمان شاه مقصود:

صدرا ملک پسر خلف و سر به راه حاج رضا ملک
صاحب بزرگترین جواهرفروشی شهر عاشق و
دلباخته‌ی شیدا می‌شه...

زنی فوق‌العاده زیبا که قبلاً ازدواج کرده و یه دختر
کوچولو به اسم "هستی" هم داره!!

شیدای ساده و سر به هوا تمام خط قرمزهای صدرا رو
زیر پا می‌ذاره و دل و دینش رو بدجور
می‌بره... 😊 😊 ♥ □

#شاه مقصود

#پارت اول

با آن شکم برآمده و سنگین به سختی قدم برمی‌داشت و
مانتوی جلو بازش هم مزید بر علت شده بود چرا که

مدام مجبور بود با دست لبه‌هایش را به هم برساند؛
شلوارش را تا زیر شکمش بالا کشیده بود و شکم
بزرگش باعث شده بود بلوزش کمی کوتاه‌تر شود.

تمام راه از خانه تا بازار طلا فروش‌ها را پیاده آمده
بود و با اینکه در میان راه هر چند دقیقه یک بار
گوشه‌ای می‌نشست ولی باز هم حس می‌کرد کمرش در
حال نصف شدن است.

جنینش روز به روز بیشتر رشد می‌کرد و او روز به
روز ضعیف‌تر می‌شد...

نگاهی به پاساژ بزرگ پیش رویش انداخت و ناله
کرد.

_دیگه حال ندارم این همه پله رو هم برم بالا!

جنینش تکان شدیدی خورد که باعث شد "آخ" ضعیفی
از میان لب‌هایش بیرون بیفتد.

درد کمرش داشت امانش را می‌برید و جنینی که حتی
نمی‌دانست دختر است یا پسر بنای ناسازگاری گذاشته
بود و مدام پیچ و تاب می‌خورد.

نگاهش روی تابلوی جواهر فروشی بزرگ و لوکسی
که چند مغازه پایین‌تر واقع شده بود قفل شد.
(جواهری ملک)

به نظرش چند گام بیشتر روی زمین صاف قدم
برداشتن از پله بالا رفتن بهتر بود.

گام‌های بی‌رمقش را به سمت آن جواهرفروشی بزرگ
که کم از یک پاساژ نداشت به دنبال هم کشید.
پشت ویتروینش ایستاد و به سرویس‌های ظریف و گاهاً
درشت پشت شیشه چشم دوخت.

یادش آمد تمام طول زندگی مشترکش در حسرت یکی
از آن‌ها بود و کیوان وعده می‌داد با بردن محموله‌ی
آخرش سرتا پای او را طلا می‌گیرد....

افسوس خوردن را بی‌فایده دید و جلوی در اتوماتیک ایستاد.

در باز شد و او با یک دست به کمر و دستی به لبه‌های مانتوаш وارد شد.

#شاه‌مقصود

#پارت‌دوم

به اطراف چشم چرخاند.

دور تا دور میزهای شیشه‌ای چیده شده بود که سرویس‌ها و جواهرات زیبایی را به نمایش می‌گذاشتند.

پشت یکی از ویتترین‌ها سه مرد بالغ ایستاده و در حال صحبت کردن بودند.

تقریباً هم‌قد بودند و شبیه! یکی‌شان موهایش کوتاه‌تر از بقیه بود و مشکی بودنشان غیرطبیعی می‌نمود، مشخص بود که موها و ریش‌هایش را رنگ کرده.

دیگری موهایش کمی بلندتر و ریشش مرتب و آن‌کادر گرفته و جو گندمی بود و آخرین نفر که کوچک‌تر از بقیه به نظر می‌آمد موهایش را جوان‌پسندتر آراسته و ته ریش اندکی روی صورتش داشت.

دیگر نتوانست طاقت بیاورد و روی یکی از صندلی‌های وسط جواهر فروشی نشست.

حس می‌کرد جنینش امروز بی‌تاب‌تر شده و دردش هر لحظه تشدید می‌شد.

صدای مرد مسنی که از در وارد شد سرش را به آن سو گرداند.

__خیلی خوش اومدید خانم.

ممنون نیمه جانی گفت و با کمک گرفتن از پشته صندلی به سختی از جا برخاست.

مرد مسن پشت پیشخوان رفت و بار دیگر صدایش را بلند کرد.

__صدرا جان بابا بیا ببین خانم چه امری دارن، من می‌رم وضو بگیرم.

مردی که موها و ریش جو گندمی داشت از جمع سه نفره جدا شد و از همان پشت ویتترین‌ها به طرفش آمد. رو به رویش ایستاد و در حالی که سعی می‌کرد هر جایی را نگاه کند الا زن چشم رنگی رو به رویش را گفت:

__سلام، در خدمتم بفرمایید.

به ناچار لبه‌های مانتو را رها کرد و دست چپش را بالا آورد.

نگاهش روی ناخن‌هایش نشست که لاک مشکی رویشان یک در میان پاک و تکه تکه شده بود انگشتانش از شدت ضعف و درد می‌لرزیدند.

با دست راست حلقه‌ی ساده‌اش را که حالا برایش گشاد شده بود از انگشت بیرون کشید و روی ویتترین گذاشت.

#شاه مقصود

#پارت سوم

از نگاه گرفتن‌های مرد متوجه شد که معذب است، شال سرخابی‌اش را جلوتر کشید و موهای بلوندش را که حالا ریشه‌ی قهوه‌ای‌شان درآمده و دو رنگ شده بود زیر شال فرستاد.

شالش را کمی محکم‌تر کرد تا گردن سفیدش را بپوشاند.

مرد با صدایی بم و آهسته همچنان که نگاهش روی حلقه‌ی طلا سفید بود گفت:

_می‌خواید بفروشید؟

تا خواست دهان باز کند دردی بی‌امان در شکمش
پیچید و زیر دلش تیر کشید.
از شدت درد کمرش خم شد و دستش را روی ویتترین
گذاشت و تکیه‌گاه تن بی‌جانش کرد.

مرد که حالا می‌دانست صدرا نام دارد با لحنی نگران
صدایش زد.

_خانم... خوبین؟ چیزی شده؟

با هر زحمتی بود کمر راست کرد و نفس عمیقی
کشید.

_نه چیزی نیست، ممنون.

بله اومدم برای فروش.

صدرا حلقه را از روی ویتترین برداشت و کمی بالا
پایینش کرد.

__ کاغذ خرید دارین؟

باز زیر دلش تیر کشید و چهره‌اش از درد جمع شد.
دستش را روی شکمش گذاشت و پاسخ داد:

__ حلقه‌ی ازدواجه کاغذ خریدش و نگه نداشتم.

حلقه را روی ترازو گذاشت.

__ حیفه که آخه، حلقه‌ز ازدواج یادگاریه.

عرق بر تنش نشسته بود و دردش هر آن شدیدتر
می‌شد.

به زحمت اب از لب باز کرد.

__وقتی خودش نیست حلقه‌ش و می‌خوام چی کار؟!

انگشتر را از روی ترازو برداشت و با یک حساب
انگشتی قیمتش را گفت.

#شاه مقصود

#پارت چهارم

دردی بی‌امان رحم و کمرش را درگیر کرده بود و
عنقریب نفسش را می‌برید...

پیرمردی که در بدو ورود دیده بودش از اتاقک
کوچکی که پشت ویتترین‌ها بود بیرون آمد و رو به دو
مردی که آن سوی مغازه مشغول حرف زدن بودند
گفت:

__آقایون صلات ظهره، بفرمایید بریم مسجد.

سپس رو به صدر ا کرد.

__ شما هم کارت تموم شد بیا بابا جان.

__ چشم حاج آقا.

هر سه از مغازه بیرون رفتند.

__ چی کار کنم خانم؟ پول و بشمارم؟ یا نه؟ البته چون گفتید حلقه‌ی ازدواجه می‌تونم براتون به صورت امانی تا مدتی نگهش دارم، پول و که پس آوردید حلقه‌تون رو ببرید، مثل یه قرض.

آنقدر دردش شدید شده بود که اصلا نمی‌شنید او چه می‌گوید فقط تصویری گنگ از لب‌هایش می‌دید که تکان می‌خورند!

ناگهان حس کرد شلوارش خیس شد و با تیری که زیر
دلش کشید خودداری‌اش را از دست داد.

_آخ... وای خدا... آخ...

عقب عقب رفت و روی صندلی نشست، تا پاچه‌های
تنگ شلوارش هم در حال خیس شدن بود و درد در
حال تشدید...

صدرا با دیدن وضعیت او با هول از پشت ویتترین
بیرون آمد و رو به رویش ایستاد.

_خانم خوبین؟ چی شدین یهو؟ خانم؟ کسی همراهتون
نیست؟

با هراس به بیرون از مغازه دوید و میان پیاده رو
ایستاد.

این طرف و آن طرف مغازه را نگاه انداخت و باز به داخل برگشت.

دخترک در حال درد کشیدن بود و او که تاکنون زن زائو ندیده بود دست و پایش را گم کرده و دور خودش می‌چرخید.

#شاه مقصود

#پارت پنجم

نمی‌دانست باید چه کار کند، جلوی پای او زانو زد و ملتسانه گفت:

_خانم تو رو خدا بگید من الان چی کار کنم؟ الان چه کاری از من ساخته‌س؟ شماره تلفن همسرتون و بدین باهاشون تماس بگیرم.

شیدا همچنان که از درد به خود می‌پیچید بریده بریده
گفت:

_زنگ... بزن... اورژانس...

بی‌معطلی برخاست و تلفن مغازه را برداشت.
آنقدر هول شده بود که برای به خاطر آوردن شماره‌ی
اورژانس چند ثانیه مکث کرد.

_الو سلام خسته نباشید، یه مورد زایمان داریم، درد
شدیدی دارن.

به سوالات اپراتور گوش می‌داد و چشمانش روی
چهره‌ی جمع شده از درد زن جوان بود.

_خیر ایشون به مغازه‌ی ما مراجعه کردن و الان یهو
دردشون گرفته.

با صدای آخ بلندی که شیدا گفت، حرف زدندش را
سرعت بخشید.

_نمی‌دونم خانم، من نمی‌دونم.

تلفن را کمی از گوشش فاصله داد و رو به شیدا کرد و
با شرم گفت:

_ببخشید می‌پرسن کیسه‌ی آبتون ترکیده؟

_آ... آره...

از شدت درد عرق بر پیشانی‌اش نشسته بود و دلش
می‌خواست می‌توانست و همین حالا خودش را خلاص
می‌کرد.

هم از شر این زندگی نکبتی...

هم از شر این بچه‌ی ناخواسته...

تلفن را سرجایش برگرداند و نزدیکش رفت.

_گفتن هر چه زودتر خودشون و می‌رسونن، شماره همسرتون و بدین لطفا تا بهشون اطلاع بدم.

انقباضات رحمی‌اش هر لحظه بیشتر می‌شد و حس می‌کرد رحمش در حال انفجار است.

گوش‌هایش به زور می‌شنیدند و چشمانش از حجم وسیع درد بسته شده بودند.

_خانم؟ شماره تلفن همسر یا مادر پدرتون و بدین که بهشون اطلاع بدم.

از شنیدن کلمات شیرینی مثل همسر، مادر و پدر که هیچ‌کدامشان را نداشت، اشک گونه‌هایش را تر کرد...

#شاه مقصود

#پارت ششم

صدرا با استرس رو به روی زن جوان ایستاده و
نگاهش بین اویی که از درد به خود می‌پیچید و
خیابانی که از پشت شیشه‌های سکوریت مغازه به
راحتی دیده می‌شد در رفت و آمد بود.

__چیزی هست که بتونم براتون بیارم تا دردتون و آروم
کنه؟

یک دستش را روی شکم برآمده‌اش گذاشته و با دست
دیگرش مانتویش را که حالا کنار رفته بود چنگ
می‌زد.

دانه‌های درشت عرق روی پیشانی‌اش نشسته بود و از
شدت درد چشم بر هم می‌فشرد و لب می‌گزید.

__فقط... زودتر...

صدرا هول شده جلوی پایش زانو زد.

فقط چی؟ زودتر چی؟ چی بیارم؟

بی... بیمارستان...

برخاست و دوباره شماره‌ی اورژانس را گرفت.

من چند دقیقه پیش یه آمبولانس خواسته بودم برای
مورد زایمان ولی هنوز نرسیده، این خانم خیلی
حالشون بده می‌ترسم اتفاقی براشون بیفته!

آهان، باشه چشم.

تلفن را سر جایش برگرداند و نزد شیدا بازگشت.

_خانم، گفتن که ترافیک سنگینه این ساعت، اگر فکر می‌کنید حالتون خیلی بده با ماشین برسونمتون ولی گفتن که منتظر بمونین بهتره چون به هر حال آمبولانس پزشک و تجهیزات لازم رو داره.

زن جوان که حالا دیگر کم مانده بود روسری‌اش هم از سرش بیفتد پلک گشود و لب‌های نیمه جانش را از هم باز کرد.

_بچه... بچه از دست می‌ره...

با شنیدن این حرف ایستاد و رو به او گفت:

_بسیار خب، پاشید تا ببرمتون بیمارستان، توی راه هم شماره تماس همسرتون و بدین بهشون اطلاع بدم.

از کنار زن دور شد و پشت پیشخوان رفت، سوییچ ماشینش را برداشت و مشغول تماس با برادرش شد.

_ الو، حامد سریع بیا مغازه من باید برم.

_ تو بیا، کار واجبه نمی‌تونم معطل بمونم، نماز
عصرتو همینجا بخون.

تماس را قطع کرد و به زن که با هزار سختی و جان
کندن می‌خواست از روی صندلی بلند شود نگاهی
انداخت.

لااله الا الله زمزمه کرد و زیر لب گفت:

_ خدایا عجب گیری افتادیم، اگه بلایی سر خودش یا
بچه‌ش بیاد چه کنیم؟! شماره هم که نمی‌ده از کس و
کارش... معلوم نیست...

از فکری که در سرش جولان می‌داد خجل شد و
استغفر الله گفت.

#شاه مقصود

#پارت هفتم

با هر زحمتی بود از روی صندلی بلند شد.

الان نیاز داشت کسی زیر بغلش را بگیرد و کمکش کند برای راه رفتن ولی مردی که فهمیده بود صدرا نام دارد فقط گه گاه نگاه کوتاهی به او می انداخت و باز رویش را به سمت خیابان می چرخاند.

از همان ابتدا و نگاه اول متوجه شده بود که مذهبی ست اما مگر کمک کردن به یک زن زائو گناه داشت؟! این فکر در آن لحظه در نظرش می چرخید و با تمام دردی که داشت سر پا ایستاد.

نگران جنینش بود... و از طرف دیگر نگران هزینه ی بیمارستان...!

پول صاحبخانه را چه می کرد؟

__خدایا عدالتتو شکر...__

دستش را از ویتترین‌های شیشه‌ای گرفت و با قدم‌هایی کوتاه جلو می‌رفت.

خیسی شلوارش داشت هر لحظه بیشتر می‌شد و این مسئله هم نگرانش می‌کرد و هم چندان‌ش می‌شد!

هنوز به در مغازه نرسیده بود، پسر جوانی که صدرا را برادر خطاب کرد وارد شد.

__چی شده داداش؟__

__این خانم حالشون خوب نیست، می‌برمشون بیمارستان، حواست به مغازه باشه حامد، سر به هوا بازی در نیاری!__

پسر جوان که حامد نام برده شده بود نگاهش روی
شیدا نشست و آهسته نزدیک برادرش پیچ زد.

_داداش این حامله‌س که!

صدرا هم با تن صدای پایین جوابش را داد:

_می‌دونم عقل کل، دردش گرفته دیگه.

_خب هیچکس همراهش نیست؟ زنگ زدن به
شوهرش؟ دردسر نشه!

کلافه سر تکان داد.

_هیچکس همراهش نیست، شماره شوهرشم حالا تو
راه ازش می‌گیرم زنگ می‌زنم.

_اینم از شانس ماست...

__خدا بزرگه ان شالله چیزی نمی شه.

با رسیدن شیدا به نزدیکشان بحثشان را تمام کردند.

#شاه مقصود

#پارت هشتم

حامد نگاه از بالا به پایینی به شیدا انداخت و از برادرش جدا شد.

با قدم گذاشتن صدرا جلوی در، در اتوماتیک باز شد، همانجا ایستاد تا شیدا برسد.

زن جوان دستی به کمر و دستی زیر شکمش گذاشته و از شدت درد به پهنای صورت اشک می ریخت...

برای بی کسی اش...

برای زندگی سخت و پر چالشش...

برای انتخاب اشتباهش...

و برای جنینی که عجله داشت برای پا گذاشتن در
دنیای نکبت‌بار مادرش....

صدرا با دیدن وضعیت او دلش به درد آمد اما چاره‌ای
نداشت فقط با کفش روی زمین ضرب گرفته بود.
می‌ترسید اتفاق بدی برایش بی‌افتد، برای خودش یا
جنینش...

با بیرون رفتن شیدا از مغازه دستی برای حامد تکان
داد و به سرعت به سمت ماشینش که جلوی در پارک
بود رفت.

در عقب را باز کرد و خودش پشت فرمان جای
گرفت.

به سختی روی صندلی عقب نشست و در را با دستان
بی‌رمقش بست.

صدرا از آینه نگاه کوتاهی انداخت و حین روشن کردن ماشین گفت:

_دراز بکشید شاید دردتون کمتر بشه...

بدون اینکه حرفی بزند به پهلوی دراز کشید و از درد لب گزید.

بسم الله گفت و ماشین را به حرکت درآورد.

از چهار راه که عبور کردند بی حواس از روی دست انداز رد شد.

ماشین تکان شدیدی خورد و فریاد شیدا به هوا بلند شد.

_وای.... وای بچه.... آخ....

_یا حسین.... چی شد خانم؟ چیزیتون شد؟ یا ابوالفضل خودت کمک کن....

پا روی پدال گاز فشرد و تا رسیدن به بیمارستان با هر
بار شنیدن صدای دردمند زن خودش را به خاطر
نواس پرتش لعنت می‌کرد و برای سالم ماندنشان از
چهارده معصوم را پیش خدا واسطه قرار می‌داد.

«خدایا خودت رحم کن، به آبروی حضرت زهرا
قسمت می‌دم خدایا که سر شکسته‌ام نکنی...»

#شاه مقصود

#پارت نهم

به بیمارستان که رسیدند سرش را از پنجره‌ی ماشین
بیرون برد و رو به نگهبان گفت:

__درد شدید دارن زایمانی‌ان.

نگهبان به سرعت مانع را برداشت و با دست اشاره زد که حرکت کند و داخل شود.

جلوی در ورودی بیمارستان از ماشین پیاده شد و با دو داخل شد.

با دیدن اولین پرستار موضوع را شرح داد و همراهشان با یک ویلچر بیرون رفت.

در ماشین را باز کرد.

__خانم می‌تونین پیاده بشین؟

نال‌هایش تبدیل به فریاد شده بودند و اشک‌هایش گونه‌هایش را می‌شستند.

پرستار صدرا را کنار زد و جلو رفت.

دستش شیدا را گرفت و کمک کرد روی ویلچر بنشیند سپس رو به صدرا گفت:

_ماشینتون رو پارک کنید سریع بیاید داخل، من می‌برمشون بخش زایمان شما هم برید پذیرش کارای بستری رو انجام بدین.

سری تکان داد و با استرس ماشین را گوشه‌ای در حیاط بیمارستان پارک کرد و داخل ساختمان بیمارستان شد.

دست و پایش را گم کرده بود و دلشوره امانش را بریده بود.

«خدایا فقط بلایی سرشون نیاد؛ یا حسین حالا چی کار کنم؟!»

دور خودش می‌چرخید که همان پرستار دیدش و به سرعت به طرفش آمد.

فرم بستری رو پر کردین؟!

__نه... راستش من دست و پامو گم کردم اصلا
نمی‌دونم باید چی کار کنم الان....!

پرستار لبخندی زد و گفت:

__حتما اولین باره پدر می‌شین، اشکالی نداره دنبالم
بیاین.

__من... اون خانم همسر من نیست!

__پس چه کار تونه؟

__هیچی... اومده بودن مغازه‌ی ما که حالشون بد شد و
من آوردمشون بیمارستان.

جلوی اتاق پذیرش ایستادند.

__به خانواده‌ش خبر دادید؟ به همسرش؟

__چندبار گفتم شماره تماس بدن تا من خبر بدم منتها
انقدر درد داشتن که اصلا توجه نکردن...

__خب حالا چی کار کنیم؟ کارای بستریشون و کی
می‌کنه؟

دست در جیبش برد و کیف پولش را بیرون آورد.

__مشکلی نیست من هزینه‌هاشو پرداخت می‌کنم.

__اوکی، پس زودتر.

__بله چشم.

#شاه مقصود

#پارت دهم

پرستار دور شد و صدرا فرم پذیرش را پر کرد و هزینه را پرداخت.

نمی دانست الان باید کجا برود... همانجا با استرس قدم می زد، تسبیح شاه مقصودش را از جیبش بیرون آورد و به دست گرفت و زیر لب مشغول ذکر گفتن شد.

هنوز دقایقی نگذشته بود باز همان پرستار با دو به طرفش آمد.

آقا ایشون حالش خوب نیست، بدنش شدیداً ضعیفه و متأسفانه نمی تونه زایمان کنه، بچه هم نارسه و هر لحظه امکان خفه شدنش هست.

یا حضرت زهرا... خب هرکاری لازمه انجام بدید مسئله ی هزینه اش نیست من می پردازم.

_برای سزارین باید رضایت نامه رو امضا کنید.

_من؟ آخه من که...

_زودتر آقا وقت نداریم، بالاخره شما آوردینش
بیمارستان و یه جورایی مسئولین، امضا نکنین
نمی‌تونیم کاری کنیم.

دو دل بود ولی نمی‌توانست جان کسی را به خطر
بیاندازد.

تسبیح را مشت کرد و نفسی عمیق کشید.

_توکل بر خدا، کجا رو باید امضا کنم؟

_بیاید دنبال من.

به دنبال پرستار که می‌دوید قدم تند کرد و به بخش
زایمان رفت.

پرستار به اتاقی هدایتش کرد.
برگه و خودکاری در اختیارش گذاشتند.

__ اینجا رو امضا کنید و انگشت بزنید.

زیر لب بسم الله گفت و پای برگه را امضا و انگشت
زد.

از اتاق بیرون رفت و زن جوان را که حالا در آن
لباس‌های صورتی رنگ بیمارستان چهره‌اش تکیده‌تر
از قبل شده بود و حتی دیگر رمق فریاد زدن نداشت و
فقط از درد می‌نالید دید که روی تخت به طرف اتاق
عمل می‌بردند.

دستی در موهای پر و جوگندمی‌اش کشید و تسبیحش
را بویید و بوسید.

خدایا خودت کمک کن...

پشت در اتاق عمل راه می‌رفت و هر ذکری را که
برای حاجت‌روایی و تمسک جستن از اهل بیت بلد بود
با تسبیحش می‌شمرد..._

#شاه مقصود

#پارت‌یازدهم

دقایقی بعد پرستاری را دید که از اتاق عمل بیرون
آمد، با عجله به طرفش رفت.

_عذر می‌خواهم، خانمی که الان برای زایمان بردنش
داخل چی شد؟_

پرستار ایستاد و سوالی نگاهش کرد.

__همسر شونین؟

__خیر.

چاره‌ای نداشت باید حرفی می‌زد.

__از آشناهاشونم، من آوردمشون بیمارستان.

__بچه نارسه، باید بره تو دستگاه.

__یا خدا! یعنی چی خانم؟

پرستار کمی عصبی شده بود.

__یعنی هفت ماهه به دنیا اومده! یعنی کامل نیست!

__اتفاقی که بر اش نمی‌افته؟

__فعلا که نه، باید بذاریمش تو دستگاه، البته بگم که
هزینه‌ی دستگاه یه مقدار بالاست!

__اشکالی نداره هر کاری لازمه انجام بدید.

__خانم همراهتون نیست؟ مادری خواهری؟

__نه فقط منم؛ لازمه کسی باشه؟

__از اتاق عمل بیارنش نیاز داره همراه داشته باشه؛
اگه بخواین خودتون ارزش مراقبت کنین باید اتاق
خصوصی بگیرین.

هول شده گفت:

__نه نه؛ الان زنگ می‌زنم بیان.

پرستار شانه بالا انداخت و به راهش ادامه داد.

نمی‌دانست باید چه کار کند... هیچ شماره و اسمی از زن جوان نداشت؛ در کیسه‌ی لوازمش هم چیزی به عنوان گوشی نبود!

به ناچار موبایلش را از جیب درآورد و شماره‌ی خانه را گرفت.

چند بوق که خورد صدای گرم مادرش در گوشش پیچید.

__بله بفرمایید.

__سلام حاج خانم خوبین؟

__سلام مادر؛ الحمدلله، شماها چطورین مادر؟

__خوبیم، همه خوبن.

_اتفاقا الان می خواستم زنگ بزنم مغازه بگم دارین
میان نون هم بگیرین، کتلت درست کردم.

#شاه مقصود

#پارت دوازدهم

کلافه دست در موهایش کشید.

_مادر چند دقیقه فرصت می دین؟

_آره مادر بگو.

لحن کلافه‌ی صدر را دل زهرا خانم را هم به شور
انداخت.

روی صندلی میز تلفن نشست.

__ان شاء الله خیره مادر، چی شده؟

__من یه خانمی رو آوردم بیمارستان.

__یا فاطمه زهرا... تصادف کردی مادر؟ خوبی خودت؟ اون بنده‌ی خدا چطوره؟

__نه تصادف نکردم، یه خانم باردار اومد مغازه یهو دردش گرفت منم دیدم هیچکس همراهش نیست آوردمش بیمارستان، الان می‌گن باید یه خانم با عنوان همراه پیشش باشه.

__خب به کس و کارش چرا زنگ نمی‌زنی عزیزم؟

__انقدر درد داشت که نمی‌تونست حرف بزنه، الانم که توی اتاق عمله، بچه‌ش هم گفتن ناقصه هفت ماهه‌س.

شما نمی‌تونین بیاین پیشش باشین تا حالش سر جاش
بیاد بلکه یه آدرس یا شماره تلفنی از شوهرش یا پدر
مادرش بده؟

_چرا نیام مادر، به حاج بابات زنگ بزنم الان راه
می‌افتم.

آدرس بیمارستان را گفت و قطع کرد.
همان‌طور پشت در اتاق عمل راه می‌رفت و تمام
دلهره‌اش این بود که اتفاقی برای آن زن و فرزندش
نیفتد.

پرستار محفظه‌ای شیشه‌ای را به طرف اتاق عمل هل
می‌داد.

صدرا ایستاد و فقط رفتنش را تماشا کرد.

«قطعاً دستگاه نگه داری نوزاده! خدایا فقط اتفاقی
برای زن و بچه‌ی مردم نیفته!»

چند دقیقه بعد پرستار محفظه‌ی شیشه‌ای را بیرون
آورد اما این بار با جسم بسیار کوچک و ظریفی
اندازه‌ی یک کف دست در میانش که لوله‌ای از دهانش
رد کرده و چشمانش را بسته بودند.

پرستار جلوی صدر را ایستاد.

_مبارک باشه آقا، یه گل دختره.

از دیدن آن جسم نحیف دلش ریش شد.

_مبارک پدر مادرش باشه ان‌شالله؛ سالمه که؟

_بله سالم و سلامت؛ فقط یه مدتی رو باید تو این
دستگاه بمونه.

__ مادرش چی؟ مادرش خوبه؟

__ مادرشم بد نیست، فعلا که بی هوشه!

پرستار دور شد و صدرا بابت سلامتی آن زن و
فرزندش خدا را شکر کرد.

روی صندلی کنار سالن نشست و نفس عمیقی کشید که
مادرش از پیچ راهرو ظاهر شد.

#شاه مقصود

#پارت سیزدهم

مثل همیشه چادرش را تنگ گرفته بود و تا چشمش به
صدرا افتاد قدم هایش را سرعت بخشید.

صدرا هم چند قدم جلو رفت و در میانه‌ی سالن به هم
رسیدند.

_سلام.

_سلام عزیز جان، چی شده پسرم؟ کجاست الان؟

_بچه سالمه خداروشکر گذاشتنش توی دستگاه،
مادرش ولی هنوز بی‌هوشه!

_خب الحمدلله بچه سالمه، مادرشم ان‌شالله زود به
هوش میاد عزیزم جوش نزن.

دست در موهایش کشید.

_زن و بچه‌ی مردمن مادر، خدایی نکرده اتفاقی بیفته
من چه جوابی بدم؟

دیدن چهره‌ی پریشان صدرا دل زهرا خانم را ریش
می‌کرد.

دستش را از زیر چادر مشکی بیرون آورد و روی صورت پسرش گذاشت.

_جوش نزن عزیز دل مادر، اولاً که ان شاء الله سریع به هوش میاد و اتفاقی هم نمی افته، دوماً هم اگه زبونم لال اتفاقی بیفته تقصیر تو چیه این وسط؟ جز اینکه هر کاری از دستت برمی اومده انجام دادی؟!!

_کاش یه شماره تلفن داده بود لااقل، گوشی هم نداره بدبختی!

دست صدرا را گرفت.

_به هوش که اومد خودم ازش شماره تلفن می گیرم اینکه حرص خوردن نداره مادر جان.

_خدا رو شکر که شما اومدین، داشتم دیوونه می شدم از فکر و خیال.

__قربون دلت برم من که انقدر مهربونه.

به طرف صندلی ها قدم برداشت.

__بیا بریم بنشینیم تا ان شاءالله زودتر منتقلش کنن به بخش.

کنار هم نشستند و صدرا همچنان با تسبیحش ذکر می گفت و مادرش نیز زیر لب دعا می خواند.

تقریباً بیست دقیقه ای گذشته بود و صدرا به حزن همان دقایق ابتدایی بقیه را در سالن قدم رو می رفت و زهرا خانم هم با دیدن اضطراب پسرش دعا و استغاثه را از سر گرفته بود.

نگاه به چهره ی نالان پسرش انداخت و زیر لب گفت:

_بمیره برات مادرت....

و قطرات اشک از گوشه‌ی چشمش به بیرون تراوید...

#شاه مقصود

#پارت چهاردهم

در اتاق عمل باز شد و پرستاری سر تخت را گرفته و بیرون می‌کشید.

صدرا تا نگاهش به چهره‌ی بی‌حال و رنگ پریده‌ی زن روی تخت افتاد قدم تند کرد و به کمک پرستار شتافت.

با هم تخت را بیرون کشیدند و زن جوان اشک از گوشه‌ی چشمش روان گشت.

زهره خانم جلو رفت و گفت:

_خوبی دخترم؟

شیدا با تعجب به زن سن بالایی که چادر مشکی‌اش را حسابی جلو کشیده بود نگاه کرد.

_من مادر صدرام دخترم، اومدم فعلا پشت بمونم تا خانواده‌ات بیان.

می‌خواست بگوید من خانواده ندارم اما بی‌هوشی و دردهای پیش از آن و همچنین درد هم اکنونش توانش را ربوده بود و حتی زبانش نمی‌چرخید کلمه‌ای بگوید.

پرستار تخت را هل داد و با تشر گفت:

_چاق سلامتیتون و بذارین وقتی بردیش توی بخش انجام بدین.

سپس رو به صدرا کرد.

__ شما نمی‌شه بیاین، فقط این خانم بیان.

نگاه صدرا روی مادرش نشست.

زهره خانم پلک بر هم زد و او را مطمئن کرد.

__ من می‌رم مادر؛ برو یه چیزی بخور از صبح
گرسنه‌ای، بعد خبرت می‌کنم.

و به همراه پرستار وارد آسانسور مخصوص حمل
بیمار شد.

داخل اتاق آسانسور دست برد تا صورت دخترک
بی‌نوا را نوازش کند و با حس خیس شدن سر
انگشتانش لب باز کرد.

__ گریه می‌کنی دخترم؟ چرا؟ درد داری؟

رو به پرستار کرد.

__بهش مسکن نمی‌زنین؟

__وارد بخش بشیم میان می‌زنن براش.

درد داشت... خیلی هم داشت... درد جسمش به کنار...
روح زخم خورده و ناآرامش بیشترین رنج را برایش
به همراه داشت...

از لحظه‌ای که به هوش آمده بود حتی یک کلمه هم
چیزی نگفته بود...

در دلش برای خودش و بخت سیاهش می‌گریست...
برای فرزند ناخواسته‌ای که با تمام سختی‌ها و مشقاتش
حاضر نشده بود سقطش کند و حالا بعد از اینکه هفت
ماه در بطنش پرورشش داده بود به گمان خودش از
دست داده بودش....

#شاه مقصود

#پارت پانزدهم

وارد بخش که شدند و در اتاق مورد نظر مستقر شدند،
پرستار سرمش را تعویض کرد، شیافی برای دردش
گذاشت و رفت.

زهره خانم روی صندلی کنار تخت نشست و چادرش
را رها کرد.

__بهتری دخترم؟

چشم دوخته بود به سقف سفید و لب‌های خشکش به هم
چسبیده بودند.

زهره خانم کمی خودش را جلو کشید و دست روی
پیشانی‌اش گذاشت.

_خوبی مادر؟

نگاهش به لبان خشک و ترک خورده‌ی او افتاد.

_گفتن فعلا نباید چیزی بخوری به خاطر بی‌هوشی،
بذار پیرسم ببینم آبم همیشه بخوری.

تا خواست از جا برخیزد شیدا به حرف آمد...
صدایش از قعر چاه می‌آمد انگار.

_تشنه نیستم...

ولی تشنه بود... خیلی هم تشنه بود اما نمی‌خواست
بیش از این باعث زحمت شود.

زهره خانم خوشحال از شنیدن صدای دخترک دستش
را گرفت.

__خدا رو شکر من صدای قشنگتو شنیدم.
عزیزم می‌تونی شماره‌ای از شوهرت بدی؟

اشک از گوشه‌ی چشمم سر خورد.

__چی شد دخترم؟ درد داری بازم؟ پرستارو صدا بزنم؟

زیر لب "نه" آهسته‌ای زمزمه کرد که حتی خودش هم
به زور شنید.

__پس چرا گریه می‌کنی؟ الان باید خوشحال باشی،
مادر شدی.

نگاهش را به چهره‌ی سفید و نورانی زهرا خانم
دوخت که لبخند به لب داشت و کنار چشمانش چروک
افتاده بود.

با صدایی آرام تقریبا نالید:

__مادر؟ پس کو بچہم؟

__ہفت ماہہ بودہ بچہ، تو دستگاہ گذاشتنش؛ سالمہ
خیالت راحت باشہ.

__راست می‌گین؟

دستش را نوازش کرد.

__آرہ عزیزم، مطمئن باش، حالت کہ یہ کم سرجاش
بیاد باید بری شیرش بدی.

بغضش ترکید و اشک گونه‌هایش را تر کرد.

__گریہ ندارہ کہ دخترم، یکی دو ماہ دیگہ از دستگاہ
میارنش بیرون، اصلاً فکر کن هنوز تو شکمتہ منتہا
می‌تونی ببینیش.

ببینی‌اش را بالا کشید؛ خیالش راحت شده بود.

نفس عمیقی کشید که به سرفه افتاد.

با هر سرفه حس می‌کرد بخیه‌هایش در حال باز شدن
از هم هستند و دردی بی‌امان در رگ و پی‌اش پیچید.

_خدا مرگم چی شد!

ضرباتی پشت سر هم به سینه‌اش زد و آب دهانش را
قورت داد.

نفسی گرفت که سوزش بخیه‌هایش باعث شد آخی
بگوید.

_بگم پرستار بیاد؟

با دست مخالفتش را نشان داد و چند ثانیه پلک بر هم
نهاد.

#شاه مقصود

#پارت شانزدهم

زهره خانم دقایقی بعد وقتی که مطمئن شد زن جوان آرام گرفته باز درخواستش را تکرار کرد.

_ عزیزم شماره تلفن شوهرتو بده خبرش کنیم، حتما تا الان دلش هزار راه رفته بندهی خدا.

نگاهش را به چشمان مهربان زهره خانم دوخت و با نفرت لب زد:

_ شوهر ندارم.

به وضوح جا خورد!

_ یعنی چی؟ طلاق که نمی‌دن زن حامله رو...

مُرده...

خدا رحمتشون کنه، بمیرم برات مادر با بچه‌ی به شکم عزادار شدی...

بره به درک!

استغفرالله بگو عزیزم، زن این حرفو پشت سر مرده.

مادر شوهرت پدر شوهرت اونا چی؟

برن به جهنم همشون...

لااله الاالله... شیطون و لعنت کن دختر!

شماره خونتون و بده، پدر مادرت..._

با حسرت و تردید جواب داد:

_خبری ندارم از شون... شماره‌ای هم ندارم...

_چرا؟! مگه می‌شه آخه؟ خواهری برادری؟

_خواهر ندارم، برادر امم که... کاش نداشتم....

_عزیزم هر مشکلی هم داشته باشین با هم ولی وقتی
بفهمن صاحب نوه شدن حل می‌شه، بده اگه آدرسی
چیزی از شون داری تا خبرشون کنم.

_هیچی از شون ندارم... نه آدرسی نه شماره‌ای...

با چشمانی که غرق در اشک بودند خیره شد به او...

دستتون درد نكنه، تا الانم خيلي زحمت كشيدين،
برين لطفا... براي هزينه‌هاي بيمارستانم ميتونم بهتون
سفته بدم كه بعدا برگردونم...

ولي مي‌دانست كه دارد بلوف مي‌زند...
چطور مي‌خواست از پس هزينه‌هاي يك بيمارستات
شخصي با اتاق خصوصي و زايمان سزارين بر آيد؟!
حتي اگر اين‌ها را مي‌توانست هزينه‌ي دستگاه و
نگهداري از بچه را چه مي‌كرد؟!!

بي‌رحمانه در دلش گفت:
«كاش مرده بود... لااقل دردم فقط از دست دادن بچه
بود... ولي حالا چه كار كنم؟! دو ماه توي دستگاه...
از كجا بيارم اين همه پول؟!»

زهرا خانم كه حال زارش راديد پافشاري را بيش از
اين صلاح ندید و از طرفي هم نمي‌شد او را با اين
احوال تنها گذاشت.

__ نه عزیزم این چه حرفیه؛ من دختر ندارم، فکر می‌کنم الان دخترم زایمان کرده و اومدم پیشش؛ هستم خودم پیشت.

__ نه خیلی ممنون؛ برید لطفا، بیشتر از این شرمنده نکنید.

__ دشمنت شرمنده دخترم.

برای عوض کردن حال و هوایش با ذوق پرسید:

__ می‌دونی بچه‌ت چیه؟

اشک‌هایش را با پشت دست از گونه زدود.

__ نه، سونوگرافی نرفتم کلا.

از شنیدن این حرف تعجب کرد ولی به روی خودش
نیاورد و همان‌طور با شوق و ذوق ادامه داد:

_منم نمی‌دونم، گفتم حتما خودت می‌دونی؛ پس صبر
کن زنگ بزnm به صدرا، اون حتما می‌دونه.

#شاه‌مقصود

#پارت‌هفدهم

موبایلش را از کیفش بیرون آورد و روی اسم "صدرا
جان" ضربه زد.

هنوز بوق دوم به سوم نرسیده پاسخ داد.

_بله مادر؟ چیزی شده؟

صدایش مضطرب بود و این بیشتر دل زهرا خانم را
به درد می‌آورد.

__ نه مادر چیزی نیست، ببینم تو بچه رو دیدی؟

__ آره دیدم، چطور؟

__ جنسیتش چی بود؟ مادرش کنجکاوه.

__ پرستار گفت دختره.

__ خب الحمدلله، خدا رو شکر.

رو کرد به شیدا که با تعجب و کنجکاوی نگاهش می کرد.

__ می گه یه دختر قشنگ و ناز داری؛ چشمت روشن عزیزم.

همزمان صدای صدرا را شنید.

__چیزی لازم ندارین بگیرم؟

__هنوز که پرستار چیزی نگفته، بیاد بگه خبرت می‌کنم.

برو یه چیزی بخور مادر.

__چشم دارم می‌رم.

ولی دروغ می‌گفت؛ هیچ جا نمی‌رفت! همان‌جا در محوطه‌ی بیمارستان قدم می‌زد و خدا خدا می‌کرد مادرش هر چه سریع‌تر شماره یا آدرسی از همسر آن زن پیدا کند.

قبل از اینکه زهرا خانم تماس را قطع کند گفت:

__مادر شماره‌ی شوهرش و ازش گرفتین؟

زهر را خانم لبخندی به صورت شیدا که خیره‌اش بود
پاشید و گفت:

_صبر کن پرستار بیاد بهت زنگ می‌زنم.

این یعنی هنوز نه...! هنوز نتوانسته بود آدرس و
نشانی به دست آورد.

_باشه پس من منتظرم، خواهش می‌کنم زودتر ازش یه
آدرسی چیزی بگیرین.

_باشه مادر.

تماس را قطع کرد و گوشی را روی میز کنار تخت
گذاشت.

شیدا لب‌های خشکش را با زبان تر کرد و خجالت‌زده
گفت:

_شرمنده کردین من و... هم شما هم آقا پسر تون؛ او مدم
مغازه شون یه انگشتر بفروشم ببینین کار به کجا
کشید...

من همیشه سیاه بخت بودم...
کاش این بچه مثل من نشه....

#شاه مقصود
#پارت هجدهم

قطره اشکی که روی گونه‌ی شیدا سر خورد زهرا
خانم را متاثر کرد.
صندلی‌اش را جلوتر کشید و موهایش را نوازش کرد.

_چرا سیاه بخت مادر جان؟ ببین خدا بهت یه فرشته
هدیه داده الان خوشبخت‌ترین آدم روی زمینی،
می‌دونی چند نفر تو دنیا هستن که حسرت مادر یا پدر
شدن به دلشونه؟ خدا رو شکر کن عزیزم.

این را گفت و خاطراتی تلخ لحظه‌ای از حافظه‌اش گذر کردند...

آهی کشید و همان‌طور که موهایش را نوازش می‌کرد ادامه داد:

__شوهرت چند وقته فوت کرده دخترم؟

نوازش‌های زهرا خانم کار خودش را کرد و شیدا به نرمی پاسخ داد:

__دو ماهه حامله بودم...

__خدا رحمتش کنه.

__خدا ازش نگذره...

_استغفرالله، دخترم نزن این حرفو، اون خدا بیامرز
الان دستش از دنیا کوتاهه.

_خدا عذابشو زیاد کنه انشالله که منو به خاک سیاه
نشوند... خدا لعنتش کنه...

_چی کار کرده مگه؟ البته نمیخوام فضولی کنم؛
ببخشید نباید می پرسیدم.

شیدا دل پری داشت و حالا سر درد دلش باز شده
بود...

بعد از چند ماه بدبختی و سختی و تنهایی گوشی برای
شنیدن پیدا کرده بود.

_نه حاج خانوم این چه حرفیه، حق دارین بدونین من
کی ام و چه کارهام....

اون گور به گور شده زندگیمو تباه کرد... هم زندگی
منو هم خودشو به باد داد...

آخرشم اعدامش کردن...

زهر را خانم از شنیدن واژه‌ی اعدام تکان سختی خورد و خودش را نیشگون گرفت.

_چرا اعدام؟ چی کار کرده بود؟

شیدا به سقف خیره شد.

_مواد جا به جا می‌کرد...

_یا خدا! بمیرم برات مادر جان... خب حالا چرا با پدر مادرت رابطه نداری؟ الان بیشتر از هر وقت دیگه‌ای نیازشون داری.

_طر دم کردن...

_چرا آخه؟ به خاطر شوهرت؟

خاطرات تلخ و گزنده دیوانهوار جلوی چشمش آمدند...
روزهایی که با کله شقی گفته بود یا کیوان یا مرگ...
گریه‌های مادرش... خم شدن کمر پدرش... فریادهای
برادرانش...

و یکدندگی‌های خودش... اعتصاب غذایش...
بهانه‌گیری‌هایش... دعوا به پا کردن‌هایش...
تهدیدهایش...

و همه‌ی این‌ها دوباره داغ دلش را تازه کرد...

#شاهمقصود

#پارت‌نوزدهم

دیگر چشمه‌ی اشکش خشک شده بود... به یک نقطه‌ی
بی‌حسی رسیده بود...

__تقصیر خودم بودم... گفتن که کیوان خوب نیست...
خرده شیشه داره.... ولی خودم کله شقی کردم... خودم
کردم که لعنت بر خودم باد... اونا هم گفتن همون
روزی که اسم کیوان بره تو شناسنامه اسم من و از
خانواده خط می‌زنن و فکر می‌کنن انگار هیچ وقت
دختری نداشتن... منم که چرب زبونیای کیوان چشم و
گوشمو پر کرده بود تو روشن و ایسادم و گفتم فقط
کیوان... کاش زبونم لال شده بود... کاش بابام تو
خونه زندونیم می‌کرد... کاش داداشام انقدر می‌زدنم که
سر عقل بیام...

حالا من چه غلطی بکنم با این بچه‌ی ناقصی که معلوم
نیست اصلا زنده بمونه یا نه؟!

زهر را خانم خم شد و بوسه‌ای بر پیشانی شیدا زد.

دلش به رحم آمده بود...

بهتر بگویم؛ دلش سوخته بود....

__بمیرم برات عزیزکم، کاریه که شده، حتما حکمتی
داشته مادر جان، بی اذن خدا برگ از درخت نمی‌افته.

اصلا غصه‌ی هیچی رو نخور خودم پیداشون می‌کنم و
باهاشون حرف می‌زنم؛ اون موقع حتمی عصبانی
بودن یه چیزی گفتن ولی الان اگه بفهمن شرایطتو
مطمئنم دلشون نرم می‌شه مادر.

_فکر کردین خودم دنبالشون نگشتم؟ فکر کردین از
فامیل و آشنا سراغشونو نگرفتم؟

_خب عزیزم؟ چی شد؟ چی گفتن؟

خیره به نگاه پرسشگر و منتظر زهرا خانم پاسخ داد:

_همه‌شون گفتن هیچ خبری ندارن! یه عمه دارم که
اصلا حتی حاضر نشد باهام حرف بزنه! یه خاله هم
دارم که فقط گفت خبری نداره و خواست که دیگه هم
مزاحمش نشم!

منو نمی‌خوان حاج خانوم... زور که نیست...
نمی‌خوانم...

_اونا نمی‌دونن که الان یه نوه دارن، نوه شیرینه مادر،
از فرزند عزیزتر؛ اگه بفهمن نوه‌دار شدن نظرشون
برمی‌گرده.

_اتفاقا به عمه‌ام و خاله‌ام گفتم که حامله‌ام... گفتم که
کیوان مرده... حتی شماره تلفنم دادم بهشون.... ولی
هرچی منتظر موندم خبری نشد...

زهرا خانم بسیار متعجب بود؛ با خودش می‌گفت مگر
می‌شود پدر و مادری فرزندشان را تا این اندازه کنار
بگذارند؟! چطور می‌شود انقدر دل سنگ بود؟ آن
دختر.... مگر می‌شود آدم دختر داشته باشد و اینگونه
رهایش کند به امان خدا؟! به یاد خودش افتاد که سر
هر شکم حاملگی‌اش هم خودش و هم حاج رضا کلی
نذر و نیاز می‌کردند بلکه فرزندشان دختر شود ولی
صلاح خدا نبود و صاحب سه پسر شدند...

#شاه مقصود

#پارت بیستم

زهر را خانم دیگر نمی‌دانست که چه باید بگوید.
از طرفی بیشتر فشار آوردن به زن زائو را نیز
درست نمی‌پنداشت؛ آن هم زنی که فرزندش را هنوز
ندیده و شوهرش فوت کرده.

با آمدن پرستار بحث را ادامه نداد.

_باید شیرتو بدوشی تا من ببرم برای بچه‌ات؛ راستی
اسم چی براش گذاشتی؟ باید ثبت کنیم که شناسنامه
براش صادر بشه.

شناسنامه خودتم که نبود، کلا بدون هیچی پاشدی
اومدیا.

_بله آخه تو بازار بودم؛ چیزی همراهم نبود، کارت
ملی ولی دارم، توی کیفم بود.

_لباسات و کیفیت و دادن دست همراهیت دیگه.

زهره خانم دست به تلفن همراهش برد.

_حتما دست صدراست؛ زنگ میزنم بیارتش.

_ممنونم حاج خانوم، خودتونم لطف کردین تا الان
پیشم موندین دستتون درد نکنه دیگه برین.

_کاری نکردم دخترم وظیفه‌ست؛ توام نگران نباش هر
موقع خسته بشم خودم می‌رم.

_خیلی ممنونم ازتون.... ان‌شالله بتونم لطفتون و جبران
کنم.

_تو و بچه‌ات رو که سالم و سلامت ببینم جبران
می‌شه.

شیدا با قدر دانی تشکر کرد و به آرامی پیراهن
صورتی رنگ و گشاد بیمارستان را بالا داد برای
دوشیدن شیر.

هر چه به سینه‌هایش فشار می‌آورد دریغ از یک
قطره شیر!

با حالتی زار نالید.

چرا من شیر ندارم؟! حالا بچه از گشنگی می‌میره!

پرستار هم دست به کار شد و چند باری سینه‌هایش را
فشرده.

نه مثل اینکه واقعا شیر نمیاد.

صبر کن برم شیر دوش بیارم.

#شاه مقصود

#پارت بیست و یکم

پرستار برای آوردن شیردوش رفت و زهرا خانم هم موبایل به دست در حالی که قصد داشت شماره صدرا را بگیرد گفت:

_می‌رم کیفیتو از صدرا بگیرم.

هم زمان با بیرون رفتنش از اتاق صدرا هم تماس را پاسخ داد.

_بله حاج خانوم؟

_صدرا جان وسایل این بنده خدا کجاست؟

_کی؟ شیدا خانم؟

__اسمش شیدا است؟ آره کیفش کجاست؟

__بله موقع پر کردن فرم بستری مجبور شدم کیفشون و بگردم کارت ملیشون و پیدا کردم.

__پرستار مثل اینکه لازمش داره.

__الان میارم.

__راستی آدرسی چیزی از همسرشون ندادن؟

__بذار پیام تو حیات بهت می‌گم.

__باشه من جلو درم.

__صدرا جلوی در رژه می‌رفت.

دلش می‌خواست هر چه سریع‌تر به شوهر شیدا خبر بدهد تا سنگینی این بار را از روی شانه‌هایش زمین بگذارد.

ز هرا خانم رویش را تنگ گرفت و وارد محوطه شد.
پسر سرگشته و پریشانش را دید که روی یک خط
صاف قدم می‌زند.
نزدیکش شد و صدایش زد.

_صدرا جان.

صدرا ایستاد و به سمت صدا چرخید.

_جانم حاج خانوم.

_بیا رو این نیمکت بنشینیم من پا دردم نمی‌تونم
وایستم.

هم‌قدم به سمت نیمکت فلزی سبز رنگ رفتند و در
کنار هم نشستند.

_چی شد؟ آدرسی شماره تلفنی از شوهرش داد؟

لحن زهرا خانم پر بود از حس ناراحتی و دلسوزی.

_شوهر نداره مادر، شوهرشو اعدام کردن.

صدرا به وضوح یکه خورد!

_یعنی چی؟ چه کاره بوده مگه؟

_خیر ندیده مواد جا به جا می کرده؛ این دختر بیچاره
رو هم با یه بچه سیاه بخت کرد... خدا از سر
تقصیراتش بگذره ان شاءالله...

#شاه مقصود

#پارت بیست و دوم

صدرا هم در تایید حرف مادرش "انشالله" گفت و به فکر فرو رفت.

_خب از خانواده‌ی خودش چی؟ یا خانواده شوهرش؟

_هیچی مادر... این دختر تک و تنه‌است... غریبه...
هیچکس و نداره...

صدرا عاجز و درمانده گفت:

_حالا چه کنیم؟

زهره خانم دست روی پای فرزندش گذاشت.

_هیچی عزیز جان، نمی‌شه که ولش کنیم به امون خدا.
می‌مونم بالا سرش تا سر پا بشه؛ هزینه‌ی بیمارستانشم
خودم باهات حساب می‌کنم؛ گناه داره طفل معصوم.

_حاج خانوم می‌دونین هزینه‌ی نگهداری بچه‌ش تو
دستگاه چقدر می‌شه؟! چرا آخه شما بدین! خودش لااقل
هزینه‌هاشو بده.

_عزیز مادر، این زن اگه پولی داشت که نمی‌اومد
پیش تو انگشترشو بفروشه!
خدا رو خوش نمیداد کمکش نکنیم، بی‌کسی بد دردیہ...!

_هر چی شما بگید، چشم کمکش می‌کنیم؛ هزینه‌هاشم
خودم می‌دم نگران نباشین، برسه به روح آقا بزرگ و
خان جون.

_خدا خیرت بده پسر، ان‌شالله خدا یک در دنیا و صد
در آخرت بهت بده؛ ان‌شالله مراد دلت حاصل بشه.

_ممنون مادر؛ ان‌شالله خدا به شما و آقاجون سلامتی
بده.

_دستت درد نکنه عزیزم؛ بده من اون کارتتشو برم
ببینم در چه حاله.

توام بی زحمت یه کم خوراکی و آبمیوه و از این
چیزای تقویتی بگیر براش بیار مادر ثواب داره؛ بچه
شیر می ده گناه داره...

_روی چشم، الان می رم.

کیف شیدا را به مادرش داد و خودش با ذهنی درگیر
به سمت بوفه‌ی بیمارستان رفت.

#شاه مقصود

#پارت بیست و سوم

زهرا خانم سراغ همان پرستار رفت و کارت ملی شیدا
را به او داد.

__حاج خانوم باید شناسنامه پدر و مادر هم باشه
اینجوری که نمی‌شه!

__خب الان چه کار کنیم؟

__شناسنامه پدر مادر نوزاد و با کارت شناسایی‌شون و
گواهی تولد باید ببرید ثبت احوال تا شناسنامه صادر
بشه.

__باشه مادر؛ گواهی رو شما می‌دین؟

پرستار لبخندی به چهره‌ی زهرا خانم پاشید.

__نه مادر جان، من نه، خود بیمارستان صادر می‌کنه.

__باشه عزیزم، دستتم درد نکنه.

پا دردش بیشتر شده بود و تقریباً داشت کج‌دار و
مریض راه می‌رفت.

وارد اتاق که شد نگاهش روی چهره‌ی رنگ پریده و
لب‌های خشک شیدا نشست که پلک بر هم نهاده بود.

با این فکر که خوابیده آهسته روی صندلی نشست ولی
صندلی در جا تکانی خورد و از کشیده شدنش روی
سرامیک‌های کف اتاق صدای قیژ ماندی تولید کرد.
شیدا به سرعت چشم باز کرد و تا زهرا خانم را دید
سعی کرد کمی خودش را بالا بکشد که دردی در
شکمش پیچید.

حس می‌کرد بخیه‌هایش هر آن باز شوند...
آخ بلندی گفت که زهرا خانم به سرعت از جا
برخاست و کنارش ایستاد.

_تکون نخور خب مادر، تازه زایمان کردی... اونم
سزارین... تکون نخور دخترم...

اشکی از گوشه‌ی چشمش سر خورد و نالید:

_این چه بدبختی‌ای بود خدا... گرفتار شدم... این همه
درد کشیدم طبیعی دنیا نیومد... حالا هم باید درد
سزارین و بکشم... بخت و سرنوشت من و خدا سیاه
نوشته... این چه روزگاریه... پرستار هرچقدر تلاش
کرد نتونست شیر بدوشه، آخرشم رفت؛ گفت از
مادرای دیگه می‌گیره.

زهره خانم می‌دانست الان نصیحت فایده ندارد بنابراین
فقط سعی کرد آرامش کند و حواسش را از وضعیت
دردناکش پرت نماید.

_تو کلت به خدا باشه عزیز دلم، هیچ کار خدا
بی‌حکمت نیست دختر قشنگم، چند سال بعد که
برگردی و به این روزا نگاه کنی حکمتش و
می‌فهمی...

حالا اینا رو ولش کن بیا بگو ببینم اسم گل دخترت و
چی می‌خوای بذاری؟

شیدا با پشت دست قطره اشک غلتیده بر گونه‌اش را
پاک کرد و با صدایی ناامید و محزون گفت:

_نمی‌دونم...

_هیچ وقت فکر نکردی که اگر دختر باشه می‌خواه
اسمشو چی بذاری؟

شیدا نوچی کرد و در سکوت به سقف خیره شد.

_عیبی نداره، با هم فکر می‌کنیم و یه اسم زیبا براش
انتخاب می‌کنیم، خودت به این خوشگلی حتما دخترتم
مثل خودت ناز و قشنگه.

_قیافه رو می‌خوام چی کار؟ کاش شانسش خوشگل
باشه...

زهرا خانم تا خواست حرفی بزند موبایلش زنگ خورد.

#شاه مقصود

#پارت بیست و چهارم

صدرا هر چه به نظرش برای زن زائو خوب و تقویتی می آمد خرید؛ همیشه سفارش مادرش را روی چشمش می گذاشت حتی اگر مثل حالا به قیمت گزافی برایش تمام می شد.

کیسه های خرید را برداشت و با مادرش تماس گرفت.

_مادر بی زحمت بیاین این خریدا رو بگیرین از من.

_وقت ملاقاته مادر می تونی بیای بالا خودتم.

آخه...

بیا اینجا یه کمکی هم بده.

چه کمکی؟

بیا حالا؛ اتاق بیست و پنج.

چشم گفت و قطع کرد.

پله‌های بیمارستان را آرام و با طمئنینه بالا رفت و وقتی به اتاقی که مادرش گفته بود رسید کمی مکث کرد.

در چهارچوب در یکوری ایستاد و سرش را پایین انداخت و چند تقه به در زد.

مادر...

زهرا خانم صدایش را بلند کرد.

__بیا تو مادر.

طبق عادت همیشه‌اش به هنگام ورود به مکانی که نامحرم حضور داشت "یاالله" گفت و بعد از مکثی کوتاه وارد شد.

کیسه‌های خرید را روی میز کنار تخت گذاشت و همان‌طور سر به زیر کنار ایستاد.

تمام تلاشش را کرد که جمله‌ای جهت احوالپرسی بگوید.

برایش سخت بود... برای عیادت به بالین زنی آمده بود که نمی‌شناختش.

تمام سعی‌اش این یک جمله شد:

__خوب هستید ان‌شالله؟

شیدا در دل از این متعجب بود که او چرا سرش را
بلند نمی‌کند؟!

«الان با کی بود؟ با منه یا مادرش؟!»

چون دو به شک بود سکوت کرد و صدرا در دل
متعجب بود که شیدا چرا جوابش را نمی‌دهد!

«چرا هیچی نمی‌گه پس؟ نکنه بی‌هوشه هنوز؟!»

به محض اینکه سر بلند کرد تا ببیند آیا بی‌هوش است
یا نه؟! با یک جفت مردمک سبز روشن چشم تو چشم
شد که با تعجب نگاهش می‌کرد!

در دل "استغفرالله" گفت و باز سرش را به زیر افکند.

«لابد خوشش نمیاد از اینکه من اومدم بالا، حتما
معذبه بنده خدا، همش تقصیر حاج خانوم شد!

آخه من چرا پیام عیادت زنی که نمی‌شناسم؟!»

زهره خانم که فضا را سنگین دید به حرف آمد.

_دخترم صدرا با شماست.

#شاهمقصود

#پارت بیست و پنجم

شیدا با گیجی گفت:

_بله؟ آ.. آها، خیلی ممنون حاج آقا خوبم.

زهره خانم از حاج آقا گفتن شیدا خنده اش گرفته بود.
نادانسته لفظی را به کار برده بود که صدرا خوشش
نمی آمد! "حاج آقا"....!

صدرا از حرص دستانش مشت شد ولی سکوت کرد.

«آروم باش مرد، این بنده خدا که نمی‌دونه تو خوشت
نمیاد حاج آقا صدات کنن!»
مشتش را باز و گلایش را صاف کرد.

_خدا رو شکر.

بیشتر ماندن را جایز نداست.

_با اجازتون، مادر اگه کاری داشتین با من تماس
بگیرین همینجا تو محوطه‌ام.

_نه صبر کن پسر.

قدم برداشته را برگشت و حتی سر بلند نکرد.

_جانم؟

_اسم دختر چی به ذهنت می‌رسه که قشنگ باشه؟

با تعجب به مادرش نگریست.

_چی؟

لبخند روی لب مادرش همیشه و در همه وقت زیباترین تصویری بود که دلش می‌خواست به آن چشم بدوزد.

_اسم دخترونه! برای دختر کوچولوی شیدا جان. خودش اسمی انتخاب نکرده، منم زیاد چیزی به ذهنم نمیاد.

یه اسم امروزی که قشنگ هم باشه بگو.

تا نوک زبانش آمد که بگوید انتخاب اسم را به عهده‌ی پدربزرگ نوزاد بگذارند ولی با به یاد آوردن حرف‌های مادرش که گفته بود او کسی را ندارد گفت:

_خودشون باید انتخاب کنن مادر، ما چه کاره ایم.

شیدا کمی ملحفه را بالا کشید.

_من هیچ اسمی انتخاب نکردم... شما بگید...

با ناراحتی ادامه داد:

_اصلا معلوم نیست زنده بمونه یا نه.... چه فرقی می‌کنه اسمش چی باشه...

زهره را خانم دست روی دست شیدا که سرم وصل بود گذاشت.

_ناامیدی از شیطان‌ه عزیزم، ان‌شالله که صد و بیست سال عمر می‌کنه.

صدرا دلگیر از حرفی که شیدا در مورد نوزادش زده بود، تصویر آن جسم کوچک و نحیف که چشمانش را بسته بودند و در محفظه‌از شیشه‌ای قرار داشت پیش چشم ظاهر شد.

هستی...

بچه تمام هستی و دار و ندار پدر و مادرش.

زهرا خانم لبخندش پررنگ شد.

من که موافقم، خیلی قشنگه و با مصما

تو نظرت چیه شیدا جان؟

شیدا با حرف صدرا دلش در سینه تکان خورد...

چطور توانسته بود به مرگ موجودی فکر کند که چند ماه در بطنش با رگ و پی‌اش عجین شده بود...

پشیمان از حرف‌ها و افکارش نگاهش را به مردی داد که آرام و بی‌صدا آن طرف‌تر از تخت او ایستاده و در

چهره‌اش نوعی آرامش و معصومیت خاص موج
می‌زد.

_منم موافقم!

و بعد زیر لب زمزمه کرد.

_هستی...

#شاه مقصود

#پارت بیست و ششم

زهرا خانم دستانش رو به آسمان بلند کرد.

_الحمد لله، ان شاء الله خوش نام باشه، ان شاء الله که زیر
سایه‌ی پدر مادر بزرگ بشه، الهی که خوشبختیش و
ببینی عزیزم.

و وقتی دستانش را پایین آورد شیدا را دید که به پهنای
صورت اشک می‌ریخت...

زهر را خانم از دیدن این صحنه قلبش مچاله شد.

_چرا گریه می‌کنی دخترم؟

اشک می‌ریخت برای این لحظاتی که باید شوهر و
خانواده‌اش در کنارش می‌بودند و نبودند...
برای اینکه اسم فرزندش را یک غریبه انتخاب کرده
بود...

همه‌ی این‌ها به کار... هزینه‌های بیمارستان را چطور
پس می‌داد؟!!

با کدام پول یا پس‌انداز؟!!

از دار دنیا یک حلقه‌ی ساده داشت که آن را هم
می‌خواست بفروشد و کرایه‌ی عقب افتاده‌ی آپارتمان
چهل متری‌اش را بدهد!

«خدایا هستی؟ می بینی من و...؟!»

ز هرا خانم به صدرا که می خواست آهسته از اتاق بیرون برود اشاره کرد صبر کند.

_گریه کن مادر، شکر خدا که خودت و هستی خانم سالمین.

بقیه ی چیزا درست می شه.

یک برگ دستمال کاغذی از جعبه ی روی زمین بیرون کشید و گونه های شیدا از اشک زدود.

_نریز دیگه این اشکا رو، بند دلم پاره می شه دختر.

بعدشم بچه شیر می دی خوب نیست شیر جوش به بچه بدی بخوره خدایی نکرده مریض می شه براش بده.

برای شناسنامه ی دختر گلت باید شناسنامه و کارت ملی خودت و شوهر خدایا مرزت باشه.

غصه‌ی جدید!

نمی‌توانست کلید خانه‌اش را به آن‌ها بدهد چرا که مطمئن بود صاحب خانه به محض دیدنشان از آن‌ها طلب شش ماه اجاره‌ی عقب افتاده‌اش را خواهد کرد. بینی‌اش را بالا کشید و گفت:

__ فردا یه کم بهتر بشم می‌رم میارم از خونه.

زهره خانم به صدره اشاره زد که می‌تواند برود.

__ باشه مادر؛ دیر نمی‌شه راست می‌گی، دو سه روز دیگه حالت بهتر شد بعد خودم می‌برمت برداری مدارکتو.

شیدا با تعجب و ترس از هزینه‌های گزاف بیمارستان خصوصی لب باز کرد:

مگه قراره چند روز نگهم دارن؟! مگه فقط یه شب نیست؟!

دستی به پیشانی‌اش کشید و زمزمه کرد.

از در و دیوار می‌باره...

#شاه مقصود

#پارت بیست و هفتم

زهره را خانم که فهمیده بود او غصه‌ی هزینه‌های بیمارستان را می‌خورد با لبخند روی صندلی نشست و چادرش را کمی آزاد گذاشت.

خدا بزرگه مادر، غصه‌ی خرج و مخارج بیمارستان و نخور.

شیدا با صدایی گرفته گفت:

_نه حاج خانوم اینجوری که نمی‌شه، تا همین جاشم من
رو ندارم سرمو بلند کنم جلوتون....

زهرا خانم در دل از خدا طلب عفو کرد برای دروغی
مصلحتی که قرار بود بگوید!

«خدایا خودت می‌دونی که فقط و فقط به خاطر
خوشحالی و از بین بردن شرمندگی این دختر دارم
دروغ می‌گم، ان‌شالله که منو می‌بخشی...»

_از خدا که پنهون نیست مادر از تو چه پنهون، من و
صدرا یه نذری داشتیم که قرار بود اداش کنیم.

می‌خواستیم هزینه‌ی بیمارستان و درمان یه نفر و
بپردازیم و کسی رو هم نمی‌شناختیم که خدا خودش تو
رو برای ما فرستاد و شدی فرشته‌ی نجاتمون.

خیلی وقت بود که می‌خواستیم انجامش بدیم.
چی بهتر از اینکه هزینه‌ی دنیا اومدن یه طفل معصوم
باشه.

برق شادی در چشمان شیدا درخشیدن گرفت و نور
امید بر دلش تابید.

__راست می‌گین حاج خانوم؟

__دروغم چیه مادر...

و باز در دل استغفرالله گفت...

بعد از چند ساعتی که دکتر غذا خوردن را برای شیدا
منع کرده بود پرستار به بالینش آمد.

سرمش را چک کرد و رو به زهرا خانم که از
خستگی و زانو درد چشم بر هم گذاشته بود گفت:

_دیگه مایعات و براش شروع کنین؛ ان شاء الله که
سینه‌هاش به شیر بیاد بچه گناه داره، منم نمی‌تونم
بیشتر از این از بقیه مادرا شیر بگیرم براش.

#شاه مقصود

#پارت بیست و هشتم

زهرا خانم به سرعت چشم باز کرد.

_چشم چشم.

پرستار بعد از زدن آمپول مخصوص درد در سرم
شیدا از اتاق بیرون رفت.

زهر را خانم به زحمت برخاست و از لوازمی که صدرا
خریده و در یخچال گذاشته بودند یک عدد آبمیوه
برداشت.

نی را در آن فرو کرد و جلو رفت.
پاکت آبمیوه را جلوییش گرفته و با مهربانی لب زد.

__بخور عزیزم، برات خوبه.

نی را جلوتر آورد.
دهانم که روی نی قرار گرفت شروع کرد به نوشیدن.
تشنگی اش که رفع شد سرش را عقب برد.

__ممنونم.

__نوش جونت.

در طول یک ساعت بعد زهرا خانم هر چه دم دستش بود می‌خواست به خورد شیدا بدهد.

__بخور مادر می‌خواهی بچه شیر بدی.

__وای حاج خانوم به خدا دارم می‌ترکم! دیگه نمی‌تونم.

__عزیز دلم الان باز پرستار بیاد برا شیر، اگه نداشته باشی چی کار کنیم؟

با این حرفش شیدا باز چند قاشقی از سوپ خورد.

__به خدا دیگه نمی‌تونم!

__باشه عزیزم.

تا شب هر دو ساعت پرستار می‌آمد و برای هستی شیر می‌برد.

ساعت از نه گذشته بود که شیدا از دیدن چهره‌ی خسته
و رنجور زهرا خانم لب باز کرد.

__ شما برید خونه دیگه، دستتون درد نکنه زحمت
کشیدید.

زهرا خانم گیره‌ی روسری‌اش را باز کرد و دوباره
بست.

__ نه دخترم هستم پیش‌ت، اولین شب زایمانته.

__ آخه من کاری ندارم که، بچه که پیش من نیست،
خودمم که هم غدامو خوردم هم کاری ندارم.
شما هم از ظهر اینجایی حسابی خسته شدین من
نگاهتون می‌کنم خجالت‌زده می‌شم.
لطفا زنگ بزنین آقا پسرتون بیان دنبالتون.

زهرا خانم خودش هم دیگر توانی نداشت...

از خدایش بود که به خانه برود ولی از طرفی دلش
نمی‌آمد شیدا را تنها بگذارد.

_آخه نمی‌شه که مادر.... تنهایی...

_شبه دیگه، می‌خوام بخوابم، چه فرقی می‌کنه تنها
بودن و نبودن.
پرستارا هم هستن دیگه.
خواهش می‌کنم برین یه کم استراحت کنین منو بیشتر
از این شرمنده نکنین.

_دشمنت شرمنده باشه شیدا جان.
پس زنگ بزنم ببینم این حامد پدر سوخته میاد دنبالم یا
باید آژانس بگیرم.

#شاه مقصود

#پارت بیست و نهم

از شنیدن اسم حامد تعجب کرد.
تا جایی که یادش می‌آمد اسم پسرش صدرا بود.
سپس به خاطرش آمد که زهرا خانم گفته بود صاحب
سه پسر شده است.

«لابد یکی دیگه از پسرشه!»

__سلام عزیز دل مادر؛ خوبی پسرَم؟

.....__

__آره مادر هنوز بیمارستانم، آقاجونت خوبه؟ شام
خوردین؟

.....__

__خداروشکر، زنگ زدم ببینم حوصله داری بیای
دنبالم یا آژانس بگیرم پیام؟

.....__

__ولش کن پس مادر، آژانس می‌گیرم میام.

.....__

__نه نه، نه عزیزم میام با آژانس، نمی‌خواد بیای.

.....__

لبخند ملیحی بر لب زهرا خانم نشست.

__باشه خیالت راحت به داداشات نمی‌گم.

....._

_برو مادر، برو فوتبالتو ببین، خداحافظ.

تلفن همراهش را پایین آورد و با خنده رو به شیدا گفت:

_از دست این جوونای امروزی.

پدر سوخته فوتبال که باشه دیگه هیچ کاری انجام نمیده.

سفارش می‌کنه که به ایمان و صدرا نگم؛ میدونه دعواش می‌کنن بفهمن نیومده دنبال من.

شیدا عمیقاً به رابطه‌ی بین این مادر و پسرانش غبطه می‌خورد.

لبخند بر لبش نشست.

_حتماً پسر کوچیکتونه!

_آره، ته تغاری خونه‌ست.

داداشاش همه‌اش می‌گن لوسش کردم ولی خب چه
می‌شه کرد دیگه، من و همین یه دونه تو خونه.
از خودشون یادشون رفته انگار که چقدر لوس بودن!

شیدا به یاد خودش افتاد....

او هم ته تغاری خانه بود و برادرانش مدام به پدر و
مادرشان غر می‌زدند که او را لوس بار آورده‌اند....

حالا کجا هستند که ببینند همان خواهر لوس و نازک
نارنجی‌شان که اگر کسی می‌گفت بالای چشمت
ابروست زمین و زمان را به هم می‌دوخت این همه
درد کشیده و دم برنیاورده....

#شاه‌مقصود

#پارت‌سی‌ام

ز هرا خانم برخاست.

کیفش را برداشت و چادرش را روی سرش مرتب کرد و رویش را تنگ گرفت.

__پس من می‌رم دیگه مادر، مواظب خودت باش.

__چشم.

تلفن همراهش را به طرف شیدا گرفت.

__بیا مادر جان این پیشت باشه اگه یه موقع کاری پیش اومد زنگ بزن.

شماره‌ی خونه رو منزل ذخیره کردم، شماره‌ی صدرا هم هست، شماره‌ی حاج‌آقا و ایمان و حامدم هست.

اول به خونه زنگ بزن عزیزم اگر متوجه نشدیم و جواب ندادیم بعد به یکی از بچه‌ها زنگ بزن؛ ترجیحاً

به حامد زنگ بزن چون صدرا و ایمان که خونه‌های
خودشونن.

_نمی‌خواه حاج خانوم اتفاقی نمی‌افته.

_بگیر شیدا جان اینجوری من خیالم راحت‌تره.
تا صبح گوش به زنگ هستم.
اصلا تعارف نکن اگر نیاز بود حتما زنگ بزن.

با شرم تلفن همراه را گرفت.

_چشم، ممنونم از لطفتون.

زهرا خانم چادرش را دوباره مرتب کرد.

_من دیگه برم.

__آژانس چی؟

__جلوی در بیمارستان بیست و چهار ساعته تاکسی
وایستاده، با یکی از تاکسی‌ها می‌رم نگران نباش.
مواظب خودت باش دیگه سفارش نکنم.

__چشم، خیلی ازتون ممنونم بابت زحماتون، امیدوارم
خدا کمک کنه تا بتونم این همه لطفتون و یه جوری
جبران کنم.

__لطف نیست عزیزم وظیفه‌ست.
دیگه هم از این حرفا نزن.

تخت را دور زد.

__خدا حافظ.

__خدا به همراهتون.

ز هرا خانم که رفت، آن حس تنهایی و شکست
خوردگی شدید باز سراغ شیدا آمد.

حس می‌کرد هر چه انرژی مثبت و نور بوده همراه
ز هرا خانم از اتاق رخت بر بسته!

خدا را شکر می‌کرد که هزینه‌های بیمارستان از پیش
رویش برداشته شده بود.

«اجاره خونه رو چی کار کنم؟! بعدش و چه کار
کنم؟! کار از کجا پیدا کنم؟! خدایا تو یار بی‌کسایی...
خودت بهم کمک کن.... خودت کمک کن بتونم بچهم و
به خوبی و آبرومندی بزرگ کنم....»

#شاهمقصود

#پارت‌سی‌ویکم

تا صبح چند باری پرستار برای شیر به سراغش آمده بود و همین باعث بدخوابی اش شده بود.
حالا هم گفته بودند باید تا می تواند راه برود.

دستش را زیر شکمش گرفته و با درد شدیدی که حس می کرد طول سالن بخش را قدم می زد.

هر چند قدم کمی کنار دیوار می ایستاد و خکدش را بیشتر روی شکم خم می کرد تا بخیه هایش کمتر کشیده شوند.

ساعت از نه گذشته بود که زهرا خانم از پیچ راهرو گذشت و وارد بخش شد.

شیدا را دید که سر به زیر و آرام در حالی که پشتش را خم کرده و دستش زیر شکمش است آهسته قدم برمی دارد.

جلو رفت و چادرش را زیر بغلش زد.

__سلام عزیزم، خوبی؟ بهتری؟

شیدا از شنیدن صدای زهرا خانم با درد سر بلند کرد و ایستاد.

__سلام حاج خانوم، بله ممنون خوبم.

چرا اومدین آخه؟ من خوبم خودمم می‌تونم راه برم، تو رو خدا شما برید خونه.

__استراحتم و کردم دیشب مادر، دیگه دلم و اینستاد تا دیدم حامد و حاجی دارن می‌رن مغازه گفتم منم سر راهشون برسونن بیمارستان.

__به خدا من شرمنده‌ی شوهر و بچه‌هاتونم هستم!

__دشمنت شرمنده باشه گل من.

اتفاقا تا به حاج آقا گفتم دختر داری گل از گلش شکفت؛ خواسته حتما براش عکس ببرم ببینتش.

اول که گفت پیام ببینمش وقتی گفتم توی دستگاہه گفت
پس عکسش و بیار ببینم.

حالا امروز به این پرستارا بگم ببینم می‌تونن یه عکس
بگیرن بیارن یا نه.

لبخندی همراه با درد روی لب‌های شیدا نقش بست.

_امروز رفتم دیدمش...

قدمی به جلو برداشت که زهرا خانم فوراً کنارش رفت
و زیر بغلش را گرفت و همراه هم آهسته گام
برمی‌داشتند.

_هستی رو؟

هنوز به اسمش عادت نکرده بود...

اصلاً به خودش هم هنوز عادت نکرده بود...

هنوز حس می‌کرد در یک وادی بی‌وزنی افتاده و
معلق است...

_بله...

#شاه مقصود

#پارت‌سی و دوم

زهره را خانم با ذوق گفت:

_خب؟ مثل خودت خوشگله حتما.

لبخندی تلخ در چهره‌اش جان گرفت.

_هنوز که معلوم نیست، هم خیلی کوچولوئه هم
چشم‌اش بسته‌ست ولی فقط امیدوارم بخت و اقبالش به
من شبیه نشه...

غمی که در صدا و لحنش موج می‌زد بر دل زهرا
خانم چنگ انداخت.

_الهی بمیرم برای دلت مادر، ان‌شالله هستی خانم با
اومدنش شادی و زندگی رو برات به ارمغان میاره.
ان‌شالله همه چیز درست می‌شه، توکل بر خدا.
منم هستم کنارت، اصلا فکر کن من مادرت چه فرقی
می‌کنه.

من دختر نداشتم حالا خدا بهم عوض یه دونه دو تا
دختر داده.

دل شیدا با این حرف‌های زهرا خانم گرم شد و بیش از
پیش حس می‌کرد او را از صمیم جان دوست دارد.
نورانیت و معصومیت خاصی در چهره‌اش می‌دید و
دلنشینی کلامش قوت قلب بود.

با هم وارد اتاق شدند و زهرا خانم کمک کرد تا شیدا روی تخت دراز بکشد.

_بخواب تا برات یه آبمیوه باز کنم.

صبحونه که خوردی؟

با آستین لباسش عرق از پیشانی زدود و پاسخ داد:

_بله خوردم، ممنون.

زهرا خانم پاکت آبمیوه را از یخچال کوچک گوشه‌ی اتاق برداشت و نی را در آن فرو کرد و به دست شیدا داد.

_بگیر بخور جون بگیری.

رمق برات نمونده.

شیدا پاکت را گرفت و مشغول نوشیدن شد.

موبایل زهرا خانم شروع به زنگ خوردن کرد.

_اینجاست گوشیتون حاج خانوم.

دست برد و موبایل را که برای جلوگیری از ربوده شدن زیر بالشتش قایم کرده بود برداشت و به زهرا خانم داد.

زهرا خانم برای دیدن اسم فرد تماس گیرنده کمی موبایل را از خودش فاصله داد و چشم ریز کرد.

_صدراست.

تماس را برقرار کرد و گوشی را کنار گوشش گرفت.

_جانم پسرم؟

....._

___آره مادر بیمارستانم.

___.....

___نه عزیزم.

___حالا تا اون موقع ببینم چی می شه.

___.....

___باشه مادر... باشه...

___.....

___بِهت زنگ می زنم... باشه... خدا حافظ.

تلفن را پایین آورد و لبخندی به روی شیدا پاشید.

_نگرانمه که یه وقت خسته نشم.

خدا حفظ کنه این پسر و برای من و حاجی.

البته هر سه تاشون خوبن خدا رو شکر ولی صدرا
بیشتر از اون دو تا حواسش به من و باباش هست.
خدا خیرش بده.

شیدا هم تکرار کرد.

_انشالله خدا براتون حفظشون کنه.

منم خیلی زحمت دادم بهشون.

_تو و دخترت رحمتین عزیزم دیگه این حرف و نزن.

#شاهمقصود

#پارتسی و سوم

زهره خانم تا عصر کنار شیدا ماند و هر بار برای شیر دادن کمکش می‌کرد تا به بخش نوزادان برود که البته دفعاتش کم بود چرا که خود پرستار برای بردن شیر می‌آمد.

شب هنگام رفتن دوباره موبایلش را به شیدا داد و همان سفارشات شب گذشته را تکرار کرد و رفت.

صدرا در ماشین نشسته و به مادرش که همراه شیدا آهسته به سمت خانه‌اش قدم برمی‌داشتند می‌نگریست.

چند دقیقه بعد صدای داد و فریاد به گوشش رسید. ابتدا فکر می‌کرد از خانه‌ی همسایه‌هاست اما بعد با دیدن مردی که از خانه‌ی شیدا بیرون آمد و با داد و فریاد تشک و بالشتی را وسط کوچه پرت کرد؛ به سرعت از ماشین پیاده شد و به آن طرف دوید.

جلوی در که رسید صدای گریه و التماس‌های شیدا را شنید و همچنین صدای مادرش را که سعی داشت به آن مرد چیزی بفهماند.

چند بار یاالله گفت و بعد وارد شد.
مرد میانسال با زیرشلواری چهارخانه و عرقگیر سفید و چرک مشغول داد و بیداد بود.

__شیش هفت ماهه نه یه قرون کرایه دادی نه یه قرون پول آب و برق و گاز.
هی زنم گفت گناه داره بدبخته شوهر مرده‌س حامله‌س بهش رحم کن.
ولی تا کی دیگه؟ من خرج خونه ندارم؟ من زن و بچه ندارم؟

خونه اجاره دادم گناه که نکردم.
اینجا خیره‌ست مگه؟! جمع کن جل و پلاستو بفرما بیرون وگرنه خودم همه رو می‌ریزم وسط کوچه!

شیدا با صدای بلند گریه می‌کرد.

_اکبر آقا تو رو خدا چند روز دیگه مهلت بدین، به
خدا اسباب اثاثیه رو می‌فروشم اجاره رو می‌دم؛ من
الان کجا برم؟!
تو رو خدا رحم کنین.....!

زهرا خانم که گریه‌ها و التماس‌های شیدا دلش را به
درد آورده بود رو به مرد کرد.

_چقدر می‌شه مگه اجاره‌ی این یه دونه اتاق که
صداتو انداختی سرت؟ رو زن بی‌کس و بی‌دفاع صدا
بلند می‌کنی مرد حسابی؟

این دختر تازه زایمان کرده یه کم شعور داشته باش.
اصلا اجاره و پول آب و برق و گازت چقدر می‌شه
مگه؟ بگو من همین الان بهت می‌دم یک جا!

#شاه مقصود

#پارت سی و چهارم

شیدا گوشه‌ی چادر زهرا خانم را گرفت.

_نه حاج خانم تو رو خدا این کارو نکنین؛ اگه اکبر آقا
بزرگی کنن چند روز دیگه به من مهلت بدن پولشون و
جور می‌کنم هرطور شده...

_تو هیچی نگو دخترم، من خودم با ایشون حساب
کتاب می‌کنم.

اکبر آقا که تنور را داغ دید خواست نان را بچسباند و
چشم‌هایش نیز بدجور روی موهای پریشان شیدا
می‌گشت!

_من پولمو می‌خوام، حالا هر کی که می‌خواد بده فرق نداره، این خانم به من سه میلیون تومان بدهکاره.
حسابش و تسویه کنین من حرفی ندارم، بمونه!

صدرا که از هیزی و بی‌ادبی اکبر آقا به تنگ آمده بود جلو رفت و رو به مادرش کرد.

_تا من با ایشون حساب کتاب می‌کنم شما وسایل شیدا خانوم و جمع کنین تا زنگ بزنم یه وانت بیاد بار بزنه.

زهره خانم و شیدا با تعجب به او چشم دوختند.

_کجا ببریم اثاثیه رو مادر؟

اکبر آقا باز به حرف آمد.

_بابا گفتم که حسابش و تسویه کنین تا این ماه، بمونه دیگه.

حالا باز برای ماه‌های بعدی یه فکری می‌کنیم؛ یه جوری با هم کنار میایم!

زهرا خانم که منظور و هدف اکبر را فهمیده بود لب گزید و زیر لب گفت:

_مردک چشم دریده حیا نمی‌کنه!

شیدا ولی ساده لوحانه با پر شالش اشک از دیده زدود.

_خب حاج خانوم می‌گن که می‌تونم بمونم دیگه...

صدرا عصبی از بی‌پروایی اکبر و حرصی از سادگی شیدا دستانش مشت شد و دندان بر هم سایید.

_لازم نکرده شما دلسوزی کنی؛ برو قولنامه و
قبضات و وردار بیار حساب کتابت و بکنم البته اگه
می‌خوای به حساب خودت رسیده نشه.

اکبر آقا زیرشلواری گشاد و رنگ و رو رفته‌اش را
کمی بالا کشید و سینه سپر کرد.

_اصلاً تو رو سَننه؟ چی کاره‌شی که اینجوری جوشش
و می‌زنی؟ به تو چه؟ خودش می‌خواد بمونه!

صدرا که دیگر داشت صبر از کفش می‌رفت قدمی
جلو گذاشت و از بوی گند عرق مرد بینی‌اش را چین
داد.

نگاه نافذ و ترسناکش را به چهره‌س عبوت و گونه‌های
بیرون زده‌ی مرد دوخت و با صلابت گفت:

_یا می‌ری حساب کتابات و میاری و پولتو می‌گیری؛
یا همین جا نسخه‌اتو می‌پیچم؛ افتاد؟!!

#شاه مقصود

#پارت سی و پنجم

اکبر که جدیت را در صدای صدرا و خشم را در
رگه‌های قرمز چشمانش دید غرغر کنان به سمت راه
پله رفت.

_بهتر من بابا؛ بره به جهنم، به درک اصلا؛ والا به
خدا، پول من و بدین برین گورتون و گم کنین.

صدرا همچنان که پره‌های بینی‌اش از حرص گشاد
شده بود زیر لب لااله‌الله زمزمه کرد و سپس رو به
مادرش گفت:

_کمکشون کنین وسایلشون و جمع کنین.

زهر را خانم با لبخند رو به شیدا کرد.

_برو مادر، برو تا موقع شناسنامه‌ها رو لااقل پیدا کن.

شیدا اما مصر بود برای فهمیدن.

_وسایلم و جمع کنم کجا برم آخه آقا صدرا؟ الان
وضعیتی نیست که من بتونم جایی رو پیدا کنم.... کاش
باهاش دهن به دهن نمی‌کردین، کم کم راضیش
می‌کردم...

صدرا بی‌آنکه نگاهش کند پاسخ داد:

_شما نگران نباشید، من حتما فکرش و کردم.
تشریف ببرید شناسنامه‌هاتون و پیدا کنید تا من برم
سراغ حساب و کتاب با این مردک...

ادامه‌ی حرفش را خورد و به یک استغفرالله...! بسنده کرد.

شیدا چیزی نگفت و به گوشه اتاق رفت و کتوهای دراور را یک به یک بیرون کشید.

زهره خانم آهسته طوری که شیدا نشنود گفت:

_آخه مادر جان کجا برداریم ببریمش؟ جا نداریم که! درست نیست یه زن تنها و بیوه رو تو خونه‌ای که پسر جوون دارم سکونت بدم.

به خدا که اگه یه طبقه‌ی دیگه می‌داشتم حتما بی معطلی می‌بردمش ولی حالا که ندارم! چه کنیم، ها؟!!

صدرا نگاه کوتاهی به آن سو انداخت و وقتی شیدا را سرگرم یافت جواب داد:

_می‌دونم مادر من، همه‌ی اینا رو می‌دونم.

شما ندارین من که خونه دارم!

زهر را خانم گونه‌اش را محکم چلانده.

_خاک بر سرم! خدا منو مرگ بده! زن نامحرم و
ببری تو خونه‌ات؟! چشم و دل حاج بابا تو روشن...!

صدرا کلافه شده بود...

دست میان موهایش برد.

_من کی گفتم با من زندگی کنه؟!!

_هان؟ پس چی؟

_شما اگه هنوزم خونتون برای من جا داشته باشه، من
میام اونجا این بنده‌ی خدا هم تو خونه‌ی من بمونه
وگرنه هم که می‌رم یه مدتی رو هتلی مسافرخونه‌ای
جایی...

#شاه مقصود

#پارت سی و ششم

زهره خانم نفس راحتی کشید و چادرش را مرتب کرد.

_چرا نداشته باشه عزیز دلم؟ داره خوبشم داره! تو
روی سر همه‌ی ما جا داری.

پس من برم اسباب و اثاثش و جمع کنم.
اینا رو کجا ببریم حالا؟

_می‌ذارمشون انبار فعلا.

_آره مادر خوب می‌کنی، ان شاء الله خدا حاجت روات
کنه، ان شاء الله دست به خاک می‌زنی طلا بشه.

صدرا با شنیدن صدای پایین آمدن اکبر از پله‌ها با
عذرخواهی کوتاهی مادرش را ترک کرد و جلوی در
ورودی ایستاد و راهش را سد کرد.

اکبر نگاه چپ چپی به او انداخت و گفت:

__ همه چی رو آوردم.

صدرا به راه پله اشاره زد.

__ بریم بنشینیم روی پله بدین من ببینم.

اکبر متعجب قدمی عقب رفت و روی دومین پله
نشست.

__ خوبه به خدا نوبره، تو ملک خودتم نمی‌تونی پا
بذاری!

صدرا خودش را به نشنیدن زد و جلو رفت و برگه ها را از او گرفت و مشغول بررسی شان شد.

_بسیار خب طبق این قرار داد خانم مشفق ۳میلیون تومان بابت اجاره بهتون بدهکاره.

_آره.

قبض ها را هم آورد.

_اینا هم هستش یادت نره.

قبض ها را هم گرفت ک بررسی کرد.

_بسیار خب اینا هم مجموعا میشه سیصد هزار تومان

#شاه مقصود

#پارتسی و هفتم

صدرا تمام پول را یک جا با همراه بانک به حساب اکبر واریز کرد و روی برگه‌ای از او امضا گرفت مبنی بر این که دیگر هیچ طلبکاری از شیدا ندارد.

از روی پله برخاست و پشتش را تکاند.

_احتمال زیاد تا یک ساعت دیگه کلید و تحویل می‌دم بهتون.

اکبر با حرص نگاهش کرد و زیر لب چیزی گفت که صدرا نشنید.

_بله؟ چیزی گفتی؟

اکبر فوراً در صدد انکار برآمد.

__ نه نه چیزی نگفتم!

__ خوبه!

صدرا نیم نگاه پر جذبه‌ای به او انداخت و یالله گویان وارد خانه شد.

__ خب بگید من چی کار کنم تا زودتر تموم بشه.

وقتی جوابی نشنید برگشت به پشت سرش نگاه انداخت و مادرش را دید که روی زمین نشسته و شیدا زیر چادر مشکی او در حال گریه کردن است.

هوفی گفت و دست میان موهایش برد.

«چقدر گریه می‌کنه ای بابا! مادر ما هم که به جای

اینکه ساکتش کنه دل به دلش می‌ده!»

پنج دقیقه‌ای صبر کرد و وقتی دید انتظار فایده ندارد
صدایش را کمی بلند کرد.

_این بنده خدا تا یک ساعت دیگه کلید خونه‌ش و
می‌خواه! پاشین لطفا دست بجنبونین!

با حرص ادامه داد:

_مادر با شمام‌ها!

و به زهرا خانم اشاره زد که شیدا را بلند کند.
زهرا خانم به حرف صدرا آهسته چیزهایی در گوش
شیدا ورد کرد و هر دو از جا بلند شدند.

_تو لباسا و وسایل ریز میزتو جمع کن دخترم.

رو به صدرا کرد.

__ شما هم زنگ بزن وانت بیاد.
این دختر وسایلی نداره که، یه چند تیکه رخت و لباسه
و گاز و کمداش و یخچالش.

صدرا باشه‌ای گفت و در موبایلش دنبال شماره تلفن
وانت بار گشت.

#شاهمقصود

#پارت‌سی‌وهشتم

تمام وسایل شیدا را که یک وانت را هم پر نمی‌کرد
بار زدند و سوار ماشین صدرا شدند.
در تمام طول مسیر صدرا با خودش به این فکر
می‌کرد که فروش یک حلقه به کجا ختم شد...!
و در دل به حکمت خداوند ایمان داشت.

زهر را خانم در طی مسیر دائم صلوات می‌فرستاد و به مشکلات متعددی که گریبان‌گیر دختر جوانی به زیبایی و ناز دردانه‌ای شیدا شده بود می‌اندیشید و با خودش و خدای خودش عهد کرد تا آخرین توان در کنار او و دخترش بماند.

شیدا اما حالش دگرگون بود...

سرش را به شیشه تکیه داده بود و فقط آینده ذهنش را مشغول کرده بود.

اینکه چطور می‌تواند دخترش را جوری بار بیاورد که نیازمند هیچ احدالناسی نباشد.

چطور بزرگش کند که آینده‌ای بیش از آنچه برای دختر یک اعدامی رقم می‌خورد برایش اتفاق بیافتد....

اینکه چگونه از زیر دین زهر را خانم و پسرش دریاید...

باید به فکر کاری می‌بود...

حتی شده کارهای خدماتی...

و باز با خودش می‌گفت «بچه رو چی کار کنم؟!
چطوری با اون فینگیلی برم سر کار آخه؟!
هوف خدایا خودت یه راه بذار جلو پام...»

آنقدر فکرش درگیر اتفاقات آینده بود که نفهمید کی به
مقصد رسیده‌اند.

صدای زهرا خانم بود که او را از فکر بیرون آورد.

__رسیدیم عزیزم پیاده شو.

شیدا سر از شیشه برداشت و با عذرخواهی کوتاهی از
ماشین پیاده شد.

به آپارتمان زیبایی که با سنگ‌های سفید نما شده بود
نگاه انداخت و آهی از سوز سینه برآورد.

به یاد خانه‌ی پدری‌اش افتاده بود که نمایی مشابه
داشت.

شیدا چشم چرخاند اما خبری از وانت بار نبود.

فقط صدرا را دید که چمدانهایش را به دست گرفته و
به طرفشان می‌آید.
با خجالت لب باز کرد:

__ببخشید حاج خانوم وانت نرسیده چرا؟

__وانت می‌ره خونه‌ی ما؛ اونجا ما یه زیر زمین
بزرگ داریم که به عنوان انبار ازش استفاده می‌کنیم؛
نصف بیشترش خالیه اثاثت و اونجا می‌ذاریم.
نگران نباش عزیزم مثل تخم چشم مواظبشونم.

__نه حاج خانوم این چه حرفیه؛ اون چهار تا تخته پاره
که این حرفا رو نداره.

__باشه مادر، بالاخره لوازم زندگیت، یادگار شوهرته.
اینجا خونه‌ی صدراست، همه چیز هست الحمدلله.
هر چی هم نیاز داشتی بگو تا خودم برات تهیه کنم.

#شاه مقصود

#پارت سی و نهم

شیدا در دل باز هم کیوان را مورد لعن و نفرین قرار داد ولی چیزی بر زبان نیاورد تا خاطر زهرا خانم را نیازارد.

صدرا نزدیکشان شد و چمدان‌ها را روی زمین گذاشت.

در ساختمان را با کلید باز کرد و بی‌حواس یکی از چمدان‌ها را برداشت و وارد شد.
زهرا خانم هم پشت سرش رفت و شیدا بلا تکلیف ماند.

وقتی صدای زهرا خانم را شنید که می‌گفت:

_بیا دیگه دخترم.

ناچار چمدان را برداشت که از سنگینی‌اش زیر دلش
عجیب تیر کشید اما به درد اهمیت نداد و چمدان را گاه
روی زمین می‌کشید و گاه بلند می‌کرد تا به آسانسور
رسید.

زهره خانم تا چشمش به او افتاد ضربه‌ی محکمی به
صورتش نواخت.

__خدا مرگم بده، تو چرا اینو بلند کردی؟

سپس رو به صدره کرد.

__صدرا مادر، چرا این یکی چمدون و نیاوردی؟!

صدرا دکنه‌ی طبقه‌ی پنجم را فشرد.

__یادم رفت...

و خطاب به شیدا گفت:

__خودم می‌آوردمش، شما چرا بلند کردینش، سنگینه.

شیدا علی‌رغم دردی که سلول به سلولش را درگیر کرده بود سکوت کرد و هیچ نگفت.

به طبقه‌ی مورد نظر که رسیدند از آسانسور خارج شدند که این بار صدرا هر دو چمدان را به دست گرفت.

در آپارتمان را باز کرد و رو به شیدا و مادرش ایستاد.

__بفرمایید.

زهره خانم دست پشت شیدا گذاشت.

__بفرما تو گلم.

شیدا اما همچنان که مانتوی جلوبازش را با دست
فیکس نگه داشته بود گفت:

__ نه حاج خانوم شما اول بفرمایید.

زهره را خانم به داخل رفت و پشت سرش شیدا با دردی
استخوان سوز قدم برداشت.

صدرا هم به دنبالشان وارد شد و در را با پشت پا
بست.

کفش‌هایشان را درآوردند و زهره را خانم جلوتر رفت.

__ بیا دیگه مادر، بیا همه جا رو نشونت بدم.

شیدا از درد در حال ضعف بود طوری که دستش از
لبه‌ی مانتویش رها شد و سرش گیج رفت.

در حال افتادن بود و صدرا که پشت سرش داشت
چمدان‌ها را زمین می‌گذاشت با دیدن تلو تلو خوردنش
فورا مادرش را صدا زد.

_مادر.... بیاین زود شیدا خانم مثل اینکه حالشون
خوب نیست....

زهره خانم به پشت سر چرخید و با دیدن لباس و
شلوار شیدا که لکه‌های خون رویشان رد انداخته بود و
داشت می‌افتاد ضربه‌ی محکمی به صورتش زد و
فریاد برآورد.

_خدا مرگم بده، بگیرش الان میفته! یا حضرت عباس
چرا انقدر لباسش خونیّه!

#شاه مقصود

#پارت چهارم

صدرا از دیدن چهره‌ی ترسیده و قدم‌های هول زده‌ی مادرش فوراً دست به کار شد و خودش را به شیدا رساند و در آخرین لحظه سپر افتادنش شد.

شیدا در آغوشش فرود آمد و بی‌رمق آخ ضعیفی گفت.
زهره خانم شتاب زده خودش را رساند و چادرش را روی زمین انداخت.

__یا فاطمه‌ی زهرا، کاری نشه این دختر....
بیار بذارش رو تخت تا یه آب قند و گلاب بیارم بدم بهش.

صدرا معذب از وضعیت به وجود آمده گفت:

__نمی‌تونین ببرینش خودتون؟ نامحرمه مادر...__

_من پا دارم؟ یا دست دارم؟ یا زورشو دارم؟ پاشو
ببینم الان این دختر ضعف کرده از حال رفته تو فکر
محرم نامحرمیشی؟ بغلش کن بذارش رو تخت گنااهش
به پای من خطاکار!

_آخه این چه حرفیه می‌زنین مادر من... گنااهش به
پای شما چه صیغه‌ایه باز؟

زهرا خانم تا چشمش به خون روی لباس شیدا افتاد
عصبی توپید.

_خیلی خب الان می‌رم زنگ همسایه رو می‌زنم می‌گم
بیاد این دختر و ببره بذارتش رو تخت که حضرت آقا
به گناه نیفتن!

صدرا کلافه پوفی کرد و خودش را در منگنه دید.
در دل استغفرالله گفت و هم زمان دست زیر زانوان تا
شده‌ی شیدا انداخت و به آغوشش کشید.

سر شیدا که روی سینه‌اش قرار گرفت چشمانش را
بست و آب دهانش را قورت داد.

تا رسیدن به اتاق خواب مهمان بدون اینکه
کوچک‌ترین نگاهی به شیدا بیاندازد فقط گام‌های بلند
برداشت و استغفرالله ورد زبانش بود.
شیدا را آهسته روی تخت گذاشت و نفس راحتی کشید.
ناخودآگاه چشمش به جلوی بلوز و شلوار جین شیدا
افتاد که خونی شده بود.

_مادر بهتر نیست زنگ بزنم اورژانس؟
زخمش باز نشده باشه؟! خطرناکه‌ها!

زهرا خانم که از دیدن خون حالش بد می‌شد طبق
معمول همیشه رنگش پریده بود و لب‌هایش خشک شده
بود.

_تو که می‌دونی من نمی‌تونم به خون نگاه کنم.

الان چشمم افتاده يه لحظه قلبم داره تو دهنم مي زنه...

_خب چي کار کنم؟ زنگ بزنم اورژانس؟

_آخه الکی که نمی شه زنگ بزنی اورژانس... الان
زنگم بزنی می پرسن چطوریه وضعیتش؟ خب چي
بگی؟

_پس چي کار کنیم؟

_لباسشو بده بالا يه نگاه به بخیه هاش بنداز!

#شاه مقصود

#پارت چهل و یکم

صدرا متعجب و با چشمانی گرد شده به مادرش نگاه
می کرد.

_مادر چی دارین می‌گین؟! چی رو نگاه کنم آخه؟!
زشته نامحرمه...

_پسرم اولاً که من حضور دارم، دوماً که قصد و نیت
بد نداری که خدایی نکرده، سوماً رد بخیه‌ست جای
بدی نیست که زبونم لال بشه.

بعدشم الان شرایط فرق داره؛ در ضمن خودشم
بی‌هوشه الان متوجه نمی‌شه که...

صدرا کلافه دست در موهایش کشید.

_آخه عزیز من چه ربطی به بی‌هوش و هوشیار
بودنش داشت!

نامحرم نامحرمه دیگه! حالا چه بی‌هوش چه هوشیار!

_منظورم اینه نگران اینکه بعدا چطور تو روش نگاه
کنی نباش، الان بی‌هوشه متوجه نمیشه اصلا قرارم
نیست بفهمه...

_می‌برمش بیمارستان اونجا پرستارا خودشون نگاه
می‌کنن.

_اگه تکون دادنش اوضاعش و بدتر کنه چی؟ مادر
جان یه نگاه کردنه دیگه چیزی ازت کم نمیشه که!
آخه آدمی به با ایمانی تو که از دیدن یه جای زخم که
به گناه نمیفته عزیزم!

_مادر شیطان همیشه از همین حربه‌ها استفاده
می‌کنه...

_دختره داره از دست می‌ره و تو داری با من سر
ایمونت بحث می‌کنی؟

صدرا پوفی کشید و به تخت نزدیک شد.
در دل خدا را صدا زد و پیشاپیش طلب بخشش کرد.

زهره خانم زیر لب دعا می خواند و برای سلامت شیدا
ائمه را واسطه قرار می داد.

صدرا نزدیک تر شد و کنار تخت روی دو زانو به
حالت نیمه نشسته درآمد.
بلوز شیدا را کمی بالا داد و دکمه ی شلوار جینش را به
آرامی باز کرد.
زیپ شلوارش را کمی پایین کشید و لبه های کمر
شلوار را به کنار تا زد.

باند و چسب زیر شکم ترک ترک شیدا را که خیس از
خون بود با احتیاط کند.

زهر را خانم جلوی بینی‌اش را با روسری پوشانده بود تا
حتی بوی خون هم به مشامش نرسد و بی‌آنکه نگاه کند
پرسید:

_چی شد مادر؟

#شاه‌مقصود

#پارت‌چهل‌ودوم

صدرا از جعبه‌ی دستمال کاغذی کنار تخت یک برگ
بیرون کشید و به آهستگی و با رعایت احتیاط فراوان
دور بخیه‌های شیدا را از خون پاک کرد.

از دیدن بخیه‌هایش که درست و سر جایشان بودند
نفسی کشید و گفت:

_بخیه‌هاش که از بیرون مشکلی نداره؛ البته لباسشم خیلی کم خونی شده بود.
اونقدری که شما هول کردین نبود.

_خدا رو شکر؛ ضعف کرده بچه؛ بمیرم براش، اون چمدون به اون سنگینی هم بلند کرد خب معلومه زخمش خونریزی می‌کنه.
می‌رم براش یه شربت عسل و گلاب درست کنم.

صدرا جوابی نداد و زهرا خانم هم از اتاق بیرون رفت.

نمی‌دانست حالا چطور باید زخم او را ببندد.
برخاست و به دنبال مادرش به آشپزخانه رفت.

_می‌رم گاز استریل و چسب بخرم بیارم بخیه‌هاش و ببندم.

ز هرا خانم همچنان که قاشقی از ظرف عسل
برمی داشت پاسخ داد:

_برو پسر، الهی خیر ببینی عزیز دلم.
گناه داره این دختر کسی رو نداره.

صدرا سر تکان داد و از خانه بیرون رفت.

ز هرا خانم آرام آرام آب به صورت شیدا می پاشید و
تمام سعی اش این بود که نگاهش به بخیه های شیدا
نیافتد.

از ادوکلن های صدرا هم چندین پاف در اتاق زده بود
تا مبادا بوی خون به مشامش برسد.

با قاشق کم کم از گوشه ی لب هایش شربت عسل را به
دهانش می ریخت و هر چند ثانیه یک بار صدایش
می زد.

_شیدا جان... شیدا خانوم... پاشو مادر جان....

چند دقیقه‌ای گذشته بود که آمدن صدرا هم زمان شد با
پلک گشودن شیدا.

صدرا آرام گفت:

به هوش او مد...

زهره خانم با خوشحالی دست به گونه‌ها و پیشانی شیدا
کشید.

_خدا رو شکر چشمای قشنگت و باز کردی؛ الان
بهتری؟

شیدا هنوز هم گیج بود.

_چی شده؟

_یهو از هوش رفتی دخترم...

انگار داشت چیزهایی یادش می‌آمد.
صدای صدرا که می‌گفت او حالش خوب نیست...
فریاد یا حضرت عباس زهرا خانم...
و آغوشی مردانه که سنگینی بدن دردمند و روح
آزرده‌اش را در بر گرفت...!

#شاه مقصود

#پارت چهل و سوم

صدرا سر به زیر انداخته و وسایل پانسمان را روی
میز کنار تخت گذاشت.

_این لوازم پانسمان... خودتون زحمتش و بکشین
دیگه.

خواست از اتاق بیرون برود که شیدا بی‌رمق به حرف
آمد.

_من که نمی‌تونم خودم پاشم بخیه‌هام و پانسمان کنم!

زهره خانم دست زیر سر شیدا برد و کمی سرش را
بلند کرد و لیوان را جلوی لب‌هایش گرفت.

_راست می‌گه خب، خودش که نمی‌تونه...

صدرا پشت به آن‌ها در چارچوب در ایستاده و فقط از
شرایط موجود حرص می‌خورد.

«خدایا این چه دردسری بود برای من فرستادی؟! هر کاری که توی این سی و هشت سال عمرم نکرده بودم تو این چند روز کردم!

بردن زن زائو بیمارستان و عیادتش رفتن هیچی...
آخه بغل کردن و پانسمان کردن زخمش و کجای دلم بذارم؟!!

من هنوز شکم مادرم و تو این سی و هشت سال حتی برای یک لحظه هم ندیدم، بعد اون وقت باید زخم این زن غریبه رو ببندم!

عیبی یوخ... بازم شکرت اوس کریم... ما در بست نوکرتیم...»

از همان جا برگشت و پلاستیک را از روی میز برداشت.

کنار تخت زانو زد و کمی پنبه از بسته‌اش بیرون آورد و آغشته به بتادین کرد و آهسته روی بخیه‌های شیدا کشید که دادش به هوا بلند شد.

_آخ... آی... وای وای سوختم...

دست پاچه پنبه را از روی بخیه‌ها برداشت و هول زده گفت:

_چی شد؟ فشار دادم؟ ببخشید حواسم نبود.

زهر را خانم حتی به پایین‌تر از سینه‌های شیدا نگاه هم نمی‌کرد فقط گفت:

_چی کار می‌کنی صدرا؟ آروم‌تر کشتیش که...!

_به خدا دارم تمام تلاشمو می‌کنم... ببخشید....

شیدا از سوزش بخیه‌ها لب‌گزید و ناله زد.

_آخ... نه فشار نیاوردین فقط خیلی سوخت... بتادین بدجور سوزوندشون.

صدرا گاز استریل را باز کرد.

_عذر می‌خواهم اما برای شست و شوی زخمتون لازم بود.

#شاه مقصود

#پارت چهل و چهارم

سپس گاز استریل را با دقت طوری که حتی کوچک‌ترین فشاری وارد نیلورد روی بخیه‌ها قرار داد و با چسب مخصوص فیکسشان کرد.
سپس از جا برخاست.

_بلوز و شلوارتون کثیفه؛ لباساتون توی کدوم چمدونه تا براتون بیارمش؟

شیدا که حالا احساس بهتری داشت جواب داد:

__چمدون نقره‌ایه.

بی‌زحمت اون و بیارین.

صدرا برای آوردن چمدان رفت.

زهره خانم موهای شیدا را نوازش کرد و لبخند زد.

__حسابی ترسوندیمون دختر... کم مونده بود زهره

ترک بشیم.

مخصوصاً من که از خون و جراحی وحشت دارم...

__ببخشید تو رو خدا حاج خانوم، من فقط مایه‌ی عذاب

و دردسر شما شدم....

امیدوارم روزی خدا به من توانی بده که بتونم این همه

خوبی و لطفتونو جبران کنم.

_تو عزیز دل منی شیدا جان، چند دفعه بهت گفتم باز
می‌گم، از این حرفا نزن، تو و دخترت رحمت خدا
هستین برای ما.

شیدا با اینکه می‌دانست دارد فضولی می‌کند اما
کنجکاو شده پرسید:

_پس خانم بچه‌های آقا صدرا کجان؟

داغ دل زهرا خانم تازه شد...
آهی از سوز سینه برآورد...

_صدرا زن نداره...

شیدا متعجب شده بود و ناخواسته از دهانش پرید:

_بهشون نمیاد مجرد باشن... سنشون...

تازه متوجه گندی که زده بود شد و در صدد پوشش
دهی برآمد.

_چیزه... وای ببخشید تو رو خدا... من بعضی اوقات
اصلا نمی فهمم چی دارم می گم...!

زهره خانم تلخندی زد و لیوان خالی را روی میز
گذاشت.

_اونقدر ام سنش بالا نیست بچم... جور نمونه
موهایش و سفید کرده....

دنیا باهایش نساخت...

هنوز سی و هشت سالشه ولی از برادر بزرگترش
بیشتر موی سفید داره...

شکسته شد بچه ام...

خدایا بازم شکرت...

شیدا لحن دردآور زهرا خانم را به خوبی درک کرد و
فهمید که گویا جز خودش کسان دیگری هم در این
کره‌ی خاکی هستند که زندگی کامشان را تلخ کرده
باشد....!

#شاهمقصود
#پارت‌چهل‌وپنجم

صدرا چمدان به دست وارد شد و آن را کنار تخت
روی زمین گذاشت و سر به زیر گفت:

_بفرمایید.
من تو هالم، کاری داشتین صدام بزنین.

و باز از اتاق بیرون رفت.

زهرا خانم بلند شد و جلوی چمدان چهار زانو زد.
درش را باز کرد و به لباس‌هایی که شلخته روی هم
انباشته شده بودند نگاه انداخت.

__چقدرم همه چیز قاطی و به هم ریخته‌ست؛ چی بدم
بهت حالا؟

شیدا با خجالت جواب داد:

__آره دیگه هول هولکی شد همه چیز و فقط ریختم تو
چمدون که جمع بشه؛ دیگه تا نزدِم.

__می‌دونم عزیز جان؛ حالا بگو چی بدم؟

__فرقی نمی‌کنه یه بلوز شلوار و یه مانتو.

__الان می‌گردم پیدا می‌کنم.

و مشغول زیر و رو کردن کُپه‌های لباس شد!
از میانشان بلوز مشکی و شلوار مشکی‌اش را جدا کرد
و روی تخت گذاشت.

سپس با کمی بیشتر گشتن یک مانتوی گل‌بهی پیدا کرد
و همانجا قرار داد.

__ بیا عزیزم اینم لباس.
می‌تونی یه کم پا شی تا کمکت کنم لباساتو عوض
کنی؟

شیدا سر تکان داد و اندکی تنش را از تخت فاصله داد.
زهره خانم سریعاً وارد عمل شد و ابتدا مانتو و سپس
بلوز را از تنش بیرون کشید و روی زمین پرت کرد.

چشمش که به تن شیدا و سینه‌های خوش فرمش که در
آن سوتین اسفنجی بنفش بدجور دلربایی می‌کردند افتاد
گفت:

__ هزار الله اكبر؛ چشم كف پات شيدا جان.

هزار ماشالله چه تن و بدنی داری.

شيدا خجالت زده دهان باز کرد.

__ خدا نكنه حاج خانوم؛ ماشالله به جونتون.

زهرا خانم كمك كرد تا بتواند بلوز را از سرش رد
كند و سپس به سراغ شلوارش رفت.

جین تنگ و چسبان را به زور از پای شيدا بيرون
آورد.

__ خلقت تنگی نمی‌كنه تو این شلوار؟

شيدا لبخند بر لب نشانده.

__ نه ديگه من که عادت دارم!

__ آره اون حامد ذليل شده هم رفته از اين مدلا برا
خودش خريده که يه عالمه اين ور اونورش
پارهست....

به خدا شما جوونا خيلي ديوونه اين! پسره يک کاره پا
شده رفته يه شلوار خريده که پاره ست!
البته بهت بر نخوره ها شيدا جان! کلي گفتم مادر...

شيدا لبخند مهمان لبانش شد.

__ به خدا که درست مي گين حاج خانوم؛ نمونه اش خود
من، اگه ديوونه نبودم که الان اين وضع نبود.

زهرا خانم پاچه شلوار مشکی را به پای شيدا کرد.

__ بازم خدا رو شکر کن مادر... تو هر کار خدا
حکمتی نهفته که ما بنده ها ازش بی خبريم...

ان شاء الله توام یه آینده‌ی خوب و روشن در کنار دخترت
داری عزیزم.

حرف‌های زهرا خانم دلش را گرم می‌کرد و اشتیاقش
برای پرورش فرزندش را افزون.

#شاه مقصود

#پارت چهل و ششم

صدرا در حال روی مبل تک نفره‌ی سلطنتی نشسته و
سرش را میان دستانش گرفته بود.

زهرا خانم از اتاق بیرون آمد و لباس‌های شیدا را در
لباسشویی انداخت و کنار پسرش رفت.

_چیه مادر؟ چرا در همی؟

صدرا سر بلند کرد و نفسی عمیق کشید.

_هیچی، یه کم ذهنم آشفتهس...

زهرا خانم دست روی شانه‌اش گذاشت.

_چی آشفتهت کرده عزیز دل مادر؟ بگو قربونت برم من.

_هیچی... فقط...

_فقط چی؟

صدرا به این فکر می‌کرد که الان باید زن خودش را به خانه می‌آورد و صدای گریه‌ی فرزندش سکوت و هم انگیز این خانه را می‌شکست اما....

نخواست مادرش را بیش از این بیازارد.

می‌دانست که همیشه در فکر اوست و از غم او پشتش
خم شده و نفسش تنگ...

_هیچی مادر، دارم به این فکر می‌کنم که چی بردارم،
چی کار کنم، اگه بتونم یه پولی جور کنم و برای شیدا
خانم یه خونه بگیرم زودتر که منم زیاد مزاحمتون
نشم.

اما دروغ می‌گفت...

تمام فکر و ذکرش داشت حول و حوش خانهای ساکت
و فرزند نداشته‌اش می‌گشت...

زهرا خانم بوسه‌ای پر مهر روی سرش کاشت و
موهایش را نوازش کرد.

_تو همیشه رو سر من و حاج بابات جا داری جان
مادر... برای شیدا هم ان‌شالله خدا بزرگه، امشب با
حاجی صحبت می‌کنم که اونم تو این کار خیر شریک
بشه و کمکی بکنه.

و به راستی که از عمق وجود حرف می‌زد...
صدرا واقعا جانش بود...
جان مادر...

_من دست بوس شما و حاج بابام، ولی خب باید
تکلیف این بنده خدا هم زودتر روشن بشه.

_آره، امشب با حاج رضا صحبت می‌کنم، اگه بشه یه
جایی نزدیک خودمون براش بگیریم نور علی نوره،
حواسمون بهش باشه.
این دختر خیلی بی کسه... دلم براش کبابه...

صدرا فقط به تکان دادن سر اکتفا کرد و از جا
برخاست.

_کمکش کنین لطفا بیاید بریم بیمارستان.

پرستار گفت ببریمش برای شیر دادن بچه، البته
هزینه‌ی شیرخشک هم دادم بهشون که یه موقع دیر
رسید یا شیر نداشت بچه گرسنه نمونه.

زهرا خانم در دل هزاران بار قربان صدقه‌ی پسرش
رفت و خدا را شکر کرد برای داشتنش.

_خوب کردی پسر، اجرت با علی اصغر امام حسین.

_پس من می‌رم تو ماشین شما بیاید دیگه.

دسته کلید را به طرف مادرش گرفت.

_اینم کلیدا درو قفل کنید.

و از خانه بیرون رفت.

#شاه مقصود

#پارت چهل و هفتم

ز هرا خانم به اتاق برگشت و شیدا را خیره به سقف یافت.

_بیا کمکت کنم پاشی عزیزم.
بریم بیمارستان شیر بدی بچه رو.

_نه خودم پا می شم زحمت نکشین حاج خانوم.

ز هرا خانم جلو رفت و آهسته دست شیدا را گرفت و بلندش کرد.

_زحمت چیه دختر، می خوام دستت و بگیرم بلند شی،
نمی خوام کولت کنم که!

شیدا با احتیاط برخاست و تا اولین قدم را برداشت
سرش گیج رفت و روی تخت افتاد که از شدت ضربه
صدای آخش به هوا بلند شد...

زهره خانم هول زده نزدیکش رفت.
جرات نداشت به پایین تنه‌ی شیدا نگاه کند مبادا خونی
باشد..

_چی شد دخترم؟ خدا مرگم... سرت گیج رفت؟ وای یا
فاطمه زهره بخیه‌هاات باز خون ریزی نکنه...!

شیدا از درد به خود می‌پیچید و تاب لب باز کردن
نداشت.

زهره خانم کمکش کرد تا دراز بکشد و سپس با صدرا
تماس گرفت.

دومین بوق به سومی نرسیده بود که جواب داد:

_جانم مادر؟

بیا بالا صدرا...

از شنیدن صدای مضطرب مادرش نگران شد.

چی شده؟

بیا بالا صدرا... شیدا نمی‌تونه راه بره... الان تا بلند شد افتاد یهو...

صدرا با کلافگی دستی به پیشانی‌اش کشید.

او مدم.

بی‌میل زنگ در را فشرد و زهرا خانم به سرعت خودش را به در رساند.

_بیا مادر... بیا این دختر حالش خوب نیست اصلاً
رمق نداره...

_خب نمی‌خواد بیاد بیمارستان، من خودم می‌رم یه سر
می‌زنم، به بچه هم که شیر خشک می‌دن دیگه.

_آخه خودش حال رو به راهی نداره، باید ببریمش
دکتر یه نگاه بهش بندازه...
یه سرمی قرصی چیزی...

_باشه مادر جان باشه، شما جوش نزن انقدر من هر
کار شما بگی انجام می‌دم.

_بیا بغلش کن ببرش تو ماشین مادر، ثواب داره
مریضه...

صدرا چشم‌هایش را در کاسه چرخاند و در دل فقط
خدا را صدا زد.

از حق که نمی‌شد گذشت... شیدا زن زیبایی بود...
و صدرا می‌ترسید...
می‌ترسید از اینکه حتی برای یک لحظه فکر گناه به
ذهنش خطور کند...
آنقدر از خودش شناخت داشت که به هیچ زنی نگاه
چپ نیاندازد ولی باز هم خداترسی‌اش باعث می‌شد
محتاط باشد.

_باشه، برید یاالله کنید من پیام.

_یاالله هست مادر، حاضره.

و جلوتر از صدرا به سمت اتاق راه افتاد.

#شاه مقصود

#پارت چهل و هشتم

صدرا بی‌میل به دنبال نادرش روان شد و پیش از
وارد شدن به اتاق چند تقه به در زد.

__یاالله...__

زهره خانم کنار تخت ایستاد.

__صدرا رو گفتم بیاد بغلت کنه ببریمت بیمارستان.

شیدا دیگر فهمیده بود که صدرا مردی مذهبی و سر به
زیر است.

معذب بودنش را از همان نگاه اول توی مغازه حس
کرده بود.

__نه لازم نیست ایشون و به زحمت بندازین.

خودم می‌تونم پیام.

تا تکان ریزی به خودش داد از درد و سوزش
وحشتناکی که در شکنش پیچید دادش به هوا بلند شد.

زهر را خانم هراسان روی دستش زد.

_وای... هی می‌گم تکون نخور تو... باز هی لج کن...
اگه بخیه‌هات باز بشه چه خاکی تو سرمون کنیم...

سپس رو به صدر ا کرد.

_همین جوری اونجا و اینستا، بیا جلو بغلش کن ببرش تا
یه کاری دست خودش و ما نداده...!

صدرا بی‌حرف جلو رفت و در دل خدا را فریاد کرد.
یک دستش را از زیر سر شیدا و دست دیگرش را از
زیر زانوانش رد کرد و با نهایت احتیاط او را بلند
نمود.

تمام تلاشش این بود که نگاهش به چشمان شیدا نیافتد
چرا می‌دانست خجالت و شرم بر او مستولی می‌گردد.

پس من می‌برمشون پایین توی ماشین، شما هم درو
قفل کنین بی‌رحمت.

باشه مادر جان.

دستم درد نکنه پسر؛ خدا خیرت بده.

مواظب باش.

چند قدمی را که برداشت شیدا با حس اینکه در حال
لیز خوردن است ناخودآگاه یک دستش بند پیراهن
صدرا شد و دست دیگرش را دور گردنش پیچید...

نفس در سینه‌ی صدرا حبس و دلش آشوب شد...

با این حال از حرکت نایستاد و فقط در دل
"الابذکرالله..." می‌خواند.

#شاه مقصود

#پارت چهل و نهم

شیدا اما بی خیال نشد.

چرا هنوز هم با هر قدم صدرا حس می کرد هر آن از
دستش رها می شود.

_بخشید ولی من دارم می افتم آقا صدرا....

شیدا متوجه نبود که این کار کوچک چقدر وجدان و
قلب صدرا را به درد می آورد.

_عذر می خوام، بیشتر مراقبم...

صدرا این را گفت و ناگزیر شیدا را به خود چسباند.
هر لحظه احساس بدتری پیدا می کرد...

دلش می‌خواست داد بکشد و همه چیز را برگرداند به همان روز که شیدا وارد مغازه شد و مانع ورودش شود...

تمام حالاتش طبیعی بود...

مردی که حتی به نامحرم نگاه مستقیم نیانداخته الان زنی غریبه را در آغوش کشیده و بالاجبار او را به سینه چسبانده...

شیدا اما بی تفاوت خودش را محکم‌تر به صدر او تکیه داد و گردنش را سفت چسبید.

کلی نفهمید که هر حرکت کوچکش به آشوب درونی او می‌افزاید و روح رنجورش را خسته‌تر می‌کند.

جلوی آسانسور که رسیدند صدر او بی آنکه نیم نگاهی به آن حجم مچاله شده در آغوشش بیاندازد گفت:

__اگه می‌شه دکمه‌ی آسانسور و بزنین.

شیدا دستش را از روی سینه‌ی صدر را برداشت و
دکمه‌ی آسانسور را فشرد.

وارد آسانسور که شدند صدر را فقط خدا خدا می‌کرد که
کسی از همسایه‌ها نخواهد در این لحظه به پارکینگ
برود!

اصلا تصور اینکه او را با زنی که مانتویی گل‌بهی به
تن دارد و موهای بور و بلندش به دورش افشانند ببینند
برایش غیرقابل هضم بود!

تا رسیدن به پارکینگ تنها آرزویش نامرئی شدن بود و
بس!

به ماشین که رسیدند ایستاد.

حالا نمی‌دانست چطور درهای ماشین را باز کند!

معذب و با شرم بسیار لب باز کرد:

_می‌تونید چند لحظه سر پا بایستید تا من سوئیچ و از
جیبم درارم و درارو باز کنم؟!

#شاهمقصود

#پارت‌پنجاهم

شیدا هم می‌ترسید که باز با این ضعف بدنی سرش گیج
برود و بیافتد و از طرفی هم نمی‌دانست بدون اینکه از
آغوش صدرا بیرون بیاید چطور می‌شود درهای
ماشین را باز کرد!

_پس من و بذارید یه جا بنشینم؛ می‌ترسم باز بیافتم.
انقدر بخیه‌هام می‌سوزه و شکم درد می‌کنه که نا
ندارم....

صدرا در میان دو راهی گیر کرد!

اگر شیدا را زمین می گذاشت و او باز از درد داد و
بیداد می کرد قطعاً هم مادرش ناراحت می شد و هم
امکان داشت هر آن یکی از همسایه ها سر از پارکینگ
در بیاورد و به دنبال صاحب صدا بگردد...!

و اگر نمی خواست این اتفاق بیافتد می بایست تن به کار
شاق دیگری می داد که تنها مزیتش بلند نشدن صدای
آخ و ناله ی شیدا بود.

ناچار گزینه ی دوم را ارجح دید و گفت:

_می تونید دستتون و بکنید تو جیبم و سوئیچ ماشین و
بردارید؟

شیدا برای دور ماندن از آن درد کشنده به سرعت
پاسخ داد:

_آره آره، البته اگه جیب سمت چپتون باشه!

__بله جیب سمت چپمه.

شیدا سرش دستش را زیر بغل صدر را رد کرد و سرش را ردی قلبش گذاشت.

صدرا نهایت تلاشش را می‌کرد که تغییری در ضربان قلبش ایجاد نشود.

نفس‌هایش را با شمارش و منظم بیرون می‌داد و اصلاً به این وضعیت فکر نمی‌کرد.

دست شیدا که در جیبش فرو رفت و به ران پایش خورد کمی مور مورش شد و آب دهانش را قورت داد.

شیدا سوئیچ را در مشت گرفت و دستش را از جیب صدرا بیرون آورد.

صدرا نفسی عمیق کشید و سپس افزود:

__لطفا دزدگیر و بزنیید تا دراز باز بشه.

دست شیدا هنوز پایین بود و اصلا ریموت را نمی‌دید.
اولین دکمه‌ای که زیر دستش آمد را فشرد که
خوشبختانه درها باز شدند.

صدرا جلوتر رفت و گفت:

__بی‌زحمت در عقب و باز کنین تا بذارمتون رو
صندلی دراز بکشین.

شیدا کمی خودش را از صدرا فاصله داد و در ماشین
را باز کرد.

صدرا سریعا خم شد و او را روی صندلی گذاشت و
خودش را عقب کشید.

انگار که بار سنگینی را زمین گذاشته باشد نفسش را
به بیرون فوت کرد و در ماشین را بست و خودش
پشت فرمان نشست.

#شاه مقصود

#پارت پنجاه و یکم

شیدا با آخ و ناله‌های ریز به آهستگی روی صندلی
عقب دراز کشید و صدرا حتی از آینه هم به عقب
نمی‌نگریست.

چند دقیقه بعد مادرش با گام‌هایی کوتاه و پشت سر هم
خودش را به ماشین رساند و روی صندلی جلو کنار
صدرا جای گرفت.

سرش را به عقب برگرداند تا نگاهی به وضعیت شیدا
بیاندازد.

_خوبی مادر؟

شیدا با ولومی پایین پاسخ داد.

_بله... ممنون...

_رنگ به رو نداری دختر... چطور می‌گی خوبی؟

_خوبم حاج خانوم؛ چیزی نیست... فقط کلی زحمت به
آقا صدرا دادم...

_این چه حرفیه مادر؛ توام جای خواهر نداشته‌ی
صدرا!

صدرا ماشین را به حرکت درآورد و به سمت
بیمارستان راند.

تشخیص پزشک این بود که شیدا شب را در بیمارستان بماند.

صدرا هم به اصرار مادرش به خانه‌ی آنها رفت تا هم پس از مدت‌ها در کنار پدر و برادرش شب را صبح کند و هم با حاج بابایش در مورد شیدا صحبت کند.

پس از شام کنار هم نشسته بودند که زهرا خانم با آوردن سینی چای سر صحبت را باز کرد.

_می‌گم حاجی این دختر بدجور بی‌کسه...

حاج رضا چشم از صفحه‌ی تلویزیون گرفت و پرسشگر نگاهش کرد.

کی؟!

_همین دختر طفل معصوم که چند روزه با صدرا می‌ریم بیمارستان پیشش، شیدا رو می‌گم.

_آها حالا متوجه شدم.
خب بهتره حالا؟ بچش خوبه؟

_دخترش خوبه خداروشکر ولی خودش حال درستی
نداره.

_ای وای چرا؟

_دیگه بی بنیهس... ضعیفه... اصلا رنگ به رو نداره
حاجی...

_ای بابا خب برسین بهش بنده خدا رو...

رو کرد به صدرا.

_بابا جان براش بخر هرچی لازمه من باهات حساب
کتاب می‌کنم.

زهرا خانم به جای صدرا پاسخ داد.

_خریده بچه‌م! هر چی که لازم بوده خریده تا الان چیزی کم نداشته خدا خیرش بده.

_ان شاء الله خدا خیرش بده؛ پس مشکل چیه الان؟

#شاه مقصود

#پارت پنجاه و دوم

زهرا خانم استکان کمر باریک را در نعلبکی گذاشت و به دست حاج رضا داد.

_امروز رفتیم که اگه بشه با صاحب خونه‌ش صحبت کنیم و بدهکاریش و بدیم ولی صاحب خونه‌ش خیلی

دندون گرد و چشم ناپاک بود حاجی؛ کم مونده بود
همونجا دختره‌ی زاچ و قورت بده با نگاهش!

اخم بر پیشانی صدرا نشست از یادآوری آن لحظه و
ابروهای حاج رضا هم در هم رفت.

__خب شما چی کار کردین؟!

صدرا جواب داد:

__حساب کتابش و کردم خونه‌ش و خالی کردم.

حامد به حرف آمد.

__پس الان کجاست بیچاره؟

صدرا جرعه‌ای از چایش نوشید.

__الان که بیمارستانه ولی وسایلش آوردیم زیر زمین گذاشتیم؛ خودشم قرار شد یه مدت خونه‌ی من بمونه و من پیام اینجا تا براش یه فکری بکنم.

__خب همین زیر زمین و تر تمیز کنیم بیاد همینجا زندگی کنه؛ ها؟ نظر مثبتتون چیه؟

صدرا نگاه عاقل اندر سفیهی به حامد انداخت.

__همیشه خنگ بودی! آخه اون زیر زمین پر از اسباب و اثاث اضافیه اونا رو می‌خوایم چه کنیم؟

حالا اونا هیچی اصلاً؛ زیر زمین نمور و نمناک و بدیم بهش بگیم بیا داریم در حقت لطف می‌کنیم انباری خونمونو می‌دیم بهت؟!

زهرا خانم در تایید حرف‌های صدرا برآمد.

_آره راست می‌گه داداشت؛ بگیم بیا تو انباری خونه‌ی
ما زندگی کن؟!_

اصلا روت می‌شه همچین چیزی بگی؟ زشته به خدا
من که روم نمی‌شه.

حاج رضا صدرا را خطاب قرار داد.

_خب بگرد براش یه آپارتمان نقلی پیدا کن پول رهنش
با من.

زهرا خانم با شور و شوق گفت:

_راستش حاجی از خونه‌ی صدرا که می‌اومدیم دیدم
همسایه‌ی واحد بغلیش داره اسباب‌کشی می‌کنه؛ رفتم
جلو ازش پرس و جو کردم گفت صاحب خونه هنوز
خونه رو اجاره نداده؛ قیمتش بد نیست.

به نظرم که خیلی خوبه هم زیاد دور نیست از مون هم
شب و نصف شب من دلم پیشش نمی‌مونه که یه وقت

بلا ملا سر خودش و بجاهش نیاد، خیالم راحت‌ه که
صدرا هست مراقبشونه.

صدرا با چشمانی گرد شده لحنش پر تعجب شد.

_مادر؟! چی دارین می‌گین؟! واحد بغلی من چرا؟! نه
من مسئولیتش و قبول نمی‌کنم!

حامد هم پشتش درآمد.

_راست می‌گه داداش؛ آخه اینجوری همه کاراش
می‌خواد بیفته گردنش! به ما چه آخه!

حاج رضا با عصبانیت تشر زد.

_چشم‌ت روشن زهرا خانوم؛ پسرای شاخ شمشاد‌تو
تحویل بگیر.

حاشا به غیرتتون!

کلاهمو بذارم بالاتر با این پسر تربیت کردنم....!

#شاهمقصود

#پارت پنجاه و سوم

صدرا حرصی شده بود...

انگار قرار نبود سایه‌ی آن زن و فرزندش از زندگی

او رخت بر بندد!

چشم بر هم نهاد و برای تمدد اعصاب نفس‌هایش را پر
حرص و عمیق می‌کشید.

حامد سکوت را شکست.

_حاج بابا آخه داداش صدرا چه کار هست؟! یعنی هیچ

کس و کاری نداره؟!!

زهره را خانم پاسخ داد:

_گفتم که نه! خانواده‌ش ره‌اش کردن؛ هیچ خبری هم
ازشون نداره!

یه زن جوون و بیوه رو با یه بچه بغل ول کنیم تو این
شهر درندشت وسط یه گله گرگ؟!
انصافه؟

غیرتتون قبول می‌کنه؟!!

رو به صدرا کرد:

_صدرا جان تو که خودت نمونه‌ش و امروز دیدی!
مرتیکه‌ی یک لا قبا یه جوری می‌گفت حسابش و
صاف کنین بقیه‌ش و خودمون کنار میایم که اصلاً...

صدرا میان حرف مادرش آمد.

_لااله الا الله... مادر من، حرف اون بی‌ناموس و نزنین
دیگه!

یه کم دیگه ادامه می‌داد همونجا نسخه‌ش و
می‌پیچیدم....!

_ببین عزیز جان، این تازه یه نمونه‌ش بود...
هنوز ما پیشش بودیم.... تنها نبود....
فرض کن تنها می‌رفت...!
فکر می‌کنی چی می‌شد؟!
به خدا که حتی از تصورشم تن و بدنم می‌لرزه!

حاج رضا همانطور با اخم لب باز کرد.

_بگردین براش همین دور و ور یه جا پیدا کنین خودم
حواسم بهش هست.

صدرا می‌دانست که پدرش الان از او ناراحت است.
انتظارش همیشه از او بیش از برادرانش بود.
برخلاف میل باطنی‌اش پوفی کرد و گفت:

_همون آپارتمان کناری خودمو برایش قولنامه می‌کنم حاجی.

_مجبور نیستی صدرا!

نمی‌خوای مسئولیت قبول کنی مهم نیست خودم هستم؛
خدا رو شکر هنوز اونقدر توان دارم که بخوام دو تا
نون بگیرم بدم دم خونه‌ش!

صدرا هیچ‌گاه نتوانسته بود ناراحتی پدر و مادرش را
ببیند.

همیشه اخمشان آزارش می‌داد.

_نه حاجی؛ خودم هستم.

فردا می‌رم واسه قولنامه.

حاج رضا استکان خالی را روی نعلبکی گذاشت.

__پول رهنش و می‌دم.

می‌دانست در این موارد مخالفت با پدرش بی‌فایده است.

__چشم بهتون زنگ می‌زنم.

#شاه‌مقصود

#پارت‌پنجاه و چهارم

حامد در گوش برادرش پیچ زد.

__داداش چرا کوتاه می‌ای آخه؟!

اصلا به شما چه که مسئولیت قبول کنی؟

او مدیم پس فردا آدم ناجوری از آب در او مد!

اصلاً سر و وضعش و دیدن وقتی اومده بود مغازه؟
مانتوش و ..

صدرا میان حرفش پرید.

_ول کن حامد...

اولاً که سر و وضعش به ما ربطی نداره؛ هر کسی رو
تو قبر خودش می‌ذارن.

دوماً رو حرف حاج بابا نباید حرف زد.

امر کنه اطاعت می‌کنم.

تو ام باید همین‌طور باشی.

یک تای ابرویش را بالا داد.

_فکر نکن به گوشم نمی‌رسه که داری چموشی
می‌کنی!

حواست باشه حامد؛ منتظرم حاج بابا یا مادر ازت
شکایت کنن، اصلاً به ایمانم کار ندارم، با من طرفی!

حله؟ افتاد؟

حامد کمی سرخ شد و لب گزید.

با وجود اینکه جوان‌ترین عضو خانواده بود ولی هیچ وقت مثل دیگر هم سن و سالانش روی حرف بزرگترهایش حرفی نزده بود.

به ویژه که صدرا را بیش از یک برادر بزرگتر دوست داشت.

حرف صدرا برایش یعنی حجت...!

یعنی همه‌ی چیزی که باید به آن عمل کند...!

پس با سری افتاده جواب داد:

چشم داداش، من غلط بکنم رو حرف حاج بابا و عزیز حرف بزnm، هرچی شما بگی، اصلا من خودمم میام کمک.

صدرا دستش را دور شانه‌ی برادرش پیچید و موهایش را به هم ریخت.

__تو عشق داداشی.

پس چی فکر کردی با خودت؟ که من تنهایی این
مسئولیت و قبول کردم؟

عمرأ...!

تو نباشی که من لَنگم!

واقعیت این بود که خودش به تنهایی از پس تمام کارها
برمی آمد ولی همیشه می خواست حامد احساس غرور
کند.

می خواست به او عزت نفس ببخشد.

می خواست مردانگی یادش بدهد...

برق شادی در چشمان حامد درخشیدن گرفت.

__نوکرتم داداش.

#شاه مقصود

#پارت پنجاه و پنج

از مشاور املاک بیرون آمد؛ آپارتمان دیوار به دیوار
خودش را برای شیدا رهن کرده بود.
به مادرش زنگ زد.

_سلام مادر.

_سلام پسر گلم.
خوبی؟ چه خبر مادر؟

_خونه رو قولنامه کردم فقط می‌مونه اسباب و اثاثیه.
خودش که چیزی نداشت.
کمداش که به دردش نمی‌خوره چون اتاق خواباش کمد
دیواری داره.
فرششم که یه دونه بود.

اینجا پذیرایش سه تا فرش می خوره تازه اتاق خوابا به
کنار!

_خب حالا چه کنیم؟

_هیچی دیگه می رم خرید کنم.

زهره خانم فوراً گفت:

_دست دوم نخری مادر! می ترسم ناراحت بشه!

_چشم، دیگه؟

_اصلاً برو دنبالش بیمارستان ببرش خودش انتخاب
کنه.

_مادر ایشون توانایی تو بازارا راه رفتن و نداره که،
یادتون رفته دیروزو؟ باز می خواین همون اتفاقا بیفته؟!!

خوڊم مئ ر مئ خرم ڊيگه يه چيزي، سليقهام ٻڌ نيسٽ
نگران نباشين.

_مئ ترسم پسندش نشه آهه!

_مادر مگه جهيزيهي عروس مئ خوايم بخرم ڪه پسند
بشه يا نشه؟!

زهرا خانم با لحن ناراحتي ڪفت:

_هر چي... بالاخره مئ خواد اونجا زندگي ڪنه.

_به قول حامد ڇه نازڪ نارنجي شدي عزيز جون!
به خاطر خودش دارم مئ گم وگر نه براي من ڪه فرقي
نداره.

مئ خواي شما خودتون بيان برم، هر چي شما
خواستين مئ خريم.

_آره خودم میام، لااقل پیام سر تو رو کلاه نذارن، تو که از وسیله‌ی خونه سر درنمایی.

با ایمان هم صحبت کردم قرار شده اونم کمک کنه.

_خودم داشتم مادر، نیاز نبود به ایمان بگین بالاخره زن و بچه داره خرجش زیاده.

_باشه مادر، همه چیز که نمی‌شه گردن تو بیفته.

هزینه‌های بیمارستان خودش سه برابره این پول می‌شه.

رهن و حاج بابات می‌ده، وسایلی خونه هم پای من و ایمان.

_باشه هر چی شما بگین.

از بچه خبر دارین؟

_وا اسم داره بچه، هستی!

صدرا پوفی کرد.

_ببخشید، از هستی خبر دارین؟

_اره صبح زنگ زدم با شیدا حرف زدم، هم خودش خوب بود هم هستی.

گفت دکترش گفته امروز مرخصه ان‌شالله.

_پس باید برم کارای ترخیصشون و انجام بدم.

_آره عزیزم، خدا خیرت بده، خدا حاجتتو روا کنه ان‌شالله به حق این بچه‌ی معصوم.

خوب منظور مادرش را می‌فهمید ولی سعی می‌کرد حواسش را از آن مسئله پرت کند.

_دارم میام مادر، حاضر باشین.

به آقاجون گفتم امروز مغازه نمی‌رم.

__بیا مادر، خدانگهدارت باشه.

#شاه مقصود

#پارت پنجاه و شش

زهرا خانم هر چه می خواست با دست و دلبازی
می خرید و صدرا با خنده چند باری گفت:

__مادر کل بازارو بار زدیم ها! تلافی دختر نداشتنتون و
دارین الان می کنینا!

قشنگ دارین جهیزیه می خرین.

و زهرا خانم هم با ذوق پاسخ داده بود.

_مهر این دختر بدجور به دلم افتاده صدرا... اصلا از وقتی هستی رو دیدم بند دلم پاره شده...
دلم می‌خواد زود به زود ببینمش...

خودم که دختر دار نشدم ایمانم که دو تا پسر داره
ماشالله خدا حفظشون کنه، فکر می‌کنم خدا بهم یه دختر
و نوه‌ی دختر با هم داده.

صدرا در دل از حرف‌های مادرش غصه‌اش گرفت
ولی چیزی نگفت.

نخواست که او را از این ذوق و شادی‌ای که دارد
محروم کند.

زهره خانم هر چیزی که به نظرش می‌آمد برای شیدا
و دخترش لازم است را خریداری کرد و قرار شد تا
یکی دو ساعت دیگه با یک وانت به آدرس خانه‌ی
صدرا بفرستند.

سپس به بیمارستان رفتند برای ترخیص شیدا.

دکتر موکداً هرگونه تحرک زیاد و بلند کردن وسایل با وزن بیش از یک کیلو را برایش قدغن کرد و قبل از بیرون رفتن از اتاق رو به صدر او گفت:

__اینم یادم رفت بهتون بگم.

رابطه‌ی جنسی نداشته باشید تا دو ماه آینده.

خانومتون بدن ضعیفی دارن و متأسفانه بخیه‌هاشونم وضعیت مناسبی نداره پس این نکته رو حتماً رعایت کنید تا آسیبی بهشون نرسه.

صدرا تا بناگوش سرخ شد و عرق شرم بر پیشانی‌اش نشست.

نمی‌دانست باید چه بگوید...

زهرا خانم چادرش را بیشتر جلو کشید و شیدا از دیدن چهره‌ی متعجب و به شرم نشسته‌ی صدرا خنده‌اش گرفته بود!

از نظرش رابطه‌ی جنسی چیزی نبود که به خاطرش انقدر خجالت بکشد!

یک چیز طبیعی و عادی بود!

«وا! چقدرم سرخ شد! یه جوری خجالت کشید و
عرق از سر و روش ریخت که انگار پسر چهارده
ساله‌ست و خودش تا حالا رابطه‌ی جنسی نداشته!
والا... اونم با این سن و سال!
اصلاً مگه می‌شه؟! عمراً!...!»

دکتر لبخندی به شیدا زد و ادامه داد:

_یادت نره چی گفتم قشنگم، رابطه جنسی فعلاً ممنوع،
باز نیای بگی خانم دکتر شوهرم گناه داشت و خودم
دلم تنگ شده بود و فلان که من می‌دونم و تو!

شیدا از دیدن سر صدرا که هر لحظه پایین‌تر می‌افتاد و
زهرا خانم که کم مانده بود خودش را زیر چادر خفه
کند دیگر نتوانست خنده‌اش را کنترل کند!
با لحنی پر خنده پاسخ دکتر را داد:

_چشم خانم دکتر، خیالتون راحت باشه.

#شاه مقصود

#پارت پنجاه و هفتم

دکتر که از اتاق بیرون رفت صدرا هم سریعا آنجا را
با گفتن «می‌رم تو ماشین زود بیاید» ترک کرد.
زهره خانم چادرش را کمی شد کرد و سرزنشگر
گفت:

_واه! چه بی‌حیا و بی‌شرم شدن دکتر!

اصلا انگار نه انگار من انجام!

صدرا بچه‌م آب شد از خجالت بمیرم برایش.

شیدا با احتیاط از روی تخت برخاست و بند مانتویش
را جلوی شکمش گره زد و با صدایی کا خنده در آن
موج می‌زد جواب داد:

__چیز خاصی نگفت که حاج خانوم.

بیچاره فکر می‌کرد آقا صدرا شوهرمه مثلاً داشت
سفارشات لازم و می‌کرد وگرنه ازین مسائل حرف
نمی‌زد.

زهره خانم وسایل داخل یخچال اعم از آبمیوه و
کمپوت‌ها را در کیسه‌ی پلاستیکی ریخت.

__آره دیگه راست می‌گی، بنده خدا کف دستشو که بو
نکرده بود!

ولی کلا بی‌حیا بود!

شیدا لبخند بر لبش پهن شد از حرص خوردن‌های
زهره خانم.

__بریم؟

زهرا خانم چادرش را روی سرش تنظیم کرد و سفت گرفت.

__بریم.

و همراه هم گام برداشتند.

در ماشین که نشستند زهرا خانم به عقب رو گرداند.

__دراز بکش مادر... راحت باش، روت فشار نیاد.

__خوبه راحتم حاج خانم.

__انقدر به من نگو حاج خانم.

_چی بگم خب؟ زهرا خانم بگم خوبه؟

_وا! زهرا خانم چیه؟! بگو مادر، عزیز...

شیدا با مهری که در دلش سرازیر شده بود لب باز کرد.

_چشم، عزیز جون خوبه؟

_حامدم اتفاقا بهم میگه عزیز جون؛ چه بهتر که توام بگی عزیزم.

شیدا "چشم" غلیظ و از ته دلی گفت و کامش شیرین شد با این همه محبتی که زهرا خانم به جانش می ریخت.

#شاه مقصود

#پارت پنجاه و هشتم

به محض رسیدنشان همزمان وانت اسباب و اثاثیه هم رسید.

صدرا ماشین را در پارکینگ پارک کرد و رو به مادرش گفت:

__ شما برید بالا تا من بگم وسایل و بیارن بالا.
یه صندلی ای چیزی بیارین از خونه ی من که بنشینین
روش هم شما هم شیدا خانوم.

__ باشه مادر برو تو.

شیدا از حرف هایشان چیزی نمی فهمید و سوال کردن
را هم فعلا بی جا دانست.
از ماشین پیاده شدند و با زهرا خانم به آپارتمان صدرا
رفتند.

جلوی در زهرا خانم رو به شیدا کرد.

_تو همینجا صبر کن عزیزم تا من یه صندلی بیارم
بنشینی سر پا و اینستی.

شیدا دیگر نتوانست بیش از این کنجکاوی اش را کنترل
کند.

می شه به منم بگین چی شده حا...

به یاد مکالمه شان در ماشین افتاد و کلمه ی حاج خانم
را نیمه رها کرد و به جایش گفت:

عزیز جون...

زهرا خانم با شنیدن "عزیز جون" گفتن شیدا گل از
گلش شکفت.

_آره مادر؛ این واحد بغلی رو برات رهن کردیم، اون
وانتم پایین اسباب وسایلی بود که من فکر کردم لازمه.
حالا باز هر چی لازم داشتی بگو برات تهیه می‌کنم.

شیدا چشمانش به اشک نشست و مهری عمیق از این
همه لطف و عطوفت زهرا خانم نسبت به خودش و
فرزندش در قلبش ریشه دواند.

بی‌اختیار جلو رفت و خودش را در آغوش زهرا خانم
انداخت و اشک گونه‌هایش را تر کرد.

زهرا خانم دست پشت شیدا گذاشت و با همان صدا و
لحن مهربان و دلنشین در گوشش نجوا کرد.

_گریه نکن عزیز دلم؛ گریه نکن نازنینم... گریه نکن
جانِ دلم... منم مثل مادرت... وظیفه لوازم اولیه‌ی
زندگی رو در حد توانم برای دخترم فراهم کنم.

بغض گلوی شیدا را می‌فشرد و توان حرف زدن را
از او ربوده بود.

_گریه نکن دیگه عزیز دلم... ببین الان کارگرا میان
بالا بده خوبیت نداره.

شیدا را که هنوز هم حق می‌زد از خودش جدا کرد و
با گوشه‌ی روسری مشکی رنگش اشک‌هایش را
زدود.

_حالا یه لبخند بزن من ببینم خیالم راحت بشه.

دیدن آن تیله‌های سبز که گویی در دریای خون دست و
پا می‌زدند دل زهرا خانم را ریش می‌کرد...

_بخند دیگه دختر؛ انگار خنجر تو قلبم فرو کردن...

شیدا از تعبیر زهرا خانم لبخندی دردناک مهمان لبانش
شد و در میان گریه خندید.

#شاهمقصود

#پارت پنجاه و نهم

صدرا جلوتر از کارگرها از آسانسور بیرون آمد و در آپارتمان را باز کرد و گفت:

__برید داخل دیگه، سر راه و ایستادین الان کارگرا میان بالا.

جلو دست و پاشون نباشین.

شیدا "چشم" گفت و وارد شد.

فضا و اندازه‌ی خانه دقیقا مشابه آپارتمان صدرا بود. شالش روی شانه‌هایش افتاده و موهایش دورش ریخته بود.

وسط ایستاده و با ناباوری اطراف را نگاه می‌کرد.

هنوز هم در باورش نمی‌گنجید که از آن تک اتاق سی
متری نمور و کثیف در آن محله‌ی پایین شهر رهایی
یافته....!

صدرا صندلی را کنار اُپن گذاشت و شیدا را دعوت به
نشستن کرد.

_بفرمایید اینجا بنشینید.

فقط لطفا کارگرا که او مدن بهشون بگین هر چیزی رو
کجا بذارن.

شیدا به سمت صندلی رفت و نشست.

صدرا برگشت تا حرفی بزند که از دیدن ظاهر شیدا
حرف در دهانش ماسید.

با اینکه قبلا هم او را اینگونه دیده بود ولی باز هم
برایش تازگی داشت...!

زیر لب "لااله الا الله" گفت و سر پایین انداخت.

قصد جسارت ندارم شیدا خانم ولی اگه می‌شه لطف
کنید شالتون و سر کنین الان کارگرا میان بالا.

و در دل با خود گفت.

«خدا به من صبر بده... این قراره با این اوضاعش
بشه همسایه‌ی من؟!»

قراره من جلو بقیه همسایه‌ها بگم این خانم از
آشناهامونه؟!»

دیگه حیثیت نمی‌مونه برای من!

هوف....»

زهره خانم با قدم‌هایی سریع داخل آمد و پشت سرش
دو کارگر در حالی که هر کدام یک قالی بر دوش
داشتند وارد شدند.

صدرا نگاه دیگری به شیدا انداخت که شالش را آزاد
روی سرش انداخته بود و همچنان گردن سفید و
موهای بلوندش به خوبی در دید بودند....

ترجیح داد دیگر حرفی نزنند به نظرش هم اینکه شال
را روی سرش انداخته بود باید خدا را شکر
می کرد...!

شیدا اما در دل داشت حرص می خورد.

«چرا اینجوریه این یارو!

اوسکول!

این بخواد هر روز تو کار من دخالت کنه یه چیزی
بهش می گم.

مردک اُمَل عقب افتاده!

والا فقط به احترام مادرش بهش هیچی نگفتم!»

#شاه مقصود

#پارت شصتم

کارگراها وسایل را یک به یک می آوردند و شیدا جای
مد نظرش را می گفت و گه گاه با یک "عزیز جون"

گفتن که قند در دلش آب می‌کرد نظر زهرا خانم را هم می‌پرسید.

ساعتی بعد که کارگراها رفتند صدرا گفت:

__می‌رم چمدوناتون و بیارم.

و به واحد کناری رفت.

زهرا خانم روی فرش نشست و پاهایش را دراز کرد.

__ببخشید دخترم ولی دیگه نمی‌تونم زانو هام دردش داشت شدید می‌شد.

دیگه باید پاهامو دراز می‌کردم...

شیدا هم که درد کمر و سوزش بخیه‌هایش را داشت به زور تحمل می‌کرد از روی صندلی بلند شد.

__منم خیلی کمر دردم، کاش می‌شد یه کم دراز بکشم.

ز هرا خانم روی دستش کوبید.

_خدا مرگم... اصلاً حواس نمونده برام... تو هنوز
چند روزه زایمان کردی تازه با این احوال مریضت و
بنیه‌ی ضعیفت...

الان صدرا بیاد می‌گم تختت و زودتر رو به راه کنه
بری دراز بکشی.
تا اون موقع برو خونه‌ی صدرا اونجا یه کم استراحت
نکن.

شیدا کمی لحنش تغییر کرد و در دل "عمرأ" غلیظی
گفت ولی چیزی که بر زبان آورد متفاوت بود.

_نه عزیز جون، هنوز می‌تونم تحمل کنم.
صبر می‌کنم.

ایشونم من شرمندشونم... همه کارای من افتاده
گردنشون....

تا به حال انقدر در مدت زمان طولانی حجاب به سر
نداشت...

حس می‌کرد شال می‌خواهد او را ببلعد!
فوراً آن را از سرش کشید و روی شانه‌هایش انداخت
و کنار زهرا خانم روی فرش نشست و تکیه‌اش را به
مبل پشت سر داد.

زهرا خانم دست به موهایش کشید و لبخند زد.

پاشو برو روی مبل دراز بکش لااقل.
خیرگی نکن دختر.

تا شیدا خواست جوابی بدهد در با دو تقه باز شد و
چهره‌ی خندان حامد ظاهر گشت و حرف در دهانش
ماسید!

#شاهمقصود

#پارت شصت و یکم

حامد از دیدن شیدا و زیبایی اش درجا خشک شد...
دیدن آن موهای بلوند و چشمان رنگی که صورت
سفید و معصومش را قاب گرفته بودند نفسش را در
سینه حبس کرد.

اصلا باورش نمی شد که این همان زنیست که چند روز
پیش با شکمی بزرگ لخ لخ کنان وارد مغازه شان شده
بود!

شیدا او را به یاد آورد که در مغازه با صدرا و آن
مردی که حالا حدس می زد ایمان برادر بزرگترشان
است مشغول گفت و گو بود.

متعجب نگاهش می کرد که زهرا خانم صدا بلند کرد:

دیه یالله گفتن و بلد نیستی تو جز جیگر زده؟!
داغت سر دل من نمونه که انقدر حرصم می‌دی پدر
صلواتی!
روت و اون ور کن ببینم چشم سفید!

شیدا از حرف‌ها و برخورد زهرا خانم متوجه شد که
الان باید شالش را سر کند.
چون نمی‌خواست زن مهربان کنار دستش حتی
لحظه‌ای برنجد پس بی‌معطلی شالش را روی سرش
گذاشت.

پیش میاد دیگه عزیز جون ایشونم مثل برادر
کوچیک من، سخت نگیرین!

زهرا خانم در پاسخ گفت:

__فدات بشم دخترم؛ آره مادر از این لحظه تو سه تا برادر داری ایمان که هنوز ندیدیش، صدرا، اینم که ته تغاری سر خورمون آقا حامد.

شیدا از تعبیر زهرا خانم لبخند مهمان لبانش گشت و رو به حامد کرد.

__شیدا هستم.

حامد متعجب از لحن صمیمانه‌ی مادرش با شیدا آهسته گفت:

__عذر می‌خوام یهو وارد شدم، خوشبختم از آشناییتون.

سپس نگاهش را معطوف مادرش کرد.

__داداش کجاست عزیز جون؟

_واحد بغلی، دو ساعته رفته چمدونای شیدا رو بیاره
هنوز نیومده.

_پس من با اجازتون می‌رم کمکش.

_برو پسرم خدا خیرت بده.

حامد پس از آن از خانه‌ای که حالا برای شیدا بود
بیرون رفت و در خانه‌ی برادرش که نیمه باز بود را
زد و وقتی صدرا گفت "بله" وارد شد.

_حامدم داداش.

_بیا تو دیگه استخاره می‌کنی؟

#شاه مقصود

#پارت شصت و دوم

وارد خانه شد و به اطراف چشم چرخاند برای یافتن برادرش که در آشپزخانه و مشغول هم زدن شربت در پارچ یافتش.

_سلام داداش.

_سلام آقا حامد گل.
چه عجب ازین ورا؟

_گفتی اسباب کشیه مثلاً او مدم کمک ولی مثل اینکه کاری نمونده.

_چرا هنوزم کار هست حالا می‌گم بهت.
خب چه خبر؟

حامد تکیه‌اش را به این داد.

__هیچی مثل همیشه.

داداش می‌گم این دختره چه زود با عزیز صمیمی شده!

__چطور؟

__همچین برگشت گفت عزیز جون من برگام ریخت!

لبان صدرا به لبخند باز شد.

__حسودیت شد؟

__نه والا حسودی چیه؟! فقط می‌گم چرا انقدر زود
خودمونی شده!

__خود مادر بهش گفتن که عزیز جون صداش کنه.

چشمان حامد گرد شد.

_جدی؟ خود عزیز گفت؟

_آره بابا؛ هی می‌گفت حاج خانوم حاج خانوم، مادر
هم بهش گفتن که به جای حاج خانوم عزیز صداش
بزنه.

_عجب!

چه مهره‌ی ماری داره! نیومده عزیز جون و صاحب
شد!

صدرا لیوان دیگری به لیوان‌های داخل سینی اضافه
کرد و سینی را به دست حامد داد.

_کم حسودی کن، بگیر اینا رو ببر تا من چمدوناشو
بیارم.

حامد سینی را گرفت و به سمت در قدم برداشت.

_این با این همه قر و اطوارش پس فردا قاپت و ندزده
صلوات!

صدرا دستمالی که در دست داشت را به طرفش پرت
کرد.

_برو پدر صلواتی کم چرت بگو! مادر بفهمه ناراحت
می‌شه.

_اوه اوه عزیز جون و که از دست دادیم منتظرم ببینم
نفر بعدی کیه!

_حامد میام گوشت و می‌پیچونما.

_یا خدا رفتم رفتم...

#شاه مقصود

#پارت شصت و سوم

حامد سینی شربت را به واحد کناری برد و این بار
قبل از ورود بلند یالله گفت که زهرا خانم به داخل
دعوتش کرد.

_بیا تو مادر.

وارد شد و سینی را جلوی شیدا و مادرش روی زمین
گذاشت و خودش هم رو با رویشان نشست و فوراً
لیوانی برداشت و سرکشید.

_اوف چقدر تشنه بودما!

زهرا خانم با لحنی خواهشمند گفت:

_حالا که لبی تر کردی پاشو برو تخت شیدا رو رو به
راه کن تو اتاقش بره دراز بکشه، گناه داره درد
داره... قربون پسرم برم...

حامد دستی پشت گردنش کشید.

_گوشام دراز شد، چشم.

شیدا لبخند زد و گفت:

_نه عزیز جون به زحمت ننذازینشون.

حامد از جا برخاست.

_من انجام ندم کی می‌خواد بکنه؟ داداش صدرا دیگه.

زهر را خانم لبش را گاز گرفت و روی پایش کوبید.

__زبون به دهن بگیر بچه! نمی‌خواه اصلاً کاری انجام بدی.

بیا برو دم مغازه وردست حاج بابات.
صدرا خودش هست بچهم.

حامد لحنش طلبکارانه شد.

__چی گفتم مگه عزیز جون؟! دروغ می‌گم?!!

صدرا یاالله گویان وارد شد و گفت:

__چی شده؟

رو به حامد کرد.

__ باز چه آتیشی سوزوندی تو؟

__ هیچی به خدا داداش!

__ زبونش نیش ماره! اصلا کی گفت تو زنگ بزنی
بهش بگی بیاد؟!

زهره خانم با ناراحتی گفت و تمام حواسش پی شیدا و
چشمانش بود که مبادابه اشک بنشیند.

او و صدرا داشتند تمام تلاششان را در جهت آسودگی
شیدا می کردند و حالا به قول حاج رضا این جغله بچه
می خواست اجرشان را ضایع کند!

صدرا نگاه چپی به حامد انداخت و گفت:

__ حامد برو خونه ی من تا پیام با هم صحبت کنیم.

__ داداش باور کن من چیز بدی نگفتم.

سپس شیدا را مخاطب قرار داد.

_حرف بدی زدم شیدا خانم؟! شما ناراحت شدین؟

شیدا صدای ترک خوردن قلب و غرورش را شنید اما
هیچ نگفت و بغضی که وحشیانه می‌خواست گلایش را
بدرد قورت داد.

_نه من ناراحت نشدم.

همین چند کلمه را به زور توانست بدون لرزش صدا
ادا کند ولی تند تند پلک زدن‌هایش برای مهار اشک از
دید صدرا دور نماند...

#شاه‌مقصود

#پارت‌شصت و چهارم

حامد دست به کمر زد.

_بفرمایید، ایشونم ناراحت نشدن دیگه چی می‌گین؟

صدرا که با تیزبینی متوجه بغض فرو خورده‌ی شیدا شده بود با جدیت گفت:

_گفتم برو تا پیام صحبت کنیم!

حامد مثل همیشه که روی حرف برادرش حرف نمی‌زد با معذرت خواهی کوتاهی آنجا را ترک کرد و به واحد صدرا رفت.

_من معذرت می‌خوام اگه حامد حرفی زد که باعث رنجشتون شد.

هنوز بچه‌ست، زبونشم یه مقدار تند و تیزه.

صدرا گفت و از گوشه‌ی چشم دید که شیدا به سختی و با کمک مبل از جا بلند شد و ایستاد.

_نه این چه حرفیه، شما چرا عذر بخواین؟! ایشونم حرف بدی نزدن، حقیقتو گفتن دیگه!
زیادی داشتم...

زهره خانم نگذاشت حرفش را تمام کند.

_چی می‌گی مادر؟ غلط کرده پسرهای بی‌فکر!
با این طرز حرف زدنش بارها همه رو رنجونده؛ تو اصلا غصه نخوریا، خودم گوشش و می‌پیچونم.

_نه حاج خانوم درست گفتن ایشون، من کسی رو ندارم که مدام برای هرکاری هم به شما تعارف می‌زنم که نه انجام ندید و فلان....
در واقع باری شدم رو دوشتون...

صدرا به حرف آمد.

_نزنید این حرفو شیدا خانوم.

ما به خواست خودمون داریم بهتون کمک می‌کنیم نه
هیچ چیز دیگه‌ای پس این اسمش بار اضافی بودن
نیست...

حامد از بس لوسش کردن حرف زدنشم نمی‌فهمه!

زهره خانم در تایید حرف‌های صدرا برآمد.

_درست می‌گه صدرا شیدا جان.

تو حامد و به من ببخش...

دیگه هم نشنوم حاج خانوم صدام کنی!

شیدا قطره اشکی که روی گونه‌اش غلتیده بود را با
پشت دست پاک کرد و بینی‌اش را بالا کشید.

__چشم عزیز جون.

سپس رو به صدر را کرد که با چهره‌ای گرفته و سر به
زیر همچنان ایستاده بود.

__از شما هم خیلی ممنونم آقا صدرا... برادری رو در
حق من تموم کردین.
ان‌شالله جبران کنم براتون.

#شاه‌مقصود

#پارت‌شصت‌وپنجم

صدرا سر بلند کرد برای پاسخ دادن به شیدا که باز با
شال افتاده روی شانه‌هایش رو به رو شد.

«روزی که تو شالت و درست سرت کنی اون روز
برای من عیده به خدا، جبران نخواستیم!»

ولی کلماتی که بر زبان آورد چیزهای دیگری بودند.

_خواهش می‌کنم، کاری نکردم.

زهره خانم با لحن مهربان خاصی که همیشه برای
حرف زدن با صدرا به صدایش می‌داد گفت:

_صدرا جان مادر، الهی من قربون قد و بالات، برو
تخت شیدا رو رو به راه کن مادر به فدات.

صدرا که از قربان صدقه‌های مادرش دلش قنچ می‌زد
لب باز کرد.

_به روی چشمم.

می‌شه اول برم سر وقت حامد؟ یا نه اول تخت؟

شیدا فوری جواب داد:

__ نه نه، اول برین پیش آقا حامد، تخت عجله‌ای نیست.

زهره خانم همچنان که زانوانش را ماساژ می‌داد گفت:

__ نه عزیزم تخت واجب‌تره؛ تو درد داری باید بری
دراز بکشی.

__ نه عزیز جون واجب نیست، من روی کاناپه دراز
می‌کشم فعلاً، چه فرقی می‌کنه اونم مثل تخت دیگه.

صدرا چشم به دهان مادرش دوخته بود.

__ باشه، پس برو پیش حامد عزیز دلم بعد بیا تخت و
رو به راه کن.

یه کم نصیحتش کن مادر... حرف تو رو گوش
می‌گیره همیشه...

بگو زبونش و کنترل کنه...

بگو حرف که می‌خواد بزنه لااقل دو دفعه حرفش و تو
دهنش مزه مزه کنه بعد به زبون بیاره.

_چشم مادر، حواسم هست.
همه‌ی سفارش‌ها رو می‌کنم حتما.

_خیر ببینی الهی.

_با اجازه‌تون.

گفت و آنجا را به مقصد واحد کناری ترک کرد تا
برود و حامد را توجیه کند!

#شاه‌مقصود

#پارت‌شصت‌وششم

حامد سربه زیر روی کاناپه نشسته بود.
صدرا وارد شد و در را پشت سرش بست که اگر
خواست کمی صدایش را بالا ببرد، طنینش به گوش
مادرش و شیدا نرسد.
سپس رفت و کنار حامد نشست.

__نبینم سر به زیره دادم!

حامد سرش را بالا آورد و چهره‌ی نادمش را نشان
برادرش داد.

__دادم من به خدا حرف بدی نزد من که شما و عزیز
جون انقدر توپیدین بهم.

و با لحنی دلخور ادامه داد:

_اونم جلوی یه غریبه!

صدرا دست روی پای حامد گذاشت.

_می‌دونم که از عمد حرفی نمی‌زنی که کسی رو
برنجونی.

ولی عزیز دل برادر، یه کم روی لحن صحبت کردنت
و کلماتی که به کار می‌بری فکر کن، یه مقدار دقت
کن....

تو یه چیزی رو می‌گی و از نظر خودتم اصل حرف
بدی نیست اما شاید دل طرف مقابلتو بشکنی!
شاید حرفت اذیتش کنه!

اون خانوم کسی رو نداره، هیچکس....

یه زن جوون و تنه‌است با یه بچه‌ی نارس که توی
دستگاه.

به خدا که اگه گریه‌هاش و تو بغل عزیز جون دیده
بودی دلت بر اش کباب می‌شد و حالا هرکاری
می‌کردی تا دیگه به اون حال نبینیش!

حامد به فکر فرو رفته بود.

با خود می‌اندیشید که حرفش تا چه اندازه برای شیدا
دردناک بوده؟!

آیا با توضیحاتی که برادرش داد او کار جبران
ناپذیری کرده؟ یا نه هنوز هم فرصت جبران دارد؟!

چرا که او نیز همچون صدرا نان از دست حاج رضا
که به نیکوکاری و مردم‌داری معروف است گرفته و
شیر از مادری خورده که یک محله سر اسمش قسم
می‌خورند و هر کس مشکلی دارد اولین راه نجات را
زهر را خانم می‌بیند.

__من واقعا پشیمونم داداش، شرمنده‌ام!
اون لحظه فکر نکردم که ممکنه حرفم چقدر بد باشه...
ولی حالا واقعا پشیمونم...

الان می‌رم ازش عذرخواهی می‌کنم.

صدرا به شانه‌اش کوبید.

_باعث افتخار منی، عزیز دل منی....

_تاج سرین داداش! خجالت‌م ندین!

_خب دیگه بسه حرف زدن؛ حالا که قصد جبران داری می‌تونی بلندشی بری تختش و براش رو به راه کنی تا منم یه چرتی بزنم.

_چشم داداش.

از جا برخاست و آپارتمان صدرا را ترک کرد.

#شاه مقصود

#پارت شصت و هفتم

آخرین پیچ را نیز محکم کرد و برخاست و به هال رفت.

__بفرمایید تمومه.

زهر را خانم گفت:

__فدات شم پسر؛ دست گلت درد نکنه، خیر از جوونیت ببینی.

شیدا هم از روی کاناپه برخاست و به حالت نشسته درآمد و همچنان شالش روی شانه‌هایش افتاده بود.

__دستتون درد نکنه حسابی به زحمت افتادین.

حامد با دیدن موهای زیبای شیدا چند ثانیه‌ای نگاهش کرد و بعد در دل استغفرالله گفت و سر به زیر افکند.

_خواهش می‌کنم کاری نکردم.

بازم ازتون عذر می‌خوام بابت حرفی که زدم و باعث ناراحتیتون شدم.

_نه خواهش می‌کنم این حرفیه، شما لطف دارید.

زهره را خانم پرسید.

_داداشت معلوم نیست چی کار می‌کنه؛ اصلاً نیومد چرا؟!

_داداش می‌خواستن یه استراحت کوچیک بکنن.

_الهی بمیرم براش، هلاکه!

شیدا نیز همراهی کرد.

_آره بنده خدا خیلی زحمت کشیدن؛ خیلی خسته شدن.

حامد به حرف آمد:

_خب کار دیگه‌ای هست که من براتون انجام بدم؟

چمدان‌های وسط هال بدجوری چشمک می‌زدند اما شیدا دیگر رویش نمی‌شد که از حامد درخواست کند تا آن‌ها را به اتاق خواب ببرد.

تنها امیدش این بود که یا خود حامد به صورت خودجوش این کار را انجام دهد و یا زهرا خانم از او بخواهد که چمدان‌ها را به اتاق خواب ببرد که متأسفانه هیچ کدام از امیدهایش به واقعیت نپیوستند!

به ناچار در جواب گفت:

__ نه دیگه ممنون.

دستتون هم خیلی درد نکنه

حامد خواهش می‌کنم گفت و رو به مادرش کرد.

__ عزیز شما میان با من یا هنوز هستین؟

__ می‌ری خونه مادر؟

__ آره می‌رم خونه.

__ پس میام منم.

#شاه مقصود

#پارت شصت و هشتم

زهرا خانم دستانش را روی زمین گذاشت و یا علی گفت و برخاست.

چادرش را از روی مبل برداشت و به سر کشید.

_کیفم و بیار حامد جان بی زحمت.

حامد چشم غلیظی گفت و کیف مادرش را از روی زمین چنگ زد.

_خب دیگه ما بریم شیدا جان؛ کاری داشتی صدرا همین بغل گوشته، اونم مثل برادرت عزیزم اصلاً باهانش تعارف نکن.

زنگ بزن بیاد برات انجام بده.

شماره‌ی خونه رو هم که داری، شماره موبایلم که
داری، دیگه کاری چیزی هم با من داشتی حتما بهم
زنگ بزن.

حامد در ادامه‌ی صحبت‌های مادرش گفت:

_بله شیدا خانوم حتما بدون تعارف خبرمون کنین.
من خودم شخصا در خدمتم.

قلب شیدا مالا مال شادی شد از این حجم محبت و
مهری که این خانواده به او داشتند.

_خیلی ممنون ازتون.

با وجود شما دیگه احساس تنهایی نمی‌کنم.
به آینده امیدوار شدم.

_خدا رو شکر که احساس تنهایی نمی‌کنی مادر.

ما تا جایی که توان داشته باشیم در کنار تیم.

_درست می‌گه عزیز جون، ما همیشه کنار تون هستیم.

اشک شوق در چشمانش نیش زد و بغضی شیرین بر
گلویش مسلط شد.

به سختی دهان باز کرد.

ممنونم از تون...

خیلی خیلی....

امیدوارم لایق خوبیاتون باشم و بتونم براتون جبران
کنم.

پس از تعارفات معمول حامد و زهرا خانم رفتند و باز
شیدا ماند و مشتی فکر و خیال و شخم زدن
گذشته‌اش....

گذشته‌ای که حتی خودش هم از فکر کردن به آن
روزها شرمش می‌شد چه برسد تعریف کردن برای
سایرین!

#شاه مقصود

#پارت شصت و نهم

یک ساعتی که گذشت هجوم فکر و خیال داشت به
مرز جنون می‌کشاندش....
هر طرف را نگاه می‌کرد برای عوض کردن حال و
هوایش چیزی نمی‌یافت!

ناگهان مانند دیوانگان از بند رسته، از جا برخاست و
یکی از چمدان‌ها را برداشت.

بی‌توجه به سوزش شدید زیر دلش و دردی که در تمام
سلول‌هایش پیچیده بود، چمدان را کشان کشان تا اتاق
خواب برد و ناگهان از درد فریاد زد.

روی زمین دراز کشیده و به خود می‌پیچید و سیل
اشک گونه‌هایش را تر کرده بود.

چند دقیقه‌ای را اسک ریخت و تمام غصه‌هایش را
فریاد کرد.

چند دقیقه‌ای که گذشت آرام شده بود.

ذهنش....

روحش...

افکار لجام گسیخته‌اش...

همه و همه در یک سکوت سکر آور فرو رفته بودند.

حس می‌کرد در فضا معلق است و چیزی از اطرافش
نمی‌فهمید.

با حس خیزی بلوزش دستی روی سینه‌اش کشید و
متوجه شد که شیرش لبریز شده... مثل صبرش که این
روزها سر می‌رفت....

به یاد کودک دل‌بندش افتاد و بند دلش پاره شد.
به هر سختی بود از جا برخاست و شالش را آزادانه
روی سرش مرتب کرد.

می‌خواست نزدیک فرزندش باشد.
می‌خواست آرامشی را که در کنار او داشت باز به
دست آورد.

با یک سرچ ساده در گوگل شماره تلفن نزدیک‌ترین
تاکسی تلفنی را پیدا کرد و تماس گرفت.
با گفتن مقصد آدرس را داد و قطع کرد.

با همان حال بدش روی مبل نشسته و به انگشتان
ظریف و لاغرش می‌نگریست...

انگشتانی که به نظرش شباهت زیادی به دستان هستی
داشتند....

#شاهمقصود

#پارت هفتادم

ده دقیقه‌ای گذشته بود و شیدا بی‌حوصله‌تر از هر وقت
دیگری از انتظار خسته شده بود.

تا دست برد و گوشی‌اش را برداشت برای تماس مجدد
با آژانس زنگ آپارتمان به صدا درآمد و سپس چند تقه
به در خورد.

با درد بلند شد و با قدم‌هایی آهسته خودش را به در
رساند.

__بله؟

__ باز کنید لطفا صدرام.

شیدا از اینکه صدرا پشت در بود متعجب شد.
در را باز کرد و همانطور که دستش زیر شکمش بود
کمی عقب ایستاد.

__ بفرمایید تو.

صدرا برای اینکه از حرف و حدیث همسایه‌ها
جلوگیری کند، به داخل قدم گذاشت و در را بست.

__ جایی تشریف می‌خوااین تشریف ببرین؟

شیدا کمرش را به دیوار پشت سر تکیه داد.

__ بله با اجازتون.

صدرا حتی نپرسید کجا! فقط گفت:

_می‌رسونمتون نیاز به تاکسی تلفنی نیست.

_نه نمی‌خوام به زحمت بیفتین.

_زحمتی نیست.

شیدا حس کرد لحن صدرا ناراحت و دلخور است.

_ناراحت شدین که بهتون اطلاع ندادم می‌خوام برم بیرون؟

صدرا می‌ترسید سر بلند کند و باز با انبوه گیسوان افشان شیدا رو به رو شود پس همانطور سر به زیر جواب داد.

_نه ناراحت نیستم که بهم اطلاع ندادین، اما خب به
خاطر شرایط جسمیتون یه مقدار نگران می‌شه آدم اگه
بیاد در بزنه و کسی در و باز نکنه.

پس بدونم که خونه نیستید بهتره.
حالا فرقی نمی‌کنه به من یا مادر بگید.
فقط بدونیم که حالتون مساعده کافیه.

_بله شما درست می‌گید، ممنون که به فکر من هستید.
هم شما... هم عزیز جون...

_می‌رم پارکینگ، شما هم تشریف بیارید تا هر جا که
می‌خوااین برین ببرمتون.
امروز وقتم آزاده.

_می‌خواستم برم پیش هستی.

_می‌برمتون.

#شاه مقصود

#پارت هفتادویکم

چند روزی گذشته بود و صدرا مانند یک راننده‌ی شخصی کاملاً رفت و آمدهای شیدا به بیمارستان را بر عهده گرفته بود.

شیدا همچنان رد بخیه‌هایش می‌سوخت و درد داشت و اکثراً هم خونابه پس می‌داد!
اما به خاطر اینکه باز بقیه را به زحمت نیندازد چیزی نمی‌گفت.

امروز روز دهم زایمانش بود و باید برای کشیدن بخیه‌هایش به مطب پزشک می‌رفت ولی نمی‌دانست چطور این مسئله را با صدرا مطرح کند!

از طرفی بی‌خبر رفتن را هم جایز نمی‌دید چرا که
صدرا و زهرا خانم از او خواسته بودند تا اطلاع
ثانوی یعنی تا زمانی که شرایط جسمی‌اش نرمال شود
بی‌خبر خانه را ترک نکند.

ساعت دو بعدازظهر بود و می‌دانست که حالا وقت
استراحتشان در مغازه است.
با دو دلی‌گوشی را برداشت و برای صدرا تایپ کرد.

(سلام آقا صدرا؛ من دارم می‌روم بیرون چون گفته
بودین بهتون اطلاع بدم، پیام دادم.)

صدرا در اتاق پشتی مغازه به همراه برادرانش دراز
کشیده بود که با شنیدن صدای پیامک موبایلش آن را
از جیبش بیرون کشید.

با خواندن متن پیام به فکر فرو رفت و با اینکه
می‌دانست شاید سوال درستی نباشد اما پرسید.

(سلام؛ ببخشید ولی کجا ان شاءالله؟)

شیدا پاسخش را که خواند پوف کلافه‌ای کشید و
بالاجبار نوشت.

(باید برم دکتر!)

صدرا فوراً جواب داد:

(ساعت چند؟)

(ساعت چهار)

(میام می‌برمتون.)

و برادر بزرگش را خطاب قرار داد.

_ایمان، من یکی دو ساعت دیگه می‌رم جایی کار دارم.

ایمان در همان حال که چشمانش بسته بود گفت:

_چه خبره صدر!؟ تازگی زیاد می‌پیچونی می‌ری!

نمی‌خواست توضیحی بدهد، همین‌که پدر و مادرش خبر داشتند کافی بود.

_کار واجبه حاج بابا در جریان خودشون.

_اگه حاج بابا در جریان‌ه که باشه برو.

#شاه مقصود

#پارت هفتاد و دوم

شیدا از دیدن پاسخ ارسالی صدرا حرصی شده بود
ولی حرفی نزد.

«اصلا به جهنم!

بذار انقدر من و بیره بیاره تا خودش خسته بشه!
اصلا بهتره من! راحت اون عقب برا خودم دراز
می‌کشم تا برسیم به مقصد.»

این‌ها را با خود گفت و پلک‌هایش روی هم افتاد.

با صدای زنگ در آپارتمان با هراس از خواب پرید.
حدس اینکه چه کسی پشت در بود کار سختی نبود!

آهسته از روی تخت برخاست و با همان پیراهن بلند و
گشاد و آستین کوتاه که یادگار دوران بارداری‌اش بود
دم در رفت.

در را که باز کرد صدرا خون در رگ‌هایش منجمد
شد!

تا به حال شیدا را اینگونه و تا این حد بدون حجاب
ندیده بود...!

اما از آنجایی که در این چند روز فهمیده بود، شیدا کلا
در قید حجاب نبود و تذکرات صدرا فقط اوضاع را
وخیم‌تر می‌کرد.

مثل الان که از یک موی پریشان رسیده بود به پیراهن
آستین کوتاه و یقه شل!
پس صبر پیشه کرد و سکوت را بهتر دید.

_سلام.

آماده. اید؟ بریم؟

شیدا خمیازه‌ای کشید و موهایش را پشت گوش زد.

_سلام.

الان حاضر میشم بیاین تو.

گفت و در را باز گذاشت و خودش به طرف اتاق خواب رفت تا آماده شود.

صدرا هم وارد شد و در را بست.

به طرف پنجره‌ی هال رفت و برای فراموش کردن تصویر شیدا خودش را سرگرم تماشای خیابان کرد.

#شاهمقصود

#پارت هفتادوسوم

در مطب دکتر نشسته بودند و منتظر بودند تا نوبت شیدا شود.

با خروج زنی باردار با شکمی بزرگ از اتاق معاینه،
منشی رو به شیدا و صدرا کرد.

__ شما بفرمایید داخل.

شیدا تا خواست از جا برخیزد با دردی طاقت فرسا که
حاصل زیاد نشستن بود مواجه شد و آخ ریزی گفت.

صدرا هول شده تسبیحش را داخل جیبش گذاشت و رو
به او کرد.

__ چی شد؟ خوبین؟

شیدا سر تکان داد.

__ نمی‌تونم بلند شم.

صدرا خودش را برای هزارمین بار لعنت کرد که چرا
مادرش را همراه خودشان نیاورده!
برخاست و در حالی که با وجدانش کلنجار می‌رفت
بازوی شیدا را گرفت.

پاشید من کمکتون می‌کنم.

شیدا در دل زمزمه کرد.

«چه عجب! یه بار از خودت فهمیدی من هنوز حالم
خوب نیست و باید کمک کنی!»

هر چی عزیز جون با فهم و کمالاته این نره خورش
هیچی جز تسبیح چرخوندن و چهار تا کلمه عربی بلد
نیست!»

با کمک صدرا از روی صندلی برخاست و با گام‌هایی
آهسته قدم برداشت.

تمام وزنش را روی صدرا انداخته بود و تقریباً به او
تکیه داده بود!

و این نزدیکی بیش از پیش صدرا را معذب می‌کرد.

چند تقه به در اتاق دکتر زد و در را باز کرد.
کمکش کرد تا وارد شود و روی صندلی بنشیند.

__سلام، خسته نباشید.

__سلام.

خانم دکتر با خوش رویی پاسخ صدرا و شیدا را داد.

__بفرمایید من در خدمتم.

شیدا لب باز کرد.

__برای کشیدن بخیه‌هام اومدم خانم دکتر.

__بله حتما، روی تخت پشت پرده دراز بکشید لطفا.

شیدا خواست برخیزد که صدرا پیش قدم شد و به کمکش شتافت.

تا تخت همراهی‌اش کرد و برای دراز کشیدن هم کمکش کرد.

دکتر در حالی که دستکش‌های لاتکس به دست می‌کرد جلو آمد.

__شما لطفا تشریف داشته باشید.

صدرا سر به زیر انداخته بود.

__بیرون منتظر می‌مونم.

__نه همینجا تشریف داشته باشید که باز به خانومتون کمک کنین.

صدرا معذب بالاجبار روی صندلی آن طرف پرده
نشست و باز مشغول استغفرالله گفتن شد.

#شاه مقصود

#پارت هفتاد و چهارم

هنوز چند ثانیه نگذشته بود که دکتر صدرا را صدا
زد.

_آقای محترم...

_بله؟

__لطفا تشریف بیارید.

صدرا تسبیحش را باز به جای اولش برگرداند و با
تعجب به این فکر می‌کرد که چقدر زود کارش تمام
شد!

وقتی پرده را که کنار زد و شیدا را در آن حالت دید
فورا سر به زیر انداخت.

__چی شده خانم دکتر؟

__رابطه‌ی جنسی پرخطر داشتین؟

چشمان شیدا گرد شد و صدرا با تعجب نگاه به او
دوخت که جواب دکتر زنان را می‌داد.

__نه خانم دکتر...

دکتر عینکش را کمی جا به جا کرد و در حالی که با گاز استریل محل بخیه‌ها را می‌بست گفت:

پس چرا اینجوری شده؟ دو تا علت بیشتر نداره، یا رابطه جنسی پر خطر داشتن یا جسم سنگین بلند کردن.

چی شده خانم دکتر؟

دکتر دستکش‌هایش را درآورد و در سطل زباله‌ی پایین تخت انداخت.

لایه‌ی رویی بخیه‌هاشون یه مقدار باز شده!

شما چطور متوجه نشدین؟!

صدرا خودخوری می‌کرد ولی سکوت کرد تا از مطب دکتر بیرون آمدند.

در ماشین که نشستند همچنان که تسبیح شاه مقصودش
را در دست می‌فشرد با جدیت گفت:

__ واقعا داشتین شیدا خانم؟

شیدا صندلی‌اش را کمی خواباند و بعد با تعجب پاسخ
داد:

__ چی داشتم؟

صدرا حتی نمی‌توانست آن جمله را بر زبان براند اما
بالاجبار دهان باز کرد.

__ رابطه‌ی جنسی داشتین؟ آخه تا جایی که یادمه توی
اسباب کشی ما نداشتیم حتی یه پر از رو زمین
بردارین چه برسه به اینکه چیز سنگین بلند کنین....

شیدا با حرص و درد نیم‌خیز شد.

به قول خودش تا الان هر طور ادا اطوار صدرا را
تاب آورده بود ولی دیگر در مقابل همچین حرفی کوتاه
بیايد!

_والا تنها جنس مذکری که دور منه شماین، ما با هم
رابطه جنسی داشتیم آیا؟!

صدرا دست‌هایش را دور فرمان فشرد و زیر لب
غرید:

_استغفرالله!

_به من تهمت می‌زنین استغفرالله نمی‌گین، من سوال
می‌پرسم استغفار لازم می‌شین؟ چقدر عجیبی شما!

سپس نفسی گرفت و با حرص ادامه داد:

_ نیازی به توضیح نیست، اما صرفاً جهت رفع سو
تفاهم میگم؛ چمدونم وسط هال بود بلندش کردم بردمش
تو اتاق وگرنه من رابطه جنسی معمولی شو هم خیلی
وقته نداشتم چه برسه به پر خطرش!

#شاه مقصود

#پارت هفتاد و پنجم

صدرا اتومبیل را به حرکت درآورد.

_ چرا به من نگفتید تا براتون جا به جاش کنم؟!!

_ نخواستم به زحمت بندازمتون.

_ من به زحمت بیفتم بهتر از اینکه شما به این وضع
بیفتی و من مجبور باشم همچین چیزایی بشنوم!

_مگه من ازتون خواستم باهام بياین؟!

_نه!

_پس الان چی می‌گین؟

_هیچی... هیچی... اصلاً من اشتباه کردم حرف زدم!

_نه خب یه جوری حرف می‌زنین انگار من
مجبورتون کردم بیاین!
گفتم که خودم می‌رم.

_ولش کنین کلاً، شما متوجه منظور من نمی‌شین!

تا رسیدن به خانه حرفی نزدند و شیدا تازه داشت
احساس خجالت می‌کرد از حرفی که به صدرا زده
بود!

«زبونتو مار بگزه دختر! آخه این چه سمّی بود
گفتی؟!»

با شما رابطه‌ی جنسی داشتم هم سواله که می‌پرسی؟!
یعنی خاک بر سرت کنن!

البته تقصیر خودشم بود دیگه؛ آخه بگو اوسکول جان
زنی که تازه ده روزه زایمان کرده اونم سزارین! حتی
خودشم بخواد نمی‌تونه رابطه جنسی داشته باشه!
با کدوم عقلت همچین سوالی از من می‌پرسی که منم
عصبی بشم چرت و پرت جوابتو بدم!»

صدرا زیر چشمی نگاهی به او انداخت که چشمانش
را بسته بود.

«چقدر حرف زدنش بی‌پرواست...

در کل زیادی بی‌حیاست از نظرم!

باید با مادر در مورد رفتار و حرف زدنش صحبت
کنم که بهش تذکرات لازم و بده.

به هر حال مادر بهش بگه بهتر از اینه که من بگم!

درست نیست یه نامحرم این حرفا رو بهش بزنه!»

به خانه که رسیدند و صدرا ماشین را در پارکینگ
پارک کرد، به سرعت پیاده شد و در را برای شیدا باز
نمود.

_دستتون و بدین من کمکتون کنم.

_لازم نکرده! به گناه نیفتین خدایی نکرده باز استغفار
لازم بشین؟!

صدرا دندان روی هم سایید و فقط به خاطر شرایط
روحي و جسمي شيدا در مقابل طعنه‌ي كلامش سكوت
كرد.

_كار من ديگه از گناه گذشته! بدین دستتون و کمکتون
کنم.

شیدا که نیم خیز شده بود و درد را هم با گوشت و پوست لمس می کرد ناچار دستش را کف دست صدرا نهاد...

#شاه مقصود

#پارت هفتاد و هشتم

انگشتانش که فاصله های خالی بین انگشتان صدرا را پر کرد حسی غریب در وجودش حلول کرد....
حس حمایت شدن...

حس پشتیبان داشتن.... پشتیبان داشتن....
حرارت دست صدرا ناخواسته دست و دلش را گرم کرده بود...

صدرا ولی تمام فکرش این بود...

«چرا انقدر یخه این دختر؟! نکنه فشارش بیفته؟ نکنه کم خون شده باشه سرش گیج بره؟!»

درگیری‌های درونی‌اش را بروز داد.

_اگه حس می‌کنین حالتون سر جاش نیست بغلتون کنم... آره...؟!!

شیدا با تعجب آب دهانش را قورت داد و گفت:

_نه دیگه دستتون درد نکنه... سعی خودمو می‌کنم که نیفتم.

همین که دستمو گرفتین خیلی خوبه...
چیزه... یعنی کافیه....!

و از خجالت سرخ شد بابت حرفی که ناخواسته از دلش برآمده و گویی داشت بر دل می‌نشست...

صدرا سر تکان داد و کمکش کرد تا از ماشین پیاده شود.

«لااله الا الله... چی دارم می‌گم من! به زن غریبه می‌گم می‌خوای بغلت کنم؟!
استغفر الله... خدایا ببخش...!»

دزدگیر ماشین را زد و با قدم‌های آهسته و کوتاه شیدا هم گام شد.

هیچ فکرش را هم نمی‌کرد که روزی دست زنی غیر از محارمش را بگیرد و جتی پیشنهاد بدهد که به آغوش بگیردش!

در آسانسور هر دو به رو به رو خیره بودند و در سکوت در افکار خود غرق بودند.

شیدا را تا داخل خانه‌اش همراهی کرد و سپس در هنگام خروج گفت:

— شما استراحت کنید من شام می‌ارم براتون.

__ نه دیگه زحمت نکشین یه چیزی می‌خورم.

__ تعارف ندارم باهاتون؛ می‌خوام شام بپزم برای خودم
برای شما هم میارم.
استراحت کنید.

هستی نیاز به یه مادر قوی و سالم نیاز داره با یه فکر
آزاد و بدون استرس.

شیدا نمی‌دانست چه جواب بدهد فقط ممنون بر زبان
راند و صدرا هم با گفتن فعلا آنجا را ترک کرد.

لباس‌هایش را عوض کرد و همان پیراهن گشاد و بلند
گل‌بهی رنگ را به تن کرد و روی تخت دراز کشید.

صدای صدرا در ذهنش تکرار می‌شد...

"هستی به یه مادر قوی و سالم نیاز داره..."

از ته دل آرزو کرد که بتواند همان چیزی باشد که
صدرا گفته بود؛ مادری قوی و سالم بدون استرس...

«برای اینکه بتوانم کار پیدا کنم باید اول حال جسمم
رو به راه بشه، پس از این به بعد باید بیشتر حواسم به
خودم باشه.»

خدایا کمک کن تا بتوانم زودتر سر پا بشم و محبتای
این خانواده رو جبران کنم و بیشتر از این بهشون
زحمت ندم.»

#شاهمقصود

#پارت هفتاد و هفتم

صدرا با حوصله چلو گوشت خوش عطری که پخته
بود را در بشقاب کشید و به همراه پیاله‌ای ماست و
لیوانی دوغ در سینی گذاشت.
سینی را برداشت و جلوی در واحد شیدا ایستاد.

چند باری زنگ زد تا بالاخره در باز شد و شیدا با
موهایی پریشان به دورش و همان پیراهن بلند گشاد
قبلی جلوی در ظاهر شد.

ناخواسته عطر برنج ایرانی و گوشتی که مشخص بود
با چوب دارچین پخته شده را عمیق بویید.

_وای چه بوی خوبی داره.

واقعا خودتون پختید؟!

صدرا هر جایی را نگاه می کرد الا شیدا!

_بله، بفرمایید.

و سینی را به سمتش گرفت.

شیدا سینی را گرفت و با شک پرسید.

__مهمون دارین؟

__نه.

__خب بیاین همینجا با هم شام بخوریم دیگه! شما هم که تنهائین!

این دختر انگار ذره‌ای از آداب و معاشرت با یک مرد غریبه چیزی نمی‌دانست!

صدرا که دیگر متوجه اخلاقیات شیدا شده بود و می‌دانست که قصدی پشت حرکات و حرف‌هایش ندارد پس بهانه‌ای دروغین تراشید.

__من شام خوردم ممنون، گفتم شاید هنوز خواب باشین به خاطر همین برای شما دیرتر آوردم.

__بازم ممنونم، لطف کردین.

__خواهش می‌کنم.

گفت و دیگر نایستاد و به آپارتمان خودش برگشت.
شیدا هم در را بست و روی مبل نشست و سینی را
روی پایش گذاشت.

دیگر نمی‌توانست لحظه‌ای در مقابل آن زیبای
هوس‌انگیز مقاومت کند و قاشق اول را که به دهان
گذاشت از طعم خوبش پلک‌هایش روی هم افتاد و
لب‌هایش کش آمد.

«وای پسر تو چرا مجردی واقعا؟! مرد با این همه
کمالات چرا باید تا الان رو زمین مونده باشه آخه؟!
اگه انقدر ملا مذهبی نبودی خودم روت کار می‌کردم،
مورد مناسبی بودی، حیف شد!»

و اما صدرا در خانه نشسته و تلفنی در حال دادن توضیحاتی درباره‌ی حال جسمی شیدا به زهرا خانم بود.

_چی بگیرم مادر براشون که زودتر خوب بشن دیگه!
دکترشون امروز خیلی سفارش کردن برای تغذیه و استراحت.

زهرا خانم همانطور که زانواش را می‌مالید جواب داد.

_روغن حیوونی خوبه، چهار زیره، از این جور چیزا.

حالا فردا خودم هر چی لازم باشه می‌گیرم میام اونجا.

_دست شما درد نکنه من قربون مهربونیتون.

_فدای تو بشم جانِ مادر؛ اگه اشکالی نداشته باشه چند
روزی رو حاج بابات و حامدم بیان اونجا کلا خونه‌ی
تو بمونیم مزاحمت بشیم مادر.

_شما نور چشمین، قدم رو چشم من می‌ذارین منت
رو سرم می‌ذارین با اومدنتون مادر این چه حرفیه.

#شاه‌مقصود

#پارت‌هفتادو هشتم

ز هرا خانم از این همه ادب و محبت پسرش قلبش
سرشار از نور و شادی شد.

_تو تاج سر مایی پسرم شرمندمون نکن.

می‌گم بیایم اونجا چند روز به خاطر اینکه که خودم بالا
سر این دختر باشم یه کم به خورد و خوراکش برسم
بلکه زودتر بلند شه.

_خیلی کار خوبی می‌کنین مادر، حتما تشریف بیارین
خیلی خیلی خوشحال می‌شم.

_ان‌شالله صبح می‌گم حامد من و بیاره اونجا، سرکار
نرو تا من پیام.

_چشم.

_چشم بی‌بلا عزیز دلم، فعلا خدانگهدارت باشه.

_خداحافظ.

تماس را که قطع کرد نفس راحتی کشید.

حس می‌کرد باری سنگین از روی دوشش برداشته شده و حالا می‌تواند با خیال راحت سر بر بالش بکشد.

چند روزی را که زهرا خانم و حاج رضا بودند حال شیدا هم از رسیدگی‌های مادرانه‌ی زهرا خانم روز به روز بهتر می‌شد.

حامد با دوستانش به مسافرت رفته و نیامده بود و شیدا هم حاج رضا را یک بار دیده بود.

آن هم خود حاج رضا برای عیادت پنج دقیقه‌ای را به آپارتمانش آمده و شیدا را با حضور گرم و پدرانه‌اش شاد و امیدوار کرده بود.

پس از یک هفته و بعد از اینکه زهرا خانم به همراه شیدا به مطب پزشک رفت و از بهبودی‌اش اطمینان حاصل کرده بود و تا جایی که می‌توانست یخچال شیدا را پر کرده بود از مواد خوراکی مغذی، حالا قصد رفتن داشتند.

زهر را خانم مشغول جمع و جور کردن آشپزخانه بود و
صدرا روی کاناپه نشسته و در حال مطالعه‌ی روزنامه
که حاج رضا برخاست.

_صدرا بابا...

صدرا روزنامه را پایین آورد.

_جانم حاج بابا...

_بیا تو اتاق یه چند کلوم حرف دارم باهات.

_روی چشم.

فورا روزنامه را بست و روی میز گذاشت و به دنبال
پدرش روان گشت.
به اتاق صدرا رفتند.

__ببند در و پشت سرت.

چشم گفت و در را بست.

__امر بفرمایید حاج بابا...

#شاهمقصود

#پارت هفتادونهم

حاج رضا روی تخت نشست و به جای خالی کنارش
اشاره زد.

__بیا بنشین بابا جان.

صدرا جلو رفت و امر پدر را اطاعت کرد.

پسر م می‌دونم تو عاقل‌تر از این حرفایی ولی
وظیفه‌ی پدری دونستم که چند کلمه باهات اختلاط کنم.

جانم حاج بابا؛ شما امر کنین به دیده منت.

پیر شی بابا جان که انقدر عزت و احترام من و
مادرت و به جا میاری؛ همه جا سر بلندم با وجود تو.

دست پروردتونم حاج بابا، خوبی از شماست و
وظیفه‌ی ما احترام گذاشتن.

خیر ببینی بابا جان.

دست روی پای صدرا گذاشت.

ببین صدرا جان این دختر تنهاست... کسی رو هم نداره... مادرت می‌گفت خیلی حالش بد بوده، شما قرار بود مثل خواهرت حواست به اونم باشه بابا جان...

حاج بابا به موتون قسم تا جایی که تونستم حواسم بوده.

آخه یه سری مسائل دیگه از دست من خارجه... به هر حال نامحرمه... نمی‌تونم برم هی ازش بپرسم درد داری یا نه؟ حالت خوبه یا نه؟ می‌ترسم فکر و خیال ورش داره!

حاج رضا چند ضربه‌ی آهسته روی پای پسرش نواخت.

می‌دونم بابا جان، منم همین و به مادرت گفتم، مادرت بدجوری دل بسته به این دختر و بچه‌ش... همه‌اش می‌گه شیدا منو یاد خواهرم می‌ندازه...

صدرا متعجب گفت:

__خواهر؟! کدوم خواهر?!

__مادرت یه خواهر بزرگتر از خودش داشته که دست
بر قضا عاشق شده... اون زمانم که مثل الان نبود
بگن خب عاشق شده! اون زمانا بد می‌دونستن دختر
حرف عشق و عاشقی بزنه، می‌گفتن بی‌حیاست،
بی‌عفته!

خلاصه که خواهر مادرت عاشق شده بوده، اونم عاشق
لات محلشون! ممد آمریکایی...

خانواده‌ی مادرتم که مذهبی و سرشناس!

تهش این می‌شه که راحله رو با بی‌آبرویی از خونه
بیرون می‌کنن و دیگه هم خبری ازش پیدا نمی‌کنن...
نه از اون و نه از ممد آمریکایی...
هر دوشون آب شدن رفتن تو زمین!

بعده ها که پدر بزرگت از کارش پشیمون شده بوده کل
محل و کل شهر و زیر و رو می‌کنه ولی حتی یه رد پا
هم از شون پیدا نمی‌کنه!

#شاه مقصود

#پارت هشتادم

صدرا غرق فکر شده بود و انگار با خودش حرف
بزند کلمات را بر زبان راند.

_پس مادر الان با دیدن شیدا خانوم یاد خواهرش افتاده
که انقدر براش مهم شده و هی سفارشش و می‌کنه....
پس یه چیزی بوده این وسط...

_آره بابا جان، جریان از این قراره... مادرت از
روزی که این دختر و دیده رد پا بند نیست...

مدام می‌گه فکر می‌کنم راحله رو پیدا کردم...
دلش و نشکن بابا جان از این دختر غافل نشو بذار
مادرت خوشحال بشه.

دست روی دست پدش گذاشت.

_چشم حاج بابا، بیشتر حواسم و جمع می‌کنم.

_چشم بی بلا بابا.
راستی یه چیز دیگه...

_جانم.

_کی قراره برامون عروس بیاری تو؟ گفتی چند وقت
بهت وقت بدیم، چند وقت شد چند سال...
بسه دیگه پسر، تنهایی مختص خداست بابا جان...

با این که از این بحث خوشش نمی‌آمد ولی برای کش
پیدا نکردنش جواب داد:

__چشم بهش فکر می‌کنم.

__بگم مادرت از فردا به فکر باشه؟

__حاج بابا....

__جانِ حاج بابا... خب بگم به فکر باشه تا تو فکرات
و می‌کنی یه دختر خوب خانواده دار برات پیدا کنه
دیگه!

__اجازه بدین وقتش برسه خودم می‌گم، هنوز آمادگیش و
ندارم.

__تعجبم از مادرت که هیچی نمی‌گه و پیلهت نمی‌کنه!

صدرا خوب می‌دانست دلیل این که مادرش اصراری
نمی‌کرد و حرفی نمی‌زد چیست ولی ترجیح داد طبق
روال این چند سال و به خاطر قولی که به مادرش داده
بود سکوت کند.

لبخندی نمادین بر لب نشانده.

_جلو شما چیزی نمی‌گن؛ پشت سر من و مورد عنایت
قرار می‌دن نگران نباشین!

حاج رضا برخاست و متقابلاً لبخندی به روی صدرا
پاشید.

_اگه اینطوری نبود جای تعجب داشت.
توأم زودتر فکرات و جمع و جور کن بابا جان؛ با یه
اتفاق دنیا که به آخر نرسیده.

_چشم حاج بابا.

چشمت بی بلا پسرم.

بیا بریم که الان مادرت غر غراش شروع می‌شه، هی می‌گه دو ساعته تو اتاق تنهایی چی می‌گین یواشکی.

صدرا نیز از روی تخت بلند شد و در اتاق را باز کرد و کنار ایستاد.

بفرمایید.

#شاه مقصود

#پارت هشتاد و یکم

از آن روز به بعد صدرا طبق قولی که به پدرش داده بود حواسش را بیشتر جمع شیدا می‌کرد.

مدام در حال بردن و آوردن شیدا به بیمارستان بود و در این میان با خجالت و شرمندگی احوالش را نیز می‌پرسید.

شب‌هایی که زودتر می‌آمد غذای خوب می‌پخت و برایش می‌برد و در کل مانند برادری دلسوز مراقب شیدا بود.

شیدا ولی از سر به زیری‌ها و خجالت‌های صدرا خنده‌اش می‌گرفت و از هر موقعیتی برای آزار دادنش استفاده می‌کرد.

با اینکه می‌دانست صدرا از دیدن او بدون حجاب معذب و شرمگین می‌شود باز هم هر بار با انبوه موهای لختش که به دورش افشان بودند در را به روی او باز می‌کرد.

صدرا طبق اصلی که برای خودش داشت و آن احترام به عقاید دیگران بود هیچ‌گاه به شیدا خرده نمی‌گرفت و

در عوض خودش سرخ می‌شد و با این کار بساط خنده
و سرگرمی او را فراهم می‌نمود.

شیدا هم بیشتر خیره‌اش می‌شد و از سرخ و سفید شدن
های صدر را خنده‌اش می‌گرفت و خیلی از مواقع در
کنترل خودش ضعیف عمل می‌کرد و ناخواسته ریز
ریز می‌خندید که البته از دید صدر دور نمی‌ماند.

روز جمعه بود و صدا از رفتن به خانه‌ی پدر و
مادرش صرف نظر کرده بود تا شاید بتواند کمی از
کارهای عقب افتاده‌اش را انجام دهد.

برای ناهار مرغ درست کرد و وقتی آماده شد داخل
ظرف کشید و به واحد کناری رفت.

سه چهار تکه به در زد و منتظر ایستاد.

چند دقیقه‌ای که گذشت در باز شد و طبق معمول شیدا
با بلوز و شلواری آزاد و موهایی باز در قاب در
ظاهر گشت.

این چند وقت دیدن این صحنه‌ها از شیدا برای صدرا
عادی‌تر شده بود و مثل روزهای اول سر و سفید
نمی‌شد.

#شاه مقصود

#پارت هشتاد و دوم

سینی را به طرف شیدا گرفت.

_سلام.

بفرمایید خواهش می‌کنم.

شیدا دست دراز کرد و سینی را گرفت.

__دستتون درد نکنه زحمت کشیدین؛ اتفاقا سر موقع
اومدین، می‌خواستم چای بریزم.

__نوش جان.

اگه امری نیست من رفع زحمت کنم.

__نه دیگه کجا برین؟! بیاین تو با هم یه چای بخوریم.

__ممنون شما میل بفرمایید نوش جان.

__بابا چایی نمک نداره که نمک گیر بشین؛ بیاین تو
دیگه.

صدرا معذب و دو دل این پا و آن پا می‌کرد.

دستم خسته شد می‌رم سیتی رو بذارم آشپزخونه، شما
بفرمایید داخل تا من چای بریزم بیارم.

صدرا به جای خالی شیدا نگاه می‌کرد و دعوتی که
دلش نمی‌خواست قبولش کند اما گویا این بار ناچار به
پذیرش بود.

بسم‌الله بر لب آورد و وارد خانه شد.
در را بست و چند باری یاالله گفت.

بفرمایید تو، خیلی خوش اومدین.

روی مبل نشست و چشمانش را با تمام کنجکاوی‌اش
کنترل می‌کرد که مبادا به گوشه و کنار و در و دیوار
بیافتد.

دقایقی بعد شیدا با سینی سیلور زیبایی که دو استکان
چای خوش رنگ روی آن نشسته بود به پذیرایی آمد.

تا خواست خم شود و تعارف کن صدرا هول زده سینی
را گرفت و روی میز گذاشت.

_خیلی ممنون برمی دارم.

_وا! خب داشتم تعارف می کردم دیگه.

_بله لطف دارین، نخواستم خم بشید خالی زیاد براتون
خوب نیست.

#شاه مقصود

#پارت هشتاد و سوم

شیدا لبخند زد ولی فهمید که نمی‌خواسته در هنگام خم
شدن چشمش ناخواسته به یقه‌ی شل بلوز گشاد او
بیافتد!

رو به رویش نشست و استکان چای را برداشت.

__تو ش گل محمدی انداختم، نمی‌دونم دوست دارین یا
نه.

__بله بله دوست دارم، اتفاقا عطر و طعم خوبی داره.

__پس بفرمایید، سرد می‌شه از دهن میفته.

صدرا استکانی برداشت و گرمایش حس خوبی بهش
منتقل کرد.

استکان را نزدیک بینی‌اش برد و عطر گلاب را عمیق
نفس کشید.

چای را جرعه جرعه نوشید و استکان خالی را به
سینی برگرداند.

_هستی خوبه؟

با دودلی پرسید...

_بله خیلی بزرگتر شده خداوشکر.
البته به خاطر لطف شما و عزیز جونه.

بدجور دلش قیلی ویلی می‌رفت برای دیدن آن جسم
سرخ و کوچکی که روز اول در آن محفظه‌ی شیشه‌ای
دیده بود.

_کی مرخصش می‌کنن؟ کی می‌شه آوردش خونه؟

شیدا آخرین جرعه را نوشید و استکان را در سینی
گذاشت.

_دکتر می‌گفت اگر همین‌طور ادامه پیدا کنه نهایتش ده روز دیگه می‌شه آوردش بیرون.

_چه خوب.

_آره... خیلی دوست دارم زودتر بغلش کنم... حسش کنم....

صدرا هم دلش می‌خواست زودتر ببیندش...
دوست داشت ببیند چه شکلی شده؟! تغییراتش چگونه بوده...

و از طرفی از این بردن و آوردن‌های شیدا به بیمارستان خسته شده بود.

دعا می‌کرد که هرچه زودتر هستی از دستگاه بی‌نیاز شود و به خانه بیاورندش تا بلکه او هم از این آمد و شدها خلاصی یابد.

_این ناهاری که برای من زحمت کشیدین آوردین
زیاده، البته من خودمم یه کم عدس پلو درست کردم؛
بمونید تا با هم بخوریم.

_نه دیگه ممنون؛ مزاحمتون نمی‌شم.
غذا رو گاز هست.

شیدا از دیدن سر فرو افتاده‌ی صدرا فکری به ذهنش
آمد.

باز شیطنتش گل کرده بود.

_می‌گما آقا صدرا... چرا شما با من صحبت می‌کنین
نگام نمی‌کنین؟

یعنی انقدر زشتم؟!

صدرا متعجب و با هول جواب داد:

_نه این چه حرفیه می‌زنین!

شیدا از قصد کمی لحنش را دلخور نشان داد.

_پس چرا هیچ وقت نگام نمی‌کنی؟!
این یعنی زشتم دیگه و از من بدتون میاد حتما!

#شاه مقصود

#پارت هشتاد و چهارم

صدرا دلیل این حرف‌های شیدا را نمی‌فهمید.
فقط لش نمی‌خواست برای او سوتفاهمی پیش بیاید پس
به اجبار لب به توجیح گشود.

_آخه چطور بگم شیدا خانوم...

_راحت باشید... من ناراحت نمی‌شم... یعنی قول می‌دم منطقی باشم.

به هر حال هرکسی یه جور، حالا شما هم از من بدتون میاد دیگه!

_نه اصلا بحث این نیست!

شیدا لبخند آمده تا پشت لبش را همانجا نگه داشت.

_پس بحث چیه؟

صدرا دستانش را روی پایش مشت کرد.

در منگنه‌ی بدی قرار گرفته بود.

نمی‌دانست چطور توضیح دهد که دل شیدا نشکند... که بهش بر نخورد...

_راستش...

__بگین آقا صدرا راحت باشین... من پوستم کلفت بدتر
ازیناشم شنیدم...

__نه شیدا خانوم اصلا بحث زشتی و زیبایی نیست.

__پس بحث چیه؟

__ببینید هر کسی عقایدی داره برای خودش.

من معتقدم که مرد نباید چشمش به مو و بدن زن
نامحرم بیفته؛ به همین دلیل سر پایین می‌ندازم وقتی
می‌بینمتون.

__آها یعنی چون من روسری سر نمی‌کنم؟

__بله...

_یعنی با مو هم تحریک می‌شین؟! اونم با این لباسای
داغون من؟

چه جالب نمی‌دونستم....!

صدرا جا خورده از جملات شیدا سر بالا گرفت و تا
نگاهش به چشمان رنگی او افتاد که چون زمردهایی
درخشان در قاب صورتش می‌درخشیدند نفسش در
سینه حبس شد....!

چند ثانیه‌ای بدون پلک زدن خیره‌ی هم بودند.
شیدا هیچ فکرش را نمی‌کرد که با یک نگاه صدرا
اینچنین حرارت تنش بالا برود و گونه‌هایش رنگ
بگیرد....

صدرا در آن لحظات کوتاه همه چیز را از یاد برده
بود....

گویی جهان ایستاده و ذهن و قلبش خالی از هرگونه
فکر و خیال گشته بود....

فقط لحظه‌ای از ذهنش گذشت که کاش هستی شبیه
مادرش شود... شبیه شیدا... با همین چشمان سبز و
موهای بور و گونه‌های سرخ شده از شرم...

ناگهان ناخودآگاهش تلنگری به او زد که استغفرالله زیر
لب زمزمه کرد و نگاه دزدید و باز سر به زیر
انداخت.

«چته مرد؟ این چه کاری بود؟ چرا خیره شدی
بهش؟! خاک بر سرت که همه دین و ایمونت و گرفتی
کف دستت!

خدایا ببخش... خدایا توبه به درگاهت... خدایا یه لحظه
نفس عصیانگرم افسارم و به دست گرفت...
الهی العفو...»

#شاه مقصود

#پارت هشتاد و پنجم

شیدا متوجه پشیمانی و معذب بودن صدرا شده بود،
سرفه‌ای مصلحتی کرد و دوباره سخن از سر گرفت.

__برم چای بریزم.

صدرا فی‌الفور برخاست.

__نه دیگه ممنون؛ می‌رم خونه.

__بودین حالا یه چای دیگه می‌خوردین.

__دستتون درد نکنه.

با گام‌هایی سریع خودش را به در رساند و بیرون
رفت.

کلید در قفل در واحد خووش انداخت و به سرعت
داخل شد و در را بست.

نفسش را پوف مانند بیرون فرستاد و تنش را روی
زمین پهن کرد.

دست‌ها و پاهایش را از دو طرف باز کرده بود و به
لواستر پر زرق و برق آویزان از سقف چشم دوخت.

به راستی که شیدا زن فریبنده‌ای بود...

ناخواسته دلبری می‌کرد و حال صدرا خود را در
معرض خطر می‌دید... در معرض چیزی به اسم
گناه....

فقط آرزو می‌کرد که هستی هر چه زودتر از
بیمارستان مرخص شود تا بلکه از برخوردش با شیدا
بکاهد.

آن طرف دیوار خانه‌ی صدرا، شیدا استکان‌ها را به
آشپزخانه برد و سرخوشانه عطر غذایی که صدرا
برایش آورده بود را به مشام کشید.

زیر قابلمه‌ی کوچک عدس پلویش را خاموش کرد و
دهانش را کمی کج نمود.

«متاسفم عدس پلو جان، ولی این پلو مرغ لامصب
بدجوری داره ازم دلبری می‌کنه!»

قاشق و چنگالی برداشت و در سینی گذاشت و در هال
جلوی تلویزیون نشست.

هر چه شبکه‌های تلویزیون را بالا و پایین کرد چیز
جالبی برای دیدن نیافت.

آخر به شبکه‌های داخلی عادت نداشت از وقتی یادش
می‌آمد در خانه‌شان ماهواره داشتند و به تنوع
شبکه‌های ماهواره خو گرفته بود.

«اه... هیچی هم که نداره؛ نمی‌شه به این شیخ صدرا
بگم ماهواره می‌خوام!»

فکر کنم اسمش و بیارم تا چهل روز روزه‌ی سکوت
بگیره تا بلکه گناه شنیدن این لفظ منحوس از کارنامه‌ی
اعمال درخشانش پاک بشه!»

و خودش به این حرفش خندید و مشغول غذا خوردن
شد اما همچنان ذهنش مشغول بود.

«چطوری می‌شه آخه یه مرد به سن و سال این تنها
باشه! اونم با این عقاید خشک و مذهبی!
چطور زن نگرفته تا الان؟ معمولیش اینه که الان باید
بچه‌ی چهارمیش بغلش می‌بود و زنشم پنجمی رو تو
راه داشت!

چقدرم پایبنده!

البته از کجا معلوم؟! شاید از این جانماز آبکشا باشه که
تو پستو هفت تا زن صیغه‌ای دارن برای هفت روز
هفته‌شون ولی در ظاهر عابد و زاهدن!

وای خدا لعنتم کنه چقدر در مورد پسر مردم فکر و
خیالای مزخرف کردم!

بالاخره اینم پسر همون مادره دیگه، فکر نکنم از
تربیت زهرا خانوم اونطور آدمی دربیاد!

البته پسر نوحم پسر پیامبر بود ولی...

هوف... خفه شو لطفا ذهن بیمار و مریض و منفی
نگر من!

این فکرای احمقانه چیه؟ جای دستت درد نکنته؟
این همه بهت لطف کردن حالا اینجوری در موردشون
حرف می‌زنی؟!»

#شاه مقصود

#پارت هشتاد و ششم

امروز پس از گذشت یک و ماه و نیم بالاخره هستی
از دستگاه بیرون می‌آمد و شیدا دل در دلش نبود برای
بغل گرفتن نوزاد ظریفش...

از شنیدن صدای گریه‌اش قند در دلش آب شد و بی
محابا نم اشک بر چشمانش نشست و گونه‌هایش را تر
کرد.

وقتی برای اولین بار چشمان باز دخترکش را دید که
چون خودش زمردی بودند در میان گریه لبخند به لبش
آمد.

خدا را شکر می‌کرد که مجبور نبود تا پایان عمر با
نگاه به پاره‌ی تنش به یاد باعث و بانی تمام دردهای
امروزش بیافتد.

هستی بلند می‌گریید و انگشتان کوچکش را مشت کرده
و می‌فشرد.

شیدا دلش ضعف می‌رفت برای آن موهای کم‌پشت و
بور...

برای گونه‌های رنگ گرفته‌اش...

و برای صدای تیز و گوش خراشی که برای او مانند
موسیقی‌های کلاسیک آرام بخش و زیبا می‌نمود.

پرستار با لبخند رو به شیدا کرد.

_بنشین همین‌جا شیرش بده عزیزم.
گرسنه‌ست که گریه می‌کند.

شیدا به حرف پرستار گوش سپرد و همان‌جا روی
صندلی نشست.

مانتویش را کنار زد و شالش را باز کرد، بلوزش را
بالا داد و سینه‌اش را از سوتین بیرون آورد.

پرستار چند قدمی جلو آمد.

_بذار کمکت کنم عزیزم.

بالشتک کوچکی را زیر سر هستی گذاشت.

__ حالا دستت و بذار زیر بالشت و کمر بچه بالا بگیرش.

پات و هم زیر دستت تکیه‌گاه کن که خسته نشی.

شیدا مو به مو کارهایی که پرستار می‌گفت را انجام داد.

__ خب، حالا سینه‌ت و بذار تو دهنش تا بمکه.

شیدا نوک سینه‌اش را در دهان هستی گذاشت که پرستار باز به حرف آمد.

__ اینجوری نه عزیز دلم، کل هاله‌ی سینه باید تو دهنش باشه خودتم از هر دو طرف کمی فشار وارد کن تا بتونه راحت‌تر شیر بخوره.

هنوز اولشه و فکش ضعیفه اونقدری قدرت نداره که
محکم بمکه باید کمکش کنی.

سر تکان داد و عیناً تمام چیزهایی که پرستار گفته بود
را تکرار کرد.

با اولین مکی که زد بند دلش پاره شد و حس شعف در
وجودش ریشه دواند.

نوزاد را بیشتر به خودش چسباند و آهسته زمزمه
کرد.

__به زندگی دو نفرمون خوش اومدی خوشگل خانوم.
مامان عاشقته نفسم...

#شاهمقصود

#پارت هشتاد و هفتم

شیدا هستی به بغل از بخش بیرون آمد و هم‌زمان
صدرا هم از کارهای حسابداری فارغ گشت.
وقتی وارد سالن انتظار بیمارستان شد و شیدا را با آن
موجود ظریف که به خودش چسبانیده بودش دید
لحظه‌ای قدم‌هایش از حرکت ایستاد.

به این فکر می‌کرد که مادر شدن اصلاً به شیدا نمی‌آید!
زنی به سن و سال او مخصوصاً با تیپ ظاهری و
اخلاق لجباز گونه نمی‌توانست از نظر صدرا مادر
خوبی برای یک نوزاد باشد.

«لابد از امروز علاوه بر اینکه باید حواسم به خودش
باشه که دسته گل به آب نده، حواسم باید به بجهش هم
باشه که یه موقع نزنه از رو نادونی و نابلدی بلایی
سرش بیاره!»

شیدا که سر بلند و نگاهشان به هم برخورد، صدرا به
طرفش گام برداشت و باز از دیدن شالی که به زور
روی موهایش بند بود و موهای بلندش که به دورش
افشان بودند از حرص لب گزید.

«این دختر معلوم نیست کی قراره درست بشه!»
به مادر هم که می‌گم در جوابم می‌گه به خودش
مربوطه! به پر و پاش نییچ!
آخه اینم شد حرف؟!
آبرو من و تو در و همسایه ببره و من هیچی نگم؟!
خدایا خودت صبر بده!»

مبارک باشه، ان‌شالله زیر سایتون بزرگ بشه و
موفقیتش و ببینین.

شیدا آن لحظه سر از پا نمی‌شناخت برپا ایستاد و نوزاد
را کمی به سمت صدرا مایل کرد.

__ببینیش! نگاش کنین چقدر کوچولو و نازه...
الهی مامان قربونش بره فندق من!

شیدا با ذوق می‌گفت و قربان صدقه‌ی نوزادش می‌رفت
که در خوابی عمیق بود.

صدرا دلش می‌خواست در آغوش بگیردش اما در
برابر این حس مقاومت کرد و فقط گفت:

__بریم.

شیدا که توی ذوقش خورده بود دلخور شد اما به روی
خودش نیاورد.

نمی‌دانست چرا توقع داشت که صدرا عکس‌العمل
بهتری نشان دهد...

مثلا او هم ذوق کند... لبخند بزند... بخواهد هستی را
بغل کند...

اما صدرا هیچ یک از این افکار او را به واقعیت
نزدیک نکرده بود!

بی حرف به دنبال صدرا روان شد و در ماشین نشست.

#شاه مقصود

#پارت هشتاد و هشتم

به خانه که رسیدند هنوز زهرا خانم نیامده بود و
صدرا نگران این بود که شیدا دست و پا چلفتی باشد و
بلایی سر هستی بیاورد.

بنابر این بعد از کلنجارهای فراوان با خودش دنبال سر
شیدا وارد آپارتمانش شد.

شیدا نمی دانست که الان باید چه کند! نوزاد را کجا
بگذارد...

کاملاً گیج شده بود.

صدرا جلو رفت و همان‌طور که سر به زیر داشت گفت:

__بدینش به من برید لباستون و عوض کنید.

شیدا هستی را آرام به آغوش صدرا منتقل کرد و به اتاق خواب رفت.

__ممنون.

دیگر این لمس‌های گاه و بی‌گاه و سطحی برای صدرا عادی شده بود و باعث استغفارش نمی‌شد!

به هستی حس عجیبی داشت... شاید برای اینکه در تمام مراحل به دنیا آمدنش او و مادرش را همراهی کرده بود!

ابتدا هستی را کمی با فاصله نگه داشته بود اما کنی که گذشت او را به سینه‌س ستبرش چسباند.

هستی بلا فاصله چشمانش را باز کرد و صدرا به محض اینکه نگاهش به آن تپله‌های سبز افتاد ددش در سینه فرو ریخت...

هستی را کمی بالاتر گرفت و خودش هم کمی خم شد و علی رغم اینکه می‌دانست بوسیدن نوزاد برایش ضرر دارد اما نتوانست جلوی احساساتش را بگیرد و بوسه‌ی کوتاه و سطحی بر پیشانی‌اش کاشت.

از نظرش هستی جذاب‌ترین چیزی بود که می‌توانست در کره‌ی خاکی وجود داشته باشد! روی کاناپه نشست و آهسته شروع کرد به صحبت کردن با او.

«چقدر نازی تو جوجه...»

خدا رو شکر که سالم و سلامتی؛ ان‌شالله بزرگ بشی خانوم بشی برای خودت...

چشماش و ببین تو رو خدا... چقدر شبیه مادرشه.

خلاصه بهت بگم که از اومدننت به همسایگیم خوشحالم
هستی خانوم.

اولین جنس مونثی هستی که بعد از مادرم حس می‌کنم
انقدر به دلم نشست!»

همچنان که با هستی صحبت می‌کرد آرام انگشت
اشاره‌اش را روی دستان مشت شده‌ی او می‌کشید که
ناگهان او مشتش را باز کرد و انگشت صدرا، را
محکم میان مشت کوچکش گرفت.

با این حرکت قلب صدرا انگار بنای ناسازگاری
گذاشته و سریع‌تر می‌تپید و با این کار گویی محبتش
بیش از پیش در رگ و پی صدرا ریشه می‌دواند...

#شاهمقصود

#پارت‌هشتادونهم

شیدا با بلوزی آستین کوتاه و شلوار راحتی به هال برگشت و جلوی صدرای ایستاد.

_ا بیدار شد؟ ممنون که نگهش داشتین.

صدرا سر بلند کرد و وقتی شیدا را آنگونه دید نفس عمیقی کشید و گفت:

_اگه جسارت نیست وقتی من هستم حجاب بگیرین!

شیدا موهایش را پشت گوش زد و با تعجب گفت:

_وا! این دیگه چه مدلیه! صدبار تا حالا من و بدون حجاب دیدین، حالا یادتون اومده در حضور شما چادر سر کنم؟!

صدرا سر به زیر انداخته معذب بود.

عرق از تیره‌ی پشتش راه گرفته بود و دیدن
زیبایی‌های بی‌نظیر شیدا نفسش را بند می‌آورد.

_اوایل به خاطر رعایت حالتون چیزی نمی‌گفتم ولی
الان دیگه...

شیدا پوف کلافه‌ای کشید.

_پس نگهش دارین تا من برم یه چیزی پیدا کنم سرم
کنم.

صدرا غافلگیر شده ناخودآگاه چشمش به یقه‌ی شل
شیدا افتاد و نفس در سینه‌اش حبس کرد.

استغفار کرد و سرش را پایین انداخت.

این دختر کمر همت را بسته بود تا دل و دین صدرا را
به یغما ببرد.

خم شد و گونه‌ی نوزاد را بوسید.

چند ثانیه‌ای نگذشته بود که صدای قدم‌های شیدا
وادارش کرد که سرش را بالا بگیرد اما...

نگاه خیره‌اش میخکوب اندام تراشیده و بی نقص شیدا
در آن پیراهن گل گلی شد و دلش برای هزارمین بار
برای زنی که در همسایگی‌اش پناه گرفته بود، لرزید!

_این چیه پوشیدین؟!

_پیراهن!

_نمی‌گفتین هم متوجه می‌شدم، منتها می‌خوام بدونم
چرا دارین لجبازی می‌کنین؟

_لجبازی نمی‌کنم ولی دوست ندارم به خاطر خوشایند
دیگران خودم و تغییر بدم!

صدرا مدارا را بی‌فایده دید.

_خیلی اصرار دارین خودتون و زن بی‌بند و باری
جلوه بدین!

_هر کس با عقاید شما جور نباشه اسمش می‌شه بی‌بند
و بار؟

#شاه‌مقصود

#پارت‌نود

صدرا زیر لب "لااله الا الله" گفت.

_شیدا خانم من اسمی روی کسی نمی‌ذارم اما شما هم
رفتارتون درست نیست!

نباید جلوی مرد نامحرم موهاتون و افشون کنین و
لباس نامناسب بپوشین.

شیدا عصبی شده و از دهانش پرید.

_یه جور حرف می‌زنین آدم به خودش شک می‌کنه که
لباس تنشه یا نه؟!

ببینم نکنه شما من و لخت می‌بینی که انقدر تحریک
می‌شی؟! و الا دیدن چهار تا لایخ مو فکر نمی‌کنم
تحریک کننده باشه!

صدرا دیگر طاقت از کف داد.

این زن زیبای ایستاده در برابرش زیادی بی‌پروا بود!

اولا که مراقب حرف زدنتون باشین، دوما من هنوز
انقدر بدبخت نشدم که با دیدن موهای یه زن حسی بهم
دست بده!

شما هم بهتره توی حرف زدنت تجدید نظر کنی!

چرا؟ برخورد بهتون پسر حاجی؟

به چی می‌خوای بررسی از این حرفا؟

به اینکه کار به کار من نداشته باش لطفا! برای من و
بچه‌م هزینه کردی؟ اوکی! زحمت کشیدی و بردی
آوردیمون؟ اوکی!

به زودی یه کاری چیزی پیدا می‌کنم و پولتون و یواش
یواش پس می‌دم.

بحث من پول نیست!

این هزینه‌هایی هم که تا الان کردم ذره‌ای برام اهمیت
نداره.

خدا رو شکر انقدر دارم که این مبالغ به چشم نمیداد.
هر خرجی کردم و هر کاری انجام دادم به خاطر دل
مادرم بوده و هست، منتهی هم سر شما نیست بابتش!

__پس حرفتون چیه؟

__اینکه همونقدر که از من انتظار دارین به عقایدتون
احترام بذارم شما هم به همون اندازه به عقاید من
احترام بذار!

__مشکلت یه لچکه که بکشم سرم؟
آخه خنده داره! صدها بار من و این مدلی دیدین حالا
چادر چارچوق کنم؟!
به خدا که خنده داره!

__اصلا مو هیچی!
لااقل یه لباس درست حسابی بپوشین!

__چشه لباسام؟

__ماشالله هر روز بازتر از روز قبل!

__الان این لباس کجاش بازه؟

__یه نگاه به یقه‌تون بندازین متوجه می‌شین!

#شاه‌مقصود

#پارت‌نودویکم

شیدا سر خم کردو نگاهی به یقه‌ی شلش که کمی بازتر
از حد معمول بود انداخت.

_خب حالا یه ذره یقه‌م رفته کنار این همه جار و
جنگال نداره!

_نه! مثل اینکه شما نمی‌خوای متوجه منظور من بشی!

_والا شما منظور تون و بد بیان می‌کنین! واضح بگین
تا منم بفهمم.

صدرا چشمش به هستی افتاد که با آن چشم‌های درشت
و سبز خیره‌ی صورت او شده بود و انگشتش را نیز
همچنان در مشت می‌فشرد.

ناخواسته لبخند مهمان لب‌هایش شد.

«حیفه تو برای این مادر!

کاش مال من بودی!»

سر بلند کرد و ایستاد.

شما یه مادر هستی، یه مادر شیرده پس از این به بعد
روی خیلی حرکات و کاراتون باید دقت داشته باشین.

همونطور که هرچیزی بخورین روی بچه اثر داره،
احساسات و انرژی‌ها هم از طریق شیر بهش منتقل
می‌شه.

شیدا خانم نگاه حرام، حرامه!
فرقی نمی‌کنه بار اول باشه می‌بینیش یا بار صدم!
به هر حال نگاه به زن نامحرم حرامه!

رعایت همین مسائل دینی هم روی بچه اثر می‌ذاره، به
خاطر هستی هم شده به کارا و حرفاتون دقت کنین!

شیدا دست دراز کرد و هستی را از آغوش او بیرون
کشید و به سینه فشرد.

_مرسی از نصیحتتون ولی من بچم و با روش خودم
بزرگ می‌کنم.

و حجاب رو هم نخواهم گرفت! نمی‌تونم... اصلاً خنده
دار و مسخره‌ست به نظرم.

یکی و صدها بار شب و روز در حالت‌های مختلف
دیده باشی بعد بهش بگی جلو من حجاب کن!
من این کارو نمی‌کنم!

شما هم اگه خیلی معذبین و به گناه کشیده می‌شین
می‌تونین اینجا تشریف نیارین!

صدرا که بحث کردن را بی‌فایده دید با گفتن "صلاح
مملکت خویش خسروان دانند!" خواست آنجا را ترک
کند که موبایلش زنگ خورد.

_جانم مادر؟

زهرا خانم بود که تماس گرفته بود برای سفارشات روزانه.

__آوردین هستی رو مادر؟

__بله خدارو شکر خوبه.

__الحمدلله، می‌گم پسر من پیام تنه‌اشون نداری خب؟

__چرا چیزی شده؟

__نه پسر من، ولی تنها ندارشون تا من راه بیفتم.

__چشم.

اصلاً دلش نمی‌خواست بماند ولی امر مادر را اطاعت کرد.

#شاه مقصود

#پارت نو دودوم

شیدا با بلند شدن گریه‌ی هستی، روی کاناپه نشست و بی‌توجه به حضور صدرا بلوزش را بالا داد و سینه‌اش را از سوتین بیرون آورد و نزدیک دهان نوزاد برد.

صدرا تا نگاهش به این صحنه افتاد شیطان را لعنت کرد و باز ناچار گفت:

_من نامحرمم، درست نیست جلوی من به بچه‌تون شیر بدین.

صدرا معذب سر به زیر انداخته بود و زیر لب
لااله الا الله زمزمه می کرد.

شیدا با عصبانیت پستان از دهان نوزاد کشید و بلوز
گشادش را پایین داد.

صدای گریه‌ی نوزاد که بلند شد با حرص رو به صدرا
توپید.

_بفرمایید؛ همین و می خواستین؟! خب شیرش نمی دم
شما وردار ساکتش کن!

صدرا استغفرالله گفت و برخاست.

_من برم بیرون بهتره.

_نخیر کجا؟! هنوز حاج خانوم نیومدن که! الان شما
بری من می ترسم... اصلا اگه رفتین و آل اومد بچهم و
برد چی؟ ها؟

صدرا با طمانینه جلو رفت و نگاهش روی نوزاد سرخ
شده از گریه قفل شد.

سعی کرد با کمترین تماس دست او را از آغوش شیدا
جدا کند.

نوزاد را بلند کرد و بغل گرفت.

طول و عرض اتاق را آرام قدم می‌زد و در گوش
نوزاد نجوا می‌کرد.

_گریه نکن عزیز دلم، گریه نکن قربونت برم، گریه
نکن بابا جان..._

خودش از کلمه‌ای که بر زبان آورد با تعجب در جا
خشک شد!

گفته بود بابا جان؟ آن هم به فرزند زنی که هیچ نسبیتی
با او نداشت؟!!

شیدا اما خیره به قامت رعناى او که آنگونه نوزادش
در آغوشش آرمیده بود به خود نهیب زد که حق نداری
راجع به مردی که پناهت داده فکر کنی!
حق نداری دلبسته کسی بشوی که در حقت مردانگی
کرده....

حق نداری دلبسته‌ی مردی بشوی که این همه از تو
بزرگتر است...
و شکافی از جنس مذهب بینتان فاصله انداخته...

صدرا به سمت شیدا چرخید تا نوزاد آرام شده‌اش را
در بغلش بگذارد که...

نگاهش میخکوب موهای افشان و چشمان به اشک
نشسته‌اش ماند.

مثل همیشه سر به زیر انداخت و سعی کرد آن
صورت قاب گرفته در میان موج گیسوان طلایی را از
ذهنش پاک کند...

در عوض نگاهش میخ مردمک‌های سبز و لرزان
هستی شد.

آن دو چشم رنگی داشتند رنگ می‌پاشیدند به گوشه‌های
تار بسته و خاکستری دنیایش...

#شاه مقصود

#پارت‌نودوسوم

هستی را که حالا آرام گرفته بود در آغوش شیدا
گذاشت و عقب ایستاد.

_آروم شده، حالا ازتون خواهش می‌کنم برید تو
اتاقتون، روی تخت دراز بکشید، هستی رو هم
کنارتون بخوابونین و بعد شیرش بدین.

اینطوری هم شما راحت ترید هم هستی بدنش کوفته
نمی‌شه از اینکه هی توی بغل باشه و همونطوری هم
خوابش می‌بره.

شیدا چندباری پشت سر هم پلک زد تا آثار اشک را از
نگاهش بزداید.

از این همه دقت نظر و نکته سنجی صدرا تعجب کرده
بود.

آخر مگر چند مرد در این شهر وجود دارند که آداب
بچه‌داری بلد باشند؟

که آشپزی‌شان در حد سرآشپزهای معروف
رستوران‌ها باشد؟

که این همه آقا و نجیب باشند؟!

صدرا که سکوت و خیرگی شیدا را دید معذب شده
پاسخ داد:

__اگه نمی‌تونید بچه به بغل بلند شید هستی رو بدین به
من بیارمش تا اتاق.

کنترل دست‌هایش انگار در اختیارش نبود که جلو
رفت و قبل از اینکه شیدا جوابی بدهد هستی کوچک و
زیبا را از آغوشش جدا کرد و به سینه فشرد.

_می‌برمش توی اتاق روی تخت می‌ذارمش، لطفا
بیاین شیرش بدین، گناه داره بچه گرسنه خوابه....

آنقدری که دلش برای هستی می‌سوخت و می‌تپید
تاکنون برای هیچ موجود زنده‌ای نزده بود!
حتی خودش هم از این حجم علاقه‌ای که داشت به آن
طفل معصوم نشان می‌داد در عجب بود.

شیدا برخاست و پشت سرش قدم برداشت.
کوتاه و آهسته...

به قامت رعناى صدر ا مى نگرىست كه چطور كودك
او را با محبت به آغوش كشيده و برايش لالايى
مى خواند...

دلش گرفت از جور زمانه...

از اينكه الان به جاى صدر ا مى توانست كيوان زنده
باشد و فرزندشان را با عشقى پدرانۀ بغل كند و
ببوسد...

از اينكه الان كيوان، پدر فرزندش اينجا باشد و شيدا
را سخت به آغوش بكشد و به سينه بفشارد.
بعد از آن بوسه هاى خشن و به قول خودش وحشيانه به
لب هاى شيدا بزند و بگويد:

(ديدى بالاخره مال من شدى؟ ديدى بالاخره ما هم
صاحب بچه شديم؟! حالا مى ريم بچه مون و نشون
مامان بابات مى ديم و دلشون و آب مى كنيم...)

ولی افسوس و صد افسوس که کیوان با ندانم
کاری‌هایش تمام این لحظات قشنگ را با خود به گور
برد...

#شاه مقصود

#پارت نو دو چهارم

قطره اشکی که بی‌اجازه از گوشه‌ی چشمش سر خورد
را با دست پاک کرد و وارد اتاق شد.
هستی تا از آغوش صدرا جدا شد شروع کرد به گریه
کردن.

صدرا نگران و با ته مایه‌ای از خشم به شیدا نگریست.

_خب چرا ایستادی الان؟ نمی‌بینی واقعا داره گریه
می‌کنه؟ بیا شیرش بده دیگه!

آنقدر گریه‌های هستی دلش را به درد آورده بود که
برای لحظه‌ای استفاده از ضمیر مفرد و جمع را از
خاطر برده بود....

شیدا به خود آمد و جلو رفت.
کنار کودکش دراز کشید و این بار نخواست مرد
مهربان رو به رویش را بیازارد.

_می‌خوام شیر بدم بهش؛ اگه ناراحتون می‌کنه برید تو
هال.

و هم زمان بلوزش را بالا داد که صدرا فوراً نگاه
دزدید و پشت به او به سمت در رفت.
در چارچوب در ایستاد و بدون اینکه برگردد دستش را
روی در گذاشت.

_من توی هال هستم، کاری داشتین صدام بزنین.

شیدا ممنون کوتاهی گفت و پستان به دهان نوزادش گذاشت.

چند روزی از آمدن هستی می‌گذشت و صدرا در طی این مدت به هر بهانه‌ای لااقل روزی یک بار به دیدن هستی می‌رفت.

حتی گاهی کارهای خانه را برای شیدا بهانه می‌کرد و بعد مثلاً برای اینکه هستی با گریه‌هایش مزاحم کارش نشود او را با خود به واحدش می‌برد و یکی دو ساعتی را سیر تماشایش می‌کرد!

امروز هم از آن روزها بود و حالا پس از گذشت یک ساعت و نیم صدرا می‌خواست علی رغم میل باطنی‌اش هستی را به شیدا بازگرداند.

ناگفته نماند که در این مدت اتاق خالی آپارتمان شیدا را برای هستی آماده کرده بود.

تخت و کمد برایش خریده بود و پرده‌ی تور صورتی... صورتی...

اصلا دست خودش نبود! هربار که از سرکار برمی‌گشت فروشگاه‌های اسباب بازی فروشی شدیدا به چشمش می‌آمدند و او ناخودآگاه توقف می‌کرد و وارد فروشگاه می‌شد و بلا استثنا هر روز با عروسکی جدید به خانه می‌رفت!

#شاه مقصود

#پارت‌نودوپنجم

در حالی که هستی را سفت به خود چسبانده بود چند باری در زد.

کمی طول کشید تا شیدا در را باز کند چرا که صدای جاروبرقی مانع شنیدن کوبیده شدن در می‌شد.

در را باز کرد و در حالی که موهای بلندش مثل همیشه به دورش افشان بودند در قاب در ایستاد. نگاهی به چهره‌ی آرام هستی انداخت و برای بار هزارم در این چند روز گفت:

پیش شما خیلی آرومه!

دیگر اینگونه لباس پوشیدن و استایل شیدا برای صدرا عادی شده بود.

یعنی عادی هم اگر نشده بود لااقل دیگر حرفی نمی‌زد...

به این نتیجه رسیده بود که تذکر دادن و خواهش کردن از شیدا که حجاب کند آب در هاون کوبیدن است...

نگاه مهربانش را به زمردهای رخشان هستی دوخت و
ناخودآگاه لبخندی شیرین بر لب نشاند.

_کلا دختر خانمیه.

شیدا کنار ایستاد و نق زد.

_والا ما که خانمی از این وروره جادو ندیدیم! وقتی
تنه‌اییم کلافه‌ام می‌کنه با گریه‌ها و نق نقاش مخصوصا
شبا!

پیش شما خودش و خوب نشون می‌ده!

صدرا خنده‌اش گرفته بود از گلایه‌های شیدا.
جوری از فرزندش گله و شکایت می‌کرد که اگر کسی
نمی‌دانست منظورش دختر پنج هفته‌ای‌اش است فکر
می‌کرد دارد در مورد هویش صحبت می‌کند!

همان طور که نگاهش به هستی آرام و ساکت بود
وارد شد و شیدا را خطاب قرار داد.

_والا من که از ایشون جز خانمی و متانت چیزی
ندیدم، حالا شما رو اگر اذیت می‌کنه حتما دلیلی داره
براش.

شیدا چشمانش را در حدقه چرخاند.

_وا! آقا صدرا....؟! یعنی من اذیتش می‌کنم که نق نق
می‌کنه؟

صدرا روی کاناپه نشست.

_نه منظورم اینه که به هر حال نوزاده دیگه، اگر
گریه می‌کنه حتما دلیلی داره.

یا جاش و خیس کرده یا گرسنه‌ست یا خوابش میاد یا
دلش درد می‌کنه.

شیدا جارو برقی را از وسط هال جمع کرد و گوشه‌ای گذاشت.

_چرا وقتی پیش شماست هیچ کدام از این نیازاش به سراغش نمیان؟ فقط به من که می‌رسه نیازمند می‌شه؟! خُبّه والا!

صدرا بی‌اختیار صدای خنده‌اش بلند شد.
با لحنی پر خنده گفت:

_یه جوری حرف می‌زنین انگار هووتونه! بابا بچه‌ست دیگه...

بچه داری همینه!

مادر شدن در عین شیرینی سخت هم هست ولی به اون لحظه‌ای که مامان صداتون بزنه می‌ارزه؛ همه اینا رو یادتون می‌ره.

شیدا به آشپزخانه رفت.

_گفتم چای گل محمدی دوست دارین براتون دم کردم.

به تازگی دست خودش نبود!

گه گاه سعی داشت نظر صدرا را جلب کند ولی هنوز
هم معتقد بود که او آدم خشکِ مقدسیست که تحملش
کار حضرت فیل است!

صدرا هم این توجهات زیرپوستی شیدا به مذاقش
خوش می‌آمد اما همچنان بر این باور بود که او زنی
بی‌پروا و لجوج است که بویی از دین و مذهب نبرده!

#شاهمقصود

#پارت‌نودوششم

شیدا سینی چای را روی میز گذاشت و خودش رو به
روی صدر، روی زمین نشست.

دیدن آن استکان‌های شیشه‌ای که پر شده بودند از چای
خوش رنگ با عطر روح نواز گل محمدی حس خوبی
به صدر می‌داد.

__خیلی ممنون.

همین خیلی ممنون گفتن صدر را برای شیدا اندازه‌ی جام
عسل شیرین بود.

گاه حس می‌کرد که به توجهات صدر به هستی
حسودی می‌کند! و خودش را برای این حس که ناشی
از تنهایی و کمبود محبتش بود شماتت می‌کرد.

__نوش جانتون.

صدر ا نگاه از چشمان خواب رفته‌ی هستی گرفت.

_می برم بذارمش تو تختش.

شیدا قصد کرد برخیزد.

_بدین خودم می برممش شما زحمت نکشین.

صدرا زودتر برخاست و به سمت اتاق هستی گام برداشت.

_نه خودم می برممش، از این بغل به اون بغل بشه بیدار می شه بعد بد خواب می شه گناه داره.

_باشه...

باز سر جایش نشست و در حالی که با نگاه صدرا را از پشت سر برانداز می کرد، پیش خود اعتراف کرد که او می تواند بهترین پدر دنیا باشد....

و مثل تمام این چند وقت این سوال در ذهنش جولان می‌داد که او چرا هنوز مجرد است و با وجود خانواده‌ی سنتی و مذهبی تنها زندگی می‌کند!

تا جایی که در تلویزیون دیده بود و در کتاب‌ها خوانده بود افراد مذهبی خیلی زودتر از دیگران و در سنین پایین ازدواج می‌کردند و حالا با دیدن صدرا تمام افکارش دستخوش تزلزل شده بودند!

به نظرش نمی‌توانست امکان داشته باشد که مردی با موقعیت صدرا و سن و سال او، با اینکه اگر می‌خواست رو راست باشد از جذابیتی چشم‌گیر هم برخوردار است تاکنون تنها مانده باشد!

با بیرون آمدن صدرا از اتاق هستی به افکار در هم و برهمش پایان داد و با خود گفت:

«چطور می‌شه مردی انقدر بتونه خودش و کنترل
کنه که حتی یه نگاه کوتاه هم به زن بیوه‌ای که به
راحتی می‌تونه در دسترسش قرار بگیره نمی‌ندازه؟!»

با تمام اینکه هنوزم معتقدم تحملش صبر ایوب می‌خواد
ولی چشم پاکی و مردونگیش و تحسین می‌کنم.
زهرا خانم و حاج رضا با داشتنش می‌تونن مطمئن
باشن که عمر و جوونیشون و برای خوب کسی خرج
کردن!»

#شاه مقصود

#پارت‌نود و هفتم

صدرا آمد و در جای قبلش نشست.
شیدا استکان چای را برداشت و به طرفش گرفت.

__بفرمایید، سرد می‌شه.

استکان چای را از دست شیدا گرفت و نزدیک دهانش
برد و از عطر گل محمدی که زیر بینی‌اش پیچید
چشمانش بسته شد.

شیدا با یادآوری مکالمه‌ای که با زهرا خانم داشت
ناگهان بدون مقدمه پرسید:

__نفاس چیه؟ حاج خانوم گفتن چهل روز بعد از زایمان
واجبه!

صدرا چای به گلوش جست و به سرفه افتاد.

__آخه چرا این چیزا رو از من می‌پرسی شما!

شیدا متعجب موهایش را پشت گوش زد.

پس از کی بپرسم؟ والا شما ادعای پیغمبریت ما رو
کشته دیگه، یه غسل و نمیتونی توضیح بدی؟

صدرا استکان چای را روی میز گذاشت و گلویش را
صاف کرد.

اولاً من کی ادعای پیامبری کردم؟! دوماً این غسل
زنونه‌س شیدا خانم.
سوماً این لحن حرف زدن برای یه خانم مناسب نیست!

شیدا درست رو به رویش روی زمین چهار زانو
نشست.

خب اشکال نداره من شما رو به چشم خواهری نگاه
می‌کنم!

بعدشم دقیقاً کدوم لحن مناسب نیست؟ چی گفتم مگه؟

صدرا گلایش را با تک سرفه‌ای صاف کرد و با خجالت اولین دکمه پیراهنش را باز کرد و گفت:

_وقتی زنی زایمان می‌کنه، چه کودک زنده به دنیا بیاد و چه سقط بشه، با بیرون اومدن اولین جزء نوزاد از رحم مادر، خونی از رحم مادر خارج می‌شه که به اون نفاس می‌گن.

به زنی که در حالت نفاس باشه هم نفَساء یا نفَساء می‌گن.

زنی که زایمان می‌کنه بعد از اتمام خونریزی لازمه غسل نفاس انجام بده.

شیدا تخس شد لب‌هایش کش آمد.

باز از آن مواقعی بود که از آزار و اذیت صدرا لذت می‌برد.

_اوه پس من الان نفسام؟! چه شخمی!

_شیدا خانم این طرز حرف زدن اصلا در شان یه خانوم نیست!

_خب بگین دیگه! کدوم قسمت حرف زدنم مناسب نبود؟ تا نگین که من متوجه نمی‌شم.

صدرا نفسی گرفت و بدون اینکه سر بلند کند گفت:

_همینا دیگه....! اصلا شخمی یعنی چی؟! چیه این الفاظ!

شیدا دیگر نتوانست تحمل کند و کنترلش را از دست داد و بلند قهقهه زد.

_وای خدا.... وای پاره شدم از خنده.... خدا نکشت پسر حاجی... شخمی کجاش بده؟ می‌شه توضیح بدی؟ من متوجه نمی‌شم.

__شیدا خانم پاره چیه؟! لا اله الا الله!

زیر لب استغفر الله گفت و قصد کرد برخیزد.

__من برم بهتره...

__اِ کجا؟ صبر کنین.

اول بگین پاره چرا بده!

صدرا در دل شیطان را لعنت کرد و گفت:

__ببخشیدا! ولی شما یا خنگی! یا خودت و زدی به
خنگی! یعنی نمی‌دونی چرا می‌گم پاره بده؟

نیش شل شده‌ی شیدا جمع نمی‌شد.

__نه والا نمی‌دونم، شما بفرما بگو علامه‌ی دهر!

__من معمولاً زیاد اهل حرف زدن نیستم.
ولی شما که دیگه خانومین تجربه‌ش و داشتن قبلاً!

#شاه مقصود
#پارت‌نود و هشتم

شیدا با دهانی باز به صدر می‌نگریست.
کاملاً منظور او را متوجه شده بود ولی نخواست کم
بیاورد.

__ا..؟! پس شمام بله؟!
در ضمن پارچه هم پاره می‌شه! کاغذ هم پاره می‌شه!
فقط که اون نیست!

صدرا خودش را لعنت می‌کرد برای حرفی که
ناخواسته از روی حرص زده بود.
بلند شد و ایستاد.

__بله درست می‌گید؛ من عذر می‌خوام بابت حرفی که
زدم...
شما هم لطفا سعی کنید سوالات زنونتون رو از مادرم
بپرسین.

گفت و به سمت در قدم برداشت.
شیدا که حس کرد او را ناراحت کرده فوری برخاست
و جلوییش را گرفت.

__ناراحت شدین آقا صدرا؟

همان طور که سر به زیر داشت پاسخ داد.

__ نه چرا باید ناراحت بشم؟! اگه اجازه بدین برم.

شیدا دست خودش نبود...

از اینکه او را دلخور می‌دید عذاب وجدان پیدا کرده و خودش را مقصر می‌دانست.

جلوتر رفت و در نزدیکی صدرا ایستاد.

وقتی دید صدرا سر بلند نمی‌کند، خودش سر خم کرد
طوری که صورتش از پایین رو به روی صورت
صدرا قرار گرفت.

صدرا تا چشمش به چهره‌ی شیدا افتاد محو شد...
موهایش یک طرف شانه‌اش ریخته بودند و چشمانش
درشت شده و دهانش نیمه باز بود...
به راستی که تابلویی نایاب بود...

آب دهانش را قورت داد و سیبک گلایش بالا و پایین
شد...

شیطان را لعنت کرد و صورتش را برگرداند.
شیدا که این رو گرداندن صدر را دید راست ایستاد و
غمگینانه گفت:

_انقدر ناراحتتون کردم که حتی نمی‌خوان ببینیم؟!!

صدر را تسبیح شاه مقصودش را که همیشه همراهش بود
از جیب بیرون آورد و به دست گرفت.

_نه شیدا خانوم، گفتم که ناراحت نیستم.

شیدا بی‌اراده دست صدر را محکم گرفت!
در آن هنگام انگار زمین از حرکت ایستاد....
سرش بالا پرید و لب‌هایش خشک شد...
به سرعت دستش را از میان انگشتان ظریف شیدا
بیرون کشید.

_این چه کاریه شیدا خانوم! ما نامحرمیم!...

اصلا اومدن من به این خونه هم مَفَسَدَه داره.... بیم
معصیت داره....

شما هم که ماشالله هیچی رو رعایت نمی‌کنید!

شیدا نه می‌فهمید که او چه می‌گوید و نه اصلا توجهی
به حرف‌هایش داشت!

فقط نمی‌خواست پشتیبان این روزهایش را اینطور
گرفته ببیند....

_به خدا من منظوری نداشتم آقا صدرا... فقط شوخی
بود....

_لااله الا الله... گفتم که به والله من ناراحت نشدم...
حالا اجازه بدین من برم!

شیدا لجوجانه پا در یک کفش کرده بود.

_اگه واقعا ناراحت نشدین پس برید بنشینین یه چای
دیگه براتون بریزم؛ اون یکی که سرد شد.

_ممنون الان برم بهتره، ان شاءالله باشه یه وقت دیگه.

برای نگه داشتنش به نقطه ضعفش چنگ زد.

_نکنه دلتون می‌خواد دستتون و بگیرم به زور
ببرمتون بنشونمتون رو مبل؟

چشمان صدرا گرد شده بود و کم مانده بود از کاسه
بزند بیرون!

_چی می‌گین شما شیدا خانوم؟!

لبخندی ریز بر لبان شیدا نشست.

_خب پس بیاین یه چای بریزم بخورین بعد برید دیگه!

صدرا تسبیح را دانه می انداخت که شیدا وقت را
غنیمت شمرد و این بار از پایین تسبیح گرفت و کشید.
صدرا بالاجبار دنبالش کشیده شد.

_باشه باشه می خورم چای! شما لطفا تسبیح و ول کن
پاره می شه!

زباناش دست خودش نبود که با خنده گفت:

_آ... دیدین پس حق با منه! تسبیح پاره می شه!

#شاه مقصود

#پارت نودونه

چند روز بعد...

هستی از صبح فقط گریه کرد...

هر چه شیدا سعی داشت آرامش کند بی‌فایده بود!
پوشکش را عوض کرد، کمی از داروی گیاهی که
زهر را خانم گفته بود به او خوراند، روی پایش تکانش
داد، بغلش کرد و راهش برد ولی هیچ اثری نداشت...!
آرام نمی‌شد که نمی‌شد!

کم کم هم حوصله‌اش از گریه‌های هستی سر آمده بود
و هم دست و پایش را گم کرده بود.
می‌ترسید نکند اتفاق ناگواری برایش بیافتد!

هر چه تلاش کرد نتوانست دوباره مزاحم زهر را خانم
بشود چرا که دفعه‌ی قبلی گفته بود دراز کشیده و
چرت می‌زده.

ناچار تلفن را برداشت و شماره‌ی صدرا را گرفت.

یک بوق...

دو بوق...

سه بوق...

و بالاخره صدای بم و مردانه‌اش با آن لحن آرام در
گوشی پیچید.

_بله.

هستی را روی زمین گذاشته بود و او هم یک بند جیغ
می‌زد...

_سلام آقا صدرا خسته نباشید.

ببخشید من سرکار مزاحمتون شدم.

از شنیدن گریه‌های هستی که قطع نمی‌شد دلش تکان
خورد.

بدون اینکه پاسخی به احوالپرسی شیدا بدهد گفت:

_چیزی شده؟

چرا هستی داره گریه می‌کنه؟

لحن شیدا نالان شد و خودش را روی کاناپه پرت کرد.

_نمی‌دونم به خدا....

اصلا نمی‌دونم چشه...

پوشکش و عوض کردم، لباساش و عوض کنم، دارو
گیاهی بهش دادم... بغل کردم راهش بردم ولی اصلا
انگار نه انگار....!

دیگه نمی‌دونم چی کار کنم یه بند فقط جیغ می‌کشه!

سوئیچش را از کشو برداشت و دستی برای برادرانش
تکان داد و از مغازه بیرون آمد.

_دارم میام خونه.

تا ده دقیقه دیگه می‌رسم شما تا اون موقع یه جوری
آرومش کنین تا من برسم.

تماس را قطع کرد و موبایل را روی داشبورد گذاشت.
یقین داشت که آن بچه بی‌خود گریه نمی‌کند.
قطعا شیدا نمی‌توانست بفهمد که چه می‌خواهد.....!
درست مثل همیشه!

آنقدر سرعت داشت که نفهمید کی به خانه رسیده.
ماشین را همانجا جلوی در ساختمان گذاشت و با عجله
بالا رفت.

چند بار زنگ را پشت سر هم زد و با پایش هم روی
زمین ضرب گرفته بود.

شنیدن صدای گریه‌های هستی که حتی تا این سوی
دیوار هم می‌آمد عصبی‌اش کرده بود.

شیدا بچه به بغل در را باز کرد و عقب ایستاد.
صدرا وارد شد و در را بست.

نزدیک شیدا ایستاد و با دیدن صورت سرخ شده از
گریهی هستی قلبش مچاله شد.

__بدینش به من.

دست جلو برد و شیدا هم از خدا خواسته هستی را در
آغوشش گذاشت.

__یه ریز داره نق می‌زنه!

#شاه مقصود

#پارت صدم

آهسته طفل را در آغوشش بالا و پایین می‌کرد و
لالایی می‌داد.

جانم عزیزم...

جانم گل نازم..._

چی شده خوشگلم....؟

جاییت درد می‌کنه؟ چی شدی تو کوچولوی من.

شیدا از اینکه صدرا فرزند او را با میم مالکیت خطاب قرار داده بود به طرز عجیبی کامش شیرین شده بود.

کم کم صدای هستی پایین و پایین‌تر رفت.

صدرا رو به شیدا کرد.

_بیاین ببرین شیرش بدین.

طفل را به آغوش گرفت و روی کاناپه نشست.

باز داشت نق نق‌هایش شروع می‌شد.

سینه‌اش را از سوتین خارج کرد و وقتی هستی اولین
مک را به سینه‌ی متورم و زخمی‌اش زد صدایش بلند
شد.

_وای نمی‌تونم شیرش بدم، نوک سینه‌هام زخم شده.

صدرا سر به زیر انداخت و تمام تلاشش این بود که
حتی نیم نگاهی به تن بلورین شیدا نیاندازد.
صدای جیغ هستی که بلند شد او هم کنترلش را از
دست داد.

_بچه رو کشتی!

_سینه‌مو نمی‌گیره! با لثه فشار میده زخمش کرده، بیا
ببین اصلاً!

صدرا دستی به ریشش کشید و استغفرلله‌ای زمزمه
کرد.

_تنت رو بیوشون زن حسابی! محرم نامحرم بلد
نیستی؟

شیدا بی خیال هستی کوچک را در آغوشش تکان تکان
داد.

_چی کار می‌کنی بچه سینه‌م و کندی.
خب عین بچه آدم بخور دیگه.

صدای گریه ی هستی و نوچ کلافه‌ی صدر را هم‌زمان
بلند شد.

با همان سر پایین افتاده دستانش را به سمت زن
وسوسه کننده‌ی روبه‌رویش دراز کرد و با حرص
گفت:

_بده من بچه رو!
لازم نکرده شیرش بدی مادر نمونه.

شیدا پا بر زمین کوبید.

_آی نوک سینه‌م داره آتیش می‌گیره.

_دیگه داری شورش و در میاری شیدا.

گفت و بچه به بغل از جا بلند شد.

شیدا همان‌طور که دستش به سینه‌اش بند مانده بود محو قامت بلند صدرا شد.

_بچه‌مو کجا می‌برید؟

حتی نگاهش نمی‌کرد! همین خودداری‌های صدرا آتش شیدا را تندتر می‌کرد.

_می‌برم براش شیر خشک درست کنم تا شما درگیر زخم نوک....

شیدا بالاخره شرم زده سر به زیر انداخت و سینه اش را
درون قاب سوتین چپاند و از شدت سوزشش لب به
دندان گزید.

_حضور ما تو این خونه مایه‌ی آزار شماست آقا
صدرا.

_شما تن و بدنت و بپوشونی مایه‌ی آزار کسی
نیستی....

#شاه مقصود

#پارت صدویکم

شیدا این بار حقیقتاً شرم زده شده بود!

از طرفی احساس سربار بودن و مزاحم بودن داشت...
و از طرف دیگر راه دیگری نداشت که بتواند آنجا را
ترک کند!

دست خودش نبود ولی برایش سنگین بود که کسی به
او امر و نهی کند!

بگوید خودت را بپوشان!

مدام غر بزند که او بچه‌داری بلد نیست و سر کوفت
بشنود.....!

با حس خیس شدن گونه‌هایش بغض فرو خورده‌اش سر
برآورد و قطرات اشک یکی پس از دیگری بر
گونه‌اش روان گشتند....

تصمیم خودش را گرفته بود...

باید از زیر چتر حمایت صدرا بیرون می‌آمد!

باید خودش را جمع و جور می‌کرد...

باید دست به زانو می‌گرفت و یا علی می‌گفت.

صدرا در حالی که شیشه شیر را به دهان هستی داده بود از آشپزخانه بیرون آمد.

_گرسنه بوده... ببین حالا آرام شد.

صبر می‌کنم بخوابه بعد می‌رم از داروخونه یه پمادی چیزی برای اون مشکل هم تهیه می‌کنم.

سر چرخاند و شیرا دید که تند تند با پشت دست اشک‌هایش را پاک می‌کند و بینی‌اش را بالا می‌کشد.

_چی شده؟ یعنی انقدر درد داره؟

شیدا از ترس اینکه صدایش بلرزد هیچ نمی‌گفت. صدرا جلو رفت و هستی را در آغوش شیدا گذاشت.

_شما خودت بخوابونش من همین الان می‌رم داروخونه.

بالاخره زبان باز کرد.

__ نه نیاز نیست.

__ چرا اتفاقا نیازه! بچه داشت از گرسنگی تلف می‌شد
دور از جونش!

اینجوری نمی‌تونه شیر بخوره!

شیدا سر پایین انداخته بود و چشمانش محو صورت
آرمیده در خواب شیدا بود.

موهایش به دورش ریخته و صورتش را محصور
کرده بودند.

باز بغض بر گلویش چنگ انداخت و راه نفسش را
بست...

اولین قطره اشک که از چشمش چکید بر گونه‌ی
هستی افتاد....

صدرا از دیدن این صحنه قلبش به درد آمد و حس
عذاب وجدانی شدید روحش را آزرده.

_من خیلی خیلی عذر می‌خواهم شیدا خانم!
به جان مادرم که عزیزترین فرد زندگیمه، قصد
ناراحت کردن و آزارتون رو نداشتم...

دست خودم نیست...

گریه‌ی بچه من و عصبی و ناراحت می‌کنه...
وقتی می‌بینم یه بچه ناراحته از خود بی‌خود می‌شم...
دیگه کارام و رفتارام دست خودم نیست...
معذرت می‌خواهم...

#شاه مقصود

#پارت صدودوم

شیدا لام تا کام حرفی نمی‌زد و همین باعث شد صدرا
عمق فاجعه را درک کند...

وقتی که دید موهای شیدا دورش رهاست و روی
صورت و دستان هستی را هم پوشانده جلو رفت.

کنار شیدا روی مبل نشست و یک وری شد؛ جوری
که کاملاً رو به او نشسته و یک پایش را زیر پای
دیگرش خم کرد.

__پشتتون و بکنین به من.

شیدا همچنان در سکوت اشک می‌ریخت و این عذاب
وجدان صدرا را دوچندان می‌کرد.

__خواهش می‌کنم پشتتون و بکنین به من...

شیدا که با آن حال غریب حوصله‌ی بحث و جدل
نداشت خیلی آهسته پشتش را به صدر او کرد.
صدرا دست جلو برد و از دو طرف موهای شیدا را
جمع کرد و به دست گرفت.

نرمی و لطافت موهایش ته دلش را قلقلک می‌داد ولی
زمام رفتارش در آن لحظه را به دلت نداشت...
گویا صدرا ی دیگری آمده و جایش نشسته بود...!

ناخودآگاه انگشتانش میان تارهای بور موهای شیدا
رقصیدن گرفتند و نوازش وار از بالا به پایین در رفت
و آمد بودند.

شیدا دلش تکان خورد و اشکش متوقف شد!
صدرا موهای او را به سه دسته تقسیم کرد و با
حوصله و دقت مشغول بافتن شد...

پس از ماه‌ها شیدا گرمی محبت را از نزدیکی دستان
یک مرد حس می‌کرد...
حتی شده از لمس موهایش...

صدرا آنقدر این کار را با حوصله و صبر انجام می‌داد
که شیدا حس می‌کرد موهایش جان گرفته و گرما را
از سر انگشتان مردانه‌ی صدرا به قلبش منتقل
می‌کنند...

صدرا بافت موها را که به پایان رساند همانطور که
پشت سر شیدا نشسته بود لب گشود.

__من واقعا متاسفم بابت رفتارم و حرفایی که زدم.
به خداوندی خدا که قصد توهین نداشتم فقط دیدن
گریه‌ی هستی دلم و به درد آورده بود...
یه لحظه کنترلم و از دست دادم...

شیدا که حالا سرشار شده بود از انرژی‌های مثبت و زیبایی که ارمغان موهای بافته شده‌اش بودند، پاسخ داد:

_عذرخواهیتون و قبول می‌کنم و همچنین ازتون تشکر می‌کنم.

_بابت چی؟

_بابت محبت‌هایی که در حق هستی و من می‌کنین.

#شاه مقصود

#پارت صد و سوم

صدرا خوش قلبی او را در دل تحسین کرد.

__ ممنونم که درک می‌کنین.

__ گاهی حس می‌کنم خدا باید هستی رو به شما می‌داد
نه به من!

شما از هر لحاظ پدر نمونه‌ای می‌شین.
به هر حال مشت نمونه خرواره.

__ ممنون از تعریفتون ولی من واقعا کار خاصی انجام
نمی‌دم.

__ اختیار دارین.

__ بدین ببرمش تو تختش.

__ نه خودم می.برمش، می.ترسم بیدار بشه.

_خیلی زحمتتون شد امروز.

_اختیار دارین.

برخاست و هستی را به بغل گرفت.

_حقیقته.

ممنونیم ازتون...

خواهش می‌کنمش همراه شد با بوسه‌ای که بر پیشانی
هستی زد.

نوزاد را برد و آرام روی تخت خواباند.

چهره‌ی معصوم و غرق در خوابش هم برایش دلربا
بود.

اصلا خودش را نمی‌فهمید...

طوری هستی را دوست داشت که گویی از خانواده‌ی
خودش است!

از خون خودش...

طاقت گریه و ناراحتی از او را نداشت به همین دلیل
هم بود که تا شیدا حرفی می‌زد و شروع می‌کرد به
چرا گفتن.

نمی‌کنم.

نمی‌دونم....

تسبیح شاه مقصودش را که در جیبش بود درآورد و از
حصار تخت آویزان کرد.

قدم‌هایش را یکی پس از دیگری به سمت در برداشت.

#شاه مقصود

#پارت صد و چهارم

زنگ در به صدا درآمد و شیدا برای جلوگیری از دوباره زنگ زدن و در نتیجه بیدار شدن هستی با گام‌هایی بلند خودش را به آیفون رساند.
گوشی را برداشت و مثل همیشه با آن صدای پر از نازش گفت:

__کیه؟

صدرا شیطان را لعنت کرد و با خودش گفت که حتما باید در مورد لحن حرف زدنش با شیدا صحبت کند.
به نظرش این ناز و عشوهای که در صدای آرامش بخشش بود می‌توانست هر مردی را از راه به در کند!

فی‌الحال با گفتن "صدرام لطفا باز کنید" درگیری‌های درونی‌اش را پایان داد و با باز شدن در ساختمان قدم به داخل گذاشت.

در آسانسور فقط خدا خدا می‌کرد که شیدا لااقل این بار حجاب گرفته باشد چون با خودش عهد بسته بود که

اگر بار دیگر او را آن‌طور با خرمن گیسوان
طلایی‌اش ببیند با او صحبت کند چرا که دیگر تاب این
همه زیبایی‌های نفس گیر او را نداشت.

از آسانسور خارج شد و مقابل در نیمه باز آپارتمان
ایستاد؛ نفسی گرفت و بعد یالله گویان وارد شد.
اما برخلاف همیشه هیچکس به استقبالش نیامد!

نه شیدا و نه هستی که این روزها بدجور صدرا را
دل‌تنگ خود می‌کرد.
به ناچار وارد شد و کیسه‌های خرید را جلوی ورودی
آشپزخانه گذاشت.

__خوش اومدید حاجی.

با شنیدن صدای پر ناز شیدا راست ایستاد و به عقب
رو گرداند.

از دیدن چیزی که رو به رویش بود نفسش بند آمد و
عرق بر پیشانی‌اش نشست...

شیدا در تاپ و شلوارکی صورتی رنگ در حالی که
موهای بلند و طلایی‌اش دورش ریخته بود داشت
نزدیکش می‌شد.

چشمانش نافرمانی می‌کردند و نگاهش روی
اندام بی‌نقص و تراش خورده‌ی شیدا بالا و پایین
می‌شد...

با آن کمر بارید و باسن و سینه‌های پر اصلا شبیه به
زنی نبود که یک شکم زائیده باشد!

زیر لب شیطان را لعنت می‌کرد و استغفرالله می‌گفت
ولی بی‌فایده بود...! چشمانش اتوماتیک‌وار در پی
کشف زیبایی‌ها و هیکل تحریک‌کننده‌ی شیدا به او
دوخته شده بودند.

شیدا که به نزدیکی‌اش رسید ایستاد و با لبخند به
کیسه‌های خرید اشاره زد و گفت:

__ باز دوباره که ما رو شرمنده کردین حاج آقا؛ من
چطوری این همه لطف شما رو جبران کنم؟

صدرا نگاهش را از پاها و کمر شیدا بالا کشید، از
سینه‌های گرد و پرش به سرعت عبور کرد و تمام
تلاشش را کرد که روی یقه‌ی بازش که با سخاوت خط
سینه‌هایش را به نمایش گذاشته بود نایستد...!
تا خواست نگاه به صورتش بدوزد چشمش روی گردن
سفید و خوش تراش شیدا میخ شد!
#تسبیح شاه مقصودش را که از چند روز پیش گم کرده
بود دور گردن شیدا دید!
با تعجب و بریده بریده گفت:

__ شاه مقصود... اینجا چی کار می‌کنه؟!

شیدا به تسبیح دور گردنش اشاره کرد و گفت:

_این تسبیح و می‌گین؟ اسمش شاه مقصوده؟ چه جالب؛
هستی خیلی دوستش داره؛ وقتی این تو گردنمه هم من
آروم هم اون....

خیره شد به چشمان صدرایی که محو حرکات و
حرف‌هایش بود...

_این تسبیح که پیشمه انگار یه تیکه از شما رو
کنارمون داریم... هر دومون آرومیم با بودنش... با
بودنتون...

و نفهمید چطور دل صدرا را طوفان کرد و افکارش
را پر آشوب...

صدرایی که تا به حالا چشم به نامحرمی ندوخته بود و
در مواجهه با نامحرم همیشه به زمین خیره بود حالا
داشت غرق می‌شد در عسل شیرین و جذاب زن
بی‌پروای رو به رویش که با عشوه‌ی ذاتی صدایش
داشت اعتراف می‌کرد خودش و دختر یک ماهه‌اش در
کنار او آرام می‌گیرند...

تصمیم نداشت تسبیح محبوبش را از او بگیرد؛ فکر کرد که با این کار تکه‌ای از وجودش همیشه تن ظریف و پوست لطیف شیدا را لمس می‌کند...

#شاهمقصود

#پارت‌صدوپنجم

افکارش را از محوریت شیدا دور کرد.

_هستی خوابه؟

شیدا در این مدت متوجه علاقه‌ی صدر را به هستی شده بود و قصد قطع این ارتباط و علاقه را نداشت.

_بله تازه خوابیده ولی اگه می‌خواین بیدارش می‌کنم اشکالی نداره.

__ نه نه اصلاً! این چه کاریه آخه! بچه گناه داره
بدخواب می شه.

شیدا کیسه های خرید را برداشت.

__ آخه شما می خواین ببینیش.

__ من همین بغلم، بیدار شد میام می بینمش.

کیسه های خرید را روی اپن گذاشت.

__ آقا صدرا...

__ بله؟

_این مدت خیلی برای ما زحمت کشیدین... از همه
لحاظ مدیونتونم...

هم شما هم عزیز جون...

_خواهش می‌کنم انجام وظیفه‌ست.

_می‌گم.... چیزه...

صدرا که تعال شیدا را دید کمی این پا و آن پا کرد.

_چی شده شیدا خانم؟ مشکلی پیش اومده؟

شیدا نمی‌دانست این مسئله را چطور باید با صدرا
مطرح کند...

می‌ترسید برداشت نادرستی از حرفش کند! یا زهرا
خانم را ناراحت کند!

_هیچی ولش کنین!

__پس مشکلی هست! بگید من گوش می‌دم.

__نه مشکلی نیست.

__دیگه به من که این حرف و نزنین شیدا خانم!
کاملاً متوجهم که چیزی هست که نمی‌خواین بگین.
بگین دیگه چرا تعلل می‌کنین؟!

شیدا ثانیهای سکوت کرد.
موهایش را جمع کرد و یک طرف شانه‌اش ریخت.
تا خواست دهان باز کند حس پشیمانی سراغش آمد و
نفسش را به بیرون پوف کرد.

__بگین دیگه شیدا خانم!
آها اگه پول احتیاج دارین بگین بهم تعارف که نداریم.

شیدا خودش را لعنت کرد به خاطر شروع این مکالمه!

_نه ممنون شما خودتون همه چیز برامون مهیا می‌کنین.

پول هم عزیز جون لطف کردن بهم دادن.

صدرا کم کم داشت نگران می‌شد!

_پس چی شده؟

_آخه چطور بگم...

_هر طور که راحت‌ترید!

صدرا حدسش این بود که شاید شیدا از محبت‌های او به هستی شاکی‌ست و می‌خواهد از او درخواست کند که کمتر به دیدن هستی بیاید و همین مسئله داشت عذابش می‌داد که کمی تند شد.

_دِ بگو دیگه! چرا انقدر حرف و تو دهنت
می‌گردونی؟ یه کلام بگو...

#شاه مقصود
#پارت صد و ششم

شیدا که حس کرد برای صدرا سوتفاهم پیش آمده بدون
مقدمه پرسید:

_زنی که شوهرش مرده تا کی باید عده نگه داره آقا
صدرا؟

صدرا با شنیدن سوال عجیب شیدا مشکوک شد.

_چطور؟

_می‌خوام بدونم عده‌م کی تموم می‌شه.

صدرا کوتاه پاسخ داد:

_خیلی وقته تموم شده!

شیدا لبخند تلخی زد و زیر لب زمزمه کرد:

- پس دیگه می‌تونم صیغه بشم! چقدر خوب!

خون در رگ‌های صدرا جوشید و ندانست کی
صدایش بلند شد و فریاد زد:

- می‌فهمی چی میگم؟! صیغه کی می‌خواهی بشی؟

شیدا به سمت این رفت و بی تفاوت کیسه‌ها را برداشت و روی سینک گذاشت و هم‌زمان جواب داد:

- گناهه؟ یا خلاف‌شرع؟ من یه زن جوونم... منم نیاز دارم.... نیاز مالی! نکنه صیغه فقط واسه شما مردا و مذهبیا مناسبه؟

صدرا که رگ غیرتش به جوش آمده بود، به سمت شیدا رفت و غرید:

- تو دردت چیه؟ هدفِت از صیغه شدن چیه؟

شیدا با خشم سینه به سینه صدرا ایستاد.

- من نیاز دارم! باید به کی بگم؟! حلال خدا رو می‌خواید حروم کنید؟

_روی هوس خودت اسم حلال خدارو نجسبون!
معصیت داره زن! این هوسه!

_کدوم هوس! کدوم معصیت آقا صدرا؟ شما که حاج
آقایی و سرت تو دعا و عبادته چرا؟ گناهه بگم نیاز
جنسی اذیتم می‌کنه؟ گناهه بگم دلم می‌خواد محرم داشته
باشم؟ که دلم می‌خواد به جای شما که غریبه‌اید محرم
خرجمو بده؟

گفت و پشت به صدرا کرد و با گریه فریاد زد:

- بابا من زنم! دلم نوازش می‌خواد! دلم ناز کردن برای
محرم رو می‌خواد.

یه مرد که شرعا بهم حلال باشه! که وقتی بهم می‌رسه
سرش و پایین نندازه!

_میخوای صیغه بشی که آتیش هوست و بخوابونی؟

شیدا جیغ کشید.

_آره اصلا تو راست می‌گی! میخوام رابطه‌ی سالم
زنانشویی داشته باشم! دلم می‌خواد به شونه‌های مردم
تکیه بدم و بگم سایه‌ی سر دارم!

می‌خوام دو روز دیگه که این بچه بزرگ شد یکی
باشه که بی‌منت بالا سرش باشه... پدری کنه براش...

صدرا دندان‌هایش را بر هم فشرد و غرید:

_پس من چی‌ام؟! لولو سر خرمن؟

شیدا مثل صاعقه زده‌ها به سمتش برگشت!

_شما تا کی می‌تونین اینطوری بهش محبت کنین؟ تا
کی؟ اصلا اون هیچی... من خودم آدم نیستم؟
خسته‌م دیگه...

دلم می‌خواد یکی باشه که شب سرم و رو سینه‌ش
بذارم...

_خودم خرجتون و می‌دم...
تا جایی که تو انم باشه حواسم بهتون هست...

_ولی آقا صدرا...

_دیگه دردت چیه؟

#شاه مقصود

#پارت صد و هفتم

شیدا با خجالت گفت:

_ شما متوجه نیستی من چی می‌گم...

رگه‌های عصبانیت هنوز هم در صدای صدرا موج می‌زد.

_ خوبم می‌فهم منظورت چیه! مگه سایه‌ی سر نمی‌خوای؟

به خودش اشاره زد.

_ من مُردم؟ یا چون من چشم چرونی نمی‌کنم و در مقابل حسای مردونه‌ام مقاومت می‌کنم من و جزو مردا حساب نمی‌کنی؟

شیدا از این حرف خجالت زده سر به زیر انداخت و آهسته لب زد.

_ من...

_تو چی؟

_خواستگار دارم!

صدرا بریده بریده گفت:

_خوا... خواستگار؟!!

_بله...

_کی هست؟ اصلا کی معرفیش کرده؟

نمی‌دانست گفتنش درست است یا نه ولی دل به دریا زد.

_عزیز جون گفتن آدم معتمدیه! مرد خوبیه!

_ عزیز جون؟ مادر من؟!_

تعجب و حیرت از لحنش می‌بارید.
شیدا سرش را بالا و پایین کرد.

_ مادر من برات خواستگار پیدا کرده؟!_

بله...

اگر هرکس دیگری بود الان صدرا او را به باد ناسزا
می‌بست اما مادرش...

هر چه فکر می‌کرد کمتر به نتیجه می‌رسید!
چرا باید مادرش برای شیدا خواستگار پیدا کند؟!_

_من باهاشون صحبت می‌کنم.

شما هم فعلا حواست به بچه‌داریت باشه...

ازدواج کردن الان خیلی هم آسون نیست!
باید مطمئن باشی اون آدم می‌تونه برای هستی پدری
کنه.
فقط به فکر خودت نباش... اون بچه واجب‌تره...

و نایستاد تا شیدا جوابش را بدهد.
به سرعت آپارتمان او را ترک کرد و یکر است به
خانه‌ی پدری‌اش رفت.

باید می‌فهمید دلیل این کار مادرش چه بوده!
هیچ جوره نمی‌توانست شیدا را کنار شخص دیگری
تصور کند...
یا هستی را تصور کند که در آغوش مرد دیگری از
آن لبخندهای دلبرش بزند...!

تصمیم گرفت به خانه‌ی پدرش برود تا علت کار را
بیابد و مخالفتش را به هر بهانه‌ای شده اعلام کند.

#شاه مقصود

#پارت صد و هشتم

ایمان و زن و بچه‌هایش آنجا بودند و همین دست و بال
صدرا را بسته بود.

در میان جنع نشسته و با اخم در فکر فرو رفته بود.

هر چه پسران ایمان دور و ورش می‌چرخیدند و
درخواست بازی کردن می‌دادن، صدرا به حامد
پاسشان می‌داد!

زهره را خانم که متوجه سگرمه‌های در هم و
بی‌حوصلگی صدرا شده بود کنارش رفت و نشست.

__چی شده مادر؟

صدرا نگاهش را به مادرش دوخت.

_چیزی نیست مادر.

_به من نگو چیزی نیست صدرا! من از ده فرسخی
تشخیص می‌دم که یه چیزیه!
بگو چی شده!

صدرا که می‌دانست در چنین مواقعی مقاومت بی‌فایده
است، دست زهرا خانم را گرفت.

_باید تنها صحبت کنیم.

_تنها صحبت می‌کنیم.

سپس دست روی پای صدرا گذاشت و به کمک او
برخواست.

_صدرا جان تا اتاق من بیا مادر، از خیریه یه مدارکی
رو آوردم ببینی.

و به طرف اتاق خواب رفت.
صدرا هم چشم گفت و پشت سرش روان گشت.
وارد اتاق شد و در را بست.
زهرا خانم روی تخت نشسته و به کنارش اشاره زد.

_بیا بنشین ببینم چی باعث شده پسر خوش اخلاق و
مهربون من امشب با بچه‌های برادرش بدخلقی کنه.

صدرا جلو رفت و کنار مادرش نشست.

_مادر یه چیزی شنیدم امروز که خیلی تعجب کردم!

_چی پسرم؟ چی شنیدی؟

خواستگار پیدا کردین برای شیدا خانم؟!

زهره خانم مکث کرد.

در چشمان صدرا دقیق شد و پس از چند ثانیه جواب داد.

_آره عزیزم، آقای خوب و معتمدی هم هست.

کارد می‌زد خورش در نمی‌آمد!

نمی‌توانست خشمگین شود...

نمی‌توانست سر مادرش فریاد بزند...

فقط از لای دندان‌های به هم چفت شده‌اش غرید.

چرا؟

زهره خانم با آرامش دست صدرا را در دست گرفت و نوازش کرد.

_معصیت داره زن و مرد نامحرم زیر یه سقف
بمونن.

یا تو زن بگیر پسر، یا من این دختره رو شوهر بدم.

صدرا نفهمید چطور دستش را از دست مادرش بیرون
کشید و صدایش بالا رفت.

چی دارین می‌گین مادر؟!

#شاه مقصود

#پارت صدونهم

زهرا خانم حالتی خنثی داشت.

_دارم يادت ميارم كه دين و شرع چي مي گه!

_ما زير يه سقف نيستيم!

_آره، ولي هر بار به خونهت زنگ زدم و برنداشتي
خونهي شيدا بودي!

هر دفعه به شيدا زنگ زدم گفت تو اونجا بودي!
اين چه جورشه صدر!؟ هان پسرم!؟

_من فقط مي رم به هستي سر مي زنم!

_به هستي و مادر هستي!

_مادر...

_دروغ مي گم!؟!

_می‌تونم برم خونه‌ش و بگم تو برو بیرون؟! می‌تونم
از خونه‌ش بیرونش کنم؟ بگم من فقط می‌خوام بچ‌ت و
ببینم!؟

_نه عزیز دلم نمی‌تونی.
اما هر روز سر زدن زیادیه دیگه!
اونم خونه‌ی زنی که از مسلمونی فقط اسمش و یدک
می‌کشه.

_مادر خودتون گفتین قضاوت نکنیم کسی رو!
خودتون گفتین ظاهر آدما به ما ربط نداره.

_هنوزم می‌گم پسر؛ اما رفت و آمدت به اون خونه
درست نیست!

تو یه مرد عزیزی، اونم یه زن بیوه!
آتیش و پنبه!

صدرا با عصبانیت برخاست و رو به روی زهرا خانم ایستاد.

__یه باره بگین به من اطمینان ندارین دیگه!
چرا انقدر حرف و می‌پیچونین!

__من به تو از چشمام بیشتر مطمئنم صدرا جان اما به
شیطان مطمئن نیستم...

__دارین بهانه می‌تراشین...

__تو فکر کن بهانه‌ست ولی من نگران پسر مم...
نگران اینکه قصه‌ش نشه مثل اون عابدی که صد سال
عبادت کرد و یه شب به خاطر یه لذت زود گذر همه
رو به باد داد...

نگران وابستگی به اون بچه‌ام...
نگران اینکه اگر یه روز بخوان ازونجا برن آسیب
ببینی...

__ نه مادر نگران این چیزا نباشین!

خودم حواسم هست...

من وابسته نشدم؛ فقط به خاطر تنهاییشون اینکه اون
بچه هم کسی رو نداره به دیدنش می‌رم.

حالا شما می‌خواین به خاطر اینکه من بهشون سر
می‌زنم ردشون کنین برن؟!!

زهرا خانم کم و بیش دستش آمد که این عصبانیت‌های
صدرا از کجا نشأت می‌گیرد اما ترجیح داد چیزی
نگوید.

__ من نمی‌خوام ردش کنم؛ می‌خوام سر و سامونش بدم.

#شاه مقصود

#پارت صدودهم

صدرا کمی این پا و آن پا کرد.

_کی هست اصلاً؟

_حاج آقا محمدی.

صدرا هر لحظه بیشتر خورش به جوش می آمد.

_کدوم حاج آقا محمدی؟

_همون که همکار تونه، تو راسته‌ی جواهر فروشا چند
دهنه مغازه داره.

رگه‌هایی از عصبانیت در لحن صدرا پدیدار شد و
چشمانش به خون نشست.

_اون مرتیکه هم سن باباشه مادر! می‌فهمین چی
دارین می‌گین؟

زهرا خانم با طمانینه پاسخ داد:

_سن و سالش برای شیدا مهم نیست، مهم اینه که
می‌خواد عقدش کنه!

_عقد نگید، بگید به فرزندی قبول کردن! بگید می‌خواد
بشه زن یکی هم سن باباش!

- فرقی هم می‌کنه؟ صدرا جان یه زن تنها برای ادامه
زندگی به درآمد احتیاج داره. تا کی تو می‌خوای
خرجشون و بدی؟!

بالاخره باید خرج خودش و بچش و در بیاره. وقتی
حاج آقا محمدی پیشنهاد داده سایه سرش بشه، چرا رد
کنه؟

دختر خونه نیست که منتظر شاهزاده سوار بر اسب
بشیند کنج اتاق.

یه زن بیوه که بچه هم داره رو کی میاد بگیره؟

صدرا قاطعانه گفت:

- من! اگه دلیلتون واسه ازدواج مخارج خودش و
بچهش باشه...

زهرا خانم که منتظر بود این حرف را از دهان صدرا
بشنود گفت:

نمی‌تونیم تو در و همسایه و اهل بازار بگیریم گشتیم
گشتیم برای پسر مون یه زنی گرفتیم که روسری سر
کردنم بلد نیست چه برسه نماز و عبادت!

به کسی مربوط نیست...

__صدرا این حرفا برای چیه؟ عاشق شیدا شدی؟

__نه! معلومه که نه!

__پس چرا انقدر حاضری به خاطرش پیه بی آبرویی و
نقل محفل خاله زنکای بازار شدن و به جون بخری؟

__به خاطر اون نیست...

__پس چی؟ به خاطر چیه؟

__به خاطر هستی... نمی خوام زیر دست یه پیرمرد
بشه! یکی که جای پدر بزرگشه!

خرجشون و می دم تا زمانی که خواستگار معقول و
مناسبی برای شیدا پیدا بشه، اون وقت تصمیم با
خودشه!

#شاه مقصود

#پارت صدویازدهم

زهرا خانم جلو خزید.

_صدرا... تو چشم من نگاه کن و بگو که به شیدا
نظری نداری!

صدرا مطمئن بود که به شیدا نظر ندارد ولی
نمی دانست چرا داشت تعلل می کرد.
زهرا خانم سکوت را شکست.

_داری؟! آره صدرا!؟

_نه مادر ندارم! متاسفم که راجع به من اینجوری فکر می‌کنین!

زهره را خانم که تاب دلخوری او را نداشت از جا برخاست و نزدیکش ایستاد.

_خدا من و بکشه اگه به تو شک داشته باشم عزیز دل مادر....

فقط خواستم مطمئن بشم همین...

_حالا مطمئن شدین؟

دست صدرا را به گرفت و به گرمی فشرد.

_آره جانِ مادر... آره عمرِ مادر...

ولی حاج آقا محمدی آدم خوبیه، قول داده کم نذاره براشون.

_اصلا اون از کجا فهمیده؟ مادر نکنه دوره افتادین
برا شیدا شوهر پیدا کنین؟! آره؟!_

_خدا مرگم! نه والا... نه خدا گواهه....
حاج بابات تو مسجد داشته تعریف می‌کرده این بنده
خدا هم شنیده و گفته حاضره عقدش کنه.

_لازم نکرده!
به خاطر دو تا نون و پوشک که هر ماه بخره زنی که
لااقل سی سال از خودش کوچکتره رو عقد کنه!
فرصت طلب!

_نگو اینجوری عزیزم، اون بنده خدا هم نیتش خیره.

تک خندی زد.

_هه... آره کاملاً مشخصه!

_خب می‌گی چی کار کنم؟ اصلاً خود شیدا هم قبول کرده!

_شیدا بی‌خود کرده! تو این دو ماه کم گذاشتم برا خودش و بچه‌ش؟

_صدرا چرا انقدر غیرتی می‌شی تو؟ عزیز جان اونم زنه حس داره... حق داره زندگی کنه... خب اصلاً...

_اصلاً چی؟ دلش شوهر می‌خواد؟ خودش گفت من شوهر می‌خوام؟

با عصبانیت گفت و به دهان مادرش چشم دوخت.

_نه نگفت شوهر می‌خواد.

گفت فقط یکی باشه که خرجشون و بده لااقل تا زمانی که هستی بزرگتر بشه و بتونه کاری پیدا کنه.

_اگه مسئله پوله من دارم می‌گم هزینه‌هاش با من!
همونطور که این دو ماه با من بوده!
چرا می‌خواد خودش و بدبخت کنه؟

_بدبختی نیست که پسر من؛ حاج آقا محمدی درسته که
خیلی ازش بزرگتره اما مرد خوبیه، آبروداره، پول
براش چرک کف دسته!

_آره... خیلی... آب از دستش نمی‌چکه!
لااله الا الله! هی می‌خوام غیبتش و نکنم شما نمی‌ذارین!
من با پسرش در ارتباطم می‌دونم تو زندگیشون چه
خبره!

_یعنی می‌گی آدم خوبی نیست؟

دیگر داشت کلافه می‌شد.

_ نمی‌گم آدم بدیه! می‌گم ناخن خشکه! برای بچه‌های
خودش خرج نمی‌کنه بعد میاد برای بچه‌ی یکی دیگه
هزینه کنه؟!

_ راست می‌گی صدرا؟

_ دروغم چیه! اصلا از حاج بابا بعیده که قبول کردن!

_ نمی‌دونم چی بگم....

#شاه مقصود

#پارت صدودوازدهم

صدرا دستش را از میان دست مادرش بیرون کشید.

_نیاز نیست چیزی بگین، فقط زنگ بزنین و به حاج
آقا محمدی بگین شیدا قبول نکرده.

_دروغ بگم؟

_نه چرا دروغ! به شیدا زنگ بزنین و جریان و
تعریف کنین، خودشم قطعاً رد می‌کنه.

زهره خانم چاره‌ای نداشت جز قبول آنچه صدره گفته
بود.

_باشه...

_بریم پیش بقیه.

_صبر کن...

صدرا قدم رفته را برگشت.

_جانم.

زهره خانم مردد بود برای آنچه در ذهنش جولان
میداد.

_من دلم مثل سیر و سرکه می جوشه صدرا...
نمی توانم بی خیال بنشینم و یه موقع به خودت بیای که
ایمونت و به دست باد داده باشی...

_منظورتون چیه مادر؟

_منظورم واضحه صدرا جان.
از اولم گفتم یا تو ازدواج کن یا من اون دختر و شوهر
بدم.
حالا که وضعیت اینطوریه یا رفت و آمدت و قطع کن
یا هم که...

به اینجای جمله که رسید سکوت کرد.
نمی‌دانست حرف درستی می‌زند یا نه...
نمی‌دانست آیا تصمیم درستی است؟!

یا چی مادر؟

صدرا هم ور برزخ بود.
از پیشنهاد مادرش بی‌اطلاع بود و حدسی هم که می‌زد
ناگوار به نظرش می‌رسید؛ اینکه بخواهند شیدا و
هستی را از همسایگی او تغییر مکان دهند!

زهره خانم پس از کشمکش‌های بسیار لب باز کرد.

یا هم که یه صیغه محرمیت بینتون بخونین که لااقل
من خیالم راحت باشه پسر هر روز با دیدن سر و
شکل یه زن جوون چشمش به گناه عادت نمی‌کنه.

#شاه مقصود

#پارت صد و سیزدهم

صدرا با تعجب میخکوب شد!
اصلا انتظار چنین چیزی را نداشت!
صیغه کند؟! آن هم شیدا را؟! اگر کسی می فهمید چه؟
قطعا آبرو برایش نمی ماند!
پسر حاج آقا ملکی که آوازه ی دین و ایمانش گوش
فلک را کر کرده، زن همسایه اش را صیغه نموده!
حتی فکرش هم آزارش می داد!

_نه مادر نمی تونم این کار و بکنم.

_چرا...؟!!

_اگر یک درصد حتی کسی متوجه بشه من دیگه
نمی‌تونم سر بلند کنم توی بازار!
بگن پسر حاج آقا ملک زن صیغه کرده؟! لا اله الا الله!

_کسی قرار نیست بفهمه! حتی حاج بابا...
حتی من...

یه چیزی بین خودتون و خدا...

_آخه مادر من یه چیزی می‌گین! مگه می‌شه؟!
برم یه کاره بهش بگم بیا صیغه‌ی من شو؟!
با خودش چی فکر می‌کنه!?

همینجوریش خدا پیغمبر و شناسنامه‌ای قبول داره، وای
به اون روز، منم که از نظرش آدم مذهبی‌ای هستم
بهش اینطوری بگم!

چی می‌مونه از اون نیم مثقال اعتقادش؟
از اعتمادش به من....!?

زهرا خانم کمی فکر کرد و سپس گفت:

_فردا می‌رم خونه‌اش.

خودم بهش می‌گم!

صدرا دستش را در هوا تکان داد.

_مادر، من می‌گم نره شما می‌گی بدوش؟

چه فرقی داره شما بگی یا من بگم؟ به هر حال نتیجه
یکیه!

_خب اینجوری هم نمی‌شه ادامه داد پسر جان، چرا به
خرجت نمی‌ره؟!

_با محرمیت ما مشکل شما حل می‌شه؟!

_لااقل خیالم راحت‌ه که مرتکب معصیت نمی‌شی دم به
دقیقه!

لحنش رنگ تعجب به خود گرفت.

_مادر؟! یعنی چی دم به دقیقه!

به اسمتون قسم که اگه من از روزی یک بار بیشتر
بهشون سر بزنم!
مثل اینکه منم با حاج بابا و ایمان و حامد توی اون
مغازه هستم‌ها!

زهره خانم از گفته‌اش پشیمان شده بود.
تقصیر خودش نبود... مادر بود و دل‌نگران...
می‌ترسید اتفاقی بیفتد که ایمان و اعتبار صدرا را
نشانه رود به همین دلیل کمی زبانش تلخ شده بود.

_منظوری نداشتم عزیز جان، فقط یه کم نگرانتم...
می‌ترسم...

_از چی می‌ترسین مادر؟ دخترم که بترسین کار
دستتون بدم؟

_ نه نه ... فقط نمی‌خوام تو آسیب ببینی...

متوجه اشاره‌ی مادرش شد...
مثل همیشه گذشته‌ی او آزارش می‌داد و نگرانش
می‌کرد.

_ نگران نباشین مادر...

_ تو که می‌گی نگران نباشم خیالم راحت می‌شه.
ان‌شالله خدا پشت و پناهت باشه پسر.
ولی حرف من و زمین ننداز...

_ کدوم حرف؟

_ یه محرمیت ساده بخون... خودتم بخون...
به هیچکس نگو... منم نمی‌گم...

بذار من شبا راحت سر رو بالشت بذارم.

#شاه مقصود

#پارت صد و چهاردهم

دیگر بیش از این نمی توانست مقاومت کند.
تصمیم گرفت باشه‌ای سر سرکی بگوید.

_باشه چشم.

ولی زهرا خانم ول کن نبود.
به این راحتی‌ها ره‌ایش نمی‌کرد.

_جان من و قسم بخور...

_مادر...

__خیالم و راحت کن صدرا...__

چاره‌ای نداشت.

تمام درها را به رویش بسته بود!

__به جان شما که عزیزترینید برام این کارو می‌کنم.

پس از رفتن صدرا، شیدا به فکر فرو رفته بود.

دلیل این همه عصبانیت صدرا را درک نمی‌کرد.

نمی‌فهمید چرا باید برای ازدواج او اینگونه رگ

غیرتش بیرون بزند!

همیشه فکر می‌کرد صدرا خدا خدا می‌کند که زودتر

از شر او خلاص شود و حالا عکس‌العمل صدرا داشت

تصوراتش را بر هم می‌زد.

تسبیحی که به گردنش آویخته بود را مشت کرد و پلک
بر هم نهاد...

در دل از خدای صدرا خواست که او و فرزندش را
در پناه خود بگیرد.

وقتی چشم باز کرد آرام گرفته بود...

این تسبیح مگر چه داشت که اینگونه دلگرمش می‌کرد
به زندگی...

قلبش را آرام می‌نمود و ذهنش را خالی می‌کرد از هر
منفی نگری و فکر مخرب!...

حتی برای گریه‌های هستی حکم شفا داشت...

مادامی که این تسبیح را به گردن می‌انداخت و هستی
را شیر می‌داد، طفل دو ماهه‌اش آرام می‌گرفت و دیگر
خبری از آن جیغ‌های دلخراش نبود!

صدرا تمام طول راه از خانه‌ی پدری تا آپارتمان‌ش را
با فکر به اینکه چگونه این مسئله را با شیدا در میان
بگذارد گذراند.

حتی هنگام خواب هم نتوانست با آرامش بخوابد...
تا چشم بر هم می گذاشت واکنش های مختلفی از شیدا
در ذهنش پانتومیم بازی می کردند.

کلافه روی تخت نشست.
انگشتانش را میان حجم موهای آشفته و مجعدش برد و
سر سنگین شده از فکر و خیالش را سفت فشرد...

از مادرش دلگیر بود که اینگونه او را در معذوریت
قرار داده و حالا مجبور است در چنین برزخی دست
و پا بزند.

دلش می خواست هر چه زودتر قضیه را با شیدا مطرح
کند و خودش را از این فکر و خیالات برهاند.

فقط باید طوری بیان می کرد که به اعتماد شیدا ضربه
وارد نشود.

فقط نمی‌خواست از دیدن آن دختر کوچک دلربا
محروم شود...

#شاه مقصود

#پارت صدوپانزدهم

روز بعد در مغازه هم فقط به فکر این بود که چطور
می‌تواند این بحث را با شیدا مطرح کند!
آن هم جوری که او را از همین ایمان نصفه و نیمه‌اش
دلسرد نکند.

شب که به خانه برگشت عروسک سیلیکونی کوچکی
که برای هستی خریده بود را برداشت و با زمزمه‌ی
آیه‌ی " الا بذكر الله تطمئن القلوب " زنگ واحد شیدا را
فشارد.

شیدا هستی را به بغل گرفته و مشغول بازی با او بود
که با شنیدن صدای زنگ بدون مکث برخاست و پشت
در رفت.

با اینکه مطمئن بود مثل همیشه صدرا پشت در است
اما جانب احتیاط را رعایت کرد و از چشمی به بیرون
نگریست.

بل دیدن صدرا عقب آمد و در را باز کرد.

_سلام شبتون بخیر.

شیدا از آستانهی در کنار رفت.

_سلام خسته نباشید ممنونم.

چون می‌دانست علت آمدن صدرا دیدن هستی است پس
تعارفش کرد.

__بفرمایید داخل، هستی بیداره.

بی‌معطلی اخل شد و در د بست.

از دیدن هستی که روی تشکچه‌ی صورتی کوچکش
وسط هال دراز کشیده و دست و پا می‌زد در تصمیمش
قاطع شد.

جلو رفت و عروسک را به دست هستی سپرد.

__بیا عزیزم.

و شروع کرد به حرف زدن با او.

__چطوری گوگولی من؟ خوش می‌گذره؟ دیگه مامان و
اذیت نمی‌کنی که؟

شیدا به جایش پاسخ داد.

__ نه خدا رو شکر خیلی آروم شده.

__ الحمد لله.

از اولم گفتم دختر خوبیه، خانومه.

__ آره خیلی، فقط کشته من و!

چشمش که به عروسک افتاد ادامه داد.

__ دستتون درد نکنه؛ راضی به زحمتتون نیستم.

__ زحمتی نیست.

فقط اگر لطف کنید چند دقیقه وقتتون و بگیرم.

__ چای دم کنم پیام.

_چای نمی‌خورم، فقط چند کلمه حرف دارم.

#شاه‌مقصود

#پارت‌صدو‌شانزدهم

شیدا نمی‌دانست چه قرار است بشنود.
با استرس رفت و رو به رویش روی زمین نشست.

_به گوشم...

_مادرم باهاتون تماس گرفتن؟

کم و بیش قضایا به دستش آمد.

__بله تماس گرفتن، صبح صحبت کردیم.

__می‌شه جوابتون و بدونم؟

شیدا چشمانش گرد شد.

__می‌خوااین بدونین که چی بشه؟

__روی حرفی که تصمیم دارم بگم موثره!

__چه حرفی؟

__شما اول جوابتون و بگین، عرض میکنم خدمتتون.

__جوابم منفی بود.

سپس لبخندی تلخ بر لب نشاند.

_نکنه شما هم برام خواستگار پیدا کردین؟

طاق ابروان صدرا در هم شکسته شد.

_خیر! ولی مثل اینکه خیلی مشتاقین!

شیدا کنایه‌اش را متوجه شد.

_اینکه زنی با شرایط من برای مستقل شدنش مشتاق
باشد بده؟

_ازدواج با پیرمردی که سی سال ازتون بزرگتره
اشتیاق لازم نداره!

_سن و سال برام مهم نیست، به عزیز جونم گفتم
اینو!

پس چی مهمه؟ فقط پول؟

بله فقط پول! چون فقط پود می‌تونه گره از مشکلات
من باز کنه!

صدرا عصبی شده بود و باز ضمائر و مفرد و جمع را
قاطی می‌کرد.

چه مشکلی داری؟ نونت کمه؟ آبت کمه؟ بچت بی
لباس مونده؟ دردت چیه؟

دردم اینه که نمی‌خوام زیر بار منت کسی باشم.
دردم اینه که می‌خوام بچم در آینده یه پشتوانه داشته
باشه...

درد من اینه پسر حاج آقا رضا!

#شاه مقصود

#پارت صد و هفدهم

صدرا دست بین موهایش برد.

_دست شما درد نکنه! منتی از طرف ما سرتون بوده
تا الان؟!!

حرفی شنیدین؟ رفتار بدی دیدین؟!!

_نه! نه حرفی شنیدم نه رفتار بدی دیدم اما تا کی؟ تا
کی می‌تونم اینطوری ادامه بدم؟
من خودم معذبم آقا صدرا!

به خدا هربار که شما با کیسه‌های خرید در این خونه
رو می‌زنین صدبار خودم و لعنت می‌کنم برای روز
اولی که به مغازتون پا گذاشتم.

_هیچ منتی سرتون نیست؛ ما خودمون این شرایط و
خواستیم، شما نقشی نداشتی پس از این نظر مطمئن

باشید ما هیچ کدوممون منتی سر شما و دخترت
نداریم.

شیدا برای گفتن آنچه در دلش می‌گذشت مردد بود ولی
تردید را کنار گذاشت و پرسید.

__چرا انقدر ازدواج کردن یا نکردن من براتون مهمه؟
برام تعجب برانگیزه!

صدرا نمی‌توانست و نمی‌خواست که درباره‌ی
وابستگی‌اش به هستی حرفی به میان بیاورد.

__به هر حال من و خانواده‌ام الان در قبال شما
مسئولیم.

دلم نمی‌خواست به خاطر چهار قرون خودتون و یه
عمر بدبخت کنین و بعدشم راه چاره نداشته باشین.

مادر هم اشتباه کردن که درخواست حاج آقا محمدی
رو به شما گفتن، خودشون باید از اول ردش می‌کردن
ولی خب خواستن تصمیم و به عهده خودتون بذارن.

شیدا تقریبا قانع شده بود.

پس من از فردا می‌گردم دنبال کار.
همین‌که کرایه خونه رو متقبل شدین خودش کلی حرفه
و من و مدیون خودتون کردین دیگه با دادن خرجی
خونه شرمندتون نباشم.

نیاز نیست برید سر کار.
این بچه خیلی کوچیکه، ظریف و حساسم هست، نیاز
به مراقبت بیشتر داره.

گفتم که فعلا هزینه‌هاتون با ماست نگران چیزی
نباشین.

این خواست خودمونه.

در واقع کرایه خانه را پدرش می‌داد و هزینه‌های
دیگر را صدرا تقبل کرده بود.

گاهی هم ایمان یا حامد کمک ناچیزی می‌کردند، در
حد خرید پوشک یا یک دست لباس.

شیدا که از خدایش بود این حرف را از دهان صدرا
بشنود دیگر اصرار نکرد.

چرا که خودش هم خوب می‌دانست کودکش به شدت
حساس است و نیازمند مراقبت‌های زیاد و سرکار
رفتن عملاً برای شیدا غیرممکن بود.

_ازتون ممنونم.

واقعا شما و خانوادتون در حق من و بچه‌م بزرگی
کردین، من که بنده‌ی خوبی نیستم دعام گیرا باشه اما
از خدا می‌خوام هر چی تو دلتونه بهتون بده.

#شاهمقصود

#پارت‌صدو هجدهم

صدرا از دعای شیدا خوشنود گشت.

_ممنونم شیدا خانم.

انشالله خدا شما رو هم حاجت روا کنه.

و از دل شیدا گذشت که کاش خداوند مردی به صلابت
صدرا را قسمت او و دخترش کند...

و ناامیدانه فکر کرد که چه آرزوی محالی...
موهایش را با طنازی ذاتی اش پشت گوش زد.

_ممنون.

حالا نگفتید حرفتون چی بود؟

صدرا به جای سخت کار رسیده بود!

برای گفتن حرفی که به خاطر انجامش جان مادرش را
قسم خورده بود استرس داشت.

از واکنش شیدا آن هم پس از تمام این حرف ها واهمه
داشت!

می ترسید که فکر ناجوری در موردش بکند!
اینکه وجهه اش را پیش او خراب کند می ترساندش!

کلمات تا نوک زبانش می آمدند و برمی گشتند.
سر بلند کرد و برای لحظه ای نگاه منتظر شیدا را
روی خود دید.

تردید را کناری زد و لب گشود.

_راستش شیدا خانم شما کم و بیش باید از شیوهی
زندگی و اعتقادات من باخبر باشین.

شیدا لبخند زد.

__بحث روسری و حجاب و اینا؟

صدرا سر تکان داد.

تسبیح شاه مقصودش را که همیشه در چنین مواقعی
در دست می‌گرفت و آرامش می‌یافت حالا به گردن
شیدا آویخته بود و او استرس داشت برای ادامه
دادن....!

__بله، درست متوجه شدین.

__آخه آقا صدرا خودتون بگین خنده‌دار نیست؟ من و
همه مدله دیدین! حتی رد بخیه‌هامو...
حتی چند بار که حالم بد بوده بغلم کردین؛ بعد حالا من
جلوتون روسری سر کنم؟!
به خدا که خنده‌داره!

صدرا دستمال کاغذی از جعبه بیرون کشید و دانه‌های
عرق نشسته بر پیشانی‌اش را پاک کرد.

_شیدا خانم در دین اسلام نامحرم نامحرمه! حالا چه
من یک بار شما رو بی حجاب دیده باشم چه چندبار
فرقی نداره، به هر حال حجاب جزو واجباته.

_الان می گین من از این به بعد پیشتون چادر سر کنم؟

صدرا با شک کلمات را بر زبان راند.

_راه دیگه ای هم هست...

_چی؟

_اینکه محرم من بشید!

شیدا با تعجب به او چشم دوخته بود.

_محرم شما بشم؟! یعنی چی؟ صیغه‌ی خواهر برادری
بخونیم؟

#شاه مقصود

#پارت صد و نوزدهم

صدرا از شنیدن این حرف خنده‌اش گرفت! اما خودش
را کنترل کرد.

_صیغه‌ی خواهر برادری؟! اصلاً همچین چیزی
نداریم!

_واقعا؟!

_بله!

عروسک از دست هستی افتاده و نق می‌زد.
شیدا به آرامی عروسک را از کنارش برداشت و میان
دستانش گذاشت.

پس چی؟ یعنی زن و شوهر بشیم؟

صدرا حتی سر بلند نمی‌کرد.

این صیغه فقط برای محرمیته شیدا خانم نه هیچ چیز
دیگه‌ای خیالتون راحت باشه.

من زیاد متوجه نمی‌شم.

یعنی چی آخه؟!

مجبور بود کمی بیشتر توضیح دهد.

__ ببینید، شما که اهل حجاب گرفتن نیستین؛ منم از اون طرف به خونه‌ی شما رفت و آمد دارم حالا به هر دلیلی.

پس همونطور که من به نظر شما راجع به پوششتون احترام می‌ذارم، شما هم این لطف و در حق من بکنید و منو از این عذاب وجدان بابت گناه کردن با نگاه به نامحرم نجات بدین.

شیدا به فکر فرو رفت...

در این مدت صدرا همه کاری برایشان انجام داده بود و شیدا هر بار برای تفریح هم شده او را کمی اذیت کرده بود.

از طرفی این پیشنهاد آن هم بعد از اینکه متوجه شده بود او خواستگار دارد... آن هم کسی که سی چهل سال از خودش بزرگتر است، شک برانگیز بود.

__ چرا از اول این درخواست و نکردین؟ چرا الان؟

صدرا کلافه شده بود ولی مجبور بود با حوصله پاسخ
شیدا را بدهد تا از هر سوتفاهمی پیشگیری کند.

_راستش...

چیزی به ذهنش نمی‌رسید!
نمی‌دانست چه بگوید!
فقط به ذهنش رسید که حقیقت را بازگو کند.

_اصرار مادر بود.

شیدا با تعجب گفت:

_عزیز جون؟

ایشون گفتن ما صیغه بخونیم.

_بله.

مادر گفتن رفت و آمد و حرف زدن ما با هم، اونم در
حالی که مدام چشم تو چشمیم و همسایه، کار درستی
نیست.

مادر یه مقدار حساسیتاشون بیشتره...

شیدا دلگیر شده بود...

از زهرا خانم توقع نداشت...

_پس برای همینه که برام خواستگار پیدا کردن؟ اونم
یه پیرمرد ۵۰ ۶۰ ساله رو...

#شاه مقصود

#پارت صد و بیستم

صدرا اصلا حس خوبی نسبت به این حرف شیدا
نداشت.

_نه شیدا خانم! به جان خودم قسم که اصلا همچین
حرفی نبوده و نیست...

_پس چی شده که یهو یادشون افتاده ما نامحرمیم...؟!!

به اجبار متوسل به دروغ شد!

«پروردگارا منو ببخش... اما نمی‌خوام دید این زن
به مادرم که اون و مثل دخترش دوست داره، اینطوری
تغییر کنه.»

_مادر از اول هم حرفشون همین بود ولی من مخالف
بودم.

_و چی شد که یهو موافق شدین؟!!

_هر کسی اعتقاداتی داره و منم همینطور.

من نمی‌تونم خواسته‌ی مادرم رو رد کنم اونم زمانی که
داره ازم خواهش می‌کنه و جون خودشو قسم می‌ده.

_درک نمی‌کنم...

_مادر فقط نگرانن...

_نگران چی؟

_نگران اینکه ما به گناه مبتلا بشیم.

اینکه گناه برامون عادی بشه و روحمون و سرد و سیاه
کنه...

صدرا سکوت شیدا را که دید ادامه داد.

_اگر قبول کنید هم من راحت‌ترم هم خودتون و هم
مادرو از این دل‌نگرانی نجات می‌دین.

شیدا به فکر فرو رفته بود.

هر چه فکر می‌کرد باز هم نمی‌توانست افکار و اعتقادات صدرا و خانواده‌اش را درک کند!

در نهایت با این دیدگاه که او فعلاً چه بخواهد چه نخواهد زیر پرچم آن‌هاست و آنان هم از هیچ کمک و کار خیری برای او فروگذار نکرده‌اند؛ تصمیم گرفت که به این درخواستشان جامه‌ی عمل بپوشاند.

با شناختی که از صدرا داشت بعید می‌دانست که او حتی پس از محرمیت هم نگاه مستقیمی به او بیاندازد! گرچه به خودش که نمی‌توانست دروغ بگوید...
ته دلش می‌خواست که توجه صدرا به او جلب شود...

__باشه قبوله!

صدرا فکر کرد که اشتباه شنیده.

__بله؟

شیدا هستی را از روی تشکچه‌اش برداشت و به آغوش کشید.

__گفتم که قبوله! هر وقت خواستید انجامش می‌دیم.

صدرا نخواست کار را به تعویق بیاندازد.
می‌خواست هر چه زودتر خود را خلاص کند.

__بخونم؟

__خودتون بلدین مگه؟

__از روی مفاتیح می‌خونم.

ناگهان چیزی از ذهن شیدا گذشت و بر زبانش جاری شد.

__چه مدت؟ یعنی چند ماهه باشه؟

__هر چی شما خودتون بگین.

__میشه هر وقت بخوام باطلش کنم؟

__بله؛ هر وقت که دیگه لزومی به ادامه نبود بهم بگین تا بذل مدت کنم.

شیدا متعجب پرسید.

__بذل مدت چیه؟

صدرا با حوصله جواب داد.

__همون تموم کردن؛ فسخ نکاح.

__آها مثل طلاق.

__آره یه جورایی.

__خب پس می‌خواید ده ماهه بخونید...

تا مدت زمانی که من اینجا هستم.

اگر زودتر قرار شد که برم یا هر چیز دیگه‌ای شما
تمومش می‌کنین دیگه.

__بله درسته.

__پس بخونین.

صدرا برخاست.

__می رم مفاتیح و بیارم.

#شاه مقصود

#پارت صد و بیست یکم

صدرا به آپارتمانش رفت.

پیراهن سفید پوشید، وضو گرفت و دو رکعت نماز خواند و سپس در میان راز و نیازهایش از خدا خواست عاقبتشان را به خیر بگذراند.

مفاتیح را برداشت، به چشم کشید و به سینه فشرد و به آپارتمان شیدا رفت.

شیدا هستی را در این فاصله خوابانده و لباسهایش را با بلوز دامنی آبی آسمانی عوض نموده بود.

چادر نماز سفید گل‌دارش را روی سر انداخته و روی
کاناپه نشسته بود.

هر دو می‌دانستند این محرمیت از روی عشق و علاقه
نیست و فقط به خواست یک بزرگتر دارد انجام
می‌شود اما باز هم دلهره داشتند!

شیدا چنان دلشوره داشت که خودش هم متعجب بود.
به یاد نداشت زمانی که به عقد کیوان درآمد چنین
حالی را تجربه کرده باشد!
ناخودآگاه تسبیح آویزان به دور گردنش را در مشت
گرفت و پلک بر هم نهاد.

صدرا یاالله گویان وارد شد و وقتی شیدا را در آن
حالت دید لرزش دلش را به خوبی حس کرد....
زنی در لباس آبی آسمانی، با موهایی بلوند و افشان به
دورش که تسبیح او را در دست گرفته و چشمانش را
بسته بود.

با آن چادر گل گلی قطعا چیزی از یک فرشته کم
نداشت...

شیدا که صدای صدرا را شنید چشم گشود و تسبیح را
رها کرد.

__بفرمایید.

و از اینکه دید صدرا هم لباس پاکیزه به تن کرده ته
دلش ذوق کرد.

«چقدر آخه این مرد موقعیت شناس و مودبه.

چقدر توی این پیراهن سفید خواستنی شده...»

و از فکری که لحظه‌ای از ذهنش گذشت لب گزید...

صدرا جلو رفت و با فاصله کنار شیدا نشست.

تا نوک زبانش آمد که از زیبایی شیدا در قاب چادر
تعریف کند ولی لب فرو بست...

به جایش مفاتیح را باز کرد و نفسی گرفت.

_آماده‌این؟

شیدا آب دهانش را به سختی فرو داد و لبه‌های چادر را به هم رساند.
گلایش را صاف کرد تا لرزش احتمالی صدایش را از میان ببرد.
فقط دعا می‌کرد صدای ضربان قلبش از حصار چادر به بیرون درز نکند...

_بله...

_ان‌شالله خداوند عاقبتمون و اونطور که خودش صلاح می‌دونه به خیر کنه.

و شیدا زیر لب "الهی آمین" ضعیفی گفت.
صدرا با توکل بر خدا آغاز کرد:

__بسم الله الرحمن الرحيم؛ زَوِّجْتُكَ نَفْسِي....

#شاه مقصود

#پارت صد و بیست و دوم

متن صیغه که تمام شد شیدا با دلی پر تب و تاب و صدایی که از هیجان می لرزید "بله" گفت...

صدرا مفاتیح را بست و بوسید و روی میز گذاشت.

هر چه با خود کلنجر رفت نتوانست بیش از این بی تفاوت باشد و سکوت کند.

برای اولین بار رو به شیدا کرد و مستقیم توی صورتش گفت:

__چقدر این چادر بهتون میاد...

شیدا ناخواسته چون دختران آفتاب و مهتاب ندیده
خجالت کشید و خون به صورتش دوید و سر به زیر
انداخت.

_ممنون...

تصمیم گرفت او هم متقابلاً حرف دلش را بزند.

_این پیراهنم به شما خیلی میاد...

صدرا از تعریف یک خطی شیدا شاد شد.

_خیلی ممنون.

راستی هستی خوابیده؟

_آره شما که رفتین خوابوندمش.

هر دو در همان حالت نشسته و نمی‌دانستند چه کنند...

هر دو دلشان می‌خواست با هم حرف بزنند ولی
نمی‌دانستند چطور باید سر حرف را باز کنند!...

صدرا فکر می‌کرد با محرم شدنشان شیدا صمیمی‌تر
از قبل خواهد شد ولی با سکوت اکنونش روی
تصورات او خط کشیده بود!

وقتی دید حرفی برای گفتن نیست مفاتیح را برداشت و
برخاست.

شیدا گویا با برخاستن صدرا تازه به خود آمده باشد
هول‌زده برخاست که چادر از سرش افتاد...

__کجا می‌رین؟

و صدرای که از دیدنش خشک شد...

جوری محو صورت زیبای شیدا گشته بود که برای
لحظه‌ای آرزو کرد کاش او همسر واقعی‌اش می‌شد
آنگاه او را تنگ در آغوش می‌کشید و می‌بوسید...

شیدا از نگاه خیره‌ی صدرا سرخ شد و باز تپش‌های
قلب منتظرش نامنظم شد...

صدرا اما این بار استغفرالله نگفت...

حتی لا اله الا الله هم نگفت...

به جایش زمزمه کرد:

_تبارک الله احسن الخالقین...

شیدا گیج گفت:

_چیزی گفتین؟

صدرا به خود آمد.

__هیچی...__

من دیگه برم...__

مزاحمتون نباشم.

__نه این چه حرفیه، مراحمین.

بمونین جای بریزم.

دلش میخواست بماند یعنی هر دو دلشان میخواست
اما روی خواسته‌ی نفسش پا گذاشت.

__نه دیگه ممنونم؛ برم استراحت کنم.

__پس شام درست می‌کنم بیاین...__

__شام خوردم دستتون درد نکنه.

دروغ که حناق نبود؟ بود؟!
در دلش استغفرالله و اتوب و الیه گفت.
«خدایا خودت شاهی که مجبورم...
خودت می‌دونی که دروغ گفتم توی این شرایط فقط از
روی ناچاریه...
خودت منو ببخش...»

#شاه مقصود

#پارت صد و بیست و سوم

از آن شب و روزی می‌گذشت و صدرا با اینکه سخت
بود ولی به دیدن هستی نرفته بود.
فقط تلفنی حالش را از شیدا پرسیده و گفته بود اگر
چیزی احتیاج دارد حتما بگوید.

شیدا دلیل کناره گرفتن صدرا رد متوجه نمی‌شد!
مدام با خودش آن شب را تکرار و مرور می‌کرد تا
ببیند آیا جایی حرفی زده؟ کاری کرده؟ رفتار ناشایستی
انجام داده؟!!

و هیچ دلیل و منطقی برای این کار صدرا به ذهنش
نمی‌رسید...

همه چیز در آن شب از نظرش عادی بود! نه حرف
بدی زده بود و نه رفتار زشتی کرده بود!

تصمیم گرفت امشب که صدرا از سرکار برگشت او
به دیدنش برود.

شاید اینگونه متوجه علت کار او می‌شد!

تا شب فرا برسد ده بار تصمیمش را عوض کرد....

ولی در نهایت مثل یک کدبانو قورمه سبزی پخت،
سالاد درست کرد، خانه را مرتب نمود، بلوز شلوار

طرح زنبور عسلی که صدرا به تازگی برای هستی
خریده بود را بر تنش پوشاند و چشم به ساعت دوخت
و گوش تیز کرد برای شنیدن صدای آسانسور و در
آپارتمان صدرا!

ساعت از نه گذشته بود که آهنگ ورود و خروج
آسانسور در راهرو طنین انداز شد.
شیدا به سرعت برخاست و روی تیشرت و شلوارش
مانتوی جلو باز پوشید و شالش را آزاد روی سر
انداخت.

هستی را که در خواب به سر می برد آهسته بغل گرفت
و بوسید و از واحدش بیرون رفت و در را بست.

جلوی در آپارتمان صدرا ایستاد و با دلی آکنده از
دلهره چند تقه به در زد.

چند ثانیه ای تامل کرد و وقتی دید خبری از صدرا
نیست پنداشت که شاید صدای دق الباب ضعیف بوده و
نشنیده بنابراین زنگ را فشرد.

دو سه باری این کار را تکرار کرد و در نهایت دستش
از سنگینی وزن هستی خسته شد و به این نتیجه رسید
که صدرا مایل به دیدارشان نیست...

هستی همان هنگام بیدار شد و چشم باز کرد و به روی
مادرش که آثار ناراحتی بر چهره‌اش سایه افکنده بود
لبخند زد...

همان لبخند کفایت می‌کرد تا شیدا غم از دل بشوید.
رو به طفل زیبایش کرد و با صدایی بچگانه گفت:

_سلام گوگولی من... بیدار شدی؟ ببین آورده بودمت
عمو صدراتو ببینی... ولی انگاری دوست نداره
ببینتمون...

بگو، عمو ما اومدیم نبودین...!

و سپس بوسه‌ای بر گونه‌ی هستی کاشت که همچنان
نیشش تا بناگوش باز بود.
و ندانست که با دل صدرا چه کرد...

#شاه مقصود

#پارت صد و بیست و چهارم

صدرا با شنیدن صدای در دکمه‌های نیمه باز پیراهنش
را دوباره بست و به قصد باز کردن در قدم برداشت.
پیش از آنکه در را بگشاید از چشمی به بیرون
نگریست و شیدا را دید که بچه به بغل پشت در
ایستاده!

با دیدن او یک قدم عقب رفت...

دو سه روزی می‌شد که برای فرار از احساساتی که
فکر می‌کرد با دیدن شیدا شاید در او غلیان کنند و با

وجود این محرمیت نتواند نگاهش را به بند کشد،
تصمیم گرفته بود دور بماند و اجالتاً دلتنگی‌اش برای
هستی را با تماشای عکس‌هایی که در موبایلش ذخیره
داشت برطرف نماید.

هر چه با خود فکر کرد باز هم نتوانست در را باز
کند...

حتی زمانی که شیدا چندین بار زنگ را به صدا
درآورد باز هم او یک قدم از در فاصله گرفته و
همانجا ایستاده بود...!

درست زمانی که حس کرد رفته‌اند و می‌خواست به
اتاقش برگردد صدای شیدا که از لحن بچگانه‌اش معلوم
بود هستی را مخاطب قرار داده کنجکاوش کرد.

جلو رفت و گوش به در چسباند و از شنیدن
صحبت‌های شیدا در مورد اینکه او نمی‌خواهد هستی
را ببیند بند دلش پاره شد...

نفس عمیقی کشید و پا روی قول و قرارش با خودش
گذاشت و در را باز کرد ولی همزمان در آپارتمان
شیدا بسته شد...

رفته بود...

و صدرا در چارچوب در وا رفت...
دلش بغل گرفتن هستی را میخواست...
آن هم با آن لباس زنبوری که تازه برایش خریده بود...

طوری حس ندامت بر او مستولی گشت که مردی با
هیبت او کم مانده بود به گریه بنشیند!...
فی الحال کاری از دستش برنمی آمد...
به داخل برگشت و در را آهسته بر هم زد.

روی اولین مبل دم دست نشست و سرش را میان
دستانش گرفت...

_آخه این چه آزمایشیه برای من در نظر گرفتی اوس
کریم...

به خداوندی خودت که روا نیست این همه جور به منی
که حرومتو حلال نکردم و حلالتم حروم...

اون موقع که ازت می خواستم شر این زن و زودتر از
سر من کم کنی هی روز به روز به هر بهانه ای بهم
نزدیک ترش کردی...

حالا که دلبسته ی بچش شدم... حالا که حس می کنم
هستی جای بچه ی نداشتمه چرا سنگ می ندازی
قربونت برم...؟

به من خوشی نیومده؟!!

به من دلگرمی حرومه؟!!

باشه... هر چی تو بگی... هر چی تو بخوای... کی
جرات نه گفتن داره...

نوکرتم هستم... فقط تو رو به علی یه کمم هوای ما رو
داشته باش....

#شاه مقصود

#پارت صد و بیست و پنجم

شب را با دل مشغولی اینکه به احتمال زیاد شیدا
رنجیده خاطر گشته صبح کرد.

مثل دیروز و تمامی روزهای پیش از آن صبح زود
بیدار شد، برای خودش چای دم کرد ولی سر میز
صبحانه هر چه تلاش کرد نتوانست لقمه‌ای به دهان
بگذارد.

تصور صورت ناراحت شیدا و هستی کوچک با آن
لباس زیبا تمام ذهنش را در بر گرفته و خلش را تنگ
کرده بود.

چایش را تلخ نوشید و برای رفتن به مغازه آماده شد.

در آن سوی دیوار اما شیدا قصد نداشت از پا بنشیند.
باید دلیل کارهای صدرا، را می‌فهمید!

تاکنون فکر می‌کرد هستی برای صدرا تافته‌ی جدا
بافته‌ست و اینکه در را به رویشان نگشود مسئله‌ای
عجیب می‌نمود!

تصمیم داشت صبح زود از خواب برخیزد و در هنگام
رفتن صدرا جلوی راهش را سد کند.

حالا که او اینگونه خود را عقب می‌کشید، شیدا بیشتر
پیشروی می‌کرد تا بالاخره علت رفتارهای چند روز
اخیرش را دریابد.

از بخت بد صبح خواب ماند و وقتی از صدای گریه‌ی
هستی بیدار شد که ساعت از ده گذشته بود!

با کف دست بر پیشانی‌اش کوفت و مشغول شیر دادن
به هستی شد.

_بخور مامان جون، بخور قربونت برم... کاش یه کم
زودتر بیدارم می‌کردی عزیزکم! لااقل می‌رفتیم صدرا
رو خفت می‌کردیم با هم!

و خودش از حرفی که بر زبان آورده بود خنده‌اش
گرفت.

_ولی عیبی نداره.
الان پا می‌شم صبحونه می‌خورم، آماده می‌شیم می‌ریم
مغازشون.
اصلا اینطوری تو عمل انجام شده قرار می‌گیره بهترم
هست!

و خرسند از تصمیمش لبخندی شیطانی زد.

_بچرخ تا بچرخیم پسر حاجی!

#شاه مقصود

#پارت صد و بیست و هشتم

پس از صبحانه پیراهنی سفید با گل‌های صورتی بر تن هستی پوشاند.

گل سرهای کوچک کفشدوزکی را روی موهای او زد و در میان قربان صدقه‌هایش لپ‌های هستی را هم با بوسه‌هایی محکم و آبدار مورد عنایت قرار داد.

سپس خودش پس از روزهای متمادی که دست به لوازم آرایش نزده بود، خط چشم باریکی کشید، کمی با ریمل مژه‌هایش را رنگ داد و با زدن رژ کمرنگ کالباسی طراوت و شادابی به چهره‌ی رنگ پریده‌اش بخشید.

مانتوی جلو باز بنفشش را شلوار جین سورمه‌ای و روسری قواره بزرگ کالباسی‌اش ست کرد، کیفش را بر دوش انداخت و هستی را بغل گرفت.

جلوی در کفش‌های راحتی و ساده‌ی مشکی رنگش را به پا کرد و با توکل به خدا از خانه بیرون رفت.

تا مغازه‌ی حاج رضا راه زیادی نبود، کل مسیر را با یک کورس تاکسی گذراند و جلوی در مغازه پیاده شد.

خوشبختانه مغازه‌شان شلوغ نبود.

فقط یک خانم و آقا داخل بودند.

با یک نگاه سر سرکی، صدرا را دید که پشت پیشخوان ایستاده و مشخص بود که مشغول توضیح در مورد سرویس روی پیشخوان است.

پشت در شیشه‌ای با حفاظ ضد سرقت که ایستاد حامد دیدشان و دربازکن را فشرد.

صدرا از شنیدن صدا سر بلند کرد و تا چشمش به شیدا افتاد که قصد داشت یک دستی در را باز کند و هر آن امکان سُر خوردن هستی از میان دستش بود؛ با عجله از پشت پیشخوان درآمد و بلند گفت:

__صبر کن الان بچه رو می‌ندازی!

و با چند گام بلند خودش را به در رساند و بازش کرد.
با اخم به شیدا نگاه کرد که حتی نمی‌توانست
روسری‌اش را روی سرش نگه دارد!

کیفش از روی شانه سُر خورده و روسری‌اش به دم
اسبی موهایش بند شده و عنقریب بود که از سرش
بیافتد!

صدرا بی‌تفاوت به اینکه پدر و برادرانش شاهد این
صحنه هستند، دست جلو برد و هستی را از آغوش
شیدا بیرون کشید.
آهسته و با تحکم گفت:

__این چه وضع بیرون اومدنه؟ مانتوتو درست کن!
روسریتو بکش جلو!

#شاه مقصود

#پارت صد و بیست و هفتم

شیدا اما خوی تُخشش گل کرده و می‌خواست به خاطر
این چند روز و البته دیشب حسابی تلافی کند.

بدون اینکه تغییری به وضعیتش بدهد پشت سر او
داخل رفت و رو به حامد و ایمان سلام کرد.
سپس نزدیک حاج رضا رفت و با لبخند عرض ادب
نمود.

_سلام حاج آقا، خوب هستین؟ عزیز جون خوبین؟
احوالتون و همیشه از شون می‌پرسم.

حاج رضا با رویی گشاده پاسخش را داد.

_سلام دخترم، ممنون الان که تو و دختر گلت و دیدم
بهترم شدم.

زهره را هم خوبه، اتفاقاً منم همیشه ازش احوال تو و
هستی رو می‌پرسم.
چه عجب ازین طرفا؟!!

حامد و ایمان با ذوق به سمت صدرا رفتند و یک به
یک هستی را بغل می‌کردند.

_راستش دلم براتون تنگ شده بود، گفتم پیام اینجا
ببینمتون.

_چرا اینجا آخه دخترم! میومدی خونمون خوشحال‌تر
می‌شدیم.

قدمت روی چشم.

_دیگه گفتم زحمتتون ندارم.

__چه زحمتی، اصلا همین امشب می‌گم صدرا بیارتت
شام پیشمون باشی.

خجالت‌زده از این همه لطف و مهربانی حاج رضا در
مقابل دروغ شاخدار او در مورد دلتنگی‌اش، معذب
کمی روسری‌اش را جلو کشید و بند مانتویش را گره
زد تا لبه‌هایش به هم برسند و بیش از این باز نشوند.

__خیلی ممنون، حالا که دیدمتون دیگه، ان‌شالله باشه یه
وقت دیگه.

سه برادر جوری سرگرم هستی شده بودند که از
مشتری‌شان فراموش کرده بودند.
حاج رضا با لحنی پر خنده صدا بلند کرد.

__بیارین بدینش منم ببینمش دختر قشنگمو.

شما هم یکتون بره به مشتری برسه، بندگان خدا یک
ساعته معطلن!

ایمان چشم گفت و مشغول راه انداختن مشتری شد.
حامد هستی به بغل نزد حاج رضا رفت و لحنش پر از
ذوق شد.

_بینیش آقا جون، درست مثل عروسکاست.
خیلی نازه!

#شاه مقصود

#پارت صد و بیست و هشتم

حاج رضا هستی را به آغوش گرفت و "لا حول و لا
قوه الا بالله" خواند و دورش فوت کرد.
صدرا جلو آمد کاملاً جدی رو به شیدا گفت:

_خوب شد اومدین، تشریف بیارین اون طرف
انگشترتون و بهتون بدم.
دستمون امانت مونده.

شیدا چیزی نگفت و همراه صدرا به آن طرف سالن
بزرگ مغازه رفت.
صدرا پشت پیشخوان قرار گرفت و مشغول گشتن در
کشوی مخصوص شد.

_اومدین اینجا برای چی؟

شیدا دستانش را چلیپا کرد و یک تای ابرویش را بالا
فرستاد.

_دیشب در و باز نکردین مجبور شدم امروز پیام اینجا
ببینمتون.

_حرفی دارین می‌شنوم.

_دلیل این رفتاراتون چیه؟!

_کدوم رفتار؟

_همین که چند روزه خودتون و ازمون قایم می‌کنین!
درست بعد از اون محرمیتی که خودتون پیشنهادشو
دادین برای راحتیتون!

صدرا حلقه‌ی ساده و طلایی رنگ را یافت و روی
سطح شیشه‌ای پیشخوان گذاشت.

_من خودمو قایم نکردم فقط چند روزی رو خسته
بودم...

اخم بر پیشانی شیدا بساط پهن کرد.

_قبلا هر چقدرم خسته بودین حتی شده پنج دقیقه برای دیدن هستی می‌اومدین!

نه اصلا من می‌خوام بدونم دلت برای هستی تنگ نشده بود؟!

دست خودش نبود که در اوج عصبانیت کاربرد ضمائر مفرد و جمع را قاطی می‌کرد.

صدرا طاقت از کف داد و از بین دندان‌های به هم کلید شده‌اش گفت:

_اول از همه خودتو جمع و جور کن! اون که انداختی سرت اسمش روسریه! دفعه دیگه هم با این مانتوهای ولنگ و واز نبینمت!

دوما از کجا می‌دونی دلم تنگ نشده بوده؟! هان؟! تو چه می‌دونی تو سر من چی می‌گذره!

شیدا که از غیرت به خرج دادن صدرا در دلش قند آب
می‌شد ولی به رویش نیاورد و برای طبیعی جلوه
دادن مکالمه‌شان حلقه را برداشت و به دست گرفت.

پس دلیل این همه کنارگیری چیه؟ اونم وقتی که من
برای راحتیت حتی تن به صیغه اجباری دادم!

#شاهمقصود

#پارت‌صدوبیست‌ونهم

صدرا نمی‌توانست در مورد افکاری که در سرش
می‌گذشت به شیدا توضیح دهد...

دلیل خاصی نداره!

شیدا کلافه از مقاومت صدرا حلقه را روی پیشخوان
کوبید.

_ نمی‌خوامش ... بفروشینش....

_ کسی حلقه ازدواجش و نمی‌فروشه!

_ کیوان مُرده! تنها چیزی که ازش برام مونده هستی...
که کاش اونم...

و ادامه‌ی جمله‌اش را قورت داد.

سر چرخاند و به هستی که در آغوش حاج رضا آرام
گرفته بود نگریست...

چطور می‌توانست همچین آرزویی کند..؟!
زبان‌ش لال اگر مویی از سر دخترکش کم می‌شد نفسش
می‌برید...

_ اون بچه نعمته ... رحمته ... حیفه برات...

متاسفم برات که انقدر ناشکری و برای اون بچه‌ی
معصوم آرزوی مَر....

صدرا حتی نتوانست جمله‌اش را ببندد...
نتوانست آن کلمه‌ی دهشتناک را در کنار نام هستی به
کار ببرد...

عصبی دست میان موهایش کشید.

_هوف... برو خونه میام حرف می‌زنیم.

جوابی که دریافت نکرد، سر بلند کرد و صورت شیدا
را دید که قطرات اشک بر آن غلطانند...
دلش به درد آمد...

نمی‌خواست برنجانده‌ش ولی کنترلش را از دست داد...

_عذر می‌خوام... نمی‌خواستم ناراحتتون کنم...

دستمال کاغذی از جعبه بیرون کشید و به سمتش گرفت.

_پاک کن اشکات و لطفا... جلو بقیه زشته... من معذرت می‌خواهم...

شیدا برگه‌ی دستمال کاغذی را گرفت و صورتش را پاک کرد و دستمال را زیر چشمانش کشید تا سیاهی‌های احتمالی پاک شوند.
بینی‌اش را بالا کشید و همانطور ایستاده بود که صدرا به حرف آمد.

_انگشترت و دستت کن، هستی رو بردار برو خونه؛ شب میام صحبت می‌کنیم.
لطفا...

لطفا آخر را در نهایت پشیمانی و عجز بیان کرد...

یه چشمش به شیدا بود و چشم دیگرش به برادران و
پدرش که ببیند آیا توجهشان به سمت آن دو جلب شده
یا نه؛ که خوشبختانه هستی رسالت خود را در پرت
کردن حواسشان به خوبی به انجام رسانده بود.

#شاه مقصود

#پارت صدوسی ام

شیدا بی حرف حلقه‌ای که روزی با عشق دستش کرده
و حالا چند وقتی می‌شد که از آن متنفر بود را با اکراه
به انگشت حلقه‌ش کرد و دوباره به صورتش دست
کشید و متد نفس عمیق کشید تا لرزش صدایش را
کنترل کند.

__باشه...

گفت و به آن طرف مغازه رفت و لبخندی مصنوعی
بر لب نشاندد.

لبخندی که بیشتر جانش را می‌سوزاند....

می‌سوزاند و سرپوش می‌شد برای غوغایی که در
درویش بر پا بود....

آن سوی پیشخوان ایمان و حامد دو طرف حاج رضا
ایستاده و تا کمر خم بودند و هر کدامشان یک چیزی
برای خندان هستی می‌گفت و انجام می‌داد و حاج رضا
با لبخندی ملیح و عمیق خیره‌ی هستی بود و دست
کوچک او را میان انگشتانش گرفته بود.

__حسابی اذیتتون کرد.

شیدا با گفتن این حرف توجهشان را جلب کرد.
ایمات و حامد راست ایستادند و حاج رضا با خنده
گفت:

_این وروجک و اگه هفته‌ای یه بار بیاری مغازه سر
ماه نشده ورشکستیم بابا جان!

ماشالله خیلی شیرینه، خدا عمرش و زیاد کنه ان‌شالله،
خدا ببخشه برات، خدا پدرش و رحمت کنه.

_خیلی ممنون، ان‌شالله زیر سایه‌ی شما.

ایمان همانطور که نگاهش همچنان به هستی بود گفت:

_از الان بگم عروس خودمه‌ها!

حامد دست جلو برد و هستی را از آغوش حاج رضا
بیرون کشید و به سینه چسباند.

_بی‌خود... با اون پسرای قزمیت!

محض رضای خدا یکیشون به ماها نرفتن!

ایمان تک خندی زد.

__آره چون از تو خوشگل‌ترن قزمیتن.

__کلا ما به تو دختر نمی‌دیم؛ برو حاج ایمان؛ برو از همون خانواده‌ی زنت براشون زن بگیر.

__مادرش اینجا وایستاده حی و حاضر.

سپس رو به شیدا کرد:

__دختر به ما نمی‌دی شیدا خانم؟!!

شیدا از جنگ زرگری بینشان خنده بر لبش نشست.
تا خواست پاسخ ایمان را بدهد، صدای صدرا دهانش را بست.

__همین که برادریم واسه هفت پشتمون کافیه!

ما نخوایم با تو بیشتر از این فامیل بشیم کی رو باید
ببینیم داداش؟!

ایمان خندید.

_چه زودم صاحب می‌شی حاج صدرا!

حاج رضا در میان این شوخی‌ها چشم به صدرا دوخته
بود که کنار شیدا ایستاده و خیلی راحت مثل یک پدر
از هستی دفاع می‌کرد...

#شاه مقصود

#پارت صدوسی و یکم

صدرا که فهمیده بود سوتی داده، لبخندی زد و گفت:

_حامد با من موافقه؛ مگه نه حامد؟

و چشم به حامد دوخت که هستی را در آغوشش بالا و پایین می‌کرد.

_آره بابا... فکر کن یه درصد هستی رو بدیم به خونواده‌ی تو! پسر قحطه مگه؟!

ایمان خنده‌اش گرفت.

_خداوکیلی آدم برادر مثل شما دو تا داشته باشه دیگه نیاز به دشمن نداره!

حاج رضا توجهش به دست شیدا که بالا آورده بودش برای گرفتن هستی از حامد جلب شد.

_دادی انگشترشونو بابا جان؟

_بله حاج بابا.

_پیر شی پسر م.

شیدا کیفش را روی دوشش جا به جا کرد و هستی را
میان دستانش سفت گرفت.

_خیلی خوشحال شدم از دیدنتون.

دیگه رفع زحمت کنم که بیشتر از این مزاحمتون
نباشم.

_این چا حرفیه دختر م، مراحمی.

خوشحالمون کردی بابا جان؛ باز م از این ناپرهیزیا
بکن؛ منتها این بار بیا خونه، مغازه که فایده نداره.
نه وسایل پذیرایی هست، نه می‌شه نشست دو کوم
اختلاط کرد.

شیدا همانطور که سعی داشت کیف افتاده از ردی
شانه‌اش را به جای خود بازگرداند پاسخ داد:

__ اختیار دارین حاج آقا، لطف دارین به من و هستی.
سایتون کم نشه.
فعلا با اجازتون.

تا خواست قدم بردارد حاج رضا مانع شد.

__ کجا دخترم؟ با چی می‌ری؟

__ می‌رم خونه دیگه؛ با تاکسی.

__ صبر کن حامد می‌برت.

__ نه ممنون خودم می‌رم، زحمتشون می‌شه.

حامد سوئیچش را از جیب بیرون آورد.

_تعاف نکنین زحمتی نیستا!

صدرا دلیلش را نمی‌فهمید، ولی دوست نداشت شیدا را
با حامد راهی کند.

نگاهی به پدرش انداخت و سپس گفت:

_حاج بابا به چه کسی گفتین یه کاری انجام بده!

این گل پسر تون مادر و تا سر خیابون به زور
می‌رسونه!

خودم می‌برمشون.

#شاه مقصود

#پارت صدوسی و دوم

حامد سریعاً از پشت پیشخوان بیرون آمد.

_می‌برمشون داداش!

به خدا داشتم شوخی می‌کردم...

حاج بابا هم می‌دونن، مگه نه؟

حاج رضا خیره به صدرا لب باز کرد.

_آره بابا جان می‌دونم...

داداش صدرا تم می‌دونه... مگه نه صدرا؟

و این یعنی دیگر حرفی در این مورد زده نشود.

صدرا منظور نگاه پدرش را به خوبی متوجه شد که سر به زیر انداخت و سکوت کرد.

شیدا بار دیگر با همگی خداحافظی کرد و همراه حامد
از مغازه بیرون رفت.

حامد که متوجه به سختی افتادن شیدا در حنل کیف و
هستی با هم شده بود، بیرون از مغازه به او نزدیک
شد و دستش را جلو برد.

__ هستی رو بدین من میارم.

__ نه نیازی نیست ممنون.

__ چرا دیگه الان دارم می بینم چقدر سختتونه! خب یا
کیفتون و بدین به من یا هستی رو.
من که دست خالی ام.

شیدا رودربایستی را کنار گذاشت و در یک قدمی
حامد ایستاد.

هستی را آرام به آغوش او منتقل کرد و لبخندی بر
لب نشانده.

_ ممنونم ازتون؛ باعث زحمتتون.

_ نه بابا چه زحمتی...

من واقعا هستی رو اندازه‌ی بچه‌های داداش ایمان
دوست دارم.

_ خیلی لطف دارین.

شیدا گفت و شانه به شانه‌ی هم راه افتادند.
و ندید که صدرا با اخم بر پیشانی دوربین‌های بیرون
مغازه را زوم کرده و آن‌ها را می‌نگرد.
حالتی نیمه عصبی داشت!...

نه آنقدر عصبی بود که دعوا راه بیاندازد و نه آنقدر ریلکس که حرفی نزنند....

حالتش را نمی فهمید...

از دیدن اینکه کسان دیگری هم هستی را بسیار دوست دارند قلبش فشرده می شد...

#شاه مقصود

#پارت صدوسی و سوم

تا برگشتن حامد چند بار طول و عرض مغازه را بالا و پایین کرد.

بیرون از مغازه ایستاد و چشم به خیابان دوخته بود... حاج رضا بیرون رفت و در پیاده رو کنارش ایستاد.

_چی شده بابا جان؟

صدرا به سمت پدرش رو چرخاند.

هیچی حاج بابا...

چیزی نیست..._

حاج رضا دست روی شانهای فرزند محبوبش گذاشت.

پس چرا من حس می‌کنم یه چیزی شده؟

نه چیزی نشده حاجی...

چرا داشت گریه می‌کرد؟

بی‌خود فکر کرده بود که گریه‌ی شیدا از دید پدرش
پنهان مانده!

__یاد شوهر خدایا مرزش افتاد وقتی حلقه رو بهش
دادم!

و وجدانش بود که از درون می خوردش...

«صدرا خان حواست هست؟!»

تازگیا راست راست تو چشم اطرافیانست نگاه می کنی و
دروغ می گی؟!»

چوب خطت داره پر می شه مرد حسابی...!»

به خودش قول داد که زین پس تلاشش را بکند که
زبانیش به دروغ نچرخد...

ولی نمی دانست چرا ته دلش به قولش اطمینانی نداشت!

حاج رضا ضربیهی آهسته ای روی شانهاش زد و در
حالی که نمی خواست او را در معذوریت قرار دهد
گفت:

__خدا رحمت کنه شوهرش و...

و بدون اینکه منتظر حرف دیگری از سوی صدرا
باشد داخل مغازه برگشت.

ایمان فوری پرسید:

_چی گفت حاج بابا؟

حاج رضا دستی به ریش سفیدش کشید و همانطور که
در فکر بود پاسخ داد:

_چیزی نیست بابا جان...

مثل اینکه وقتی حلقه ازدواجش و دیده یاد شوهر
خدایا مرزش افتاده.

از نظرش توجیحی عقلانی بود اما وقتی حالت‌های
صدرا را نیز کنار هم می‌چید این پازل یک قطعه‌ی
گمشده داشت!

به ایمان نگاه کرد که گویا کاملاً قانع شده و سرش در
موبایلش بود.

فقط دعا کرد که همه چیز به خیر و خوشی ختم
شود...

#شاه مقصود

#پارت صدوسی و چهارم

صدرا دیگر نتوانست طاقت بیاورد؛ گوشی موبایلش را
درآورد و شماره شیدا را گرفت.

چند بوق خورد و بی پاسخ قطع شد!

نگران شده بود...

همین که دستش روی شماره‌ی حامد رفت، ماشین او را دید که از چهارراه گذشت و سپس جلوی مغازه پارک کرد.

موبایل را داخل جیبش فرستاد و پوف کلافه‌ای کشید. اصلاً یک طور خاصی شده بود...

دوست داشت همان لحظه به خانه برود و با شیدا صحبت کند...

هستی را سفت در آغوش بگیرد و ببوسد...
لااله الا الله گفت و نفسی عمیق کشید و بیرون فرستاد.

حامد از ماشین پیاده شد و رو به رویش ایستاد.

__بیرون واستادین خان داداش؟

__رسوندیشون تا دم در؟

__بله؛ تا بالا هم کمک کردم بردم براش هستی رو.

وای چقدر این بچه خوشگل و خوردنیه.
دلم نمی‌خواست از ش جدا بشم!
می‌گم کاش لااقل یکی از بچه‌های ایمان دختر بودن...
چقدر دختر شیرینه...

حامد با ذوق تعریف می‌کرد و صدرا بیش از پیش
حرص می‌خورد...
با هر نفسی که فرو می‌داد سعی داشت حرصش را
فرو بنشاند و جبهه گیری نکند.

در نهایت موفق شد و دست دور شانه‌ی برادر
کوچکترش انداخت.

__ان‌شالله خدا به خودت یه دختر بده...

آرزویی که خود صدرا هم داشت و با در آغوش
کشیدن هستی اندکی از آلامش می‌کاست...

با لبخند به سمت مغازه قدکچم برداشت و حامد را نیز
با خود هم قدم نمود.

_بیا بریم که الان ایمان صداش درمیاد، می‌گه چی
دارین می‌گین دوتایی به منم بگین.

لبخند بر لبان حامد هم نقش بست.

_بریم من یه کم اذیتش کنم بخندیم.

و صدرا در دل آرزو کرد که ای کاش دغدغه‌هایش
مثل حامد ختم می‌شد به اذیت کردن برادر بزرگترش
و کمی تفریح کردن...

#شاه مقصود

#پارت صدوسی و پنجم

شیدا به خانه که رسید هر چه تعارف کرد حامد تو
نیامد و رفت.

هستی را روی تختش گذاشت و مشغول تعویض
لباس‌هایش شد.

پس از آن هستی را خواباند و خودش هم کنارش به
خواب رفت.

بدون اینکه حواسش باشد که موبایلش را در کیفش و
روی این آشپزخانه گذاشته و هر چه زنگ می‌خورد
متوجه نمی‌شود.

شب برای شام ماکارانی پخت و منتظر آمدن صدرا
ماند.

گفته بود که به خانه برود تا شب پس از آنکه از
سرکار برگشت با هم صحبت کنند و او هم گفته‌اش را
به گوش جان شنوده بود.

از بی‌کاری مشغول تماشای فیلم سینمایی شد و ساعت
از دستش در رفت.
هنگامی به خود آمد که صدای زنگ در، در خانه
پیچید.

فورا برخاست و بلوز آستین دارش را مرتب کرد و
برای باز کردن در قدم پیش نهاد.
در را گشود و از دیدن فرد رو به رویش لبخند روی
لبش خشکید!

پسر جوان که تیپی کاملاً امروزی و باب میل شیدا
داشت، لب‌هایش را کش داد و گفت:

سلام عرض شد خدمتتون سرکار خانم.
شبتون بخیر.

شیدا کمی از وضعیتش معذب بود و خجالت می‌کشید و
این حس حتی برای خودش هم عجیب بود!
با این حال پاسخ داد:

_سلام، ممنونم.

شب شما هم بخیر؛ بفرمایید؟

و منتظر و دل‌نگران به او چشم دوخت.

استرس داشت...

می‌ترسید که صدرا از راه برسد و او را در این
وضعیت ببیند!

نظر و دید صدرا قطعاً نباید برایش مهم می‌بود؛ ولی
در آن هنگام تنها مسئله‌ای بود که ذهنش را درگیر
ساخته بود.

#شاه‌مقصود

#پارت‌صدوسی‌وششم

مرد جوان خود را همسایه‌ی طبقه‌ی پایین معرفی کرد
و ظرفی که به دست داشت را به طرف شیدا گرفت.

__ناقابل؛ از میوه‌های باغ‌مونه، مامان گفت یکی
دوباری توی آسانسور شما رو دیده.
خواست که براتون نوبرونه بیارم.

شیدا فکر کرد و به یادش آمد که خانمی نسبتاً جالفتاده
را چند باری در آسانسور دیده و با هم احوال‌پرسی
کرده‌اند.

ظرف را که در آن انواع میوه‌های فصل خوش رنگ
به طور کاملاً منظم چیده شده بودند را از او گرفت.

__خیلی ممنونم ازتون.

از طرف منم از مادرتون تشکر کنین، لطف کردن.

نوش جانتون خانم...

شیدا هستم.

خوشبختم شیدا خانم.

منم پدرام هستم.

و در کمال تعجب دستش را جلو آورد تا با شیدا دست
بدهد که ناگهان صدرا از پله‌ها بالا آمد و پشت سر
پدرام ظاهر شد!

شیدا آب دهانش را قورت داد و با استرس به صدرا
چشم دوخت که متعجب نگاهشان می‌کرد!
کم مانده بود گریه‌اش بگیرد....!

پدرام دستش را که روی هوا مانده بود پایین برد در
جیبش کرد.

__عذر می‌خواهم انگار زیاده روی کردم.

و صدرا که خون خونش را می‌خورد و چاره‌ای جز سکوت نداشت...

__خب دیگه برم با اجازتون.

شیدا در دل خدا را شکر می‌کرد که قصد رفتن کرده.

__بازم ممنونم از لطفتون.

__خواهش می‌کنم کاری نکردم.

__سلام خدمت مادرتون برسونین.

__بله حتما.

تا پدرام پشت به شیدا کرد با صدرا مواجه شد.

_به به سلام حاج صدرا.

خوب هستین؟

صدرا که از پدرام زیاد خوشش نمی آمد با بی تفاوتی به طرف در آپارتمانش رفت.

_سلام، ممنونم.

_نمی دونستم هستین وگرنه یه ظرف هم برای شما می آوردم.

#شاه مقصود

#پارت صدوسی و هفتم

صدرا کلید را در قفل انداخت.

_خیلی ممنون، از شما به ما رسیده...

پدرام که لحن گزنده‌ی صدرا برایش عادی بود لبخندی به شیدا زد و دو انگشتش را کنار شقیقه تکان داد.

_see you later...

(بعدا می‌بینمت...)

و وارد آسانسور شد.

وقتی در آسانسور بسته شد، شیدا نفسی گرفت و گفت:

_سلام، خسته نباشید.

دست صدرا روی در ماند!

دلش می‌خواست شیدا را می‌زد که سفیدی تن بلورینش
به سیاهی بنشیند...

آنقدر دستگیره‌ی در را فشار می‌داد که رگ‌های دستش
بیرون زده بود...

_چیزه...

این پدرام فقط او‌مده بود این میوه‌ها رو بیاره...
مامانش و چندباری تو آسانسور دیدم و صحبت کردیم.

صدرا نگاه خشم‌گینش را به او دوخت.

من حرفی زدم که احساس کردی باید توضیح بدی؟!

_نه...

ولی خب...

دست خودش نبود که لحنش تند و طلبکار بود.

خب چی؟!

حس کردم عصبانی و ناراحتی...

دیگر خودداری بس بود! حالا که محرمش بود باید
یک چیزهایی را حالی این زن خیره سر می‌کرد!

کلید را از قفل بیرون کشید و چند قدم کوتاه تا واحد
شیدا را طی کرد.

بریم تو...

شیدا داخل رفت و کنار ایستاد تا صدرا وارد شود،
سپس در را بست.

#شاه مقصود

#پارت صدوسی و هفتم

صدرا وسط هال ایستاد و دستانش را به سینه چلیپا کرد.

به محض نزدیک شدن شیدا ابتدا پرسید:

__هستی کو؟

استرس به جان شیدا افتاده بود...

از این می ترسید که بشود آتش نخورده و دهان سوخته!

__بفرمایید بنشینید.

هستی تازه خوابیده...

اصلا وقتی که اعصابش متشنج می شد ضمائر را گم می کرد!

تا چند ثانیه قبل صدا را دوم شخص مفرد خطاب
می‌کرد و حالا دوم شخص جمع!
خودش هم از این بازی ضمیر و فعل و... خسته شده
بود.

صدرا که متوجه شد هستی خواب است، سعی کرد با
لحن آرام‌تر و تُن صدای پایین‌تری صحبت کند.

_تو هر کی بیدار در خونه‌ت و بزنه همینجوری
بی‌حجاب می‌ری جلو در؟!_

فکر می‌کردم فقط با من اینجوری هستی اونم چون
می‌گفتی خواه ناخواه چندباری بی‌حجاب دیدمت و
استدلالت این بود که الان حجاب گرفتنت از من
مسخره‌ست!

آخرین چیزی که شیدا در دنیا می‌خواست این بود که
صدرا از او دلگیر و ناراحت باشد...

نه به خدا آقا صدرا...

فکر کردم شما یید...

آخه جز شما کی در این خونه رو می زنه؟

صدرا نیشخندی زد.

_چطور شد اون پسر هی الوات سر دو دقیقه شد پدرام؟
بعد منی که محرمتم آقا صدرا؟ جالبه!

شیدا هیچ فکر نمی کرد که روزی صدرا از اینکه او را
با پیشوند "آقا" صدا می زند ناراحت شود!

_من برای احترام آقا صدرا صداتون می زنم...

_من این احترام و نخواستم! احترامت داره بیشتر من و
کوچیک می کنه!

_باشه هر جور دوست دارین...

از این به بعد می گم صدرا، خوبه؟

و در آن پستوهای تاریک دلش نوری ضعیف تابید...
نور ضعیفی که قوت قلب بود برای او و گرمای
اندکش حتی به صدرا هم سرایت می‌کرد...

صدرا به این می‌اندیشید که شنیدن نامش بدون پسوند و
پیشنوذهای دست و پا گیر، از زبان زن رو به رویش
چقدر می‌تواند دلنشین باشد...

#شاه مقصود

#پارت صدوسی و هشتم

شیدا که سکوت صدرا را دید این حس بر او غلبه
گشت که صدرا هنوز هم از او دلگیر است، پس پی
توجیح رفت.

_الان چطوری توضیح بدم که باور کنی من فکر کردم
تو پشت دری..._

به جان هستی که می‌خوام دنیا نباشه..._

صدرا میان حرفش آمد:

_چرا سر هیچ و پوچ جون طفل معصوم و قسم
می‌خوری؟!_

من گفتم باور کردم؟ که حالا اینطور به قسم و آیه
افتادی؟!_

آخه انگار هنوزم ناراحتی...

_ناراحتیم از اینکه که انقدر بی‌مبالاتی!

تو یه زن تنهایی با یه بچه!

اونم در اوج جوونی و جذابیت!

چرا به خودتو در معرض خطر قرار می‌دی؟

آدم عاقل مگه گوشت و می‌ذاره جلو دست گربه دزده؟!_

در ثانی؛ وقتی در و باز کردی و دیدی من نیستم و یه
غول‌تشن جلو دره، چرا در و سریع نبستی و نرفتی یه
شالی چیزی لااقل بندازی سرت بعد بیای جلو در؟

همینطوری با این سر و شکل و ایستادی جلو در باهات
چاق سلامتی‌ام می‌کنی؟!

شیدا نگاهی به لباس‌هایش کرد و گوشه‌ی پایینی
بلوزش را به دست گرفت.

پوشیده‌ست که لباسام!
یه جوری می‌گی انگار با لباس خواب رفتم دم در!

صدرا کلافه بود...

نمی‌دانست چطور باید منظور و مطلبش را به او
برساند.

_چرا اصل و ول کردی رفتی چسبیدی به فرع؟
من می‌گم خودتو انقدر آسون در معرض دید یه گرگ
گرسنه نذار....!

می‌گم لزومی نداره انقدر گرم با یه غریبه احوالپرسی
کنی که بعد اونم به خودش اجازه بده باهات دست
بده...

حتی فکرش هم داشت دیوانه‌اش می‌کرد..
تصور اینکه شیدا دست در دست پدرام بگذارد برایش
حکم شلیک داشت....!

#شاه مقصود

#پارت صدوسی و نه

لب‌های شیدا آویزان شد.

__چیه مگه دست دادن؟

نه انگار شیدا کمر به قتل صدرا بسته بود!
این تفاوت‌های دنیاهايشان داشت هر دو را عذاب
می‌داد.

صدرا پوف کلافه‌ای کشید و دستانش را در هوا تکان
داد.

__چیه مگه؟ چرا نمی‌خوای بفهمی لمس زن و مرد
نامحرم گناهه... حرامه... تو چطور مسلمونی هستی
که حتی مسائل ابتدایی دینتو بلد نیستی؟!

شیدا متعجب از لحن عصبی صدرا گفت:

__یه جور می‌گی لمس زن و مرد نامحرم حرامه انگار
می‌خواستم چی کار کنم باهاش! والا یه دست دادن
ساده بود!

نمی‌خواستم بغلش بخوابم که اینجوری دور برداشتی!

جمله‌ی آخر را که گفت، چشمان صدرا به خون نشست
و خودش هم از گفته‌اش پشیمان شد...
ولی خود کرده را تدبیر نیست...

صدرا بی اختیار چند قدم فاصله را پر کرد و صدایش
اندکی بالا رفت.

_تو می‌فهمی چی می‌گی؟ چرا انقدر راحت هر شر و
وری رو به زبون میاری!

_من... یعنی منظورم...

صدرا انگشت اشاره‌اش را جلوی صورت شیدا گرفت
و تکان داد.

_یک بار دیگه این مدلی حرف بزنی همه چیزو زیر
پا می‌ذارم و نشونت می‌دم وقتی اون روی سگم بیاد
بالا چی می‌شه...!

با دم شیر بازی نکن شیدا! افتاد؟!

شیدا آب دهانش را فرو داد.

دوست داشت الان جواب دندان شکنی بدهد ولی دلش
ضعف رفته بود برای رگ بیرون زده‌ی شقیقه‌ی مرد
مو جوگندمی رو به رویش...

فقط آرام لب زد:

_چشم... تو خودتو انقدر ناراحت نکن الکی... از
این به بعد بیشتر مراقبم...

#شاهمقصود

#پارت‌صدوچهم

همین "چشم" گفتن شیدا آبی شد بر آتش خشم
سوزاننده‌اش...

دستش را پایین انداخت و جملاتی را که برای بحث
احتمالی داشت در سر می‌پروراند آرشیو کرد.

_خوبه...

امیدوارم از این به بعد شاهد همچین صحنه‌هایی نباشم
چون قطعاً این بار خوددار نمی‌مونم و این به نفع هیچ
کدومون نیست...

_فهمیدم...

هنوز حرف دیگری نزده بود که صدای گریه‌ی هستی
توجهش را به اتاق خواب جلب کرد.

هر دو به آن سو قدم تند نمودند و در آستانه‌ی در اتاق
به هم برخورد کردند.

صدرا گامی عقب رفت.

_برو

شیدا بی‌معطلی وارد شد و هستی را از گریه سرخ شده بود بغل گرفت.

_جانم مامان... جانم عزیز دلم... جانم عشق قشنگم...

می‌گفت و در میان دستانش تکان تکانش می‌داد اما آرام نمی‌گرفت.

صدرا جلو رفت و دست پیش آورد.

_بدش من، یه آرام کردن بچه رو یاد نگرفتی هنوز!

گفت و هستی را به آغوش کشید.

او را به سینه چسباند و لبش را آرام به گوشش نزدیک کرد.

_چی شده عزیز دلم؟ چی هستی قشنگ ما رو ناراحت کرده؟ آروم باش دخترک نازم... من اینجام... مامان اینجاست...

به طرز شگفت آوری هستی آرام شد!
فقط ناله‌های کوتاه و در گلویی می‌کرد.

_بیا بنشین شیرش بده گناه داره گرسنه‌ست.

شیدا بچه را از آغوش صدرا گرفت و به چشمانش که آماده‌ی گریه بودند خیره شد.

_چطوری با صداش انقدر آروم می‌شی؟ نمی‌فهمم...

رفت و روی تخت نشست.

همچنان که نمی‌دانست چه باید بکند نچی کرد و گفت:..

_می‌خوام شیرش بدم... اگه حس می‌کنین اسلام به
خطر میافته روتون و اون‌ور بکنین

#شاه‌مقصود

#پارت‌صدوچهل‌ویکم

اختیار زبانش دست خودش نبود که اینطور کنایه بار
صدرا می‌کرد!

صدرا "لااله الا الله" زمزمه کرد و پاسخ داد:

_تو چرا انقدر برعکسی؟

اون زمان که محرمت نبودم عین خیالتم نبود...!

حالا که محرمیم مدام می‌پرسی؟!!

شیدا شانه بالا انداخت و قصد کرد بلوزش را بالا دهد.

_خود دانی!

صدرا با اینکه محرم بودند اما باز هم از دیدن این صحنه خودداری کرد و سریعاً اتاق را ترک نمود.

روی مبل نشست و به این فکر کرد که سرنوشت آنها را به کجا خواهد برد...

هر چه منتظر ماند تا شیدا هستی را به هال بیاورد بی‌فایده بود.

آنقدر خسته و گیج شده بود که تصمیم گرفت اندکی بیاساید.

روی کاناپه دراز کشید و همان‌طور که افکار و در هم و بر همی ذهنش را اشغال کرده بودند کم کم پلک‌هایش سنگین شد و روی هم افتاد...

چند دقیقه‌ای که گذشت شیدا هستی را که دوباره
خوابیده بود روی تخت گذاشت و به هال رفت.

صحنه‌ی رو به رویش بسی دلپذیر بود...
مردی که خسته از سر کار برگشته و حالا در سکوت
و آرام روی کاناپه آرمیده...

بوی غذا در خانه پیچیده و همه جا مرتب است.
این صحنه قطعا قاب قشنگی بود...
قاب زندگی...

جریان داشتن حیات و خوشبختی...

به اتاق خواب برگشت و پتو مسافرتی نازکی که روی
خودش می‌انداخت را از روی تخت برداشت و به
پذیرایی برگشت.

کنار کاناپه ایستاد و با حرکاتی آرام و آهسته پتو را روی صدر انداخت و تا روی شانه‌های پهنش بالا کشید.

#شاه مقصود

#پارت صد و چهل و دوم

یک و ساعت و نیم گذشته بود که هستی با صدای گریه‌ی بلندش خواب را از چشمان شیدا پراند.

با عجله و سراسیمه برخاست تا قبل از اینکه صدای گریه باعث بیدار شدن صدر شود، هستی را زودتر آرام کند اما هرچه تلاش می‌کرد شیر نمی‌خورد!

پوشکش را بررسی کرد، خشک بود!

باز در پی تلاش برای شیر دادن برآمد اما باز هم
بی‌فایده بود!

سینه‌اش را نمی‌گرفت!

صدرا از صدای گریه‌های ناآرام هستی از خواب پرید
و سر جایش نشست.

گیج و گنگ به اطرافش نگاه می‌کرد.

نمی‌فهمید کجاست و این صدای گریه‌ی بچه از
کجاست!

یکی دو دقیقه که گذشت تازه به خود آمد.

پتو را کنار زد و برخاست، دست در موهایش کشید و
نگاهی به ساعت انداخت که یازده و نیم شب را نشان
می‌داد.

به طرف اتاق خواب شیدا رفت و به در کوبید.

__چیزی شده؟

شیدا که صدای در زدن را شنید بلند گفت:

_ببخشید بیدار شدم، نمی‌دونم هستی چشه...

کمی نگران شده بود.

_می‌تونم پیام تو؟

_آره حتما.

در را باز کرد و وارد شد.

شیدا هستی را روی پایش گذشته و تاب می‌داد ولی باز هم از شدت گریه‌اش کاسته نمی‌شد.

صدرا جلو رفت و کنار تخت ایستاد.

_ شیرش دادی؟

_ نمی خوره...

_ پوشکش چی؟ پوشکش و عوض کردی؟

شیدا با کلافگی هستی را از روی پایش پایین گذاشت و گفت:

_ آره، ولی نمی دونم چشه... آروم نمی گیره...

#شاه مقصود

#پارت صد و چهل و سوم

صدرا زانویش را روی تخت گذاشت و هستی را که بی‌وقفه جیغ می‌زد در آغوش گرفت و برخاست.

__چی شدی آخه تو فرشته کوچولو؟

چرا بی‌تابی؟

می‌گفت و سعی داشت تمام بدن هستی را بررسی کند تا مبادا حشره‌ای در لباسش باشد و تنش را بگزد.

__هیچی هم که تو لباسات نیست کوچولوی قشنگم...

شیدا به تاج تخت تکیه زده و او را می‌نگریست.
در دل حسرت خورد که چرا پدر فرزندش زنده نیست...

البته کیوان پدر خیلی خوبی هم نمی‌شد!

صدرا هستی را روی دست چرخاند و به شکم خواباندش.

_ شربتی چیزی تو خونه داری؟

_ شربت؟ شربت چی مثلاً؟

_ دل درد دیگه! گریپ میکسچر.

_ نمی‌دونم... یه دو سه تا چیزی تو یخچال هست که
اون بار عزیز جون خریدن آوردن.

بعد تازه چیزی به خاطرش آمد، از جا جست.

_ آها راستی... گفتن یکیش مال دل درده.

_ خب پاشو برو بیارش دیگه! نشستی من و نگاه
می‌کنی چرا؟ پاشو بچه غش کرد از گریه...!

شیدا فوراً به آشپزخانه رفت جعبه‌ها را از یخچال بیرون آورد و رویشان را خواند.
یکی‌شان دقیقاً همان بود که صدرا نامش را گفته بود.

فوراً قطره چکان برداشت و به همراه شربت به اتاق خواب رفت.

__ بیا بیا آوردمش.

صدرا هستی را روی دست به سمت خود برگرداند.

__ خب باز کن دیگه سرشو! زیر لفظی می‌خوای؟!

شیدا فوراً در شیشه شربت را باز کرد و طبق دستوری که در آن نوشته شده بود قطره چکان را پر کرد و جلوی دهان باز از گریه‌ی هستی گرفت.

__ بدم الان بهش؟

__ نه پس نگاهش کن...

شیدا خیره به صدر را شده بود.
تمام تمرکز و هوشش را از دست داده بود انگار...
صدر را کلافه و عصبی صدایش را بالا برد:

__ چته خب؟؟؟!

بده بهش دیگه!!

#شاه مقصود

#پارت صد و چهل و چهارم

شیدا به خود آمد.

قطره چکان را گوشه‌ی دهان هستی گذاشت و کم کم
فشرده.

صدرا هم با آهسته تکان داندش سعی داشت از شدت
گریه‌اش بکاهد که شربت به گلوی‌ش نیپرد و موفق هم
بود.

پس از آن شروع کرد به راه بردن هستی و آرام در
گوشش نجوا می‌کرد.
آنقدر شعر و غزل و داستان در گوش هستی نجوا کرد
تا آرام شد و سپس خوابید...!

آن‌گاه هستی را روی تخت گذاشت و عقب رفت.

_ تو رو هر کی می‌پرستیدی حواست بیشتر به این
بچه باشه!

شیدا دلخور لب زد:

_یه جور می‌گی انگار من نامادریشم!
ناسلامتی مادرشم‌ها...!

_می‌دونم ولی حواست بیشتر بهش باشه...

_حواسم هست.

_ناراحت نشو اگه گوشزد می‌کنم چون تو خیلی
جوونی برای مادر شدن و طبیعیه چیزی بلد نباشی.
به خاطر نابلدی می‌گم.... نمی‌خوام خدایی نکرده
اتفاق بدی بیافته.

با خجالت اندکی سر تکان داد.

_باشه ممنون.

صدرا قصد کرد اتاق را ترک کند که صدای شیدا
باعث شد همان‌جا در آستانه در بایستد.

_بمونین من شام درست کردم.

_ممنونم... برم بهتره....

#شاه مقصود

#پارت صد و چهل و پنجم

شیدا رفت و پشت سرش ایستاد.
دست صدرا را گرفت و این بار با لحنی آرام تر گفت:

_چای گل محمدی دم کردم، شام هم پختم، بمون...

صدرا در آن لحظه نمی دانست باید چه کند!

انگشتان ظریف شیدا که دور دستش پیچیده بودند گویی
پای رفتش را بسته‌اند...

دستش را آهسته از دست شیدا بیرون کشید.

__ کمک هم می‌خوای؟

__ نه... اینا رو دیگه بلدم.

شما برو بنشین تا اول چای بیارم.

صدرا رفت و روی زمین نشست و تکیه‌اش را به مبل
داد.

به این می‌اندیشید که چطور می‌تواند تاب بیاورد که
مرد دیگری در این خانه رفت و آمد کند!

این محرمیت حس مالکیتش را قلقلک داده بود و این
از نظرش اصلاً خوب نبود...

شیدا سینی به دست آمد و جلوی صدر را خم شد.

__بفرمایید..

صدر را سینی را از او گرفت.

__بده من نیاز به تعارف نیست.

شیدا هم به تبعیت از او رو به رویش روی زمین نشست.

__من یت عذرخواهی به شما بدهکارم.

صدر استکان چای را برداشت و عطر گل محمدی را به سینه فرو برد.

__بابت چی؟

__بابت اتفاقی که سر شب افتاد.
به هر حال اینجا یه جورایی خونه‌ی شماست و من
مهمون.
باید طبق قوانین شما پیش برم...
اشتباه از من بود.

صدرا استکان را میان دستانش گرفت و گرمی‌اش
حس خوبی به او بخشید.

__یک اینجا خونه‌ی خودته، دو قوانینی وجود نداره...
سه یه سری چیزا واجبات دینه نه خواسته‌ی من.

#شاه مقصود

#پارت صد و چهل و ششم

شیدا به حرف آمد.

__اگه من قبولشون نداشته باشم چی؟

__می‌تونی دلالت و بگی و من در خد اطلاعات و توانم سعی می‌کنم قانعت کنم.

__حتما فکرامو می‌کنم و می‌پرسم.

__بی‌صبرانه منتظرم.

چای‌شان را که نوشیدند، شیدا برخاست و برای آوردن سفره به آشپزخانه رفت.

شام را در نهایت آرامش و سکوت خوردند و سپس صدرا در جمع کردن سفره و ظروف کثیف دست به کار شد.

هر چه شیدا خواست جلوییش را بگیرد بی‌فایده بود و در نهایت ظرف‌ها را هم با کمک هم شستند.

شیدا کفی می‌کرد و صدرا آب می‌کشید و در این میان گاهی هم سر انگشتانشان به هم برخورد می‌کرد یا شیدا با حواس پرتی خودش را به او می‌چسباند که صدرا فاصله را حفظ می‌کرد.

برای هر دو لحظات شیرینی بود.
داشتن خانواده...

چیزی که هر دویشان سخت نیاز داشتند...

ظرف‌ها که تمام شد صدرا دستانش را با حوله خشک کرد.

من برم یه سر از هستی بزنم و بعدش رفع زحمت کنم.

_زحمت چیه... شما رحمتین.

و دل صدرا بود که با هر کلمه بی‌قراری می‌کرد.
چند ثانیه‌ای از غفلت شیدا استفاده کرد و نگاهش را به
او دوخت...

زن زیبایی بود...
می‌شد گفت خیلی زیبا...
از اندام و لون‌دی هیچ کم نداشت و می‌توانست آرزوی
هر مردی باشد...
حتی حاج آقا محمدی خسیسی که آب از دستش
نمی‌چکید!

تعطل را بیش از این جایز ندید و آشپزخانه را ترک
کرد.
کنار هستی روی تخت نشست و دست روی پیشانی‌اش
گذاشت تا مطمئن شود که تب ندارد.

سپس بوسه‌ی آرامی بر پیشانی‌اش کاشت و برخاست.
بدون اینکه بایستد به سمت در رفت و صدایش را از
همان جا بلند کرد.

_ممنون بابت پذیرایی.
شب بخیر.

شیدا دوید تا به بدرقه برود اما دیر رسید، رفته بود...

#شاهمقصود
#پارت‌صدوچهل‌و‌هفتم

دو هفته بعد...

شیدا هستی را تازه خوابانده بود و مشغول جا دادن
لباس‌های کثیف در ماشین لباسشویی بود که تلفن خانه
زنگ خورد.

دکمه‌ی استارت ماشین لباسشویی را فشرد و به سرعت
به سمت تلفن دوید تا پیش از آن‌که صدایش هستی را
بیدار کند پاسخ دهد.

بی آنکه نگاهی به شماره بیاندازد گوشی را برداشت.

__بله، بفرمایید.

صدای گرم و مهربان زهرا خانم بود که مثل همیشه
روحش را جلا می‌داد.

__سلام دخترم، چطوری تو بی‌وفا؟ من زنگ نزدم تو
نباید یه احوالی از من بگیری؟

همانجا روی صندلی میز تلفن نشست.

_سلام عزیز جون، خوبم قربونتون برم، شما خوبین؟
حاج آقا، آقا حامد، آقا ایمان، نوه‌های گل‌تون خوبین؟

_ممنون مادر همه خوبین، احوال پرست هستن.
اون وروجک شیرین چطوره؟

_اونم خوبه... خوابیده.

_دیگه چه خبر مادر؟ خودت خوبی الحمدلله؟
کم و کسری نداری؟ البته به صدرا خیلی سفارش کردم
که حواسش جمع‌تون باشه، ان‌شالله هست که؟

هر بار که زهرا خانم تماس می‌گرفت ابتدای صحبتشان
این موارد را می‌پرسید و بعد که خیالش راحت می‌شد
بحث دیگری را باز می‌نمود.

همین سوال جواب‌ها دلگرمی و مهر به قلب شیدا
روانه می‌کرد و لبخند بر لبانش می‌آورد.

_خبر سلامتی عزیز جون، از لطف شما همه چیز
هست و ما هم راحت راحتیم، سایه‌تون کم نشه ان‌شالله.
آقا صدرا رو هم خدا خیرشون بده، همیشه هوای ما رو
دارن.

زهرا خانم نفسی آسوده کشید و ادامه داد:

_غرض از مزاحمت عزیزم.

_مراحمید.

_عزیزی دخترم.

می‌گفتم، زنگ زدم بگم که فردا سفره حضرت
ابوالفضل نذر داریم، جمعه هم هست و همه بی‌کارن و
خونه نشین.

همه فامیل و همسایه و آشنا دعوتن، زنگ زدم بگم
توام بیای حتما.

با اینکه شیدا دلش بدجور برای این مراسم‌ها تنگ شده
بود، برای جمع... برای مهمانی... اما پا روی
خواستهایش گذاشت.

_خیلی ممنون عزیز جون، مزاحمتون نمی‌شم.
ان‌شالله خدا قبول کنه.

#شاه‌مقصود

#پارت‌صد و چهل و هشتم

زهرا خانم ولی برای آمدنش مُصر بود.

_یعنی چی مزاحم دختر؟

کی از تو مراحم‌تر؟!

بعدشم، مجلس نذریه، مراحم و مزاحم معنی نداره،
همه دعوتن.

نگو نمیای که دلخور می‌شم...

_آخه...

_آخه چی؟ هستی که قربونش برم خیلی بچه آرومیع،
اذیتی نداره.

بعدم از خونه بیاین بیرون دیگه یه روزم، چیه همه‌ش
چپیدین اون تو؟!

صدبارم گفتم بیا اینجا هی هربار بهونه تراشیدی
نیومدی، دیگه این دفعه بهونه نداری.

_آخه عزیز جون می‌خواید بگید من چی کارتونم؟!
ولش کنید من نیام بهتره.

_دختر دوستمی! هر کس پرسید همین و می‌گیم همه،
تو دختر یه دوست قدیمی هستی که پدر مادرت تو این
شهر نیستن اصلاً.

دیگه چی؟ بهونه دیگه‌ام داری؟!!

لب‌هایش به لبخند باز شد.

_کی پیام خوبه؟ ساعت چند؟

_صبح با صدرا بیا دیگه.

صدرا احتمالاً تا نه و ده بخوابه، باهاش هماهنگ کن
که با هم بیاین.

منم الان بهش می‌گم.

_مگه مردونه هم هست؟

_آره عزیز دلم خانوادگیه، همه هستن، چون روز
جمعه هم هست، مردا هم هستن.

دیگه به همین بهانه یه تجدید دیدار هم می‌شه برای همه.

آهان...

چشم مزاحمتون می‌شم.

_باز گفت مزاحم!

تو و دخترت گل سرسبد منین، مزاحم چیه مادر جان؟! حتما بیای که منتظرم.

_چشم عزیز جون، ممنون بابت دعوتتون.

_خواهش می‌کنم دخترم، وظیفمه.

و خداحافظی کردند و شیدا ماند و استرس اینکه چه بپوشد؟!!

چطور باید رفتار کند؟!!

تا به حال در این جمع‌های مذهبی حضور نیافته بود و
اکنون این مهمانی برایش چالش برانگیز بود.

#شاهمقصود

#پارت‌صدوچهل‌ونهم

شب که صدرا از سرکار برگشت، پیش از رفتن به
واحدش ابتدا در آپارتمان شیدا را کوید.

شیدا دیگر هر بار بر حسب تجربه‌ی چند هفته پیش در
باز کردن در! محض احتیاط شالی روی سرش
می‌انداخت و بعد جلوی در می‌رفت.

از چشمی نگاه مرد و وقتی صدرا را پشت در دید،
سریع در را گشود و کنار ایستاد.

_سلام خسته نباشید.

_سلام ممنون.

شیدا نگاه به چهره‌ی خواب آلود و خسته‌ی صدرا انداخت.

_بیا تو چرا دم در وایستادی؟!

_هستی بیداره؟

شیدا که می‌دانست صدرا فقط برای دیدن هستی قدم به داخل می‌نهد گفت:

_خیلی وقته خوابیده، بیدارش می‌کنم.

_ نه لازم نیست... اذیت نکن بچه رو.
او مدم بگم فردا ساعت ده و نیم اینا حاضر باش که
بریم.

من احتمالا فردا تا ده خواب باشم.
تا بیدار شم و آماده شم...
همون یازده فکر کنم خوب باشه.

_ آره عالیه.
خب حالا چرا نمیای تو؟
خسته می‌شی که ایجوری و ایستادی.

_ ممنون، حسابی خسته‌ام.

_ پس شام میارم برات.

_ نه نمی‌خواد.... یه چیزی خوردم سر شب سیرم.
فقط فردا رو یادت نره.

_خیالت راحت، یازده.

_خب خوبه، من برم دیگه که از بی‌خوابی در حال
غش کردنم.

گفت و جلوی واحد خودش ایستاد و در را باز کرد.

_شب خوش.

_شب بخیر.

شیدا هم به داخل برگشت و شال را از سر کشید و
روی کاناپه انداخت و وسط ایستاد.

_اه.... حالا چی بپوشم؟!

#شاه مقصود

#پارت صد و پنجاهم

صبح زودتر از خواب برخاست، چای دم کرد،
صبحانه آماده کرد و رفت سراغ لباس حاضر کردن.

یک بلوز آستین دار سبز یشمی داشت که رویش
مرواریدهایی به همان رنگ دوخته شده بود، همان را
پوشید با شلوار جین مشکی اش.

یک مانتوی جلو دکمه دار ساده ی مشکی داشت که
همان را برداشت و با یک شال یشمی که لبه هایش
گل های ریز برجسته چسبانده شده بود روی تخت
گذاشت.

سعی کرده بود ساده‌ترین لباس‌هایش را که به سلیقه‌ی خانوادگی ملک نزدیک‌تر باشند انتخاب کند.

آرایش ملیحی به چهره نشانده و لباس‌های هستی را نیز که شامل یک پیراهن سفید با گل‌های صورتی بود به همراه یک بلوز سفید و ساپورت سفید که رویش پر بود از نگین‌های هفت رنگ با پاپوش‌های صورتی‌اش کنار تختش گذاشت.

سپس به حال رفت و نگاهی به ساعت انداخت که ده را نشان می‌داد.

تلفن را برداشت و شماره‌ی صدر را گرفت.

چند بوق خورد تا خواست تماس را پایان دهد صدای دورگه و بم صدر را که نشان می‌داد تازه از خواب بیدار شده در گوشش پیچید.

__بله...__

_سلام، ببخشید بیدارت کردم... فکر کردم بیداری!
آخه دیشب گفתי ده بیدار می‌شی برای همون...

صدرا خمیازه‌ای کشید و موهای پریشانش را کمی
مرتب کرد.

_نه خوب کردی، باید بیدار می‌شدم، دیر برسیم مادر
ناراحت می‌شن.

_من صبحونه آماده کردم، بیا اینجا صبحونه بخوریم.

_راضی به زحمت نیستم.

_زحمتی نیست، تا چای بریزم بیا.

_پس من لباسامو حاضر کنم بعد بیام.

_بیام کمک؟

__ نه ممنونم، باید اتو بزnm.

__ خب میام اتو میزنم دیگه.

__ نه ممنون، خودم انجام میدم، شما خودت و هستی
رو آماده کن.

__ من که حاضرم، هستی هم لباسات آمادهست موقع
رفتن بیدار ش میکنم میپوشونمش.
میام کمک.

__ نه نه...

__ نه نداره دیگه! تا دو ساعت دور خودت بچرخ
لباس پیدا کنی اتو کنی دو ساعت طول میکشه سر
ظهر میشه!

_زحمت می‌شه!

_زحمتی نیست.

ميام الان.

و تلفن را قطع کرد.

#شاه مقصود

#پارت صد و پنجاه و یکم

بلوزش آستین دار بود و همین سبب شد که حس کند از پوشیدن مانتو بی‌نیاز است.

تنها شالش را روی سر انداخت و نگاه دیگری به هستی کرد که غرق خواب بود.

آهسته در آپارتمان را بست و جلوی واحد صدرا ایستاد
و چند تقه به در زد.

صدرا با شنیدن صدای در فوراً تی‌شرت‌ش را تن زد و
موهایش را با دست صاف کرد.
پشت در ایستاد و گلویش را صاف کرد و سپس در را
باز نمود.

__صبح بخیر.

با تعجب به آغوش خالی شیدا چشم دوخت.

__هستی کو؟!!

__خوابه هنوز.

__بیدار نشه گریه کنه?!!

__نه، حالا حالاها بیدار نمی‌شه.

صدرا کنار رفت.

__بفرمایید.

شیدا بی‌معطلی قدم به داخل نهاد.

به محض ورود، خاطرات چند باری که به اینجا آمده بود برایش زنده شد...

زایمان...

بخیه‌های باز شده...

دردهایش...

زهرا خانم و صدرا که مرحم شده بودند بر زخم‌هایش...

افکارش را کنار زد.

_لباسا و اتو رو بدین من.

صدرا جلوتر راه افتاد.

_از این طرف لطفا.

به اتاق خوابش رفتند و شیدا با دیدن تخت به یاد
روزی افتاد که صدرا روی همین تخت پانسمان
بخیه‌هایش را عوض کرده بود...!

میز پایه بلند اتو به همراه خودِ اتو که رویش قراز
داشت گوشه‌ی اتاق بود.
صدرا در کمدش را باز کرد.

_اینجا لباسامه، خودت یه پیراهن و شلوار انتخاب کن.
ببخشید دستور می‌دما...

_نه بابا این چه حرفیه.

__پس من تا موقع برم حمام یه دوش بگیرم.

__راحت باش.

و صدرا اتاق را به مقصد حمام ترک کرد.

#شاه مقصود

#پارت صد و پنجاه و دوم

شیدا پیراهنی سورمه‌ای به همراه شلوار مردانه‌ی
راسته مشکی از چوب لباسی برداشت و مشغول اتو
زدن شد.

چند دقیقه بعد صدرا حوله پیچ از حمام بیرون آمد.

__تموم نشد؟ ببخشید اینم زحمت ما.

شیدا پایین آستین پیراهن را نیز اتو زد و سپس آن را
از جالباسی کنار اتاق آویزان کرد و اتو را از برق
کشید.

__چرا دیگه تموم شد.

زحمتی نبود، اونم در قبال این همه خوبی و لطف شما
و زهرا خانم...
تازه بعد از این همه اذیت و آزار من....!

__اذیتی نبوده و نیست.

ممنون، تمومه؟

__اره تمومه.

دستی به حوله‌ی رب دوشامی‌اش کشید.

__می‌تونم عوض کنم؟ البته با عرض پوزش.

شیدا تازه متوجه منظور صدرا شد و هول هولکی از پشت میز اتو بیرون آمد.

__ولی ببخشید من حواس پرتم، بفرمایید لطفا!

و سریع از اتاق بیرون رفت.

صدای بلند صدرا بود که می‌آمد.

__برو هستی رو آماده کن.

چشم گفت و فوراً آپارتمان صدرا را ترک نمود.

#شاه مقصود

#پارت صد و پنجاه و سوم

اولین بار بود که در چنین موقعیتی قرار می‌گرفت...
در اتاق خواب صدر... در حریم خصوصی‌اش...
آن هم در آن وضعیت!

در حالی که حوله‌ی ربدوشامبر طوسی به تن داشت و
آب از موهای جوگندمی‌اش می‌چکید؛ لبخندی ملیح بر
چهره داشت و برق نگاهش قابلیت دل بردن از هر
جنبنده‌ای را داشت...

سرش را به طرفین تکان داد تا این افکار فریبنده از
ذهنش خارج شوند ولی تنها به گوشه‌ای تاریک خزیدند
و شیدا یقین داشت که در ظلمات شب و در حالت
خواب و بیدار سربرخواهند آورد.

به اتاق خواب رفت و هستی را دید که بیدار شده و
غلت زده و در حال بازی کردن با گل سر کوچک
سنجاقکی صورتی‌اش است.

مدام از این دست به آن دستش می‌کرد و با تعجب به
آن خیره می‌شد.

شیدا با لذت غرق در نگریستن به مخلوق زیبا و
شیرین رو به رویش بود که هستی در یک حرکت
ناگهانی گل سر را به دهان برد.

شیدا دوید و فوراً گل سر را از دهانش بیرون کشید.
هستی به پشت خوابید و ابتدا نگاه مغمومش را به شیدا
دوخت و وقتی گل سر را در دستان مادرش دید لب
برچید و زیر گریه زد.

شیدا گل سر را رو تخت گذاشت و دخترک دلخورش
را به آغوش کشید.

_آخه عروسک من این چه کاریه؟ مگه هر چی پیدا
کردن می‌کنن دهنشون؟ ها؟

هستی ولی همچنان جیغ می‌زد و چانه‌ی کوچکش
می‌لرزید.

شیدا فوری لباسش را بالا داد و جای هستی را زیر
سینه‌اش تنظیم کرد.

_بیا جیگر من، گریه نکن عسلم... بیا می‌می بخور
گوگولی من.

سینه‌اش را نزدیک دهان باز و در حال گریه‌ی هستی
برد و او هم با حس نوک پستان روی لب‌هایش خیلی
زود دست از گریه کشید و مشغول شیر خوردن شد.

وقتی سیر شد و سینه‌اش را پس زد، هستی را روی
شانه گرفت و ضربات آرامی بر پشتش نواخت تا
آروغش را بگیرد.

پس از آن دست و صورتش را با آب ولرم شست و بر تن تپل و سفیدش لباس پوشاند.

#شاه مقصود

#پارت صد و پنجاه و چهارم

هر دو آماده در حال نشسته بودند که در زده شد.
حدس زدن اینکه چه کسی پشت در است کار سختی نبود، بنابراین ساک کوچکی را که پر کرده بود از لباس و پوشک برای هستی روی شانه انداخت و هستی به بغل در را باز کرد.

صدرا از دیدن وضعیت شیدا، سریع جلو رفت و دسته‌ی کیفش را گرفت.

__بده من کیفیتو.

زیاد سنگین نیست...

_همینجوریش نمی‌تونی هم بچه بغل کنی هم خودت و جمع و جور کنی وای به روزی که کیف هم سر دوشت باشه!

شیدا پشت چشمی نازک کرد و در را بست.

اتفاقا خوبشم می‌تونم.

صدرا بند کیف را از روی شانه‌ی او پایین کشید و کیف را به دست گرفت.

_هنوز روزی که پا شدی با اون وضعیت اومدی مغازه رو یادم نرفته!

و کلید را از دست شیدا گرفت و خود در را قفل نمود.

__بریم که دیره.

حرص شیدا درآمده بود ولی ترجیح داد سکوت کند تا
آشوب دیگری میانشان درنگیرد.
وگرنه خیلی دلش میخواست بگوید که آن روز محض
حرصی کردن او اینگونه به آنجا رفته بود!

«حیف که داریم می‌ریم خونه‌ی مامان بابات مهمونی،
وگرنه می‌دونستم جوابتو چی بدم که تا دو روز هر
موقع یادت اومد سرت سوت بکشه صدرا خان ملک!»

تا رسیدن به مقصد هیچ نگفتند و فقط صدای هستی بود
که با درآوردن اصوات نامفهومی مثل آقو! و در پی‌اش
قربان صدقه رفتن‌های شیدا، سکوت حکم فرما بر
فضای ماشین را می‌شکست.

ناگفته نماند که صدرا هم با ذوق به این اصوات
نامفهوم گوش می‌سپرد و اختیار لب‌هایش دست خودش
نبود که شل می‌شدند و کش می‌آمدند.

جلوی در پارک کرد کرد و نگاهی به کوچه انداخت و
ماشین آشنایی ندید.

_خب خوبه، هنوز مهمونا نیومدن، وگرنه الان
حسابمون با کرام‌الکاتبین بود!

شیدا متعجب پرسید:

_چرا؟!

صدرا کمر بند ایمنی‌اش را باز کرد و کیف را
برداشت.

چون عزیزجون معتقدن وقتی مهمون دارن
بچه‌هاشون باید حتما قبل از مهمون بیان، آخه عقیده
دارن همونطور که خونه‌ی پدری خونه‌ی خود آدمه
پس مهمون اون خونه هم مهمون خود آدمه و ادب حکم
می‌کنه که صاحبخونه قبل از مهمون توی خونه
حضور داشته باشه و همه چیزو مهیا کنه.

#شاه مقصود

#پارت صد و پنجاه و پنجم

همراه هم و در حالی که صدرا کیف وسایل هستی را
به دوش داشت در نیمه باز خانه را گشودند و ابتدا
شیدا و پشت سرش صدرا وارد شدند.

در حیاط یک دیگ کوچک و یک دیگ بزرگ روی
اجاق بود.

زهر را خانم و زن لاغر و کشیده‌ای که چادر رنگی به سر داشت کنار دیگ‌ها ایستاده بودند.

دو پسر بچه‌ی هم شکل و هم سایز و هم قد که بهشان می‌خورد بیشتر از یازده دوازده سال نداشته باشند، با پیراهن و شلوارهای یکسان در حال بازی با توپ بودند.

گوشه‌ای از حیاط تخت گذاشته شده بود و حامد و ایمان و حاج رضا آنجا نشسته بودند.
از لبخندهایشان معلوم بود که بحث شیرینی دارند.

شیدا از دیدن این خانواده دور هم لذت می‌برد و در دل به حال صدرا غبطه می‌خورد.
هرچند او هم روزی خانواده‌ای داشت با همین میزان شادی و صمیمیت اما.....

همراه صدرا جلو می‌رفتند که صدای بلند یکی از پسر بچه‌ها توجه همه را به طرفشان جلب کرد.

__ا، عمو صدرا اومد.

نزدیک زهرا خانم و آن زن که می شد حدس زد همسر
ایمان است رسیده بودند که زهرا خانم آبگردان را
روی دیگ سوار کرد و قدمی به طرفشان برداشت.

__سلام عزیز جون.

__سلام مادر.

با لبخند به آن ها نگریست و ابتدا برای بوسیدن شیدا
پیش قدم شد.

__سلام به روی ماهتون عزیزای دلم.
خیلی خوش اومدی شیدا جان، صفا آوردی.

__ممنون عزیز جون که دعوتم کردین.

_وظیفه بود دخترم.

صدرا خندید و اعتراض کرد.

_بله دیگه، ما هم که هیچی!

زهرا خانم رو به او کرد و دستانش را به صورت
صدرا رساند.

صدرا سر خم کرد تا مادرش برای بوسیدنش به مشکل
نخورد.

_قربون پسرم برم من، الهی دویست سال زنده باشی
مادر، الهی خوشبختیتو ببینم.

#شاه مقصود

#پارت صد و پنجاه و ششم

آن زن هم جلو آمد و کنار زهرا خانم ایستاد.
زهرا خانم از صدر او جدا شد و دست پشت آن زن گذاشت.

_ایشون عروس گل من و همسر آقا ایمان، لیلا جان هستن.

سپس شیدا را خطاب قرار داد.

_ایشونم شیدا جان که تعریفشو برات کرده بودم.
این کوچولوی ناز هم دختر گلش هستی خانم.

شیدا قدمی جلو رفت و به طرف لیلا دست دراز کرد.

_سلام لیلا جون، خوشبختم از آشناییتون.

لیلا با خوشرویی دست در دست شیدا گذاشت و
پاسخش را داد.

_سلام عزیزم، منم از دیدنت خوشحالم.
البته دروغ نگم بیشتر از دیدن هستی خوشحالم از بس
ایمان ازش تعریف کرده این مدت خیلی مشتاق بودم
این عروسکو ببینمش.

_آقا ایمان لطف دارن.

_می‌تونم بغلش کنم؟

_بله البته.

تا شیدا خواست هستی را به آغوش لیلا بسپارد دستی
در این میان ظاهر شد و هستی را روی هوا برد.

_دِ نشد دیگه زنداداش، با هر چیزی شوخی، با هستی‌ام شوخی؟ اصلاً آزمون تو یه جوب نمی‌ره‌ها اینطوری!

حامد بود که هستی را گرفته و به سینه می‌فشرد.
لیلا با لبخند در جواب گفت:

_شوخی نکردم که، بده می‌خوام یه کم بغلش کنم خب.

_شوخی نکردین؟ پس چرا من کلمه‌ی عروس به گوشم خورد؟

_عروس نه، عروسک! گفتم عروسک.

بوسه‌ای جانانه از لب هستی گرفت.

_به هر حال همون معنی رو می‌ده، عروسک هم یعنی عروس کوچک.

حالا چه سر به کلاه، چه کلاه به سر!

صدرا به حرف آمد.

_تو خودت اول یاد بگیر بچه رو اینجوری نمی‌بوسن!
تمام لپش و قرمز کردی عین جاروبرقی!
خب آدم باش یه کم.

حامد هستی را بیشتر به خود فشرد و دو سه قدم عقب
رفت.

_به خدا کسی بخواد هستی رو ازم بگیره داد و بیداد
راه می‌ندازم آبروتون بره‌ها!

#شاه مقصود

#پارت صد و پنجاه و هفتم

دو پسر بچه هم به جمع آنها پیوسته و اطراف حامد ایستاده و با درآوردن شکلک توجه هستی را جلب کرده بودند.

__حامد دستتو بگیر پشتش یه موقع کمرش و خم نکنه.

حامد فوری دستش را پشت هستی گذاشت.

__خب دیگه من دخترمون و ببرم حاج بابا ببیننش، شماها هم برین کمک کنین به عزیز، دیر اومدین نخواین زود برین.

زهرا خانم گفت:

__من کمک لازم ندارم فعلا، همه کارا رو از دیروز با لیلا انجام دادیم.

خدا خیرش بده، از دیروز که او مده مدام در حال کار
کردن بوده عروسم.

انشالله حضرت ابالفصل خودش حاجت رواش کنه.

_کاری نکردم حاج خانم، وظیفه بوده.

انشالله همه حاجت بگیرن.

لیلا بود که پاسخ داد.

شیدا سکوت را بیش از این جایز ندانست.

_هر کاری که مونده رو بدین من انجام بدم، درسته تو
کدبانو بودن و همه چی تمومی به پای شما نمی رسم
ولی خب یه چیزایی بلام بازم، می تونین بهم اطمینان
کنین.

_این چه حرفیه مادر، خودت یه پا کدبانویی عزیزم.

الان کاری نیست فعلا، تا یک ربع دیگه که شله زردا
رو بکشیم تو ظرف.

اون موقع کمک لازمه.

__چشم حتما.

صدرا رو به شیدا کرد.

__کیفتون و می برم تو خونه.

__زحمتتون می شه، بدین خودم می برم.

غیر ارادی ضمائرشان باز جمع شده بود!
انگار نمی خواستند کسی از این نیم مثقال صمیمیت
بینشان باخبر شود.

پیش از آنکه صدرا گام بردارد، زهرا خانم به حرف
آمد:

__ببر طبقه بالا، بذار تو اتاق خودت مادر.

پایین در اتاقا بازه برای مهمونا.

ببر تو اتاق خودت که اگر یه موقع خواست بچشم
بخوابونه همونجا راحت باشه.

صدرا چشم گفت و به سمت ساختمان قدم برداشت.

#شاهمقصود

#پارت صدوپنجاهوهشتم

شیدا چشمش به آن سوی حیاط بود.

همانجا که حامد و ایمان و پسرانش روی تخت نشسته
بودند و هستی در آغوش حاج رضا چون نگینی بر
انگشتی گران قیمت می درخشید.

لیلا برای آوردن ظرف های یک بار مصرف که
مخصوص شله زرد بودند رفت.

ز هرا خانم رد نگاه شیدا را گرفت.

_اینّا از بس بچه کوچک اونم از نوع دختر ندیدن که
عقده شده براشون.

ببین چقدر برای هستی سر و دست می‌شکنن.

شیدا لبخند بر لب آورد و حرفی را که در پس ذهنش
نقش بسته بود ولی خواست قلبش نبود را بر زبان
راند.

_ان‌شالله بچه‌های آقا صدرا و آقا حامد.

آهی از نهاد ز هرا خانم برخاست...

_هی... چی بگم مادر... بچم صدرا تو جوونی پیر
شد... ان‌شالله خدا برای هیچ مومن و مسلمونی نیاره...

حس کنجکاوی شیدا بیش از پیش تحریک شد اما
نمی‌دانست باید چه سوالی بپرسد! چگونه سر حرف را
باز کند!

چرا آخه؟ اتفاق بدی برایشون افتاده خدایی نکرده؟
البته قصد فضولی ندارم!..!

ولی دقیقاً قصد فضولی داشت!
اینکه بفهمد در گذشته‌ی صدر ا چه بوده مثل خوره به
جانش افتاده بود.
چه اتفاقی برای عزیزکرده‌ی خاندان ملک افتاده بود که
همه برایش دل می‌سوزاندند؟!

چه بود که سبب شده مردی از یک خانواده‌ی مذهبی و
سنتی از خانه‌ی پدری رخت بر بسته و تنها زندگی
کند؟!

این سوالات موش‌وار مغزش را می‌جویدند و چون
پاسخی برایشان نمی‌یافت مستأصل و حیران بود!

_صدرا یه ازدواج ناموفق داشت...

سرش از غصه پیر شد...

هممون از غصه‌ش پیر شدیم...

#شاه مقصود

#پارت صد و پنجاه و نهم

زیاد تعجب نکرد، چرا که حدسش را زده بود.

شدیدا دلش می‌خواست بداند علت ازدواج ناموفقش چه بوده؟

از نظرش صدرا سوا از بحث مذهب و اعتقادات دینی که چندان با آن‌ها موافق نبود، مرد خوب، دلسوز و خانواده دوستی بود.

_ان شاء الله خدا صبر بده، حالا جوش نزنین عزیزجون،
ان شاء الله یه خانم خوب و خوش اخلاق و مهربون مثل
خودتون سر راه ایشون قرار بگیره.

زهرا خانم نگاهش را راهی دوخت که صدرا از آن
می آمد.

_سمیه بد کرد با بچهم...
خیلی ام بد کرد...

تا نوک زبانش آمد که بپرسد مگر چه کار کرده؟! ولی
خودش را کنترل کرد و کنجکاوی افسار گسیخته اش را
به بند کشید.

_ان شاء الله یه نفر وارد زندگیشون بشه که جبران همه ی
اون سختی ها رو بکنه براشون.

_ان شاء الله مادر.... خدا از زبونت بشنوه...

من که دیگه دق کردم...

هر بار می‌بینمش داغ دلم تازه می‌شه، هر چی هم که
بهش می‌گم بذار یه دختر خوب برات پیدا کنم به
خرجش نمی‌ره که نمی‌ره!

باز خدا رو شکر از وقتی هستی رو می‌بینم حال
روحیش عوض شده.

خدا حفظ کنه بچت و برات عزیزم.

_خوشحالم که لااقل اگر مزاحمیم، حداقل هستی تونسته
تغییری ایجاد کنه.

_صدبار گفتم، اینم بار صد و یکم، تو و بچت مزاحم
نیستین دخترم، شما هدیه‌ی خدایین.
دیگه این حرف و نشنوم بزنی، بار آخر باشه.

شیدا لبخدی از مهر بر لبش نقش بست.

__چشم، هر چی شما بگین.

صدرا نزدیکشان شد و ایستاد.

__چه کاری هست انجام بدم مادر؟ خریدی چیزی؟

زهرا خانم نگاه پر محبتش را به قامت رعناى
فرزندش سپرد.

__نه جانِ مادر، کاری نیست، یعنی کار هست ولی
خودمون زنا از پیشش برمیایم، فقط تو حواست به
هستی باشه تا شیدا یه کم دست به کمک من بیاد.

__نه شیدا خانم خودشون از هستی مراقبت می‌کنن، من
میام کمکتون کاری دارین به من بگین.

شیدا پاسخ داد:

_اگر زحمتی نیست شما هوای هستی رو داشته باشین،
من دوست دارم کمک کنم به عزیز جون.

_باشه هر جور دوست دارین، روی چشم.

و به سمت جایی که برادران و پدرش هستی را دوره
کرده بودند گام برداشت.

#شاه مقصود

#پارت صد و شصتم

لیلا با پلاستیک ظرف‌های یک بار مصرف برگشت و
آنها را روی تخت خالی گذاشت.
زهره خانم صدا بلند کرد.

__لیلا جان کاری بود به شیدا هم بگو، دوست داره
کمک کنه.

__پس اگه زحمتی نیست تا من برم سینی بزرگه رو از
زیر زمین بیارم این ظرفا رو یه نگاه بنداز ببین شکسته
یا کثیف نباشن قربون دستت، البته شستمشون ها، بازم
محض احتیاط.

شیدا به آن سو قدم برداشت.

__چشم عزیزم.

بدون آن که کفش هایش را در بیاورد، یک وری روی
تخت نشست و مشغول بررسی ظروف شد.
غافل از این که یک جفت چشم با شعف زیر نظرش
داشتند...

لیلا با سینی بزرگ مسی از پله‌ها آمد و آن را به
سختی تا لب حوض نسبتاً بزرگ وسط حیاط حمل
کرد.

شیر آب را باز نمود و زیر آب بر سینی دست کشید و
گرد و غبار از آن زدود.

شیدا که متوجه سنگینی سینی شده بود از جا برخاست
و نزد لیلا رفت.

__بذار منم سرشو بگیرم لیلا جون، سنگینه کمر درد
می‌شی.

__نه نمی‌خواه دختر، تو تازه زایمان کردی برات
ضرر داره.

__نه بابا تازه کجا بود، سه ماه گذشته.
بعدشم با هم می‌گیریم می‌بریمش اینطوری وزنش خیلی
کمتره، چیزی نمی‌شه.

سینی را با هم گرفتند و بلند کردند و تا پای دیگ
کوچکتر که حاوی شله زرد بود بردند و روی زمین
گذاشتند.

زهره خانم این صحنه‌ی همیاری را با لذت نگاه
می‌کرد.

__دستتون درد نکنه دخترای گلم.

لیلا چادرش را روی سر مرتب کرد.

__برم ظرفا رو بیارم بچینیم تو سینی، شله زردا رو
بکشیم دیگه دیر می‌شه، تا سرد بشن و روشن و
تزئین کنیم کار می‌بره...

شیدا فوری پیش قدم شد.

_میارم ظرفا رو.

#شاه مقصود

#پارت صد و شصت و یکم

شیدا چند ظرف یک بار مصرف را برداشت و برد.
در سینی چیدشان و کنار ایستاد.
زهر را خانم گفت:

_حالا یکی باید سینی رو بالا بگیره تا من بکشم شله
زردارو.

لیلا و شیدا هم صدا شدند.

_با هم می گیریم.

__ نه مادر، کمر درد می‌شین، الان خالیه سبک‌تره، پر
که بشه خیلی سنگین می‌شه.

زهره خانم گفت و به سمتی که مردها نشسته بودند
اشاره زد.

__ ایناها رو من بزرگ کردم برا چی پس؟

سپس صدایش را بلند کرد.

__ پسرا یکتون بیاین اینجا، این سینی رو برای ما نگه
دارین سنگینه.

صدرا خواست برخیزد که حامد دست روی شانه‌اش
گذاشت.

__ بنشین داداش من می‌رم.

__تو هستی رو مراقبت کن، من می‌رم.

__نه دیگه داداش می‌رم، بنشینید شما.

حامد برخاست و به طرفشان رفت.
سینی را برداشت و کنار دیگ گرفت.

__بفرمایید عزیز جون، اینم سینی، امر دیگه هم هست
بگید به روی چشم.

زهره خانم اولین ملاقه را در ظرف وسط سینی
ریخت.

__دستت درد نکنه پسر، خیر ببینی الهی.

لیلا و شیدا بی‌کار ایستاده و به حرکت دست زهره خانم
همراه با ملاقه خیره بودند که لیلا گفت:

_شیدا جان شما بی زحمت سینی که پر شد شله زردا
رو می چینی روی تخت تا سرد بشن روشون تزئین
کنی؟

_آره حتما عزیزم.

_پس من برم سفره ها و ظرف آش و کشک و آماده
کنم تو آشپزخونه.
اینجوری هر دومون بی کار اینجا وایستادیم که فایده
نداره.

_آره عزیزم، برو خیالت راحت، من اینجا کاری باشه
انجام می دم.

_دست گلت درد نکنه، ان شاء الله حاجت روا بشی.

_ممنونم، همچنین شما.

و در دل آرزویی کرد که می‌دانست شاید بی‌معنا
باشد....

آرزوی داشتن یک مرد....

مردی برای خودش....

مردی که سایه بگستراند بر زندگی‌اش...

پدری کند برای طفلش.... و مأمنی امن شود برای
آرامشش....

#شاه مقصود

#پارت صد و شصت و دوم

سینی شله زردها که پر شد، حامد سینی را برد و روی
تخت گذاشت و شیدا با سرعت عملی که به خرج
می‌داد، ظرف‌های پر شده را روی تخت و ظرف‌های
خالی را در سینی چید.

همان جا نشست و نگاهش به هستی که با لبخندی
شیرین در آغوش ایمان بود و پسرانش که برای او
شکلک در می آوردند افتاد.

موهای طلایی اش زیر نور آفتاب می درخشیدند و آن
پیراهن چین دار گل گلی حسابی دلبرش کرده بود.

برخاست و به طرف زهرا خانم رفت.

__ عزیز جون دارچین اگه هست بدین من روی شله
زردا رو تزئین کنم، تو هوای آزاد زود سرد می شن.

__ دارچین و مغز پسته تو آشپزخونه هست.

__ پس برم از لیلا جون بگیرم؟

__ نه مادر، الان می گم یکی از اون دو تا وروجک برن
بیارن.

سپس تقریبا فریاد زد.

_امیر حسین و امیر علی.

یک صدا پاسخ دادند.

_بله.

_برید از مامانتون پودر دارچین و مغز پسته بگیرین
بیارین بدین به شیدا خانم.

آن یکی که فریم عینکش آبی بود برخاست.

_چشم. الان.

شیدا با ذوق گفت:

__چقدر من از دو قلوها خوشم میاد.

حامد گفت:

__یه دو روز با این دو تا اعجوبه تنها یک جا باشین
دیگه خوشتون نمیاد که هیچ، اظهار تنفر هم خواهید
کرد.

__پسر بچه دیگه... شیطونیاشونم با مزهس...

__صابونشون به تنتون نخورده!

شیدا لبخند بر لب آورد.

__ولی مثل اینکه شما رو حسابی با صابونشون کفی
کردن!

حامد سر تکان داد.

_کفی؟ اینا صابونشون خار داره، خار! من الان
زخمی‌ام!

#شاه مقصود

#پارت صد و شصت و سوم

هر سه خندیدند و زهرا خانم ظرف دیگری را پر کرد.

_والا خودتون سه تا رو انگار یادت رفته!

باور کن شیدا نه تنها خودمون بلکه در و همسایه هم
از دستشون آسایش نداشتن، البته صدرا بچه همون
موقع هم آقا بود.

_داداش صدرا همیشه سوگولی بوده و هست، بله بله.

_وا... سوگولی چیه دیگه بچه! والا که داداش صدرات همیشه آقا و متین بوده از وقتی یادمه.

ولی امان از تو و ایمان! اوف اوف یادم میاد پشتم می‌لرزه، مخصوصاً توی دم بریده...!

_حالا انقدر از محسنات من و داداش ایمان نگید دیگه، شیدا خانم الان دو تا خون آشام دیوانه از مون تصور می‌کنه.

شیدا لبخندی زد و دستانش را چلیپا کرد.

_نه بابا این چه حرفیه، من خودم دو تا داداش بزرگتر از خودم دارم، حسابی باشیطنتا و خراب کاریای عجیب غریب پسرا آشنام.

الان که عزیزجون دارن تعریف می‌کنن من مدام مامانم میاد تو ذهنم که چقدر حرص می‌خورد از

دستشون و وقتی دیگه جون به لب می‌شد با دمپایی و
شلنگ و هر چی جلو دستش بود می‌افتاد دنبالشون.

لبخندش به تلخند بدل گشت و نم اشک چشمانش را
برق انداخت...

نفسی عمیق کشید و چندباری پلک زد تا از جاری
شدن اشک‌هایش جلوگیری کند و در نهایت با پر شالش
آهسته گوشه‌ی چشمانش را فشرد.

زهرا خانم و حامد از دیدن این صحنه سخت متأثر
شدند.

ابتدا حامد به حرف آمد.

__بخشید آجی، به خدا نمی‌خواستیم ناراحتتون کنیم...
گریه نکن تو رو خدا...

آجی گفتن حامد بدجور بر دلش نشست...

احساس خوبی بهش دست داد و از آن غم سنگین
اندکی کاست.

زهر را خانم ادامه‌ی حرفش را گرفت:

_آره دخترم حامد درست می‌گه، اصلاً یه نشونی
چیزی بده خودم پیداشون می‌کنم آشتیتون می‌دم.

حامد در حالی که سنگینی سینی داشت اذیتش می‌کرد
گفت:

_آره عزیزجون راست می‌گن، شما یه آدرسی نشونی
چیزی لااقل از محل کار برادرات یا پدرت بده من
خودم می‌گردم دنبالشون اصلاً، غصه نخور آبجی...

و قلب شیدا گرم می‌شود از مهر این خاندان و به شکل
لبخندی بر لبش ظاهر می‌گردد.

_این همه لطف و مهربونیتون و چطور جبران کنم؟

گاهی با خودم فکر می‌کنم که خدا چقدر من و دوست
داره که شما رو برام فرستاده.
فرشته‌ی نجات منید...

زهره خانم پاسخ داد:

_تو و دخترت رو سر ما جا دارین عزیزم...
از وقتی وارد زندگیمون شدین برکت و شادی آوردین.

#شاه مقصود

#پارت صد و شصت و چهارم

شیدا هنوز حرفی نزده بود که آن پسر بچه با عینک
فریم آبی با دو خودش را به آن‌ها رساند و جلوی شیدا
ایستاد.

همان‌طور که نفس نفس می‌زد بسته‌های در دستش را
به طرف شیدا گرفت.

_بفر... مایید... شیدا... خا... نم....

شیدا ضمن اینکه بسته‌ها را از دستش گرفت لپش را
هم کشید.

_اسم شما چیه آقای ملک؟

پسر بچه نفسی تازه کرد، آب دهانش را قورت داد و
عینکش را روی صورتش جا به جا نمود.

_من امیرحسینم.

_چقدر اسمت مثل خودت قشنگه عزیزم، خوشحالم از
آشناییت.

_ممنون، منم همین‌طور.
راستی دخترتون خیلی نازه.

_مرسی عزیزم.

امیرحسین رو به زهرا خانم کرد.

_من می‌تونم برم عزیز جون؟ کارم ندارین دیگه؟

زهرا خانم آخرین ظرف را هم پر کرد.

_نه پسر خوشگلم، برو.
دستت درد نکنه زحمت کشیدی.

_خواهش می‌کنم.

گفت و به سمت برادرش که کنار پدرشان نشسته بود
دوید.

حامد به سختی و زحمت سینی را تا کنار تخت برد و
با دقت برای سر ریز نشدن ظرف‌ها، سینی را آهسته
لب تخت گذاشت و سپس آن را به آرامی تا وسط تخت
هل داد.

شیدا لبه‌ی تخت نشست و مشغول خالی کردن سینی
شد.

__کمک کنم؟

حامد بود که پرسید.

__نه کار خاص و سختی نیست که، الان تمومه.

با نهایت سرعت و دقت ظرف‌های پر را روی تخت
چید و بعد ظروف خالی را در سینی گذاشت.

__خدمت شما.

حامد کمرش را کمی به چپ و راست تاب داد و بعد
سینی را برداشت.

__دستتون درد نکنه.

__خواهش می‌کنم.

#شاه مقصود

#پارت صد و شصت و پنجم

شیدا همانجا کنار ظرف‌ها نشست و به آرامی مشغول
باز کردن بسته‌های دارچین و خلال پسته و بادام شد.

بسته‌ها را باز کرد و به کنار تخت تکیه دادشان که
نریزند.

به پشت چرخید و به تخت آن طرف حیاط چشم
دوخت.

هستی در آغوش صدرا بود و پسران ایمان جلوی
نشسته در حال بازی کردن و شکلک درآوردن.
دو طرف لبانش به بالا کشیده شد و باز به حالت قبل
برگشت.

چند دقیقه‌ای نشست و حامد با سینی پر برگشت.

_زحمتتون.

در حال خالی کردن سینی گفت:

_هیچ زحمتی نیست.

حامد سینی و ظرف‌های خالی را برد و شیدا پودر
دارچین را برداشت و با گفتن بسم‌الله تزئین شله
زردهایی که کم و بیش سرد شده بودند را شروع کرد.

از بچگی این کار را دوست داشت و در آن مهارت
داشت.

اولین ظرف را به نام یا ابوالفضل مزین نمود و
گوشه‌های ظرف را با خلال بادام و پسته تزئین کرد.

چند ظرف را تمام کرده بود که باز حامد با سینی پر
برگشت.

سینی را خالی کرد و حامد آن را کنار تخت روی
زمین تکیه داد.

__چقدر خطتون خوبه.

__بدک نیستم.

_عالی هستین، نوشتن با پودر دارچین اونم بدون شابلون خیلی خیلی سخته، انقدر قشنگ و مرتب نوشتین که یه لحظه فکر کردم با شابلونه.

_ممنون، خدا کنه حالا بقیه رو خراب نکنم.

_نه بابا عالی می‌شه ان‌شالله، دستتون درد نکنه.

با لبخند جوابش را داد.

_خواهش می‌کنم.

_کاری با من ندارین؟ البته من فقط در حد به علاوه کشیدن بلدما گفته باشم.

_نه نه مرسی، لازم نکرده شما جمع و تفریق انجام بدین.

حامد بلند زیر خنده زد و صدرا از شنیدن صدای خنده
توجهش به آن سو جلب شد.
رو گرداند نگاهشان کرد.
چهره‌ی شیدا را که نمی‌دید ولی حامد انگار کیفش
کوک بود!

یک آن احساسات منفی و آزاردهنده بر او مستولی
گشتند ولی خوشبختانه با تسلط بر نفسش همه را پس
زد و از آن‌ها رو گرفت.

حامد با اجازه‌ای گفت و از کنار شیدا گذشت.
به آن یکی تخت که رسید کفش‌هایش را درآورد و
روی تخت چمباتمه زد و دستانش را به سمت صدرا
دراز کرد.

__داداش بدینش به من دیگه از اون موقعی بغل شماها
بوده.

#شاه مقصود

#پارت صد و شصت و هشتم

صدرا با کمال میل هستی را در آغوش حامد گذاشت و
از روی تخت برخاست.

_می رم ببینم کمک نمی خوان.

در واقع این پا و آن پا می کرد برای اینکه بداند علت
خنده های حامد چه بوده!

حس خاله زنک های فضول فامیل و همسایه را داشت!
احساس مزخرفی بود!

برای طبیعی جلوه کردنش ابتدا نزد مادرش رفت.

__نخسته حاج خانم.

ز هرا خانم که در حال هم زدن آش بود لبخندی به
رویش پاشید.

__شیطون خسته باشه ان.شالله مادر، من برای ائمه هیچ
وقت خسته نمی‌شم.

__ان‌شالله خدا بهتون توان بیشتر بده.

__همچنین به تو پسر م.

__چه کمکی از من برمیاد؟

__الان که هیچی.

فقط می‌خوای به شیدا یه تعارف بزن مادر، زشته یه
موقع با خودش بگه هیچ کدومشون به رو خودشون
نمی‌ارن.

صدرا از خدا خواسته گفت:

_آره درست می‌گین، چشم.

سپس نزد شیدا رفت و رو به رویش لبه‌ی تخت نشست.

_خسته نباشید.

شیدا نون یا ام‌البنین را که نوشت سر بلند کرد.

_ممنون، هنوز که کاری نکردم.

_چقدر خط‌تون خوبه، خیلی تمیز و با سلیقه نوشتین،
قبلا از این کارا انجام داده بودین؟

شیدا چند عدد خلال بادام را به شکل ستاره گوشه‌ی
ظرف قرار داد.

_آره، یه همسایه داشتیم که هر سال محرما شله زرد
می‌پخت، من همیشه مسئول نوشتن شله زردا بودم.

_می‌خوااین کمکتون کنم؟

لبان شیدا به لبخند باز شد.

_شما هم می‌خوااین جمع و تفریق بکشین؟

_چی؟

_آقا حامدم می‌خواست کمک کنه مثلا ولی گفت در حد
به علاوه کشیدن بلده.

شما چی؟

صدرا دستش را میان بسته‌ی پودر دارچین برد و
مقداری برداشت.

__پس به همین می‌خندیدین؟!

__آره، من گفتم لازم نکرده کمک کنین خنده‌ش گرفت.

و به حرکات دقیق صدرا روی ظرف شله زرد خیره
شد.

ب آخر کلمه را کشیده‌تر نوشت.

__چطوره؟

نوشته بود یا حبیب...

#شاه مقصود

#پارت صد و شصت و هفتم

شیدا با تعجب به نقوشی که صدرا طرح زده بود
می‌نگریست.

__چقدر قشنگه! شما که از منم خیلی بهتر این کارو
انجام می‌دین!

__آره خوب بلدم ولی نه بهتر از شما.

__شکسته نفسی؟

لبخند بر لب صدرا مهمان شد.

__ای بابا...

در همین حین صدای گریه‌ی هستی بلند شد و هر دو
هراسان از جا برخاستند و با گام‌هایی سریع به آن سو
رفتند.

__چی شده؟

هر دو یک‌صدا گفتند و حامد همان‌جا که نشسته بود
ایستاد و هستی را به طرف شیدا گرفت.

__نمی‌دونم به خدا، آروم بودا یهو لب برچید و زد زیر
گریه!

صدرا کمی به تندى گفت:

__لابد باز عین جاروبرقى افتادی به جون بچه بوسش
کردی!

پسر بچه‌ای که عینکش فریم قرمز داشت به حرف آمد.

_نه عمو صدرا، عمو حامد که مثل جاروبرقی بوسش
نکرد، همیش تقصیر امیر حسینه، اون مثل وحشیا
بوسش کرد!

امیر حسین ضربه‌ای به پهلوی برادرش زد.

_امیر علی خبرکش! خاک تو سرت کنن!

سپس با ندامت سر به زیر انداخت.

_ببخشید عمو صدرا!

_آخه پسر گلم...

شیدا میان حرفش پرید:

_ اشکال نداره که آقا صدرا، حالا یه بوس بوده دیگه!
هستی خانم خیلی ناز نازیه!

سپس دستی بر سر امیرحسین کشید.

_ عیبی نداره عزیز دلم، ناراحت نباش.
الان شیر بخوره باز آروم می شه.

پسرک با شادی سر بلند کرد.

_ یعنی بعدش باز می تونم بوسش کنم؟

همه به خنده افتادند.

_ آره عزیزم می تونی.

صدرا با خنده گفت:

__ایمان پُستو جمع کن‌ها!

ایمان قهقهه‌ای سر داد.

__بگردم پُستو که از همین الان قابلیتاش و نشون داده.

__خلاصه که من اولتیماتوم و دادم، خوددانی.

ما به تو دختر بده نیستیم حاج ایمان.

__عیبی یوخ حاج صدرا، مادرش خدا رو شکر سُر و مُر و گنده اینجا و ایستاده، وکیل وصی هم نمی‌خواد.

از ظواهر و شواهد هم پیدااست که آقا امیرحسین ما رو به غلامی قبول دارن.

شیدا که سعی داشت با تکان دادن هستی را آرام کند
گفت:

_خدا حفظ کنه براتون گل پسر اتون و.

رو به صدرا کرد.

_کجا می تونم بچه رو شیر بدم؟

_همراهم بیاین.

و بدون اینکه دیگر پاسخی به ایمان بدهد به سمت
ساختمان راه افتاد.

#شاه مقصود

#پارت صد و شصت و هشتم

شیدا به دنبال صدرا می رفت که زهرا خانم گفت:

__چی شده مادر چرا هستی گریه می‌کنه؟

هر دو ایستادند.

__چیزی نیست عزیزجون، شیر می‌خواد احتمالا.

صدرا که دیگر طاقت شنیدن ضجه‌های هستی را
نداشت با عصبانیت او را از آغوش شیدا بیرون کشید
و به سینه چسباند.

__جانم عزیزم... جانم گل قشنگم...

زهرا خانم از دیدن این صحنه دلش تکانی خورد...

__برو شیرش بده مادر، برو...

_چشم می‌رم، شما کمک نمی‌خوااین؟

صدرا عصبی توپید:

_نمی‌بینی بچه هلاک شده از گریه؟ بعد تو وایستادی
اینجا تعارف تیکه پاره می‌کنی؟

بیا بریم اتاق و نشونت بدم بنشین شیرش بده!

زهره خانم از حس پدران‌هی صدرا به هستی متعجب
بود و افکاری نه چندان خوشایند در پس زمینه‌ی
ذهنش در حال پررنگ شدن بودند.

شیدا هول‌زده به زهره خانم که خیره‌ی صدرا بود
گفت:

_ببخشید عزیز جون، من برم بچه رو شیر بدم زود
میام کمکتون.

_برو عزیزم... برو...

صدرا به سمت ساختمان قدم تند کرد و شیدا از پیشش
تقریباً می‌دوید!

وارد ساختمان که شدند مستقیم از پله‌های کنار در
ورودی به طبقه‌ی بالا رفت و شیدا هم پشت سرش
پله‌ها را دوید.

طبقه‌ی بالا هم یک سوئیت مجزا بود.

آشپزخانه پذیرایی و دو اتاق.

صدرا در یکی از اتاق‌ها را باز کرد و وارد شد.

_بیا تو.

شیدا هم وارد شد و به رسم عادت در را پشت سرش
بست.

#شاه‌مقصود

#پارت صد و شصت و نهم

روی تخت یک نفره‌ای که با پتوی مخملی کرم رنگی پوشانده شده بود نشست و منتظر به صدرا چشم دوخت که هستی را در بغلش تاب می‌داد و عرض اتاق را قدم زنان طی می‌کرد.

__خب بدش دیگه!

صدرا ایستاد و ابرو در هم کشید.

__اول آماده شو!

__آماده شدن نداره دیگه می‌خوام لباسمو بدم بالا فقط!

__از رو مانتو شیرش می‌دی؟

شیدا که بحث را بی‌فایده دید در همان حالت دکمه‌های
مانتویش را باز کرد.

_بیار بدش من بچه رو!

صدرا نیم‌نگاهی به سویش انداخت که شیدا به حرف
آمد.

_چیه نکنه می‌خوای بگی سینه‌مم بندازم بیرون اول،
بعد بهم می‌دی شیرش بدم؟!!

صدرا استغفرالله گفت و هستی را در آغوش او گذاشت.
پشت به شیدا ایستاد و منتظر به موکت قهوه‌ای رنگ
اتاق چشم دوخت.

_حالا چرا پشتتو کردی به من؟!!

که تو راحت باشی...

هرچند کلا راحتی!

اوه یس...!

مشغول شیر دادن به هستی شد و حرفی نزد.

ممنون، می‌تونی بری.

از اتاق خودم بیرونم می‌کنی؟

شیدا پوف کلافه‌ای کشید.

هوف... چرا انقدر داری بهانه می‌گیری! چی شده؟

چطور می‌توانست بگوید که حسادتش او را به حال
خود نمی‌گذارد؟!_

چطور می‌توانست بیان کند از اینکه او را در حال
آنطور خندیدن با برادرش دیده دلگیر است؟!!

اصلاً مگر آدم به برادر خودش هم حسادت می‌کرد؟
آن هم سر زنی که بیشترین نسبتش با او همسایگی
دیوار به دیوار بود؟!!

شدیدا در حال کلنجار رفتن با احساسات ضد و نقیض
خود بود و سعی داشت علتش را بجوید آن را از ریشه
بخشکاند...

_چرا جواب نمی‌دی حالا؟

_چیزی نیست...

یه کم اعصابم به هم ریخته‌ست...

می‌رم پایین...

تا دست روی دستگیره‌ی در گذاشت شیدا با لحنی
دل‌نگران به حرف آمد.

_چرا اعصابت به هم ریخته؟ چی شده آخه...؟! صبح
که خوب بودی...

#شاه مقصود

#پارت صد و هفتادم

دستش روی دستگیره ماند و نگاهش به زمین خشک
شد...

_نمی‌دونم...

اصلا نمی‌فهمم چه شده...

کاش علت آشفته‌گیامو بفهمم...

هستی را که زیر سینه‌اش خوابیده بود آرام روی تخت گذاشت.

سینه‌اش در لباس زیر فرو کرد و بلوزش را پایین داد.

صبر کن...

صدرا بی‌حرکت ماند و بدون تغییر در وضعیتش سر به زیر افکند.

شیدا برخاست و جلو رفت؛ پشت سرش ایستاد و دست روی شانه‌اش گذاشت...

صدرا از حس دستش دلش فرو ریخت و بدون اینکه حواسش به محرمیتشان باشد، طبق عادت همیشگی خواست دستش را از روی شانه پس بزند که شیدا دست دیگرش را روی دست او گذاشت.

بازم من و پس می‌زنی؟ با اینکه محرمیم؟

صدرا درگیر میان این همه احساسات مختلف دستش
را از میان انگشتان او بیرون کشید و کنار قامت سرو
مانندش انداخت...

حواسم نبود...

ولی به هر حال ما بیگانه‌ایم...

هیچ کاره‌ی هم...

این محرمیت فقط واسه راحتی و جلوگیری از گناه
اتفاق افتاد...

اما در عمق وجودش ندایی فریاد می‌زد:

(الان که محرمته مرد...)

الان که حتی خدا و پیغمبر و شرع هم می‌گن حلالته...

چرا پیش می‌زنی؟!

حالا که دیگه مانعی به اسم قوانین دین بینتون نیست...

حالا چرا دوری می‌کنی؟)

ولی او گوش‌هایش را به روی آن صدای نجواکننده
بست...

فقط گفت:

_می‌رم پیش بقیه....

و شیدا دیگر جلودارش نشد...

نتوانست باز بگوید «چفت شده...» آخر صدرا با این
حرف‌های آخرش حد و مرزشان را تعیین کرده بود...

اینکه بیگانه‌اند...

اینکه تا به ابد بیگانه‌اند...

و چقدر از نظرش تلخ و گزنده می‌آمد این واژه وقتی
که تازه همین امروز صبح حس کرده بود که چقدر
نزدیک شده به حریم شخصی مردی که هیچ زنی
نمی‌توانست حتی از ده فرسخی‌اش بگذرد....

و صدرا که بیرون رفت، او همچنان چند ثانیه‌ای
همانجا خشک شده ایستاده بود...

در فکر...

سپس با شنیدن صدای خوش و بش از حیاط، فوری
دکمه‌های مانتویش را بست و از پله‌ها به پایین روان
شد.

#شاه مقصود

#پارت صد و هفتاد و یکم

به حیاط که رسید چند زن چادری به همراه چندین مرد
در حال احوالپرسی با زهرا خانم و بقیه اهالی خانه
بودند.

ناخودآگاه شالش را جلو کشید و موهایش را کامل به
داخل فرستاد.

با اندکی حس خجالت به سمتشان قدم برداشت و پشت سر زهرا خانم ایستاد.

تنها زن مانتویی حاضر در جمع او بود و همین کمی معذبش می‌کرد.

باز بی‌آنکه دست خودش باشد دست به شالش برد تا از بیرون نبودن موهای بورش اطمینان حاصل کند.

سپس گلوش را اندکی صاف نمود و با صدایی نسبتاً بلند سلام کرد که سرها همه به طرفش چرخید.

زن مسنی که بیشتر از بقیه هم رو گرفته بود لبخند به لب جواب داد:

__سلام دخترم، خوبی شما؟

__خیلی ممنونم.

زهر را خانم در صدد معرفی برآمد.

_ایشون دختر یکی از دوستان قدیم من هستن، شیدا جان.

سپس به همان زن مسن اشاره زد.

_شیدا جان ایشون هم خانم برادر من هستن، زهره خانم.

و رو به سه دختر محجبه‌ای که آنجا ایستاده بودند ادامه داد:

_اینا هم دخترای گل برادرم، فاطمه جان، زهره جان و زینب جان.

شیدا لبخند روی لب‌هایش را کمی غلیظ کرد.

__خیلی از آشناییتون خوشبختم.

هر چهار زن از دیدنش ابراز خوشحالی کردند و سپس زهرا خانم مراسم معارفه را این بار با چهار مردی که از همان خانواده بودند از سر گرفت.

از مرد مسنی که موهایش همه به رنگ برف بود و شاید نمی دانست قامتش از سختی روزگار خم گشته یا علت پیریست، آغاز کرد.

__ایشون برادرم حاج آقا مصطفی هستن.

سپس مردان جوان سرو قامت و آراسته در کت و شلواری که در کنار ایمان و حامد و صدرا ایستاده بودند خطاب قرار داد.

__ایشون پسر ارشد ب

حاج آقا، آقا محمد هستن.

شیدا با نگاهی سر سری متوجه شد که منظور زهرا خانم مردیست که در کنار حامد ایستاده و قدش از بقیه کمی کوتاهتر است و ریش‌های مشکی‌اش نسبتاً بلندتر.

__ایشون پسر دومیشون آقا مجتبی هستن.

شیدا نگاهش را با نگاه زهرا خانم همسو کرد و متوجه منظورش شد.

مجتبی همان مرد بلندقدتر از بقیه با کت و شلوار مشکی و پیراهن سورمه‌ای بود که ته ریش اندکی داشت و موهایش را با ژل به زیبایی آراسته بود.

__ایشون هم که گل سرسبد آقا مرتضی هستن، رفیق گرمابه گلستان حامد.

دیگر پس از معرفی همه، تشخیص اینکه مرتضی کدامشان است به سهولت امکان پذیر بود.

همان پسری که ریش و سبیل کم پشتی داشت و هم قد و قواره‌ی حامد بود و با کت و شلوار طوسی، در کنار به قول زهرا خانم یار گرمابه و گلستانش ایستاده بود.

#شاه مقصود

#پارت صد و هفتاد و دوم

پس از مراسم معارفه و خوش و بش‌های معمول زهرا خانم و لیلا همه را به داخل دعوت کردند.

کم کم مهمان‌ها از راه می‌رسیدند و حیاط و خانه هر لحظه شلوغ‌تر می‌شد.

زهرا خانم انگار تنها مسئولیتش فقط معرفی شیدا به مهمانان باشد، هر کس که تازه وارد می‌شد فوری جلو می‌رفت و ابتدا شیدا را معرفی می‌کرد.

هر کسی به کاری مشغول بود.
صدای خنده و بازی بچه‌ها شیدا را سر کیف آورده بود
و گذر زمان را حس نمی‌کرد.

آنقدر این شلوغی و جمع صمیمانه برایش تازگی داشت
و خوشحالش کرده بود که خستگی برایش معنایی
نداشت.

مرتب در حال کار و کمک کردن بود.

ساعتی گذشته بود که صدرا با سینی استکان‌های خالی
چای در دست وارد آشپزخانه شد.

شیدا سریع جلو رفت تا سینی را از او بستاند.

__خسته نباشی.

لبخند بر لب شیدا پررنگ شد.

_ اصلا خسته نیستم، خیلی حس خوبی دارم امروز.

_ به هستی سر زدی؟

آنقدر مشغول کارها بود که حتی از هستی هم فراموش کرده بود.

سینی را روی سینک گذاشت و گفت:

_ ای وای... اصلا یادم نبود... الان می‌رم سر می‌زنم.

_ نمی‌گی یه موقع خدایی نکرده بیدار بشه غلت بزنه از رو تخت بیفته؟ اصلا دور و برش بالشتی چیزی گذاشتی؟

با این حرف صدرا، دلش به شور و برای خروج از آشپزخانه قدم تند کرد.

_ خدا مرگم بده... نه... اصلا حواسم نبود...

با گام‌هایی سریع از میان مهمانان گذشت و پله‌ها را دو
تا یکی بالا رفت و تا اتاق دوید.

در را با هول و ولا باز کرد و وقتی هستی را که به
حالت دمر خوابیده بود دید، نفسی از سر آسودگی کشید
و خدا را شکر کرد.

سپس جلو رفت دو بالشتی که روی تخت بود را
برداشت و اطراف هستی گذاشت، همین که خواست از
اتاق بیرون برود پیش از بستن در نگاه دیگری به
هستی انداخت و او را بیدار و در حال تکان دادن
دست و پاهاى کوچکش دید!

#شاه مقصود

#پارت صد و هفتاد و سوم

با خنده دوباره وارد اتاق شد و روی تخت کنارش نشست.

_وروجک! تو که خواب بودی، چه بی سروصدا یهو بیدار شدی جوجه رنگی.

هستی هم از دیدن مادرش با لبخندی از ته دل می‌خندید و بیشتر دست و پاهایش را در هوا تکان می‌داد.

_اوف من بخورم تو رو تربچه نقلی.

و دیگر طاقت نیاورد، بغلش کرد و چند بوس آبدار و محکم از لپ‌های درشت و آویزانش گرفت.

_می می بدم بهت؟ یا بریم پایین؟

هستی به صورتش زل زده بود و فقط ذوق می‌زد.

شیدا چند بوسه‌ی دیگر هم از دست‌های تپل و لپ‌های
گردش گرفت و بعد مشغول شیر دادنش شد.

لباس‌هایش را مرتب کرد و او را طوری بغل گرفت
که رویش به سمت دیگران بود و سپس به طبقه‌ی
پایین رفت.

به محض پایین رفتن از پله‌ها اولین نفر امیرحسین بود
که با خوشحالی فریاد زنان به سمتش دوید.

_آخ جون هستی بیدار شد.

و توجه همه را به سوی‌شان جلب کرد.

همه‌ی نگاه‌ها حالا معطوف شیدایی بود که هستی به
بغل وارد هال شد و امیرحسین دور و برش می‌چرخید
و هستی از دیدن تقلای‌هایش ذوق زده دست و پا می‌زد.

دختر کوچکتر حاج آقا مصطفی که نامش زینب بود
در میان سکوت و نگاه‌های جمع گفت:

_وای خدا! این عروسک کیه؟

شیدا لبخند زد و رو به رویش ایستاد.

_دخترمه دیگه، هستی.

_وای مگه شما ازدواج کردین؟ اصلاً بهتون نمیاد به
خدا!

_اره عزیزم ولی پدر هستی فوت کرده.

حتی خوشش نمی‌آمد کیوان را همسر خود خطاب
کند...

صداها از هر گوشه به گوشش می‌رسید که می‌گفتند:

خدا رحمتشون کنه...

خدا بیامرزه...

طفلی دختر جوون بیوه شده...

بیچاره بچه‌اش...

خودش را کنترل کرد و فقط در جواب همه گفت:

_ممنون.

سپس یکی از مردها با صدای بلند گفت:

_برای شادی روحشون الفاتحه مع‌الصلوات...

و صدای صلوات فضای خانه را پر کرد.

صدرا که به این آشپزخانه تکیه زده و این صحنه را نگاه می‌کرد و فقط حرص می‌خورد!

#شاه مقصود

#پارت صد و هفتاد و چهارم

دختر وسطی خانواده حاج مصطفی که زهرا نام داشت
برخواست و چادرش را روی سرش تنظیم کرد.

_می شه بغلش کنم؟

شیدا هستی را در دستان دراز شده ی او نهاد و لبخندی
به رویش پاشید.

_البته چرا که نه.

من می رم آشپزخونه، اگه اذیتتون کرد صدام بزنی بیام
ببرمش.

زهرا هستی را با شوق بغل گرفت.

__چشم.

و سر جایش برگشت و نشست.
بچه‌ها هم یکی یکی دور او را گرفتند و هر کدامشان
به نحوی می‌خواست هستی را بخنداند.

شیدا به آشپزخانه رفت و جلوی سینک ایستاد تا
استکان‌ها را آب بکشد.
صدرا هم تکیه‌اش را از این گرفت و به هوای خالی
کردن آبچکان نزدیکش ایستاد.

__بیدار شده بود؟

شیدا اولین استکان را زیر شیر آب گرفت.

__نه رفتم بالا خواب بود، بعد بیدار شد.

_میاوردی می دادی خودم نگهش می داشتم، اینا یاد
ندارن بچه نگه دارن.

_بچه کوچکو همه دوست دارن، وقتی دخترداییت
بلند شده وسط جمع می گه بده بغل من بگم نه
نمی دمش؟!!

الانم نشسته دیگه، راه که نمی ره بگم می ندازتش، یا کم
سن و سال نیست که بگم مواظبت نمی کنه، ماشالله فکر
کنم هم سن و سال منه!

_اره همون بیست و پنج شش سالشه فکر کنم.

_خب دیگه، خودش مراقبه.

صدرا آخرین بشقاب را هم از آبچکان برداشت و در
کابینت گذاشت.

و چون دیگر بهانه ای برای ماندن در آسپزخانه نداشت
آنجا را ترک نمود.

#شاه مقصود

#پارت صد و هفتاد و پنجم

ساعت از یک گذشته بود که زهرا خانم دستور پهن کردن سفره را داد.

حامد و مرتضی سفره پهن می کردند و شیدا و لیلا بشقاب ها، قاشق ها، نمکدان ها و بقیه مخلفات سفره را می چیدند.

صدرا و ایمان هم کاسه های بزرگ آش و ظرف های شله زرد را از حیاط به خانه می آوردند.

در این گیر و دار هستی هم شروع کرد به بهانه گرفتن و زهرا هر چه تلاش کرد نتوانست آرامش کند.

_شیدا جون بیا دختر قشنگت و بگیر بغل من آروم
نمی‌شه، من به جات می‌رم کمک.

شیدا آخرین ظرف شله زرد را از صدر گرفت و
روی سفره گذاشت، سپس به سمت زهرا رفت و هستی
را از او گرفت.

_ممنون عزیزم که مراقبش بودی، ببخشید اذیت
کرد...

_نه گلم، اتفاقا خیلی هم ناز و خانم بود، ولی دیگه
خسته شد مثل اینکه، مامانش و می‌خواست.

_بازم ممنون، قربونت برم.

_کاری نکردم، خواهش می‌کنم.

شیدا هستی به بغل از آنجا رد شد و در آسپزخانه کنار
این ایستاد.

دید که تا زهرا خواست برای کمک برود فاطمه
خواهر بزرگترش برخاست و او را به نشستن دعوت
کرد.

سپس چادرش را مرتب کرد و سریع جلوی صدر را
ایستاد و سینی سبزی خوردن را از او گرفت.

برخلاف بقیه‌ی دختران فامیل و همسایه‌شان، فاطمه
بسیار آرام و ساکت بود.

از لحظه‌ای که آمده بودند فقط یکجا نشسته و بی‌حرف
بقیه را تماشا می‌کرد و یا تسبیح در دست داشت و ذکر
می‌گفت.

حالا هم در کمال تعجب برخاسته مشغول کمک با
صدر بود!

البته نگاه‌های زیر زیرکی و گاه گاهش به صدر را از
دید شیدا دور نمی‌ماند....!

#شاه مقصود

#پارت صد و هفتاد و ششم

پس از چیدن سفره همه نشسته و مشغول خوردن شدند.
شیدا هم در آشپزخانه راه می‌رفت و با هستی حرف می‌زد.

چند دقیقه‌ای گذشته بود که مجتبی همان پسر تقریباً
مدرن حاج مصطفی به آشپزخانه آمد.

شیدا گفت:

__اگه چیزی می‌خواید بگین تا بهتون بدم.

__او مدم یه لیوان آب بخورم.

__می ریزم بر اتون.

تا شیدا خواست جلو برود مجتبی لیوانی از آبچکان
برداشت و با لبخند آن را بالا گرفت.

__خودم بلام بابا.

شیدا هم متقابلا لبخندی تحویلش داد.

__قصد جسارت نداشتم.

__خواهش می کنم، مزاح کردم.

مجتبی آب نوشید و لیوانش را شست و سرجایش
برگرداند.

__شما ناهار نخوردین که...__

شیدا لپ هستی را کشید.

__فسقل خانم فعلا اجازه نمی‌ده.

__من ناهار خوردم، بدین من نگهش می‌دارم شما برید
سر سفره، هم‌ش هم برپا بودین خسته شدین.

__نه ممنون، شما بفرمایید.

مجتبی جلو رفت و بدون اعلام قبلی هستی را از
آغوش شیدا بیرون کشید و بغل گرفت.

__من اهل تعارف نیستم شیدا خانم، برید غذاتون و
بخورید.

قول می‌دم صحیح و سالم تحویل‌تون بدم.

شیدا هم متعجب بود هم معذب.
قدمی جلو رفت.

__ نه آخه اینجوری نمی‌شه که، بدین خودم هستم، شما
بفرمایید بنشینید.

مجتبی همان‌طور که هستی را آهسته و نرم می‌بوسید
جواب داد:

__ نگران نباشین، من بچه‌داریم خوبه، خودم یه پسر سه
ساله دارم، تجربه‌ام به قدر کفایت هست.

#شاه‌مقصود

#پارت‌صدو هفتاد و هفتم

شیدا بی فکر سوالی که در ذهنش نقش بسته بود را بر زبان آورد.

_اِ پس همسرتون کجان؟ چرا من ندیدمشون! پسرتونم ندیدم!

_جدا شدیم... پسر من آخر هفته‌ها رو پیش مادرشه.

_متاسفم...

مجتبی هستی را که با چشمانی درشت شده به او زل زده بود بوسید.

_تاسف؟ برای چی؟ برای اینکه جلوی اشتباهم و زود گرفتم؟ این به نظرم بیشتر تبریک داره تا تاسف!

شیدا لب گزید و بابت سوال بی‌جایش که بحث بی‌جاتری را باز کرده بود بر خودش لعنت فرستاد.

__منظور بدی نداشتم... عذر می‌خوام.

__می‌دونم، نیاز به عذرخواهی نیست شیدا خانم.
برید سر سفره یه چیزی بخورین تا این کوچولو از تنها
موندن با من پشیمون نشده و زیر گریه نزده.

__آخه درست نیست که اینجوری.

__چه جوری؟ برید دیگه.

__زحمتتون می‌شه آخه!

__من اهل تعارف نیستم، خسته بشم میارم می‌دمش بغل
خودتون.
حالا برید.

شیدا دیگر بهانه‌ای نداشت، مجتبی از هر نظر
مطمئنش کرده بود.

از آشپزخانه قدم بیرون نهاد و در اولین جای خالی که
در کنار فاطمه بود نشست.

زهره خانم فوراً چادرش را به دندان گرفت و بشقابی
برداشت.

__بریزم برات عزیزم.

شیدا که سختی کار را برای او دید دست دراز کرد و
بشقاب را گرفت.

__بدید به من حاج خانم، خودم می‌ریزم، زحمتتون
می‌شه.

ملاقه‌ای آش برای خودش ریخت و سعی کرد سریع‌تر
غذایش را تمام کند تا مبادا هستی مزاحم مجتبی شود.

در این میان صدرا برخاست و از سفره‌ی مردانه
عبور کرد و خود را کنار شیدا رساند.
خم شد و ظرف شله زردی که در دست داشت را
جلویش گرفت.

_بفرمایید شله زرد.

#شاهمقصود

#پارت صدو هفتاد و هشتم

شیدا متوجه حضور صدرا نشد و به دلیل اینکه نگاهش
فقط معطوف بشقابش بود و هر از گاهی هم آشپزخانه
و هستی را دید می‌زد، زیاد متوجه صحبت کردن
صدرا نشد و به خیالش که صدرا فاطمه را مخاطب
قرار داده است هیچ عکس‌العملی نشان نداد.

فاطمه سر به زیر و با نگاه‌های دزدکی صدرا را می‌پایید.

او نیز فکر کرد که صدرا وی را مخاطب قرار داده، بنابراین با شادی و ذوقی که سعی داشت پنهانش کند آهسته لب باز کرد.

_خیلی ممنون آقا صدرا، چرا زحمت کشیدین... بود دیگه همین‌جا!

و ظرف شله زرد را از او گرفت که رویش نوشته شده بود، "یا حبیب"...

فاطمه از دیدن آن نام خداوند بسیار هیجان‌زده شد.. فکر کرده بود که صدرا آن را برای او نوشته است! در حالی که صدرا سخت در منگنه قرار داشت!

از دیدن ذوقی که فاطمه زیاد در پنهان کردنش موفق
نبود زبان به کام گرفت و فقط گفت:

_خواهش می‌کنم... دیگه گفتم زحمت کشیدین کمک
کردین.

_خیلی ممنون... خط زیبایی هم دارین.

_کاری داشتین حتما صدا بزنین.

_آره حتما.

سپس آهسته کنار گوش شیدا لب زد:

_بچه کو؟

_دست آقا مجتبی.

از شدت حرص خوردن در حال انفجار بود اما
چاره‌ای نداشت...

_باشه...

راست ایستاد و ترجیح داد به آشپزخانه برود.

#شاهمقصود

#پارت‌صدو هفتادونهم

در آشپزخانه مجتبی روی صندلی نشسته و با هستی
مشغول گپ و گفتی جانانه بود!
هستی هم پاسخ شکلک‌ها و حرف‌هایش را با لبخندی
از ته دل و گاهی ذوق سرشار می‌داد.

صدرا جلو رفت و روی صندلی رو به رویش نشست.

__بدش من داداش، اذیتت می‌کنه.

مجتبی نیم نگاهی به او انداخت و گونه‌ی هستی را بوسه زد.

__نه اتفاقا خیلی بچه آروم و خوبیه.

تو برو ناهارتو بخور راحت باش، هستم پیشش.

صدرا از درون خون خورش را می‌خورد!

اصلا نمی‌دانست این حس حسادت و مالکیت بی‌جا از کجا نشأت می‌گیرد!

ولی در آن هنگام سخت سر برآورده بود و ذهن و روح صدرا را می‌جوید.

__بده من خودم نگهش می‌دارم، ناسلامتی تو مهمونی؛
برو سر سفره، دیدم آش نخوردی.

_چطور فراموش کردی که من آش بخور نیستم؟
تو کی دیدی من آش بخورم که دفعه دومم باشه؟

صدرا لعنتی به حواس پرتش فرستاد.

آره یادم نبود...

به هر حال مهمونی دیگه، بده اینجا نشستی، مادرم و
حاج بابا ناراحت می‌شن.

مجتبی به ناگاه بحث را صد و هشتاد درجه چرخاند.

_راستی صدرا؛ این شیدا خانمو تا حالا ندیده بودیم ما!

_دختر یکی از دوستان قدیم.

_شوهرش چی شد که مرد؟ مریض بود؟

علت سوالات مجتبی را نمی دانست ولی از این پرس و
جو بوی خوشی هم به مشامش نمی رسید!

_فوت کرده دیگه... حالا شیوهی مردنش مهمه مگه؟

_نه، همین جوری کنجاو شدم.

#شاه مقصود

#پارت صد و هشتادم

مجتبی شروع کرد به ماساژ دادن دست و پای هستی،
او هم که خوشش آمده بود، خودش را بیشتر کش و
قوس می داد.

_پدر مادرش کجان؟

اینجا نیستن...

یعنی دخترشون و تنها گذاشتن؟

_دیگه اونش به ما ربطی نداره!

خونهش کجاست؟ کجا زندگی می‌کنه؟

صدرا دیگه نتوانست هیچ نگوید.

_اصول‌الدین می‌پرسی مجتبی؟ به من و تو چه ربطی داره آخه!

_حالا توام که از خودی صدرا... خوشم اومده ازش...
زن خوبی به نظر می‌رسه..._

خودشم سختی کشیده، بچه داره... من و درک
می‌کنه.....!

دیگر رسماً تیر خلاص را به صدر زد!

_مجتبی؟! معلوم هست چی می‌گی؟

_آره... من کاملاً جدی‌ام!

_لااله الا الله! به همین یکی دو ساعت خورشید اومد؟ مگه اومدی بقالی چیپس و پفک بخری؟!

مجتبی کمی بلند خندید.

_بقالی که نه ولی این مراسم واسه همین کار است دیگه، یه ثوابی‌ام توش انجام بشه.

دو تا کفتر عاشق به هم برس، سنت پیامبر جاری بشه.

صدر سعی داشت خوددار باشد!

در بالاترین درجه‌ی عصبانیت بود اما شدیداً کظم
غیض می‌نمود!

_ایشون به دردت نمی‌خوره مجتبی...
اخلاق و رفتارش، روحیاتش به خانواده‌ی شما نمیاد!

#شاه‌مقصود
#پارت‌صد و هشتاد و یکم

مجتبی کمی چشم ریز کرد.

_چطوریه مگه اخلاق و رفتارش؟ ظاهراً که خیلی
خانم خوب و متشخصی به نظر میاد!

_در خوب بودنش شکی نیست... ولی تو الانشو
دیدي!

بیرون رفتنم دیدی؟ لباسایی که می پوشه... مدل
رو سری سر کردنش... رنگ لباسش...

_خب چطوریه مگه؟ من که خودت می دونی آدم
سختگیری نیستم.

صدرا هرطور شده می خواست او را منصرف کند.

_مانتو می پوشه زرد! شال سرش می کنه بنفش! حالا
کاش شال و سرش کنه! همین جوری الکی می ندازه رو
سرش همه موهاش پیدااست!

نگاه نکن که اینطوری سنگین و رنگین لباس پوشیده؛
الان به خاطر اینکه مجلس مذهبی بوده و خلق و خوی
خانواده ی ما رو می دونه اینطوری لباس پوشیده!

_همین؟

__همین چیز کمیه؟

__من چه خیری از زن محجبه دیدم که مثلاً ایشون
محجبه نیست اون آپشنو نداره؟!

اصلاً هر دومون، خود تو صدرا...
همسر سابقت محجبه بود، والا که من هنوزم از ایشون
باحجابتر ندیدم، اما چی شد؟
چی کار کرد باهات که نتونستی تحمل کنی...
سر سال نکشیده پات به دادگاه باز شد!

__آدمای خوب و بد دارن... نه همه محجبه‌ها بدن، نه
همه بی‌حجابا بدن...

حالا تو هر دو دسته خوب و بد هست!

__خلاصه من با حجابش مشکلی ندارم.
دخترشم روی چشمم جا داره، لااقل مطمئنم که خودش
مادره... برای پسر منم مادری می‌کنه.

_تو مشکلی نداری، خانواده‌ت چی؟ زندایی مگه قبول
می‌کنه؟ عمراً...!

_یه بار به دل اونا راه اومدم، نتیجه‌ش شد این...
این دفعه به دل خودم راه می‌رم... هر کی هم ناراضیه
به سلامت!

_نزن این حرفو...
خانواده همیشه اولویتن.

_برای من دیگه نیستن صدرا...
من تباه شدم... خودم... زندگیم... اون بچه‌ی بی‌گناه...
دیگه این اشتباهو نمی‌کنم!

#شاه مقصود

#پارت صدو هشتاد و دوم

صدرا دیگر داشت صبرش سر می‌آمد.

_باشه داداش، هر جور صلاحه...
صلاح کاروان خویش خسروان دانند!...

و پایان حرفش با آغاز گریه‌ی هستی مصادف شد.
برخاست و هستی را از بغل مجتبی گرفت.

_ببرم بدم به مادرش آرومش کنه.

_برو... منم یواشکی به مادرم بگم با عمه صحبت
کنه.

صدرا حرص می‌خورد ولی هیچ نگفت و هستی را به پذیرایی برد.

شیدا با دیدنشان در چشم به هم زدنی از پای سفره بلند شد.

__ای وای اذیت کرد حتما آقا مجتبی رو.

گفت و جلو رفت تا هستی را بگیرد.

صدرا حتی دلش نمی‌خواست شیدا اسم مجتبی را بر زبان آورد.

با عصبانیت از او رد شد و بی‌توجه راه طبقه‌ی بالا را در پیش گرفت.

شیدا قدم‌هایش را تند و پشت سر هم برمی‌داشت تا به او برسد.

صدرا پله‌ها را سریع بالا رفت و وارد اتاقش شد.

شیدا هم پشت سرش رفت و در را بست.

_چیزی شده؟

کارد می‌زد خونش در نمی‌آمد!

_بیا بنشین بچه رو شیر بده.

دکمه‌های مانتویش را باز کرد و روی تخت نشست.
صدرا هستی را در آغوشش گذاشت و با گام‌هایی
عصبی عرض اتاق را می‌پیمود!

_خب بگو چی شده!

_هیچی...

_پس چرا مثل مرغ سر کنده بال بال می‌زنی!

#شاه مقصود

#پارت صدو هشتاد و سوم

بی توجه به شیدا فقط فاصله‌ی بین دو دیوار را
می‌پیمود!

_ای بابا! خب بگو چی شده! چرا اینجوری می‌کنی؟!

صدرا مقابلش ایستاد و دستانش را به سینه وصل کرد.

_مرتیکه رو هر چی می‌گم این خانم به دردت
نمی‌خوره، گوشش بدهکار نیست!

_چی داری می‌گی صدرا؟ کی؟ کدوم خانم؟

_ببین احتمال زیاد مادرم باهات صحبت می‌کنه، فقط
بگو نه!

شیدا خنده‌اش گرفته بود.
نمی‌فهمید او چه می‌گوید، فقط رفتارهایش برایش جدید
و جالب بود.

_وای کاش بگی در مورد چی داری حرف می‌زنی!

_یه کلمه بگم و برم.
پایین مهمون نشسته برامون حرف درمیاد.
ببین مادرم احتمالاً در مورد خواستگار باهات صحبت
می‌کنه...

_خب؟

صدای زهرا خانم که صدرا را فرامی‌خواند، حرفشان
را نیمه تمام گذاشت.

صدرا موهایش را چنگ زد و دستی به صورتش کشید

صدام می‌زنن...

بگو بعد برو.

ببین مجت...

صدرا گفتن زهرا خانم تمامی نداشت!

ادامه‌ی حرفش را رها کرد و نفسش را صدا دار
بیرون فرستاد و اتاق را ترک نمود.

زهرا خانم در میانه‌ی راه پله ایستاده بید؛ پا درد داشت
و نمی‌توانست از پله بالا برود، تا همین‌جا را هم به
زور آمده بود.

جانم مادر؟

__ بیا دو دقیقه پسرم کارت دارم.

روی همان پله‌ای که مادرش ایستاده بود توقف کرد.

__ امر بفرمائید.

زهره را خانم روی پله نشست.

__ جانم؟

__ جونت سلامت... می‌گم که پسرم، تو اون حرفی که
بهت زدم. و یادته؟

__ کدوم؟

__ همون که گفتم تو و شیدا نامحرمید و باید محرم باشید
و اینا...

صدرا نگاه مشکوکش را به مادرش دوخت.

_بله... کامل و واضح یادمه...

_خب حالا می‌خوام بپرسم ببینم اون کارو انجام دادی
یا نه؟

_منظورتون صیغه محرمیته؟

زهرا خانم سر زانوانش را ماساژ می‌داد.

_آره عزیزم، همون.

برای گفتن کوچکترین شکی به دل راه نداد.

_بله انجام شد!

#شاه مقصود

#پارت صد و هشتاد و چهارم

زهرا خانم لب گزید و ادامه داد:

_حالا چه کنیم...

_چی رو چه کنیم مادر؟ چی شده مگه؟

زهرا خانم بی خبر از احوالات فرزندش گفت:

_خواستگار براش پیدا شده مادر...

نمی دونم چی بگم بهشون!

باز آن حس آزار دهنده داشت چون افعی رقص کنان و
پر پیچ و تاب از صندوقچه‌ی قلبش برمی‌خاست!

_بهشون گفتین شوهرش چرا مرده؟
گفتین که خانوادش تردش کردن و الان نمی‌دونه حتی
کجان؟!
گفتین که همسایه‌ی دیوار به دیوار منه؟!

_نه نگفتم با تو همسایه‌س... ولی گفتم که شوهرشو
اعدام کردن!

_خب باید بگید دیگه!

_تو جوش اوناشو نزن، خودم رو به راهش می‌کنم.

_شانه بالا انداخت.

_هرطور میلتونه!

_تو فقط بگو مهلت صیغه چقدره، تا من بدونم چی کار می‌کنم.

_از خودش پرسین!

_از خود کی؟

_شیدا خانم.

_اول تو بگو ببینم، شاید ان‌شالله درست بشه.

_من یادم نمیاد...

در واقع یادش بود... خوب هم یادش بود...

فقط نمی‌خواست کارها به این سرعت پیش رود،!

_باشه مادر... پس برم به خودش بگم.

_آخه...

_آخه چی صدرا؟ یه جوری داری حرف می زنی...
منظور و درخواستتو نمی فهمم!

#شاه مقصود

#پارت صد و هشتاد و پنجم

فکری چون صاعقه از ذهن صدرا گذر کرد.

_حتی الانم صیغه رو بذل مدت کنیم، بازم ایشون
نمی تونه از دواج کنه، لااقل تا زمانی که عدهش تموم
بشه.

زهر را خانم هینی گفت و دس بر دست کوفت.

_خاک به سرم!

چی کار کردی مگه پسر جان؟!!

محرمیت بدون رابطه‌ی زناشویی که عده لازم نداره...
مگر اینکه تو با شیدا...

لبش را گاز گرفت و با لحنی متعجب ادامه داد:

_آره صدرا؟ کاری کردین؟ استغفرالله...

صدرا بی فکر حرف زده بود و حالا در رد یا تأییدش
مانده بود!

در هر حال رد کردنش را ترجیح داد!

_نه مادر من... هیچی بین ما تغییر نکرده...

زهر را خانم دستانش را به آسمان بلند کرد.

_الحمد لله رب العالمين؛ پس صحبت کنم باهاش...

این یکی دیگه موقعیتش خوبه.

مجتبی رو می‌گما...

با حرص پاسخ داد:

_بله می‌دونم، مردک هیز...

_این حرفا چیه می‌زنی صدرا؟! تو که اهل تهمت زدن
نبودی!

_تهمت؟ کدوم تهمت مادر؟!!

اگه به کسی که در عرض یکی دو ساعت اونقدر یک
نفرو زیر نظر می‌گیره که متوجه می‌شه اون شخص

برای ازدواج فرد مناسبه، هیز نمی‌گن پس چی
می‌گن؟

بگین منم بدونم!

زهرا خانم پشت چشمی نازک کرد.

_اگه اینطوره که خوب کاری کرده!

کاش یه ذره هم تو هیزی کنی بلکه از این عزبی و
تنهایی دربیای، منم یه سر راحت رو بالش بذارم...

باز مادرش همان حرف همیشگی را پیش کشیده بود!
ازدواج!

_مادر می‌شه خواهشا تا هر چی می‌شه بحث تنهایی و
ازدواج منو پیش نکشین؟!!

_یه خرده از همین مجتبی یاد بگیر...

از تو کوچکتره، مثل تو زن طلاق داده تازه بچه هم
داره ولی چه زود می‌خواد خودش. و از این تنهایی
نجات بده...!
حالا تو...

_حالا من چی؟
عزیزم... گلم... زندگیم... بابا من نمی‌خوام ازدواج
کنم! لااقل الان نه!

#شاه مقصود
#پارت صد و هشتاد و ششم

زهرا خانم تصمیم گرفت بحث با او را تمام کند.
همیشه به اینجای داستان که می‌رسیدند پس از بحثی
کوتاه این زهرا خانم بود که کوتاه می‌آمد!

_خیلی خب ... باشه.....

سپس یک دست روی زانو و دست دیگرش را از پله
گرفت و یا علی گویان برخاست.

_باشه پسر... هر طور که راحتی... هیچ اصراری
نیست...

_کجا مادر؟

_برم به شیدا بگم دیگه!

_آهان... می‌خواید چی بگید؟

_چی به نظرت؟!

خب می‌خوام بپرسم ببینم نظرش چیه در مورد مجتبی.
از نظر من که موقعیت خیلی خوبیه، همه چیزش با شیدا
تناسب داره.

صدرا آخرین تیرش را نیز از چله رها کرد.

زندایی و دایی چی؟ اونا راضی ان؟!

زهره خانم قدمی را که برای پیمودن پلهی بعدی
برداشته بود را برگشت.

گویا به اینجای کار فکر نکرده بود!

نه! نگفتم!

لبخندی زیر پوستی داشت پشت لبش وول می خورد.

مطمئنم، هر کدومشون یه سازی می زنن.

حالا برم به شیدا بگم، بعد به اونا می گم.

نه دیگه اول زندایی، بعد دایی.
اَگه اونا راضی بودن بعد شیدا خانم...

مادرش همان یک قدم را هم برگشت.

آره راست می‌گی...
خوب شد گفتم؛ برم اول سراغ زندایت.

سپس لعنتی به حواس پرتش فرستاد و پله‌ها را آهسته
آهسته پایین رفت.

#شاه مقصود

#پارت صد و هشتاد و هفتم

صدرا نفسش را صدا دار بیرون فرستاد و تا خواست
پایین رود، شیدا بدون هستی بالای پله‌ها ظاهر شد.

_چی کارت داشتن؟

صدرا ابتدا از روی پله سرکی به پایین کشید و وقتی
از نبودن کسی مطمئن شد دو سه پله بالا رفت.

_در مورد همون خواستگار که گفتم.

_کی هست اصلا؟ خواستگار یهو از کجا سر و کله‌ش
پیدا شد؟!

_هوف... مجتبی!

شیدا با تعجب گفت:

_آقا مجتبی؟! همین پسر داییت؟

صدرا سر تکان داد.

شیدا کامل مات شده بود!

_وا! چطور ممکنه؟! همین الان منو دید!

_منم همینو می‌گم!

شیدا از فرط تعجب خنده‌اش گرفت.

_اصلا تو این یکی دو ساعت چطور متوجه شد که
می‌تونه با من زیر یک سقف زندگی کنه؟! خنده داره
واقعا!

_آره دیگه، همه‌ی حرف منم همینه...

شیدا یک پله پایین آمد و کنار صدرا ایستاد.

_به خاطر همین عصبی شده بودی؟

از خدا که پنهان نبود... تصمیم گرفت از شیدا هم
پنهانش نکند...

_آره...

_خب چرا؟

صدرا سر به زیر افکند.

گفتن این جمله برایش سخت بود و حیا و شرم مانع از
چشم در چشم شدنش با شیدا می‌شد.

_بالاخره ما محرمیم...

هر چند که بی‌غرض اما به هر حال تو الان همسر من
محسوب می‌شی...

گفت و چه غوغایی در دلش برپا بود...
گفت و قلب شیدا را به تپش‌های تند واداشت...

و شیدا یک جمله در سرش می‌چرخید...
«چه خوب بود اگه حقیقت داشت...
چه لذتی داره خانم تو بودن...»

#شاهمقصود

#پارت‌صدو‌هشتادو‌هشتم

صدرا بدون هیچ حرف دیگری به سرعت پله‌ها را دو
تا یکی پایین رفت و شیدا را با افکاری صورتی و
قلبی متلاطم تنها گذاشت.

همان‌طور روی پله ایستاده بود...

توان بالا رفتن نداشت... پای پایین رفتن هم نداشت...
در آن هنگام فقط دلش می‌خواست در یک اتاق با
صدرا تنها باشد!

دوست داشت ببوسدش... ببویدش... بغلش کند...
لمسش کند...

تمام کارهایی که صدرا حتی با وجود محرمیت بینشان
هیچ‌گاه نخواست به انجامشان دهد...

دوست داشت روی تمام ممنوعه‌های صدرا پا بگذارد
و پا را از خط قرمزهایش فراتر بگذارد...

ذهنیاتش داشت به سمت ممنوعه‌های بیشتری پیشروی
می‌کرد که صدای لیلا او را از افکارش دور کرد.

_ اینجا شیدا جان؟!_

_ جانم؟_

__بیا پایین قربونت، عزیز جون کارت دارن.

در حال پایین رفتن از پله‌ها گفت:

__چشم چشم، اومدم.

پایین پله‌ها که رسید زهرا خانم هم‌زمان رسید.

__جانم عزیز جون، کارم داشتین.

و از پیش جوابش را با خود مشخص کرده بود؛ قطعاً نه!

زهرا خانم دستش را گرفت.

__آره مادر، بیا بریم تو حیاط دو دقیقه.

و شیدا با دنبال خود برد.

#شاه مقصود

#پارت صد و هشتاد و نهم

گوشه‌ای از حیاط دور از بازی و سر و صدای بچه‌ها
ایستادند.

__بین شیدا جان گفتم قبل از هر چیزی ازت اینو
بپرسم.

__جانم؟

__تو قصد ازدواج که داری؟

بی‌معطلی گفت:

__نه!

زهر را خانم که توقع چنین جوابی نداشت، چند لحظه‌ای
مات ماند!

__نه؟ چرا؟

__فعلاً نمی‌خوام این اتفاق بیافته!

__اما این بنده خدا آدم خوبیه، سر به راهه، اهل زندگیه.
پسر برادرمو می‌گم؛ مجتبی.

ذهن شیدا در آن واحد شروع کرد به بهانه تراشیدن و
زبان‌ش در کمال همکاری، آن‌ها را بیان می‌نمود.

__ایشون یه بچه دارن درسته؟

__آره عزیزم، به همین خاطر می‌گم مورد خوبیه،
خودش پدیره، می‌تونه برای بچه‌ی تو هم پدری کنه.
از همه مهم‌تر تو رو درک می‌کنه.

__اما من نمی‌تونم برای بچه‌ی ایشون مادری کنم عزیز
جون.

__یعنی چی؟ چرا دخترم؟!

__من خودمو می‌شناسم عزیز جون، نمی‌خوام پس فردا
شرمنده بشم.

من هنوز مادری کردن برای بچه‌ی خودمو درست و
درمون بلد نیستم.... همیشه یه جای کارم داره می‌لنگه!
بعد انتظار دارین بچه‌ی یه نفر دیگه رو بزرگ کنم؟
اونم بچه پسر؟

واقعا در خودم نمی بینم!

زهر را خانم با این قسمت از حرف های شیدا موافق بود.
خود به عینه دیده بود که شیدا خیلی از کارها را بلد
نیست!

هول می شود... دست و پایش را گم می کند... در کل
بچه داری اش خیلی ضعیف است!
پس دیگر اصراری نکرد.

_باشه دخترم، می گم که جوابت منفیه.

_لطف می کنین.

تا زهر را خانم خواست اولین قدم را بردارد، شیدا یادش
افتاد که چند وقتیست می خواسته مطلبی را به زهر را
خانم بگوید.

_راستی عزیز جون...

ز هرا خانم ایستاد و به سمتش رو چرخاند.

جانم مادر...

یه خواهشی داشتم ازتون.

سر چشم من جا داری عزیزم، بگو.

_می خواستم اگه می شه کمک کنید یه کار پیدا کنم.
می خوام دیگه رو پای خودم وایستم و بیشتر از این
سربار شما و آقا صدرا نباشم._

ز هرا خانم مشکوک پرسید:

_چیزی شده؟ صدرا چیزی گفته؟ یا داره کم کاری
می کنه؟ آره؟ بگو گلم تعارف نداشته باش با من، منم
جای مادرت._

یا نکنه از من حرفی شنیدی، رفتاری دیدی؟

#شاه مقصود

#پارت صدونودم

شیدا فوری جواب داد:

_نه نه؛ اصلا.

هم شما و هم ایشون خیلی به من و هستی لطف داشتن
و دارین، فقط من دوست دارم دیگه مستقل باشم.

می‌خوام رو پای خودم بودن و یاد بگیرم عزیز جون.
خواهش می‌کنم کمک کنین، مثل همه‌ی این چند ماه...

_باشه عزیز دل، هرطور خودت صلاح بدونی.

چشم، من برات می‌گردم و کاری دست و پا می‌کنم.

__سایه‌تون کم نشه از سر من و هستی.

__تو و دخترت رو چشم من جا دارین.

__شما بزرگوارین.

تا پایان مهمانی نگاه چپ‌چپ مجتبی را روی خودش
حس می‌کرد و به هر بهانه‌ای به طبقه‌ی بالا و اتاق
صدرا پناه می‌برد.

صدرا نیز از نبود شیدا راضی بود، نبودنش را به
بودن و نگاه‌های خیره‌ی مجتبی ترجیح می‌داد!

در پایان و پس از رفتن تمام مهمان‌ها، زهرا خانم رو
به صدرا کرد.

_خیر ببینی الهی صدرا جان.

پاشو این دختر و بچه‌ش و برسون خونه، گناه داره
حسابی خسته شده.

صدرا دست در جیبش برد و سوئیچش را بیرون آورد.

_برید حاضرشید.

کیفتون و میام برمی‌دارم، شما فقط هستی رو بیاریدش.

شیدا چشمی گفت و برخاست و به اتاق او رفت برای
آماده کردن کیف و فرزندش!

زهرا خانم از فرصت استفاده کرد.

می‌گم که صدرا...

_جان؟

_شیدا از من خواسته برایش کار پیدا کنم!

دست خودش نبود که اندکی صدایش بالا رفت.

_یعنی چی؟ با یه بچه کوچیک کجا؟!

_چی بگم مادر.... یهو میبینی خودش با پای خودش
راه می افته دنبال کار!

#شاه مقصود

#پارت صدونودویکم

ایمان گفت:

_خب یه کار براش جور کنیم دیگه، چه بهتر که خودش تصمیم گرفته بره سرکار، اینجوری هزینه‌های خورد و خوراکش و که لااقل خودش می‌ده دیگه!

صدرا خود خوری می‌کرد اما هیچ نگفت.
حامد به جایش پاسخ داد:

_آخه بچه‌ش خیلی کوچیکه داداش، اون طفل معصوم و می‌خواد چی کار کنه؟
بحث کار پیدا کردن نیست که فقط!
کار پیدا می‌شه، بچه رو چه کنه؟!

ایمان رو به مادرش کرد.

_نظر شما چیه مادر؟

زهرا خانم با صحبت‌های حامد موافق بود ولی
حرف‌های ایمان را نیز درست می‌دانست.

__والا من چی بگم مادر... هر دوتون درست می‌گین.

سپس رو به حاج رضا ادامه داد:

__شما چی می‌گین حاجی؟

__والا منم نظر خاصی ندارم حاج خانم.

فقط تنها چیزی که به ذهنم می‌رسه اینه که، لااقل
کاری براش پیدا کنین که بتونه بچشم با خودش ببره.

صدرا پرسید:

__مثلا چه کاری؟

حاج رضا دستش را در هوا تکان داد.

_چه می‌دونم... مثلاً اینکه یه کاری باشه که بتونه تو
خونه انجامش بده.

قدیما زنا تسبیح نخ می‌کشیدن، جانماز می‌دوختن.... از
این کارا دیگه...!

صدرا خنده‌اش گرفت.

_حاج بابا حرفا می‌زنیدا! ایشون خونه داری و بچه
داری بلد نیست بعد خیاطی و این جور کارا رو توقع
دارین بلد باشه انجام بده؟!!

حامد میان بحثشان آمد.

_دوست من تنها زندگی می‌کنه، چند روز پیش
می‌گفت که دنبال یه نفر می‌کرده که کاراشو بکنه...

ز هرا خانم قبل از اینکه صدرا با عصبانیت دهان باز
کند، پیشدستی کرد.

_حامد؟! خجالت بکش پسر! به دختری که دست به
سیاه سفید نزده و یه جورایی مهمان ماست برگردیم
بگیم بیا برو خونه‌ی مردم کلفتی کن؟! دیگه نشنوم...

_چشم... ببخشید... فقط یه پیشنهاد بود...

صدرا چشم غره‌ای به او رفت.

_لازم نکرده تو پیشنهاد بدی...

#شاه مقصود

#پارت صدونودودوم

ناگهان صدای شیدا توجه همه را جلب کرد!

__اتفاقا پیشنهادتون خیلی هم خوب بود آقا حامد.

زهره را خانم فوراً گفت:

__عزیزم حامد منظوری نداشت به خدا... یه چیزی گفت همین جوری؛ تو ببخش...

شیدا هستی را در آغوشش جا به جا کرد و جلو رفت.

__نه عزیزجون من ناراحت نشدم که؛ اتفاقاً خیلی هم خوشحال شدم.

چی بهتر از این کار؟ هم در توانمه هم میتونم پیش بچشم باشم هم نیاز به مهارت خاصی نداره.

گفت و رو به حامد کرد.

_می‌شه با دوستتون صحبت کنین؟ خیلی ممنون
می‌شم.

جمع در سکوت بود و همه فقط از این تصمیم شیدا
شگفت‌زده شده بودند!
حامد با من و من جواب داد:

_با... شه...

صدرا دیگر بیش از این تاب نیاورد.
برخاست و با اخمی که بر پیشانی‌اش جا خوش کرده
بود گفت:

_لازم نکرده حامد...

شیدا معترض شد.

_چرا؟ خودم دارم می‌گم...

خودم براتون کار پیدا می‌کنم...

من...

صدرا میان حرفش پرید.

_مگه شما کار نمی‌خوااین؟ خب من براتون پیدا می‌کنم
دیگه!_

حاج رضا تأیید کرد.

_دخترم درست می‌گه صدرا؛ خارج از تمام بحثا،
دوست حامد مجرده و کم سن و سال... بهتره این کارو
نکنی._

شیدا دیگر نتوانست روی حرف حاج رضا حرف
بیاورد.

__چشم...__

گفت و صدرا با عصبانیت کیفش را از طبقه‌ی بالا آورد.

__بریم.

و پس از خداحافظی از آن‌جا بیرون رفتند.

#شاه‌مقصود

#پارت‌صدونودوسوم

در تمام طول مسیر، صدرا با همان اخم بر پیشانی رانندگی کرد و شیدا هم لب از لب باز ننمود.

جلوی در آپارتمان شیدا ایستاده بودند و شیدا با قفل درگیر بود.

صدرا با عصبانیت جلو رفت و کلید را از او گرفت.

__ بده به من بابا!

شیدا هیچ نگفت و عقب ایستاد!

صدرا که در را باز کرد اول خود وارد شد و پشت سرش شیدا داخل آمد و در را بست.

صدرا کیف را روی زمین گذاشت و دستانش را به سینه زد.

__ بچه رو ببر تو تختش.

شیدا دیگر نتوانست خود دار باشد.

__ الان یعنی که چی این رفتار؟ این کار؟!!

صدرا خندید...! خنده‌اش مملو از حرص و هیستریک بود.

_خودت نمی‌دونی یعنی چی واقعا؟! هر خری هر حرفی بزنه قبول می‌کنی فقط به خاطر اینکه مثلاً از زیر دین من دریای؟!!

شیدا هستی را در آغوشش جا به جا کرد.

_الکی واسه من دور برندار آقای ملک!
آره من هرکاری که باعث بشه از زیر دین تو پیام بیرون و قبول می‌کنم.
اصلاً مگه جرمه؟ دوست دارم دستم تو جیبم باشه،
دوست دارم خودم بتونم برای خودم خرید کنم!

صدرا قدمی جلو رفت و هستی را از بغل او گرفت.

__ بده من بچه رو می ترسونی...

و او را به اتاق خواب برد و روی تختش گذاشت و
چند اسباب بازی هم برای سرگرمی اش دور و برش
چید.

سپس به هال برگشت و شیدا را تکیه زده بر این
آشپزخانه یافت.

رو به رویش ایستاد و چشم در چشمش گفت:

__ مگه من گردن شکسته همه چیز برات مهیا نمی کنم؟
کم و کسر داری تو زندگیت؟ یخچالت خالیه؟
پوشک بچه ات دیر شده؟ بچه ات بی لباس مونده؟
دِ لا کردار چی می خوای دیگه؟! من که همه تو انمو
می دارم تا تو و دخترت کمبودی نداشته باشین!

#شاه مقصود

#پارت صد و نود و چهارم

شیدا قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش چکید و بر
گونه‌اش راه گرفت...

دیدن چشمان اشکی او اعصاب صدر را بیشتر متشنج
می‌کرد.

نفس عمیقی کشید و سعی کرد لحن و گفتارش را از
عصبانیت دور کند.

_ الان چرا ناراحتی؟ گریه برای چیه؟!!

با صدایی لرزان از بغض پاسخ داد:

_ یه سری چیزا رو که نمی‌شه به شما بگم...

_ مثلاً چی؟

کسی حرفی زده؟!!

__نه...

__پس چی؟

دست خودش نبود که صدایش را بلند کرد و همزمان
که گریه‌اش شدت گرفته بود داد زد:

__بابا من زخم... یه سری چیزا نیازمه... چطور پیام به
تو بگم؟!

صدرا دلش به درد آمد از دیدن ضجه‌های شیدا...
قلب نا آرامش او را به سمت کسی می‌خواند که
محرم‌ترینش بود و دورترین...
بی‌اختیار جلو رفت و شانه‌هایش را گرفت.

__هیس... آرام باش... چی می‌خوای مگه که من
نمی‌تونم برات بخرم؟

اصلا نگران قیمتش نباش، بگو فقط...

در آن هنگام حتی اگر زن درمانده‌ی رو به رویش کل
زندگی‌اش را می‌خواست هم، با جان و دل تقدیمش
می‌کرد...

شیدا دستان او را با حرص پس زد و از جعبه‌ی روی
این دستمال کاغذی برداشت و بینی‌اش را پاک کرد.

_ولم کن... اصلا من اشتباه کردم...

_بگو دیگه... به جان مادرم که می‌دونی چقدر عزیزه
برام، تا نگی نمی‌رم...

دل دل می‌کرد برای گفتن ولی اصرار صدرا و
حرف‌هایش باعث شد، زن بی‌پروای درونش پس از
مدت‌ها بیدار شود و با گستاخی برخیزد.

پد لازم دارم...!
شنیدی که اسمشو تا حالا؟
حتما شنیدی، بالاخره زن داشتی یه زمانی...

صدرا با تعجب لب باز کرد:

پد چی؟

هه... نگو که زنت پریود نمی‌شده!

چشم درشت کرد و قیافه‌ای متعجب به خود گرفت.

آره حاجی؟ حاج خانمتون پریود نمی‌شدن؟!
بلا به دور! لابد واسه همینم طلاقش دادین دیگه؛ نازا
بوده بنده خدا!

#شاه مقصود

#پارت صدونودوپنجم

صدرا خون به صورتش دوید و این همه بی شرم
حرف زدن او را برنتابید...

_یه چیز به این کوچیکی این همه جار و جنجال
داشت؟

به من نمی‌تونستی بگی؛ به مادرم می‌گفتی!
چطور الان مثل نقل و نبات داری اسمشو میاری، بعد
اون موقع خجالت می‌کشیدی بگی؟!

اصلا بر فرض که به مادرم روت نمی‌شد بگی! رو
یه تیکه کاغذ می‌نوشتی می‌دادی بهم، پیامک
می‌دادی... کلی راه وجود داشت!

بعدم... اسم زن سابق من و چرا میاری؟ چرا پای اون
بیچاره‌ای که اصلاً روحشم خبردار نیست و می‌کشی
وسط؟!!

شیدا از گفته‌اش پشیمان بود ولی دیگر راه برگشتی
نداشت... پس به همان شیدای گستاخ گذشته اجازه‌ی
جولان داد تا لااقل کم نیاورد!

_گفتم که گفتم! چی شده حالا؟!!

به تیریش قبای حاجی برخوردی که یه بی‌دین و ایمون
در مورد حاج خانم سابقشون صحبت کرده؟!!

تند و تند گفت و دست روی سینه‌اش گذاشت.

_ببخشید حاجی، معذرت می‌خوام!

یادم نبود شما هر کی رو که در جواب قبلت بگه بله
رو ناموستون می‌دونین...

درست مثل همین چند ساعت پیش که منم نامستون
بودم...

یادته صدرا؟ گفתי به هر حال همسر من محسوب
می‌شی...!

با فریاد می‌گفت و به پهنای صورت اشک
می‌ریخت...

نمی‌دانست این چه حالیه که دچارش شده...!
بدش آمده بود که صدرا از همسر قبلی‌اش دفاع کرده؟!!

حسودی کرده بود به زن صدرا ملک؟!
به زنی که حتی دیگر در زندگی این مرد حضور
نداشت ولی هنوز هم از حمایتش برخوردار بود...

تا صدرا خواست حرفی بزند، در یک آن مثل دیوانه‌ها
کنارش زد و وسط هال ایستاد.

صدرا با چشمانی وق زده این صحنه‌ی شگرف را
تماشا می‌کرد...

به یک تئاتر زنده می‌مانست...!

_اصلا می‌خوام ازدواج کنم!
همین امشب این صیغه‌ی کوفتی رو باطلش می‌کنی...

رو سری‌اش را از سر برداشت و به گوشه‌ای پرت
کرد.
در حال باز کردن باز کردن دکمه‌های مانتویش ادامه
داد:

_الان زنگ می‌زنم به مادرت می‌گم که پشیمون
شدم...

می‌گم که مجتبی رو پسندیدم...
می‌گم که می‌خوام ازدواج کنم...

#شاه مقصود

#پارت صد و نود و ششم

صدرا از شنیدن نام مجتبی و واژه‌ی ازدواج دیگر
طاقت از کف داد.

با چند گام بلند خودش را به او رساند و مانتویی را که
درآورده بود و به دست داشت را چنگ زد و با نهایت
قدرت و حرص پرتاب کرد.

_معلوم هست چته؟! چی داری می‌گی اصلا؟! حالت
خوش نیستا!

می‌خوای صیغه رو باطل کنم، باشه می‌کنم!
این حرفا چیه... مجتبی کیه این وسط؟!!

شیدا چون ماده شیری زخمی توی صورتش غرید.

_اصلا مجتبی نه! هر خر دیگه‌ای...

چیه ها؟ اسم مجتبی میاد عصبی می‌شی؟! چی کار
مگه بیچاره?!!

خدا زده پس کلهش و از من خوشش اومده...

الان زنگ می‌زنم به عزیزجون و می‌گم که از جواب
منفیم پشیمون شدم...
می‌گم که بی‌خود کردم گفتم نمی‌تونم برا پسرش مادری
کنم...

می‌گم من خرم... حالیم نیست صلاحم چیه که به خاطر
چهار کلمه حرف که پسرت بهم زد لگد به بختم زدم...

صدرا عصبی بود و پر از خشم ولی نمی‌خواست
اوضاع را بیش از این قمر در عقرب کند.
زیر لب چند باری لا اله الا الله گفت و صلوات فرستاد تا
کمی آرام گرفت.

دستی به ریش کوتاهش کشید و نفسش را پوف مانند
بیرون فرستاد.
دستمال سفیدی که معطر به عطر یاس بود را از جیب
پیراهنش بیرون آورد و روی گونه‌های غرق در اشک
شیدا کشید.

__ببین حرفو از کجا به کجا رسوندی دختر خوب!
از پیرودی و پد بهداشتی رسیدیم به زن سابق من و
از دواج مجدد تو!

شیدا هیچ نگفت و فقط سر به زیر انداخت...
این آرامش صدرا در مقابل حرف‌ها و رفتارهای
توهین آمیز او خجالتش داده بود!

صدرا دست پشت کمرش گذاشت و به طرف مبل‌ها
هدایتش کرد.

__بنشین برم برات آب بیارم...

و او را روی کاناپه نشاند و به آشپزخانه رفت.

#شاه مقصود

#پارت صدونود و هفتم

لیوانی از آب پر کرد و نزد شیدا بازگشت.
کنارش نشست و لیوان را به لب‌هایش نزدیک کرد.

__بخور یه خرده حالت بیاد سر جاش.

شیدا لیوان را از او گرفت و چند قلوپ نوشید و آن را
روی میز قرار داد.

__معذرت می‌خوام...

__اشکالی نداره... عوارض عادت ماهانه‌ست...

شیدا سر به زیر با گوشه‌ی پیراهنش بازی می‌کرد.

_الکی عصبی شدم... اصلا الکی توقع داشتم...

صدرا نفس عمیقی کشید و برای اولین بار این
مرزهای تعریف شده میانشان را شکست!
حالا که شیدا می‌خواست که همسرش باشد، او چرا
نخواهد؟!

چه کسی می‌خواست او را از حلال خدا بر حذر
بدارد؟!

بی‌فکر پیش، دست روی پای او گذاشت و گفت:

_اتفاقا توقعت به جاست... من اگه تو رو محرم
خودم...

برای گفتن این واژه دل‌دل می‌کرد و با کمی مکث
ادامه داد:

_همسر خودم می‌دونم... پس باید حواسم به همه چیزت باشه.

کوتاهی از من بوده...

شیدا چیزی در دلش جوشیدن گرفت و ریتم ضربان قلبش به رقص ماهی در تنگ می‌ماند... فقط به دست صدرا و آن انگشتر عقیق که به انگشت داشت خیره بود.

لحظاتی بینشان سکوت بود و صدرا در جست و جوی نشانی از رضایت یا ناراضی بودن در رفتار و چهره‌ی شیدا می‌گشت.

یکی دو دقیقه‌ای که گذشت، این سکوت و سکون شیدا را به عدم رضایت تعبیر کرد.

تا خواست دست از روی پایش بردارد، ناگهان شیدا از شوک رهایی یافت و به خود آمد.

دست او را گرفت و باز روی پایش گذاشت...

#شاه مقصود

#پارت صد و نود و هشتم

قلب صدرا در سینه فرو ریخت و نفسی عمیق کشید...

_برم برات پد بخرم.

شیدا با خجالتی که پس از آن هوچی‌گری چند دقیقه پیشش از خود بعید می‌دانست گفت:

_نه نیاز نیست...

صدرا دیگر شرم و حیا را کنار گذاشت و دست دور شانه‌ی او پیچاند و آرام و پر مهر لب زد:

_مگه الان پريود نيستی؟ خب می رم برات می گیرم
میام.

گرمایی بس عجیب بر جان شیدا نفوذ کرد.

_نه دیگه... امشب باید برم حموم!

صدرا با حس عذاب وجدان گفت:

_بدون پد چی کار کردی؟!!

شیدا آب دهانش را به سختی فرو داد.

_از دستمال نخی و لباسایی که کهنه شده بودن استفاده
کردم....

نفسش را صدادار بیرون فرستاد و روی موهایش را
بوسید.

_من شرمنده‌تم... باید بیشتر حواسم و جمع می‌کردم...

شیدا از همین لمس‌های ساده و سرسری صدرا هم
خانه‌ی دلش گرم شد و روحش آرام گرفت.

_دشمنت شرمنده... همیشه به من و بچم لطف
داشتی...

_وظیفه‌م بوده.

شیدا سر بلند کرد و خیره در چشمان معصوم و نگاه
مهربان او جواب داد:

_هیچ وظیفه‌ای در قبال یه غریبه نداشتی و نداری...

لبان صدرا به لبخندی گرم باز شد.

کدوم غریبه خانم؟ شما همسر منی...

و با این جمله تمام اتفاقات احتمالی که پس از این شاید
برایشان می افتاد را به گوشه‌ی تاریک ذهنش راند.

حرف مردم... نگاه پدر و برادرانش... شاید دلخوری
مادرش... و هر چیز دیگری که ممکن بود پس از این
با آن مواجه شوند...

#شاه مقصود

#پارت صد و نود و نهم

شیدا که گویی وارد دنیای جدید و زیبایی شده باشد با
طرح لبخندی که از ته دل بودنش را از عمیق بودن و
خوشحالی نگاهش می‌شد فهمید به صدرا چشم دوخت.

__همسر؟!!

__بله دیگه، همسر.

__مطمئنی؟!!

__چرا نباشم؟!!

__پس به عزیزجون نگو... به هیچکس نگو...
مثل همین صیغهی محرمیت که به هیچکس نگفتی...
اینم نگو...
صدرا با تعجب پرسید:

_ چرا نگم؟! مگه نمی‌خواستی ازدواج کنی؟ من مگه
چمه؟!

مگه اینکه من و نخوای... اون موقع قضیه فرق داره.

چطور او را نخواهد؟! چیزی را که تمنای دلش بود را
پس بزند؟! دیوانه بود مگر؟!
هول شده تند و تند کلمات را ردیف کرد.

_ نه نه منظورم این نبود که؛ آخه خجالت می‌کشم از
عزیزجون... از حاج‌آقا...

صدرا با مهربانی دستانش را گرفت و نوازش کرد.

_ خجالت نداره که...

_ آمادگیش و ندارم... آخه... اصلا نمی‌دونم...

حالا نمی‌شه نگی بهشون فعلا؟! نمی‌شه نفهم؟! اصلا
شاید نتوانستیم با هم کنار بیایم.

شاید آبمون تو یه جو نرفت خب!
وقتی کسی خبر نداشته باشه آب از آب تکنون
نمی‌خوره.

صدرا با شک گفت:

_یعنی چی شیدا؟! منظورت چیه?!

_ما هر دومون یه بار زخم خوردیم... یه بار انگشت
نمای فامیل و آشنا شدیم...

حالا تو نه، اما من شدم صدرا، می‌دونم چه حسی داره!
نمی‌خوام تو هم دچارش بشی...

من یه بار با یه آدم اشتباه چند سال عمرم و تلف
کردم... خانواده‌مو از دست دادم...
نمی‌خوام که تو دچارش بشی...

_چرا فکر می‌کنی تو آدم اشتباهی هستی برای من؟!
تفاوت اعتقادات و می‌شه تعدیل کرد، یه کم من راه میام
یه کم تو، درست می‌شه؛ مطمئنم.

شیدا در نهایت از خود گذشتگی گفت:

_نگو... بذار من اگه اشتباه هم بودم یا تو اگه اشتباه
دوباره‌ی من بودی بین خودمون باشه و خدا.
بذار حرمت بین من و پدر و مادرت حفظ بشه...

#شاه مقصود

#پارت دوایستم

صدرا که اصرارهای او را دید و حرف‌هایش را نیز
کم و بیش قبول داشت، درخواستش را پذیرفت.

_باشه خانم، نمی‌گم.

خوبی الان؟ خیالت راحت شد؟

_آره... الان خوبه...

_چیزی لازم داری بگو برم بخرم، دیگه لااقل
رودربایستی رو با من بذار کنار.

_چشم می‌ذارم کنار.

الانم چیزی لازم ندارم، ممنون.

نمی‌دانستند که حالا دیگر چه باید بگویند!

همه چیز ناگهانی اتفاق افتاده بود و هر دو هنوز گیج
بودند.

همان‌طور در سکوت نشسته بودند که صدای گریه‌ی
هستی هردوشان را از جا پراند.

همراه یکدیگر به طرف اتاق خواب دویدند و در
چارچوب در ایستادند.

صدرا دست پشت شیدا گذاشت.

_برو تو.

شیدا رفت و کنار تخت ایستاد.

هستی دمر شده، عروسی زیر شکمش گیر کرده بود
و نمی‌توانسته بود غلت بزند.

شیدا با خنده بلندش کرد و در آغوش گرفتش.

_شیطون کوچولو، دو دقیقه آروم نمی‌گیری یه جا.

صدرا نیز جلو رفت و برای اولین بار بدون خجالت،
بدون اینکه حس کند شیدا حرفش را بد برداشت می‌کند
یا ناراحت می‌شود؛ لب تپل و آویزان هستی را کشید و
بوسیدش.

_دختر قشنگ خودمه...

گفت و شور و شغفی وصف ناپذیر در دل شیدا پدیدار
کرد.

حس خوبی داشت که فرزندش پدر دارد، حتی ناتنی،
حتی صوری، حتی موقتی...!

#شاه مقصود

#پارت دو یست و یکم

با هم شام خورده بودند، با هم فیلم تماشا کرده بودند،
همراه یکدیگر با هستی بازی کرده بودند.

در این میان صدرا تک و توک سوالات شیدا را هم با
حوصله جواب می داد.

آقا صدرا...

هستی را که باز روی تشکچه اش غلت زده و دمر
شده بود برگرداند.

آقاش و فاکتور بگیر دیگه خانم.

شیدا با لبخندی که انگار روی صورتش حکاکی شده و
محو نمی شد گفت:

چشم... صدرا، خوبه؟

_بله که خوبه، حالا یه عزیزم هم کنارش بذاری که
دیگه هم خدا ازت راضیه هم بندهی خدا._

و صدای خنده شان به جای سکوتی که همیشه در
فضایش حکم فرما بود نشست.

_ نمی‌دونستم از این حرفا هم بلدی!

_ کجاش و دیدی خانم؟

_ پس قضیه‌ی همون آب نمی‌بینی و شناگر ماهر و ایناست!

_ ای... بگی نگی!

خب حالا چی می‌خواستی بگی؟

شیدا کمی حرف را در دهانش چرخاند؛ برای گفتنش مردد بود...

_ این همه تعلل برای چیه؟ بگو بابا راحت باش.

_ آخه... یه وقت ناراحت نشی...

صدرا سر تکان داد...

فهمیده بود که طی چند ساعت گذشته، هربار شیدا خواسته چیزی بگوید ولی حرفش را قورت داده. کم و بیش دستش آمده بود که چه در ذهنش می‌گذرد بنابراین کارش را راحت کرد.

_در مورد همسر سابقمه؟!

شیدا سرش بالا پرید و بریده بریده گفت:

_آ... آره...

از کجا فهمیدی؟!

_مشخصه دیگه! قطعاً در مورد چیزی آدم سوال می‌پرسه که ازش هیچی نمی‌دونه.

و تو از کدوم بخش زندگی من اطلاع نداری؟!
حدسش سخت نیست شیدا! زندگی قبلی من برات مجهوله!

#شاه مقصود

#پارت دویست و دوم

شیدا که دیگر کارش آسان شده بود، نفسی گرفت و
عروسک کوچکی را به دست هستی داد.

_آره خب... البته اگه ناراحتت می‌کنه یا دلت نمی‌خواد
درموردش صحبت کنی من اصراری ندارم.

_چرا باید ناراحت بشم؟! اونم به هر حال بخشی از
زندگی من بوده و هست.

درست یا غلط؛ انتخاب من بوده!

من هرگز به خاطر انتخاب‌ها و تصمیماتم ناراحت یا
پشیمون نیستم.

انتخابام درست یا غلط مسیر زندگیمو تعیین کردن و
تصمیماتم بر اونا صحه گذاشتن!

اشتباهات آدما رو می سازن شیدا.
اگه قرار بود همه پیغمبر باشن که امثال شاملو ساخته
نمی شدن....

شیدا با ذوق گفت:

_وای... باورم نمی شه صدرا...
تو شاملو رو می شناسی؟!

لبخندی گرم لبانش را از هم باز کرد.

_آره، و می دونم که آیدا همسر سومش بود...
به اینم ایمان دارم که اگر اون شکستا نبود، هرگز
شاملویی متولد نمی شد که بگه: «آیدا؛ خدای کوچک
من...»

_وای خدا... شعراشم خوندی؟

_آره همه رو... حتی نامه‌هاشو...

_من فکرشم نمی‌کردم تو اهل این چیزا باشی.

_کم کم می‌شناسی من و خانم؛ نگران نباش.

بپرس هر چی دوست داری.

_من....

کلی سوال برای پرسیدن آماده کرده بود اما
نمی‌دانست چرا زبانش بند آمده.

_چرا جدا شدین؟

تا صدرا خواست دهان باز کند، میان حرفش پرید.

_الکی جمله‌ی تکراری شبیه به همو نگوا!

_کدوم؟

_اینکه تفاهم نداشتین و از این حرفا!

سپس خندید ادامه داد:

_اتفاقا ما مشکل تفاهمی نداشتیم!

#شاه مقصود

#پارت دو یست و سوم

شیدا چشم ریز کرد و گفت:

پس چی؟ مشکلتون چی بود؟!

_زیادی بهونه‌گیر بود... زیادی فضول... زیادی خاله
زنک... یه کمم زیادی به عزیز بی‌احترامی می‌کرد...
یه خرده هم داشت بین من و برادر ام و شکراب
می‌کرد..._

ای، همچین بگی نگی یه ذره هم من و به پول
فروخت...!_

شیدا خندید.

ماشالله چه همه کمالات داشته سلطان بانو!

ولش کن حرفش و نزنیم... غیبت خوب نیست...

چیزی که در ذهنش جولان می‌داد را بر زبان آورد.

_چرا به پول تو رو به پول بفروشه... وضعت که خدا
رو شکر خوبه...

_اون موقع یه کمی بازارا خوابیده بود... ما هم چک
داشتیم، هممون مجبور شدیم خونه یا زمین یا ماشین
اگه داریم بفروشیم تا بدهیمون صاف بشه.
من نذاشتم ایمان کاری کنه، چون بچه داشت... گناه
داشتن بچه‌هاش...

حامدم که بچه بود، موندیم من و حاج بابام.
من ماشینمو فروختم، حاج بابا هم ماشین و یه تیکه
زمین که داشت.
ولی بازم پول کم داشتیم!

من گفتم که خونه رو بدیم رهن و بریم مدتی رو با
حاج بابا و عزیز زندگی کنیم تا باز پول رهن و جور
کنم و برگردیم سر خونه مون...

اینجوری هم چکامون پاس می‌شد، هم آسیب چندانی
نمی‌دیدیم.

_خب خب...؟

لبخندی تلخ بر لبانش نشست.

_هیچی دیگه... توی همون اوضاع داغون پاشو کرد
تو یه کفش و گفت الا و بلا نه!

گفتم راهی نداریم... چک برگشت بخوره آبرو مون
می‌ره تو بازار... گفتم اعتبار خانوادگی ملک زیر
سوال می‌ره... گفتم نکن اینطوری... راه بیا یه کم...

برخلاف همیشه که جنجال به پا می‌کرد، هیچی نگفت!

منم خوشحال شدم، گفتم پس رضایت دادی؟ برم فردا
خونه رو بسپرم بنگاه برای رهن؟!!

شونه بالا انداخت و بی تفاوت گفت هرکار دلت
میخواد بکن!
منم رفتم دنبال کاراش...

اما چند روز بعد درست روزی که خونه رو قولنامه
کرده بودم، اومدم بگم که بیا وسیله ها رو جمع کنیم که
یه نامه داد به دستم....!

_خب؟ چی بود؟

_تقاضای طلاق!

#شاه مقصود

#پارت دو یست و چهارم

چشمان شیدا گردشده بود!

_وا! طلاق؟! برای اینکه گفته بودی برین خونه
پدرت؟

_آره... گفتم باشه نمی‌ریم؛ ولی زیر بار نرفت، گفت
طلاق!

منم قبول کردم، هرکسم که حرف زد، سفت و ایستادم و
گفتم فقط طلاق!

_سعی نکردی نظرشو عوض کنی؟!

_هه... حرفا می‌زنیا!

زنی که دلش باهام نیست و می‌خواستم چی کار؟
تو خوشیم بود، تو ناخوشیم نمی‌خواست باشه!

حقش هم بود، هر کسی مختاره که راهش و خودش
انتخاب کنه.

جمع کرد و رفت خونه‌ی پدرش... منم افتادم دنبال
کارای جداییمون.

تو همین مابین بود که خبر رسید اون بنده خدا چکا رو
نگه داشته و گفته فعلا نمی‌بره بانک تا شرایط بهتر
بشه.

از اون طرف هم این کسی که خونه رو رهن کرده بود
پشیمون شد... گفت خونه‌ی یکی از اقوامش خالی شده
و می‌خواد بره اونجا.

خبرش که به گوش اون رسید زنگ زد بهم.

__خب؟ جالب شد!

__گفت پشیمون شده از کارش، می‌خواد برگرده!

تو چی گفتی؟!

_سفت و محکم‌تر از قبل و ایستادم و گفتم طلاق!

حالا اون بود می‌خواست زندگی کنه!

اما من دیگه اون صدرای قبل نمی‌شدم... نمی‌تونستم
دیگه به چشم شریک زندگی ببینمش...

بیشتر در نظرم شریک مال و اموالم می‌اومد تا شریک
زندگی!

شیدا بسیار متاثر گشت...

چقدر درد در سینه داشت...

چقدر غم...

خودش را نزدیک او کرد و دستش را گرفت.

_بمیرم برات الهی... چقدر غم تحمل کردی... چقدر
سخت بوده برات...

درسته منم خیری از زندگیم ندیدم اما کیوان جونشو
برام می‌داد...

اصلا به خاطر همین عشق زیادش به من بود که تو
اون هچل افتاد و تهشم بچمون و یتیم کرد...

صدرا لبخندی محو بر لب نشاند.

_خیلی سخت بود شیدا... ولی گذشت...

گذشت و شد تارای سفیدی که یکی در میون بین موهام
جا خوش کردن...

شدن محاسن سفیدی که خار چشم مادرمه...

درد شد به دل مادرم...

#شاهمقصود

#پارتدویستوپنجم

صداهاى نامفهومی که هستی از گلو خارج می‌کرد
بحثشان را عوض کرد.

صدرا با لبخند به طفل زیبایی که روی تشکچه‌ی
صورتی اش دست و پا می‌زد چشم دوخت.

_ای جونم عزیزم؛ جونم دختر قشنگم...

شیدا هم با لبخندی محو تماشایش می‌کرد که ناگهان
چیزی به یادش آمد.

_آخ...

_چی شد؟

_می‌شه تا وقتی اینجایی و حواست به هستی هست،
من برم یه دوش بگیرم؟

_آره، چرا که نه... برو من هستم پیشش.

شیدا برخاست و پیش از رفتن گفت:

_شیر توی یخچال هست، بهونه گرفت شبشهش و بده بخوره.

_باشه خانم، حواسم هست خیالت راحت باشه.
درسته بچه ندارم ولی بچه داریم خوبه...

شیدا چشمکی زد.

_بله بر منکرش لعنت!

من همیشه دعاگو تون هستم حاج آقا صدرا ملک!

صدرا که از شنیدن پیشوند حاجی خوشش نمی‌آمد،
تذکرش را صادر کرد.

_به من نگو حاجی لطفا!

شیدا لبانش را کمی به پایین تمایل داد.

_چرا خب؟!!

_چون کلا دوست ندارم این واژه رو...

_پس چرا به بابات میگی حاج بابا؟!!

لبخندی نمکین لبان صدرا را زینت داد.

_چون ایشون از حاجی گفتن خوشش میاد!

من خوشم نمی‌یابد.

سخت نیستا شیدا!

دست در هوا تکان داد.

_باشه باشه قانع شدم.

می رم حموم.

_برو خانم، هستم تا بیای.

شیدا از حمام ک بیرون آمد همه جا را مرتب شده
یافت و هستی را دید که در خواب ناز فرو رفته!

همان طور که قطرات آب از موهایش می چکید حوله ی
رب دوشامبری لش را تن زد و با شادی به سمت هال
رفت.

#شاه مقصود

#پارت دویست و ششم

با همان رب دوشامبر صورتی کوتاهش رو به روی
صدرا ایستاد.

_وای مرسی که خوابوندیش.

نگاه صدرا که به آن موقعیت افتاد، دمای تنش
ناخودآگاه بالا رفت.

_میدونستی مردای مذهبی داغ‌ترن؟

از این همه بی مقدمه بودن، شیدا چشمانش از فرط
تعجب گرد شد و به صورت صدرا زل زد.

_از چه لحاظ؟

_کلی گفتم که حواست و جمع کنی.
من اگه به سیم آخر بزنم باید خدا به دادت برسه شیدا
خانم.

_منظورت چیه؟

صدرا دستی به ته ریشش کشید و گفت:

_منظورم واضحه هر بار که می بینمت یه بخش
جدیدی از خودت رو به نمایش می ذاری!

شیدا بی پروا فاصله اش را با صدرا کم کرد و در دو
قدمی اش ایستاد و ابرو در هم کشید.

_معلوم هست چی داری می گی؟! والا من نمی تونم تو
خونه ی خودمم، خودمو بقچه پیچ کنم!

خوبه این صیغه‌ی کوفتی رو به خاطر شیخ بازیای
شما خوندیم که عذاب وجدانتون کم بشه پسر حاجی!

_چه فایده؟ وقتی اجازه نمی‌دی که یه زناشویی
معمولی داشته باشیم.

_اشتباه به عرضتون رسوندن پسر حاجی!!! این صیغه
رو خوندیم که رفت و آمد شما به این خونه راحت تر
باشه.

_ولی شما زن من هستی. چرا میخوای حلال خدا رو
حروم کنی؟

_چون از اول قرار نبود بین ما زناشویی باشه.

_پس لطف کنید برای سر و سینه تون پوشش مناسبی
انتخاب کنید چون من اینجوری واقعا دارم اذیت میشم.

_من با شما چیکار دارم آقا صدرا.

صدرا مقابل شیدا می ایستد و تمام تلاشش را میکند تا چشم از یقه ی باز و پوست سفید تن شیدا بگیرد.

_چرا اونجوری نگاهم می کنید؟

_من جایی نوشتم یا امضا کردم که با زن حلال خودم رابطه ی زناشویی برقرار نکنم؟

شیدا با بهت لب زد.

_نه آقا صدرا لفظی حرف زدیم که...

به ثانیه نکشیده دست های تنومند صدرا دور تن نو عروزش حلقه شد...

#شاه مقصود

#پارت دویست و هفتم

شیدا که فکر می کرد صدرا دارد شوخی می کند، خندید
و گفت:

_باشه بابا خندیدم، حالا ولم کن.

صدرا اما گویی نمی شنید...
انگار صدرا ملک رفته بود و مرد دیگری جایگزینش
شده بود.

_به چی می خندی عزیزم؟ اینکه زنم و بخوام خنده
داره؟

شیدا سر بلند کرد و دستانش را روی سینه ی ستر او
گذاشت.

_داری جدی حرف می‌زنی؟

چشمان خمارش همه چیز را بر شیدا مبرهن ساخت.

_آره... جدی‌تر از این بگم؟

_ولی صدرا...

_جان صدرا...

جانی که گفت دهان شیدا را بست...

_شیدا من خیلی وقته بهت فکر می‌کنم...

خیلی وقته که یه حسایی بهت پیدا کردم...

با هر اشکت به هم ریختم و با هر لبخندت شاد شدم...

اوایل فکر می‌کردم به خاطر هستی، ولی بعد متوجه
شدم نه...!

به خاطر مادر هستی...

شیدا حس رها شدن میان خلأ را داشت...

بی‌وزن و سرگردان...

همین چند ساعت پیش بود که تازه قبول کرده بودند
مثل یک زوج واقعی رفتار کنند... زندگی کنند...
اما فکرش را هم نمی‌کرد که به اینجا ختم شود...

_چرا انقدر ساکتی عزیزم؟

شیدا به خود جرأت داد و دهان باز کرد.

_شوکه شدم... انتظار نداشتم... غافلگیر کننده بود...!

موهای خیس شیدا را پشت گوشش زد.

_انقدر در نظرت خشک و جدی بودم؟

شیدا در جواب سر تکان داد.

_او هوم... خیلی...

صدرا بوسه‌ای بر پیشانی‌اش کاشت و لبخندی به
رویش پاشید.

_کم کم بهتر من و می‌شناسی عزیزم...
حالا بگو ببینم اجازه می‌دی؟

_برای چی؟

_برای اینکه امشب یه کمی از چهره‌ی صدرايي که
هنوز ندیدی رو نشونت بدم...

صدرایی که شوهر ته نه همسایه‌ت یا یه غریبه...!

#شاه مقصود

#پارت دویست و هشتم

صدرا که سکوتش را دید ادامه داد:

_ما مسلمانا توی دستورات دینی و احادیث امامان داریم که موقع همبستری زن می‌بایست لباس حیا رو از تن به در کنه و بعد از اون مجدداً بر تن کنه. پس راحت باش و خودتو رها کن.

صدرا می‌گفت و شیدا از خجالت خیس عرق شده بود.

_صدرا... نمی‌تونم... اصلاً بلد نیستم...

صدرا گونه‌اش را بوسید و تا اتاق خوابش همراهی‌اش کرد.

_بلدی نمی‌خواد که شیدا جان، کافیه که این خجالت زیاد و بی‌خودتو بذاری کنار.

شیدا با انگشتانش ور می‌رفت که دستان مردانه و حمایتگر صدرا میان انگشتانش چفت شد.

_خجالت نداره که شیدا جان!
ناسلامتی من شوهرتم؛ محرمتم...
الان از هر کسی تو این دنیا بهت نزدیک‌ترم عزیزم.
تو که قبل از این خجالتی نبودی!

شیدا سر به زیر داشت.
حتی تصور آن لحظاتی که قرار بود اتفاق بیفتند هم
برایش سخت می‌نمود.

صدرا که سکوت او را دید خود دست به کار شد.
شروع کرد به باز کردن گره روبدشامبر شیدا...!

شیدا هراسان دستان صدرا را گرفت و از خود جدا کرد.

نه تو رو خدا صدرا...

من هنوز باهات راحت نیستم.

هنوز دو ساعت از حرفامون نگذشته اون وقت از من
تمکین می‌خوای؟!!

صدرا بوسه‌ای بر دستان شیدا زد و بی‌تاب گفت:

_چه فرقی می‌کنه دو ساعت یا دو سال! به هر حال
الان من شوهرتم و تو وظیفه داری تمکین کنی._

شیدا هم تو و هم من خیلی وقته رابطه جنسی
نداشتیم... طبیعتا الان باید استقبال کنی!

باز دستش را به بند حوله‌ی شیدا رساند.

_اولش برهنه شدن یه کم سخته، اما بعدش قول می‌دم
بهت که خودت دیگه دلت نخواد لباس بیوشی خانومم.

شیدا ریز خندید و صدرا بالاخره گره را باز کرد.
تا نگاهش به بدن سفید و اندام برجسته‌ی شیدا افتاد،
طاقت از کف داد و روی تخت هُلش داد....
لب هایش را با بی تاب‌ی روی گلوی سفید شیدا گذاشت
و بوسید.

بوسه‌هایش را از روی گردن تا جناغ سینه شیدا ادامه
داد و وقتی واکنشی ندید لب هایش را به گوشش
چسباند و زمزمه کرد:

_بذار صدای رضایتت رو بشنوم شیدا... بذار بفهمم
دارم راه درست میرم یا نه!

نیاز دارم واکنش هاتو بشنوم تا بفهمم زنم چطوری
بیشتر لذت میبره!

شیدا سرش را تکان داد و با خجالت جواب داد:

_ یعنی چیکار کنم؟

بوسه‌ای روی لب شیدا کاشت و همانجا لب زد.

_ هر جارو دوست داشتی عمیق نفس بکشی کافیه...

#شاهمقصود

#پارتدویستونهم

آن شب از شیرین‌ترین و رویایی‌ترین شب‌های زندگی
هردویشان شد.

شیدا که چهره‌ی متفاوتی از صدرا دیده بود، بیشتر از قبل به ارتباطشان امیدوار شد.

اینکه صدرا در مقام شوهر، صدرای دیگر است لبخند به لبش می‌آورد و دلش را گرم می‌کرد.

و چه کسی از اعماق قلب یک زن خبر ندارد... آن جا که دوست دارد قلب مردش تنها مأوای خودش باشد و رفتارش تنها با او، با همه‌ی آدم‌های این کره‌ی خاکی تفاوت فاحشی داشته باشد.

دقیقا همانجا طعم شیرین خوشبختی زیر زبانش آمد و محصولش گل لبخندی شد که بر لبانش شکفت.

صدرا عاشقانه و ملایم با او رفتار کرده بود.
آنچنان که حس می‌کرد ملکه‌ایست در دستان یک پادشاه...

یا گلیست میان انگشتان یک باغبان مهربان...

پس از یک رابطه‌ی هیجان‌انگیز در حالی که شیدا
مست خواب بود، صدرا با هزار ترفند و بهانه به حمام
کشاندش و با شوخی و خنده غسلش داد...

و در تمام دقایق شیدا فقط به این می‌اندیشید که چطور
تا به حال این مرد را کشف نکرده...

چگونه مردی به گرم مزاجی و حرارت صدرا توانسته
در طول این مدت حتی با وجود محرمیت، خود را
کنترل نماید و پا از حد فراتر نگذارد...

و قلبش بی‌صبرانه پیام می‌فرستاد که آیا همین‌ها کافی
نیست برای اطمینان؟!

آن شب از دیدن رفتارهای بااحترام و زیبای صدرا
دلش خواست دوباره عاشق شود...

عاشق شود و این بار عشق را با مردی تجربه کند که
از مرام و مروت کم نگذاشته و در مسیر مردانگی ید
طولایی دارد.

و چشمانش کسی بهتر از صدرا را برای این کار
نمی‌یافتند....

ذهنش اما هنوز هم مردد بود!

تمام رفتارها و اخلاقیات و عقاید صدرا را پردازش
می‌کرد و به دنبال نقاط کور و نامفهوم و گره‌های
نگشوده می‌گشت.

هر بار هم انگشت اتهام به سمت تفاوت فاحش بین
عقایدشان می‌گرفت و بر این دو دلی و شک صحنه
می‌گذاشت...

#شاه مقصود

#پارت دویست و دهم

شیدا صبح هراسان از خواب پرید و صدرا را کنار
خویش نیافت!

لحظه‌ای با خود گفت که نکند دیشب را در خواب دیده!
ولی از شنیدن صدایش که از هال می‌آمد؛ از روی
تخت بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

از دیدن صحنه‌ی رو به رویش آرامشی عجیب همراه
با شغفی وصف ناپذیر در دلش نشست.

صدرا روی زمین نشسته و هستی را در بغل داشت و
شیشه شیری به دهانش گذاشته بود و هم‌زمان قربان
صدقه‌اش می‌رفت.

_قربون دختر خوشگلم برم من...
بخور بابا جان؛ بخور نوش جوننت.

شیدا همچنان که جلو می‌رفت گفت:

_صبح بخیر.

چرا بیدارم نکردی؟ حتما کلی اذیتت کرد اره؟!!

صدرا با لبخندی دلنشین پاسخش را داد.

_سلام به روی ماهت خانم.

نه چه اذیتی؟! یه شیشه شیر و یه تعویض پوشک که
انجامش دادم.

شیدا دست بر دست کوفت.

_خاک به سرم؛ خدا مرگم بده...!

تو چرا زحمت کشیدی آخه؟ پوشکش و دیگه بیدارم
می کردی عوض می کردم دیگه...!

_انقدر معصومانه خوابیده بودی که دلم نیومد حقیقتش.

البته نگران نباش، دو تا چسبه دیگه؛ احتمال زیاد
درست زدم اما بازم خودت چک کن یه موقع دسته گل
آب نداده باشم، نم بزنه!

شیدا با خنده رفت و دو زانو نشستم.
همانطور که هستی در حال شیر خوردن از شیشه
شیرش بود، او هم نزدیکشان روی دو زانو نشست و
پوشکش را با چک کرد.

__خوبه، درست انجام دادی.

__پس خداروشکر.

__ناهار چی دوست داری برات بپزم؟!

اگر صدرا بلد بود مردانگی کند، چرا شیدا
زنانگی هایش را به رخ او نکشد؟!

بالاخره باید از یک جایی شروع می‌کرد و
نزدیک‌ترین موقعیت ناهار بود!

_هر چی هم درست کنی دوست دارم.

_حالا امروزو بگو چه کنم.

_اذیت می‌شی، تو زحمت می‌افتی!

_نه عزیزم، خودم دوست دارم که اختصاصی آشپزی
کنم برات.

#شاهمقصود

#پارت‌دویست‌ویازدهم

صدرا بی‌تعارف گفت:

_فکر کنم ناهار پیشتون نباشم آخه.

شیدا کمی یکه خورد.

چرا؟!

_آخه تا الانم که موندم کلی قصه سر هم کردم برای
ایمان..._

باید برم مغازه.

_آخ درست می‌گی...! اصلا حواسم به این نبود که
امروز شنبه‌ست!

چرا نرفتی خب؟

_تا اومدم در و باز کنم صدای هستی بلند شد، دیگه
موندم تا بیدارشی..._

__ماش بیدارم می‌کردی، از کار افتادی.

__نه خانم فدای سرت.

سپس خندید و ادامه داد:

__حالا امروز بیدارت نکردم چون دیشب شب‌کاری داشتیم بعدم که حموم و تا نصف شب حرف زدن...
دیگه گفتم لااقل یه کم صبح بخوابی که من تا شب نیستم حوصله‌ی هستی رو داشته باشی اگه بهونه گرفت.

از یادآوری دیشب گونه‌هایش رنگ گرفت و اما در دل این همه فهمیده بودن و مراعات کردن صدرا را تحسین کرد.

__حالا چرا لپات گل انداخت عزیزم؟

شیدا حتی نمی‌توانست نگاهش کند.
فقط موهای پریشان‌ش را پشت گوش زد.

_خجالت کشیدن نداریم دیگه شیدا...

دیشب چی بهت گفتم؟!!

زن باید برای شوهرش بی‌حیاط‌ترین باشه در پوشش و
رفتار زناشویی...

_روم باز نشده خب...

هنوز یک...

صدرا میان حرفش پرید.

_مشکلت اینه که یک بار رابطه داشتیم؟!!

الان زنگ می‌زنم می‌گم اصلا امروز سرکار نمی‌رم.

شیدا سربلند کرد.

__اِوا چرا؟!!

در چشمان صدر ابرق شیطنت می درخشید، چیزی که
شیدا هرگز فکرش را هم نمی کرد.

__بمونم یه دو سه بار دیگه امتحان کنیم بلکه روت باز
شه دیگه!

__هعی! منظورم این نبود که...

__پس منظورت چی بود عزیزم؟

#شاه مقصود

#پارت دو یست و دو از دهم

شیدا گلویی صاف کرد و حالتش را از دو زانو به
چهار زانو تغییر داد.

_منظورم این بود که هنوز یک روزم از این قضیه
نگذشته.

صدرا اما ول کن ماجرا نبود؛ انگار قرمز شدن های
شیدا منظره ای تماشایی بود برایش.

_از چی یک روزم نگذشته؟ از رابطه ی جنسی؟ مگه
باید ازش بگذره؟ چه جالب من نمی دونستم!

شیدا ضربه ی آهسته ای روی پایش زد و گفت:

_واقعا که! خیلی بدی صدرا!

_چرا عزیز دلم؟ چی کار کردم مگه؟

__همه‌ش هی من و خجالت می‌دی!

__عزیزم من اینجوری می‌گم که خجالتت بریزه.

مثل بچه‌ها سر بالا انداخت.

__نمی‌خوام اصلاً!

صدرا نگاهی به چشمان بسته‌ی هستی انداخت.

__بذار من بچه رو ببرم تو تختش بعد پیام به بحث
شیرینمون برسیم.

__لازم نکرده، برو سر کارت.

صدرا شیشه‌ی خالی را از دهان هستی کشید و روی زمین گذاشت، سپس برخاست.

_داری بیرونم می‌کنی؟ آخه کدوم زنی شوهرشو توی اولین روز زندگی مشترک از خونه بیرون می‌کنه؟!

تمام این جملات را با لحنی جدی ادا کرد.
شیدا فوراً ایستاد.

_نه به جون خودم! بیرون کردن چیه! شوخی کردم
صدرا جان.

و صدرا دلش رفت... با همان جانی که شیدا به ته
اسمش چسباند...

چشمان خیره‌اش نگاه رنگین او را شکار کرد و خود
را محو شده در جنگل سبز چشمانش یافت...

#شاهمقصود

#پارت دویست و سیزدهم

هستی را روی تختش گذاشت و به پذیرایی برگشت.
شیدا درست همان جای قبل ایستاده بود، حتی ذره‌ای از
جایش تکان نخورده بود!

جلو رفت و در یک قدمی‌اش ایستاد؛ دستانش را گرفت
و با لحنی آرام و آهسته گفت:

__الان می‌رم سرکار خانم، لازم نیست انقدر سرتو
پایین بندازی.

شیدا سر بلند کرد، هرگز نمی‌خواست حتی سر سوزنی
او را از خود برنجانند.

__طبیعیه که یه کم خجالت بکشم دیگه، نیست؟

_اذیتت می‌کنم؟

شیدا دست در یقه‌اش برد و تسبیح آویخته به گردنش را بیرون کشید.

_این تسبیح چند وقته که گردنمه.

مایه‌ی آرامش من و هستی...!

اون وقت چطور می‌شه که صاحبش من و اذیت کنه؟!!

_پس چرا از صبح که بیدار شدی همش حس می‌کنم دیشب مجبورت کردم... اذیتت کردم...!

شیدا به چشمان زلال صدرا خیره شد.

_دیشب برای من بهترین شب زندگیم بود...!

هرگز همچین تجربه‌ای نداشتم صدرا...!

هجوم خون به صورتش را به خوبی حس می‌کرد و
بالا رفتن دمای بدنش از شرم عرق بر پیشانی‌اش
می‌نشاند، ولی باید مرد این روزهای زندگی‌اش را از
اشتباه در می‌آورد.

پس ادامه داد:

_عبور دستات از روی تنم حکم مُسکّن و برام داشت...
اونقدر آروم کردی که حتی برای لحظاتی احساس
می‌کردم داری روحمو نوازش می‌کنی...
ذهنم در اون دقایق خالی خالی شده بود، انگار هیچ
دغدغه‌ای تو دنیا نداشتم...

صدرا لبخند بر لبش نقش بست و کاملاً ناگهانی او را
به آغوش کشید.

سر را به گوشش چسباند و آهسته زمزمه کرد.

_تو همین لحظه می‌تونم بگم که حس قوی‌ترین مرد
دنیا بودن رو بهم هدیه دادی.

سپس بیشتر شیدا را میان بازوانش فشرد و به سینه چسباند.

و یه مرد چی می‌خواد از شریک زندگیش؟ جز یه احترام ساده و گرفتن حس خوب...

در همین میان تلفن همراهش زنگ خورد، بوسه‌ای بر موهای شیدا نشاند و آن را از جیب شلوارش بیرون کشید.

حامده...

خب جواب بده دیگه!

#شاه مقصود

#پارت دو یست و چهار دهم

برای جلوگیری از بیدار شدن هستی فوراً تماس را
برقرار کرد.

__سلام حامد جان.

حامد آن سوی خط جلوی در مغازه ایستاده بود.

__سلام داداش خوبین؟

__شکر، جانم؟

کمی این طرف و آن طرف را نگاه کرد و مشغول
بازی کردن با سنگریزه‌ی زیر پایش شد.

__راستش داداش زنگ زدم بگم شما نمی‌تونین بیاین
مغازه؟

خانه در سکوت بود و صدا حتی به گوش شنیدنی هم
نمی‌رسید که به لبان صدرا چشم دوخته بود تا ببیند چه
پاسخی می‌دهد.

__صبح به ایمان گفتم که کار دارم، عصر میام.

حامد مردد و با خجالت گفت:

__می‌دونم داداش، ولی گفتم بازم زنگ بزنم خواهش
کنم اگه راه داره بیاین.

صدرا کمی دلش شور افتاد.

__چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟!

حامد ضربه‌ای آرام و بی‌صدا به پیشانی‌اش نواخت.
هیچ وقت خوب و واضح منظورش را نمی‌گفت!

_نه داداش هيچي نشده.

_راستش و بگو حامد!

_به جون خودم هيچي نيست داداش.

_ها؟ پس چي؟!

صدایش را کمی پایین آورد.

_راستش با دوستانم قرار گذاشتيم بريم فوتبال، حاج بابا
می‌گن چون داداش ايمان دست تنهاست نرم...

برنامه‌شو از هفته‌ی پيش چيديم جون خودم، وگرنه
اصلا مهم نبود!

الان نرم بد می‌شه...

صدرا سرش را به چپ و راست تکان داد و از
تصور حالت چهره‌ی حامد که سعی می‌کند خود را
مظلوم جلوه دهد لبخند زد.

__برو پدر صلواتی، میام الان.

صدای شاد حامد لبخند هر دویشان را غلیظ کرد.

__دستت طلا داداش، ان‌شالله تو عروسیت با ال‌ک آب
بیارم.

__برو... برو زبون باز...

__مخلصتم داداش، ان‌شالله جبران کنم.

__می‌ذارم لای نون داغ که یادم نره تا به وقتش.

__خودم نوکرتم هستم.

خدا حافظی کردند و صدرا به چشمان خندان شیدا زل زد.

_خب مثل اینکه خدا هم نمی‌خواد من بمونم.

شیدا روی سینه‌اش را بوسید و مهربان خندید.

_برو به سلامت، شب منتظرم، زود بیا...

#شاه مقصود

#پارت دویست و پانزدهم

بعد از ناهار و خواباندن هستی، شیدا روی تخت دراز کشید و بوی عطر صدرا مشامش را پر کرد.

دلش بودن صدرا را خواست و مثل دختران نوجوان
شوری وجودش را در برگرفت.

برخاست و به پذیرایی رفت؛ موبایلش را برداشت و به
اتاق برگشت و خودش را روی تخت انداخت.

صفحه‌ی پیامکش را باز کرد و شروع به تایپ نمود:

(سلام، خوبی؟ خسته نباشی.)

صدرا و حاج رضا نیز پس از صرف ناهار در اتاق
پشت مغازه مشغول استراحت بودند.

حامد که پیش رفقاییش بود و ایمان هم اکثر اوقات ناهار
به خانه‌اش می‌رفت تا به قول خودش در جوار خانواده
باشد.

با شنیدن صدای پیامک گوشی‌اش آن را از کنارش برداشت و با دیدن نام افتاده بر آن به خود یادآور شد که در اولین فرصت شیدا خانم را به جانان تغییر دهد!

پیامک را باز کرد و ناخواسته لبخند به لبش آمد.

(سلام به روی ماهت خانم، من خوبم شکر، تو خوبی؟ هستی چطوره؟)

شیدا تا رسیدن پاسخ صدرا صدبار پیامک ارسالی‌اش را خواند و صفحه‌ی موبایلش را باز و بسته کرد.

با حس لرزش تلفن همراه روی شکمش، فوراً آن را برداشت و با ذوق بازش کرد.

پیامک صدرا را ده بار از اول خواند و بعد برایش تایپ کرد:

(منم خوبم...)

به اینجای جمله که رسید از نوشتن بازماند!
نمی‌دانست چه کلمه‌ای برای خطاب قرار دادن صدرا
بنویسد....!

دل را یک‌دله کرد و نوشت:

(منم خوبم عزیز دلم، هستی هم خوابیده.
تو چی کار می‌کنی؟)

صدرا که بی‌قرار منتظر رسیدن پاسخ شیدا بود به
محض لرزش موبایلش، قفل صفحه‌اش را باز کرد.

دیدن جواب شیدا لبخندش را پررنگ‌تر کرد.
آن عزیز دلمی که نوشته بود، بدجور شوق و شور به
قلب صدرا تزریق کرد.

طوری که صدرا، خود از این همه اشتیاق که در
وجودش نفوذ کرد، متعجب بود!

«چرا دارم مثل این پسرای نوبلوغ رفتار می‌کنم خدایا!
این منم؟! همون صدرا ملک که در مقابل ذوق و شوق
بی‌حد داداش کوچیکش، مدام بهش می‌گفت بزرگ شو
حامد؟!»

این همه اشتیاق برای چیه؟
برای یه عزیز دلم؟! اونم پیامکی؟!»

#شاه مقصود

#پارت دو یست و شانزدهم

افکار در همش را کنار زد و برایش نوشت:

(دراز کشیدم...)

اندکی شیطننت در سرش جولان داد و در ادامه تایپ
کرد:

(دراز کشیدم عزیزم، جات تو بغلم خالیه.)

پیام را ارسال کرد و شروع کرد به خواندن پیام‌هایشان
از ابتدا!

وقتی به خود آمد که پیام‌ها را چند بار خوانده بود!
از رفتارهای خودش در تعجب بود!

شیدا به محض دریاف پیامک بازش کرد و از دیدن
متن آن گونه‌هایش رنگ گرفت...
یادآوری شب گذشته آدرنالین خورش را بالا می‌برد و
پمپاژ خون را از قلبش سریع‌تر می‌نمود!
بی‌فکر به آینده و آنچه بخواهد اتفاق افتد، تایپ کرد:

(بوی عطرت رو بالاشتمه...)

از دیدن پاسخ شیدا، دلش تکان خورد....

(یادم باشه یه چیزی ازت بگیرم که پیشم باشه...)

لبخندی شیطنت‌آمیز بر لب شیدا نشست.

(مثلا چی؟)

(تو که تسبیح منو گرفتی، خب یه چیزی باید جاش
بدی دیگه!)

لبخند شیدا پررنگ شد.

(به روی چشم عزیزم.)

و فکرش حول و حوش خرید یک گردنبند برای او
گشت.

(چشم‌ت بی‌بلا خانم.)

(کی میای؟)

(مثل همیشه...)

ساعت نه و نیم تا ده.)

(منتظرم...)

حاج رضا صدا بلند کرد.

_صدرا جان، پاشو بیا کمر منو یه کم ماساژ بده بابا
جان.

_چشم حاج بابا.

گفت و برای شیدا نوشت:

(شب میام حرف می‌زنیم، حاج بابا صدام می‌زنن، باید
برم.)

و پاسخش ایموچی بوسه‌ای بود که دریافت کرد و دلش
را لرزاند!

#شاه مقصود

#پارت دویست و هفدهم

در تمام مدت حواسش پرت بود...
جسمش در مغازه بود و عقل و هوشش جایی نزدیک
شیدا و هستی جولان می‌داد.
انقدر در راه انداختن مشتری‌ها گیج زد که در نهایت
حاج رضا کنار کشیدش.

_چی شده بابا جان؟

صدرا آهسته پاسخ داد:

_چیزی نشده حاج بابا!

_یه چیزی شده که انقدر حواست پرتشه!
نمی‌دونم چی... اما اینجا نیستی صدرا... تو هیروت
سیر می‌کنی...

با شرمندگی لب باز کرد.

_چیزی نیست.. ببخشید حاج بابا...

_خسته‌ای بابا؟

خسته؟! چطور می‌توانست خسته باشد؟ اتفاقاً امروز پر
انرژی‌تر از همیشه بود!

ولی زبان به کام گرفت و به جایش پاسخ داد:

__نه...__

حاج رضا هیچ فکرش را هم نمی‌کرد که شاخ شمشاد
و گل سرسبدش دل باخته باشد!

آن هم به زنی بیوه که حتی سر سوزنی با عقاید و
خانواده‌شان همخوانی نداشت!

تنها چیزی که برای حواس پرتی‌ها و گیج زدن‌های
صدرا به ذهنش می‌رسید خستگی بود!

__خسته‌ای بابا... یه امروز می‌خواستی استراحت کنی
این حامد پدر سوخته نداشت!

نه انکار کرد و نه تأیید!

__عیبی نداره حاج بابا، جوونه...__

حاج رضا دست روی شانهای پسر خلف و سر به
راهش نهاد.

__ بیا برو خونه بابا جان، برو فردا هم نمی‌خواد بیای
سر کار، بمون خونه استراحت کن.

برق شادی در چشمان صدرا درخشیدن گرفت.

__ نه نمی‌خواد...

الان زودتر می‌رم ولی فردا رو میام سر کار.

__ نمی‌خواد پسرم.

بمون خونه فردا رو.

به مادرت می‌سپرم غذا درست کنه، حامد بیاره برات.

با تمام قسمت‌های صحبت‌های پدرش موافق بود الا
بخش آخر!

_نه حاج بابا، نمی‌خواه مادرو به زحمت بندازین، غذا دارم خونه، کنسروم زیاده تو یخچالم.

_زحمتی که نیست ولی هر جور خودت صلاح می‌دونی.

دستی پشت گردنش کشید و با خنده گفت:

_تو رو خدا حامدو نفرستین خونه‌ی من حاج بابا، یه روز می‌خوام استراحت کنم حوصله ندارم بیاد بغل گوشم بشینه سریال ببینه صدا تلویزیونم تا ته زیاد کنه!

صدای قهقهه‌ی حاج رضا بلند شد.

_باشه بابا جان، باشه.

کلا ورود به یک کیلومتری خونه‌ی تو رو ممنوع می‌کنم براش!

خوبه پسر م؟

لبخند ملیحش پررنگ شد.

_به قول زنداداش، دست شما به سکه، ان شاء الله دوباره
برید به مکه.

#شاه مقصود

#پارت دویست و هجدهم

با خدا حافظی از پدر و برادرش از مغازه بیرون زد و
در ماشین نشست.

ساعت هنوز هشت هم نشده بود و همین بیشتر
خوشحالش می کرد.

وقت داشت خرید انجام دهد و صدالبته زودتر می رسید
و قطعاً شیدا را غافلگیر می کرد.

در راه کنار یک گل‌فروشی ایستاد، دسته‌ی بزرگی گل
نرگس خرید.

کمی جلوتر رفت و از شیرینی فروشی جعبه‌ای
شیرینی خامه‌ای با طرح قلب خریداری کرد.

در فکر تهیه‌ی یک کادو هم بود که چشمش به یک
مغازه‌ی شال و روسری افتاد.

فورا پارک کرد و پیاده شد.

شال سرخابی با منگوله‌هایی که ازش آویزان بود
توجهش را جلب کرد.

داخل رفت و همان را خرید.

سپس به مغازه‌ی لوازم‌التحریر کناری اش رفت و از
فروشنده خواست که آن را برایش کادو پیچ کند.

همانجا عروسک کوکی کوچکی را دید.

یک قورباغه که پس از کوک شدن می‌جهید!

آن را هم برای هستی خرید و با خیالی آسوده و قلبی
که ضربانش انگار بسته شده بود به مسیر منتهی به
خانه، به سمت منزل دلدار به راه افتاد.

با شنیدن صدای گوشی کنار زد و از صندلی عقب
کیفش را برداشت.
موبالش را بیرون آورد و پیامک رسیده از شیدا را باز
کرد.

_آخرشم نگفتی غذا چی بپزم آقا...!

شل شدن نیشش غیر ارادی بود.

_شام؟ نمی‌خواه عزیزم...

من امشب نیستم شام.

اسمش بدجنسی بود؟! اینکه می‌خواست عکس‌العمل او
را ببیند ایرادی نداشت، داشت؟!!

شیدا از دیدن پیامک صدرا وا رفت!
اصلاً انتظارش را نداشت!
ولی بدون اینکه ذره‌ای خود را محق بداند نوشت:

_باشه، خوش بگذره.

و یک ایموجی لبخند و بوسه هم تنگش چسباند تا از
میزان ناراحتی و سنگینی کلامش بکاهد.

#شاه‌مقصود

#پارت‌دویست‌ونوزدهم

صدرا تا پاسخش را دید نتوانست خنده‌اش را کنترل کند.

(الهی بگردم! چقدرم سعی کرده مثلاً ناراحت به نظر نیاد.

اشکالی نداره، عوضش وقتی الان ببینتم همه چی یادش می‌ره.)

دیگر جوابی نداد و موبایل را داخل کیفش برگرداند.

شیدا اما منتظر به صفحه‌ی موبایلش چشم دوخته بود...
وقتی دقایقی را در بی‌خبری سپری کرد، با حرص
گوشی را روی مبل کوبید و برخاست.

_اصلاً به جهنم که نمیاد!

فدای سرم... فدای تار موی بچم!

بلند بلند می‌گفت و اسباب بازی‌های هستی را از روی زمین جمع می‌کرد.

ولی مگر حرصش می‌خوابید؟!!

از آن طرف صدرا سر راهش غذا هم خرید و به خانه رفت.

درست زمانی که اشک از گوشه‌ی چشم شیدا آرام آرام راهش را پیدا کرده بود زنگ در آپارتمانش را زد.

شیدا بینی‌اش را بالا کشید و از چشمی بیرون را نگاه کرد و از دیدن فرد پشت در خشکش زد!

(مگه نگفت نمیاد؟! هعی... لباسامو... سر و شکلمو...
وای خدا شام ندارم!)

موهایش را تند و تند با دست صاف کرد و دستی به تاپ و شلوارکش کشید، سپس در را باز کرد.

صدرا داخل آمد و دسته گل را به سمتش گرفت.

تقدیم به شما خانم...

شیدا هیجان زده دسته گل را گرفت و بویید.

مگه نگفتی نمیای؟

لبخند شیطننت آمیز صدرا، خود گویای همه چیز بود.

خواستم سوپرایزت کنم عزیزم.

دیگر تعلل را جایز ندید.

جلو رفت و صدرا را بغل کرد.

دست دور کمرش پیچاند و سر بر سینه اش نهاد.

خیلی ناراحت شدم...

صدرا هم متقابلا در آغوش کشیدش و روی سرش را
بوسید.

_می‌دونم عزیزم... ببخشید...

_ولی الان خیلی خوشحالم.

_خدا رو شکر...

#شاه مقصود

#پارت دو یست و بیستم

صدرا که دستش خسته شده بود با خنده گفت:

_اجازه می‌دی من وسیله‌های دیگه رو بذارم رو این
باز بغلت کنم؟!_

شیدا فوری عقب کشید.

ای وای ببخشید، حواسم پرت شد...

منم امروز همش حواسم پرت بود...

چرا؟

تو چرا؟

شیدا سکوت کرد و صدرا ادامه داد.

منم همون که تو دل توئه... برای همون...

رفت و غذاها و کیفش را روی این گذاشت.
جعبه‌ی شیرینی را هم کنارشان قرار داد و گفت:

__یه چای می‌دی بخوریم خانم؟
این شیرینیا خوردن داره‌ها!
شیرینی سر و سامون گرفتن صدراست!

پاسخی که دریافت نکرد صدایش را بلندتر کرد:

__هستی تو اتاقشه؟ چرا صداش نمیاد؟
شیدا جان لطفا از این بعد موقع اومدن من ن خوابونش،
بذار بیدار باشه ببینمش، دلم براش تنگ می‌شه در
طول روز.

اما شیدا گویی در آنجا حضور نداشت...
سرش پایین بود و کارت آویزان از نرگس‌ها جلوی
چشمش تاب می‌خورد...

محو تماشای همان یک بیت شعر بود...
جوری به دلش نشسته بود که حس می‌کرد دارد این
شعر را نفس می‌کشد... زندگی می‌کند...

اصلا از دنیا و مافیها جدا شده بود...
گل‌ها را به سینه فشرد و عطرشان را بار دیگر عمیق
به سینه فرو برد.

بی‌توجه به صدا زدن‌های صدرا و نق نق هستی، زیر
لب زمزمه کرد:

« رو ندارم که بگویم صنم و عشق منی،
مذهبی بودن ما دردسری شد که نگو.... »

#شاهمقصود

#پارت‌دویست‌وبیست‌ویکم

همین یک بیت کافی بود تا شیدا را هوایی کند و قلبش
را به تند تپیدن وا دارد.

صدرا که پاسخی از شیدا دریافت نکرد، جلو رفت و
رو به رویش ایستاد.

__چی شد خانم؟

صدای نق نق کردن هستی نگذاشت برای گرفتن
جواب صبر کند.
به اتاق هستی رفت و او را بغل گرفت.

__چی شده بابا؟ دخترم چرا گریه می‌کنه؟!

می‌گفت و آرام لپ آویزانش را می‌بوسید.
هستی به بغل به هال برگشت و این بار شیدا را در
حال گذاشتن گل‌ها در گلدان دید.

_چرا یهو انقدر ساکت شدی شیدا جان؟ چیزی ناراحت کرد؟ گفتم که می‌خواستم غافلگیرت کنم.

گلدان را وسط این گذاشت و در حالی که سماور را روشن می‌کرد پاسخ داد:

_نه بابا ناراحت نشدم که!

_پس چی؟

ظرفی برداشت و مشغول چیدن شیرینی‌ها شد.

_محو این گلا شدم.

_خوشت اومد؟ دوستشون داشتی؟

شیدا سر بلند کرد و نگاه سرشار از مهرش را به تابلوی تماشایی رو به رویش داد.

_خیلی قشنگن، خیلی صدرا...
و البته اون کارت کوچیک آویزون شده بهشون زیادی
دلبری کرد.

لب‌های صدرا کش آمد.

_خوندیش؟

_خوندمش؟! چشمم ازش برداشته نمی‌شد... حفظش
کردم... خیلی دوستش دارم...

_کجاش و دیدی؟! یه سوپرایز دیگه هم دارم.

چشمان شیدا برق زد.

_چی؟

_چایی رو بیار، بیا بنشین تا بگم.

_لوس نشو دیگه صدرا، چای الانا حاضر نمی‌شه که،
تا آب جوش بیاد و دم کنم و دم بکشه خیلی مونده.

حالت صدایش را کمی بچگانه کرد.

_بگو دیگه...

لبخند صدرا بیشتر خودنمایی کرد.
ابرو بالا انداخت و روی مبل نشست.

_نوچ... راه نداره.

#شاه مقصود

#پارت دو یست و بیست و دوم

شیدا حرصی پا بر زمین می‌کوبد.

_لوس... خب بگو دیگه.

صدرا خود را مشغول بازی با هستی می‌کند.

_اصرار بی‌فایده‌ست عزیزم، به جای این کارا زودتر کاراتو بکن بیا بنشین تا سوپرایزو نشونت بدم.

دست خودش نیست که فکرش به شب گذشته منحرف می‌شود.

_وای صدرا جلو بچه؟ تو که خودت این چیزا رو باید بهتر بدونی، جلوی بچه نباید این کارارو انجام داد، اونم زمانی که بیداره!

صدرا، هستی را روی پایش می‌نشاند.

_کار خاصی نیست که، همه انجامش می‌دن!

شیدا لحنی جدی به خود گرفت.

_وا! همه شاید هزار کار دیگه هم بکنن، ما هم باید
بکنیم؟

با شیطننت خندید و هستی را روی تشکچه‌اش گذاشت.

_یعنی بقیه پوزیشنای بیشتری بلدن؟!

منم یاد دارم عزیزم غصه نخور.

برخاست و به سمت او رفت که با چشمانی گشاد شده
وسط آشپزخانه ایستاده و دهانش کمی باز مانده بود!

_ همه هنرامو که نمی‌شه تو یه شب نشونت بدم عزیز
دلم، چشم ان‌شالله امشب از موارد بیشتری رو نمایی
می‌کنم، خوبه؟

شیدا که تا آن لحظه مات مانده بود، با رسیدن صدرا و
پیچیده شدن دستانش به دور کمرش به خود آمد.

_ وای خدایا! باورم نمی‌شه اینی که جلوم وایستاده و
داره از این حرفا می‌زنه صدرا ملک باشه!

خم شد و نوک بینی‌اش را بوسید.

_ چرا؟ صدرا ملک دل نداره؟ یا فکر کردی شاید
مشکل جنسی دارم، ها؟!!

_ آخه تو قبلا سرتو بلند نمی‌کردی حتی مستقیم نگاهم
کنی!

ولی حالا خیلی راحت از رابطه حرف می‌زنی...

#شاه مقصود

#پارت دو بیست و بیست و سوم

صدرا او را بیشتر به خود نزدیک کرد.

_اون موقع فرق داشت... زنم نبود...

_چرا دیگه صیغه خونده بودیم که... محرم بودیم،
زنت بودم...

_درسته، ولی لفظی بود همه چی، دلی نبود، بود؟!
الان دیگه واقعا قبول کردیم این ارتباطو... زندگی
رو...

من هنوزم برای همه همون صدرا ملکم عزیزم، برای
توئه که با بقیه فرق دارم...

شیدا سرمست شد از باده‌ی ناب حرف‌های صدرا...
دلش در سینه پیچ و تاب می‌خورد و احساساتش غلیان
می‌کرد...

_خیلی دوست دارم اینجوری بودن تو صدرا...

_چه جوری بودنم؟

_همین که پیش من یکی دیگه هستی ولی برای بقیه
مثل همیشه‌ای...

پیشانی شیدا را بوسه زد.

_من پیش تو کس دیگه‌ای نیستم شیدا...

من پیش تو خودمم... رو و راست... رک و پوست
کنده... همینی ام که می بینی!

دروغ و بیرونم یکی می شه پیشت.
آخه تو دیگه نزدیکترین آدم زندگیمی؛ پیش تو راحت
نباشم، خودم نباشم، پس پیش کی باشم؟!

شیدا روی پنجه‌ی پا بلند شد و بالای خط ریش صدرا
را بوسید.

پیش خودم عزیزم... پیش من خودت باش... خودت
بودن و دوست دارم...

گفت و خودش را به سینه‌ی صدرا چسباند.
صدای تپش‌های قلب او که در گوشش پیچید برایش به
نوا‌ی دلنشین سازی بی همتا می ماند.

چشم بست و فقط گوش سپرد به ریتم بالا و پایین شدن
قفسه‌ی سینه‌اش و نوازش دست مردانه‌اش بر روی
کمر و موهایش...

صدرا هم غرق لذت بود از این موقعیت...
دستش را که میان آبشار گیسوان طلایی شیدا فرو برد
دلش زیر و رو شد...

چه کرده بود این زن با او....
با تمام تفاوت‌ها و سادگی‌هایش داشت هر روز بیش از
قبل جای خود را در سینه‌ی او محکم می‌کرد...

#شاهمقصود

#پارت‌دویست‌وبیست‌وچهارم

صدای آقو دده گفتن هستی حالتشان را تغییر داد.

شیدا کمی خود را فاصله داد.

_نمی‌ذاره که دو دقیقه به حال خودمون باشیم!

لب‌های خندان و نگاه مهربان صدرا او را رصد می‌کرد.

خلوتمون باشه ان‌شالله شب...

ساعت یازده به بعد در مقصد اتاق خواب پذیرای شما هستم خانم.

شیدا دستش را در چال ضعیفی که بر گونه‌ی صدرا نقش بسته بود فرو کرد.

چرا من ندیده بودم اینو؟!

_خیلی چیزا رو تو من ندیدی عزیزم!

_انگار یه سرزمین جدیدی برام که تازه دارم کشف
می‌کنم....

صدرا دلش رفت برای این تعبیرش.
روی لب‌های نیمه بازش گل بوسه‌ای کاشت و گفت:

_مارکوپلوی منی تو!

و صدای خنده‌ی هردوشان فضای خانه را پر کرد و با
جیغ کلافه‌ی هستی صدرا، شیدا را رها کرد و در حال
خروج از آشپزخانه خطاب قرارش داد.

_چی می‌گی پدر سوخته؟ جیغ حیغو نبودی که فسقلی!
از مامانت یاد گرفتی؟

شیدا اعتراض کرد.

_صدرا....

_دروغ می‌گم مگه؟ کم داد و بی‌داد کردی خانم؟

و خودش به حرص خوردن شیدا قاه قاه خندید.

_چای حاضر نشد ما بخوریم؟

_داد و بی‌داد کنم الان؟ بفهمی داد و بی‌داد یعنی چی؟!!

صدای جیغ دوباره‌ی هستی که بلند شد گفت:

_فعلاً دختر خانم داره وظیفه‌ی خطیرو انجام می‌ده،
شما زحمت چای و بکش فقط!

سپس هستی را از روی زمین بلند کرد و بغل گرفت.

_چیه دختر کم؟ کلافه شدی تنها موندی؟ تقصیر این
مامان شیطونته.

#شاه مقصود

#پارت دو یست و بیست و پنجم

آن شب با دادن هدایایی که خریده بود، حسابی شیدا را
ذوق زده کرد، آن قدر که مثل بچه‌ها به آغوشش پرید
و از گردنش آویزان شد.

_وای صدرا مرسی... خیلی خوبی...

لبخند روی لب صدرا عمیق شد.

_دوستش داری؟ باب سلیقه‌ت هست؟

اگه نیست بریم عوضش کنیم.

گردنش را رها کرد و گونه‌اش را بوسید.

__عالیه، خیلی خوشگل و خوش رنگه.

__خدا رو شکر خوشت اومده.

وقتی رو سر تو باشه خوشگل‌ترم می‌شه خانم.

پس از شام و بگو بخندهایشان و خواباندن هستی، شیدا
روی مبل در بغل او نشست.

__خانم کوچولو خوابیدی؟

__آره بالاخره.

__خب حالا بیا بریم تا منم مامانشو بخوابونم.

از سینه‌اش سر برداشت و معترض شد.

_اِ صدر ا؟! خوابم نمیاد من!

حتی چشمانش می‌خندید.

_حالا بیا بریم، شاید یه کارای دیگه هم کردیم قبلش.

ضربه‌ای نسبتاً محکم به شکمش زد، که آخ گفتن
صدرا را به دنبال داشت.

_بدجنس.

دست روی شکمش گذاشت و گفت:

_نگفته بودی دست بزن داریا؟!

__به وقتش همه چی دارم، حواست باشه.

دست زیر زانوان شیدا انداخت، بغلش کرد و برخاست.

__وای صدرا بذارم زمین.

به طرف اتاق خواب گام برداشت.

__در مقصد پیادهت می‌کنم.

با خنده پرسید.

__مقصد کجا هست حالا خلبان؟

چشمکی نثارش کرد.

__اتاق خواب، خانم زیبا...

تا صبح از رقص تن شیدا غرق لذت شد و از بوی
خوشش مست...

شیدا نیز در این زمینه خیلی خوب ظاهر می‌شد....
الحق که کارش را بلد بود! و همین صدرا را بیشتر
وابسته می‌کرد!

#شاه مقصود

#پارت دو یست و بیست و ششم

دو هفته بعد...

در بازار مشغول قدم زدن بود.
هستی را در آغوشش جا به جا کرد و جلوی ویتترین
یک لباس فروشی بچگانه ایستاد.

همان‌طور که داشت پیراهن‌های مختلف را از نظر
می‌گذراند، با فروشنده چشم در چشم شد!

از دیدنش لرز به اندامش افتاد و دلش ریخت...

او... اینجا... چه می‌کرد...؟!

اصلاً از دیدنش حال خوشی نداشت...

دلش می‌خواست با تمام توان بدود و دور شود اما
انگار پاهایش را بر زمین زنجیر کرده بودند!

به محض اینکه مرد از پشت پیشخوان بیرون جست،
گویی به پاهایش نیرو تزریق شد، هستی را محکم در
بغل نگه داشت و شروع کرد به دویدن.

هنوز ده متر هم دور نشده بود که دستش کشیده شد و
صدای مردانه‌ای در گوشش پیچید.

__وایستا شیدا... چرا فرار می‌کنی؟

بالاجبار ایستاد، نفس نفس می‌زد ولی همچنان هستی
را سفت به خود چسبانده بود.

مرد خیره به دخترکی که چشمانش کودکی شیدا بودند
و قاب چهره‌اش یادآور پدرش؛ گفت:

این... این بچه‌ی کیوانه؟!

شیدا ترسیده بود! حس مشمئز کننده‌ای داشت درونش
حلول می‌کرد و سختی‌های یک سال اخیر پیش چشمش
مثل یک فیلم رد می‌شد.

_تو چی کار داری بچه‌ی کیه؟ اون زمان که نیازتون
داشتم کجا بودین؟!_

گفتین ما تو رو نمی‌شناسیم دیگه!
حالا هم من و شناس، برو...

بچه‌ی کیه شیدا؟!

عصبی شد و توپید:

_چرا عین طوطی هی تکرار می کنی؟ گفتم به تو
ربطی نداره!

حالا هم ول کن دستمو می خوام برم.

_چشماش خودِ خودته ولی لباش و بینیش خود کیوانه!

از شنیدن این حرف ها دلش آشوب شد.

_ولم کن کیان... انقدرم مضخرف نگو!

#شاه مقصود

#پارت دویست و بیست و هفتم

ولی مرد مگر ول می‌کرد؟!!

_چرا نگفتی پس بهمون شیدا؟
چرا نگفتی؟

دست خودش نبود که صدایش بالا رفت.

_نگفتم؟! مامانت خبر داشت!
چطور می‌گی نگفتم؟!!

_مامان چیزی نگفت بهمون...

_از اولم من و دوست نداشت...

_نگو اینجوری.

__حقیقه!

__الان کجایی؟ کجا زندگی می‌کنی؟

هیچ دلش نمی‌خواست پای آن‌ها را دوباره به
زندگی‌اش باز کند، آن هم حالا که با حضور صدرا
داشت رنگ آرامش را به خود می‌دید.

__به خودم مربوطه هر جا زندگی می‌کنم.

انقدر بی‌خودی من و سوال جواب نکن!

دستم و ل کن می‌خوام برم!

__کجا بری، تازه پیدات کردم.

__ولی من هیچ علاقه‌ای ندارم که باهاتون ارتباط داشته
باشم.

__شیدا... ما هنوزم خانواده‌ایم...

_خانواده؟! زمانی که با شکم هفت ماهه آواره‌ی کوچه
خیابون بودم کجا بودین؟ زمانی که عزادار بودم و شما
من و از خودتون روندین... زمانی که سه روز بود
زایمان کرده بودم و صاحبخونه اسباب و اثاثم و ریخت
وسط خیابون کجا بودین؟!

حالا هم حرف از خانواده نزن... من شماها رو
نمی‌شناسم!
توام فرض کن ندیدیمون...

سپس بازویش را از دست او بیرون کشید و نایستاد تا
پاسخش را بشنود.

در برابر صدا زدن‌هایش نیز مقاومت کرد و به طرف
خانه‌ی امنش قدم تند نمود...
خانه‌ای که حالا با حضور صدرا کانونش گرم شده و
رنگ تازه‌ای گرفته بود.

#شاه مقصود

#پارت دویست و بیست و هشتم

به خانه که رسید غرق غرق بود...
لباس هایش به تنش چسبیده بودند و سرش گیج می رفت.
از یادآوری روزهای سختی که گذرانده بود حالت
تهوع داشت...

دلش می خواست که می شد و می توانست تمام احساسات
بد و آزار دهنده ای که جانش را می فرسودند بالا
بیاورد!

هستی را روی تخت گذاشت و تصمیم گرفت برای
اینکه هوایی بخورد اندکی پنجره را باز بگذارد.

شال از سر کشید و دکمه های مانتویش را باز کرد.

همین‌که خواست پشت پنجره برود حسی از درون
مانعش شد.

حسی که می‌گفت صدرا دوست ندارد او اینگونه در
انظار حاضر شود!

به حسش کوش سپرد و چند قدم عقب برگشت.
شال را برداشت و روی سرش انداخت و یک طرفش
را شل روی شانه انداخت.

پرده را کنار زد و پنجره را باز کرد...

و از آنچه می‌دید می‌خکوب شد!

اینجا چه می‌کرد؟!

قطعا تعقیبش کرده بود!

لعنتی.....!

نسیم ملایمی وزید و چند ثانیه‌ای چشم دوختند به هم!
از اینکه هوا بخورد، بیش از آنکه حالش سر جا بیاید،
حس‌های نفرت‌انگیز درونش را بیدار کرد!

با حرص پنجره را بست و پرده را کشید و کنار آمد.
استرس داشت...

هیچ دلش نمی‌خواست صدرا متوجه شود.
اصلا دوست نداشت او را قاطی این ماجرا کند!
از این خانواده هر چیزی برمی‌آمد.

نمونه‌اش را قبلا دیده بود و حالا هیچ دلش رصایت
نمی‌داد که صدرا را وارد ماجرا کند و برایش دردسر
درست کند.

باید فکری می‌کرد؛ باید خودش برای حل کردن این
معضل راه چاره می‌اندیشید!
پیش از اینکه برای صدرا مشکلی ایجاد کنند!

#شاه مقصود

#پارت دو بیست و بیست و نهم

چند دقیقه بعد باز از پشت پرده بیرون را نگریست.
کیان هنوز هم همانجا ایستاده بود! لعنتی!

نمی‌دانست راه چاره چیست.
طول و عرض اتاق را قدم می‌زد و برای این مسئله به
دنبال راه حل بود.

ناگهان با دیدن ساعت دلش در سینه فرو ریخت!
نزدیک یک و نیم ظهر بود و صدرا گفته بود که
امروز برای ناهار به خانه می‌آید....!

راه دیگری نداشت؛ باید شرش را کم می‌کرد، حداقل
الان!

شال را روی سرش انداخت و هستی را دوباره بغل
گرفت.

قبل از خروج به آشپزخانه رفت و زیر قابلمه‌ی
آبگوشتی که به سفارش صدرای بار گذاشته بود را
خاموش کرد.

دمپایی پوشید و از آپارتمان بیرون رفت.

آنقدر استرس و عجله داشت که نایستاد تا آسانسور به
طبقه‌ی آن‌ها برسد، پله‌ها را دو تا یکی پایین رفت.

جلوی در که رسید، کیان هنوز هم تکیه به آن درخت
و زیر سایه‌اش ایستاده و خیره به پنجره بود.

با شنیدن صدای باز شدن در سرش چرخید و با شیدا
چشم در چشم شد.

نگاهش به دخترک مو طلایی افتاد، مطمئن بود که
بچه‌ی کیوان است، شک نداشت!

شیدا با گام‌های تند و پشت سر هم آن سوی کوچه رفت
و رو به رویش ایستاد.

چی می‌خوای اینجا؟ چرا تعقیم کردی؟!

در همین یکی دو برخورد خوب فهمیده بود که شاید
اصلاً عوض نشده، هنوز هم همان زن یاغی قدیم
است.

همان دختر سرکشی که به وقتش مظلوم‌ترین می‌شد و
با همین چشم‌ها کیوان را به مسلخ کشاند...!

چرا ترسیدی؟

شاید ترسیده بود ولی خود را نباخت.

برای چی باید بترسم؟

لحنش تحقیرآمیز شد.

اصلاً از کی باید بترسم؟ از تو؟!

#شاه مقصود

#پارت دو یست و سی ام

تکیه اش را از درخت گرفت و قدمی جلو رفت.

_نه شیدا جان، چرا از من بترسی؟

من مگه ترس دارم؟

شیدا یک قدم عقب رفت، هستی را سفت به خود
چسبانده و تند شد.

برو کیان...

از اینجا برو... از زندگی منو بچم برو... فکر کن
ندیدیمون... فکر کن وجود نداریم؛ همون طور که تا
الان فکر می کردی نیستیم...!

_چطور تصور کنم وجود ندارین؟! وقتی این فرشته
کوچولو رو به رومه؟

این حق منه که بچه ی برادرمو ببینم شیدا!
نه تو و نه هیچکس دیگه هم نمیتونه منو از این حق
محروم کنه!

_برادرت مرده... همینطور که تا الان نمی دونستی
بچه داره، از الان به بعدم همچنان فکر کن نداره!
کار سختی نیست...

_برادرم مرده، آره...

ولی باعثش کی بود شیدا؟! کی؟!!

_می خوای بگی من مقصر بودم؟

من گفتم بره مواد جا به جا کنه؟ من؟!!

_آره تو! مستقیم بهش نگفتی... ولی اونقدر نق زدی،
بغض کردی، گریه کردی، اسک ریختی و بهونه
گرفتی که داداش بدبختم مجبور شد واسه فراهم کردن
چپسان فيسان خانم بره دست به همچين كاری بزنه!

تو فرستادیش بالای دار شیدا، تو...
و حالا هم می‌خوای بچش و از مون قایم کنی!
تنها یادگار کیوان...
راستی اسمش چیه؟

شیدا که دیگر خورش به جوش آمده بود عصبی گفت:

_بیا برو پی کارت کیان!
انقدرم چرت و پرت نگو.
فکر نکن با چهار تا جمله‌ی احمقانه‌ی تو من احساسی
می‌شم و تو پیروز میدون!

داداشت مرد به خاطر حماقتش...

به خاطر بلند پروازی‌ها و حماقتش افتاد پشت میله‌ها و رفت بالای دار...

بعدم که با ندونم کاریش یه بچه گذاشت تو دامن من...
من شدم زن بیوه، بچه‌م شد یتیم...

_اینجا مال کیه؟

_مال خودم.

_به من اراجیف تحویل نده شیدا، خرجیتو کی می‌ده؟
تو با خانواده‌ت قهر بودی، کلا ناپدید بودن!

_زندگیم به خودم مربوطه، برو رد کارت!

_زندگیت به خودت مربوطه تا جایی که بچه‌ی برادر
من تو بغلت نباشه!

#شاه مقصود

#پارت دو یستوسی و یکم

شیدا با استرس چشم به سر کوچه داشت، منتظر بود
هر آن ماشین صدرا از ابتدای کوچه بپیچد و او را در
این حال ببیند!

_چیه؟ منتظر کی هستی؟

کیان بود که با طعنه می گفت.
شیدا ابرو در هم کشید.

_منتظر هیچکس!

به چشمان رنگ جنگلش دقیق شد، به طور واضح
استرس داشت اما سعی داشت خود را آرام جلوه دهد!

_یه کلمه جوابمو بده شیدا!

_هوم؟ چی؟

_اینجا با کی زندگی می‌کنی؟ کی خرجیتو می‌ده؟
داری چی کار می‌کنی شیدا؟

_ده بار گفتم بهت ربطی نداره! چقدر تکرار کنم؟!
برو کیان، خوشم نمیاد همسایه‌ها برام حرف در بیارن.
من یه زن بیوه‌ام، دلم نمی‌خواد به واسطه‌ی دیدن تو،
کسی به خودش اجازه بده اذیتم کنه!

_گوه خورده هر کس برات حرف در بیاره، از این به
بعد خودم هستم بالا سرت، نگران هیچی نباش.

_من آقا بالا سر نمی‌خوام!

فقط بیا برو و دیگه این دور و ورا نیا!

کیان که دیگر اصرار را بی‌فایده دید، ناچار آخرین
تیرش را از چله رها کرد.

_شمارهت و بده بعد می‌رم.

شیدا دل‌نگران از رسیدن صدرا، بی‌معطلی شماره‌اش
را گفت و کیان در موبایلش ذخیره کرد.

_خب حالا برو دیگه!

#شاه‌مقصود

#پارت‌دویست‌وسی‌ودوم

کیان بی‌خدا حافظی به طرف سر کوچه قدم برداشت
اما با خود زمزمه کرد:

فکر کردی با خودت... من تا سر از کار تو در نیارم
عقب نمی‌کشم!

بچه داداشمو حتی نتونستم بغل کنم...
وای شیدا... وای... خدا بهت رحم کنه فقط...

شیدا نفسی کشید و به طرف خانه گام برداشت.
می‌دانست با دادن شماره‌اش دردسرهای تازه‌ای را
برای خودش به جان خریده ولی قطعاً به رو به رو
نشدن کیان با صدرا می‌ارزید!

دقایقی بعد از اینکه لباس‌هایش را عوض کرد صدای
زنگ آیفون به گوشش رسید و دلش را لرزاند!

صدرا کلید داشت!

پس چه کسی می‌توانست باشد؟!

حتی فکر به اینکه دوباره کیان پشت در باشد مو بر
تنش راست می‌کرد!

با استرسی که به جان‌ش چنگ انداخته بود گوشی آیفون
را برداشت.

__بله؟

__باز کن عزیزم، صدرام.

شنیدن صدای دلنشین تکیه‌گاه این روزهایش دلش را
قرص کرد و لبخند بر لبش آمد.

__مگه شما کلید ندارین جناب ملک؟

__دلم خواست خانمم درو برام باز کنه، ایرادی داره؟

شاسی در بازکن را فشرد.

__نه عزیزم، چه ایرادی.

تشریف بیارید بالا حضرت والا.

_اومدم تاج سر.

تاج سر... پاسخی بود که صدرا در مقابل سرورم گفتن
شیدا به او می داد.

و عجیب شیدا را شیداتر می کرد...
تاج سر صدرا ملک بودن عالمی داشت...

#شاهمقصود

#پارتدویستوسیوسوم

سر سفره ی ناهار بودند که تلفنش زنگ خورد.
به سرعت از سر سفره برخاست و به سمت موبایلش
که روی این بود دوید!

صدرا با تعجب به او نگاه می‌کرد.

_چی شده مگه خانم؟! چقدر هول شدی!

غذا به گلوی شیدا پرید و سرفه‌های پی در پی‌اش باعث شد صدرا برایش لیوانی پر آب کند و برخیزد.

_چی شد؟ کیه مگه اون که زنگ زده؟!!

شیدا لیوان آب را گرفت و سر کشید و شماره‌ای ناشناس را رد تماس زد!

_هیچی بابا کسی نیست، من عجله کردم که هستی بیدار نشه.

صدرا آهانی گفت و تا خواست سر سفره برگردد دوباره تلفن شیدا به صدا درآمد!

_خب جواب بده دیگه!

خیره به صفحه‌ی موبایل بود.

آب دهانش را قورت داد و گوشی را در حالت بی‌صدا
قرار داد.

_ولش کن مهم نیست، حوصله هم ندارم.

_می‌خوای بده من جواب بدم.

با استرس موبایل را محکم در دستانش گرفت.

_نه نه...

_خب جواب بده پس!

دیگر بیش از این نمی‌توانست شکش را برانگیزد.
آیکن برقراری تماس را لمس کرد و موبایل را نزدیک
گوشش برد.

_بله.

صدایی که از آن سوی خط در گوشش پیچید کاملاً آشنا
بود.

_سلام.

#شاهمقصود

#پارت‌دویست‌وسی‌وچهارم

زیر نگاه صدرا در حال ذوب شدن بود ولی به ناچار
باید ادامه می‌داد.

_سلام، بفرمایید.

_کیانم.

_آها... خوبید شما؟

_تو می‌خواستی سر به تنم نباشه، بعد الان نگران
حالمی؟! دنیای عجیبیه شیدا!

بی‌خودی اولین چیزی که به ذهنش رسید را پراند.

_بله درست می‌گین نوبت چکاپ هستی!

_پس اسمش هستی...

_باهاتون تماس می‌گیرم حتما برای تعیین وقت.

صدرا انگار که خیالش راحت شده دوباره مشغول غذا خوردن شد و شیدا نفسی راحت کشید.

کی اونجاست که نمی‌تونی صحبت کنی؟!

بله حتما تملس می‌گیرم، ممنون، خدانگهدار تون.

و صبر نکرد تا پاسخی از طرف کیان دریافت کند، تماس را قطع نمود.

موبایل را روی حالت پرواز قرار داد و روی این گذاشت.

سر سفره برگشت و کنار صدرا نشست.

از مطب دکتر بود.

گفت که وقت چکاپ ماهانه‌ی هستی شده.

وقت می‌گرفتی تا ببریمش.

کاملاً خود را به کوچه علی چپ زد.

_آره بعداً حالا زنگ می‌زنم.

و مشغول غذا خوردن شد.

#شاه مقصود

#پارت دوئیستوسی و پنجم

تا زمان رفتن صدرا حتی سمت موبایلش نرفت!
زمانی که صدرا می‌خواست از کنار این رد شود هم با
استرس آنقدر از این در و آن در صحبت می‌کرد تا به
خیال خودش حواس او را پرت نماید!

فقط خدا خدا می‌کرد که صدرا هر چه زودتر خانه را ترک کند!

این حجم از استرس و دلهره برای خودش هم عجیب بود.

به محض رفتن صدرا، بدو بدو دشت پنجره رفت و وقتی از نبود کیان اطمینان حاصل کرد، نفسی از سر آسودگی کشید.

موبایلش را برداشت و از حالت پرواز خارجش کرد و با سیل انبوهی از پیام کوتاه و گزارش تماس‌های بی‌پاسخ مواجه شد.

در تمام پیامک‌ها فقط یک چیز گفته بود؛ «جواب ندی میام سراغت!»

کمی با خود کلنجار رفت و سپس با ترس و لرز تایپ کرد:

(چی از جونم می‌خوای؟؟؟؟)

فوری پاسخ داد:

(بچه برادرمو!)

هر چیزی را تحمل می‌کرد، الا هستی! هستی خط
قرمزش بود؛ خط قرمز پررنگ!

(مزا محم نشو!)

(اینکه می‌خوام بچه داداش مرحوممو شده حتی یک بار
بغل بگیرم گناهه؟!)

روی مبل نشست، از استرس ناخن‌هایش را می‌جوید!

(مشکلت الان یه بغل کردنه؟!)

(آره... می‌خوام ببینمش، بغلش کنم...)

دو دل بود اما برای خلاص شدن از شرش حاضر به
انجام هر کاری بود.

(باشه، بیا ببینش...)

(کجا؟)

(نزدیک همون مغازه.)

#شاه مقصود

#پارتدویست و سی و ششم

هستی به بغل به سمت همان مغازه‌ی منحوس قدم تند
کرده بود.

عرق می‌ریخت و پاهایش زق زق می‌کرد...

از دور دیدش که با همان تیپ و استایل ظهر ایستاده.
ناخودآگاه گام‌هایش آهسته شد و دلش جوشیدن گرفت.

به او که رسید خود را بسیار سفت و محکم نشان داد،
طوری که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده!

__سلام.

__ببین... بچه برادرتو ببین می‌خوام برم، بعدشم
گورتو از زندگی من گم کن.....!

بی‌توجه به شیدا دست دراز کرد و هستی را از
آغوشش بیرون کشید.

در آن واحد، شیدا حس کرد که با رفتن هستی روح از
تنش بیرون رفت...

.

کیان، هستی را به سینه فشرد... بویید... بوسید و
نوازش کرد.

هستی اما آماده‌ی اشک ریختن بود!
لب برجیده و خیره‌ی مرد ناشناس رو به رویش بود.

به محض آغاز گریه، شیدا دیگر طاقت نیاورد.
هستی را ناگهانی گرفت و تا خواست دویدن را آغاز
کند، کیان محکم بازویش را گرفت

#شاهمقصود

#پارت‌دویست‌وسی‌و‌هفتم

یا جدیت غرید:

__کجا؟

شیدا ترسیده گفت:

_هر جا، به تو چه!

بازویش در دست کیان بیش از پیش در حال فشرده
شدن بود!

_از این لحظه به بعد همه چیز به من مربوطه چون تو
دیگه یه زنداداش نیستی... الان مادری... مادر هستی،
بچه‌ی برادرم...

سعی کرد با تقلا بازویش را آزاد کند.

_ولم کن کیان...

_ول نکنم می‌خوای چی کار کنی؟

_جیغ می زنم.

_بزن! مهم نیست.

کم مانده بود او هم مانند طفلش اشکش جاری گردد.

_ولم کن کیان، چی .می خوای از من؟

_فقط بگو داری با کی زندگی می کنی؟

_هی هیچی

_راستش و بگو دختر... کیه که باهاش صحبت می کنی

و براش غذا می پزی؟

کیه که می خوای من و نبینه؟!

استرس، بی‌امان روانش را هدف گرفته بود!

_هی.... هیچکس نبوده...

_پیام دم خونه‌ات از همسایه‌ها ت بپرسم؟!!

هول شد و همه چیز از ذهنش پرید.

_نه نه... اونجا نه....

بازویش را رها کرد.

_پس آشنایین... پس هست....

شیدا دیگر نایستاد تا پاسخش را بشنود.

به محض آزاد شدن بازویش به آن سوی خیابان
دوید....

#شاه مقصود

#پارت دویست و سی و هشتم

شب پیش از آمدن صدرا حسابی به خودش و هستی
رسیدگی کرد.

بهترین لباسش را پوشید، بهترین آرایش را بر
صورتش نشاند و خود را در عطر جنیفر غرق نمود.

برای شام لازانیا پخت و در حالی که بی خودی استرس
داشت در خانه قدم می زد.

دلش شور می زد و همین استرسش را بیشتر می کرد.

زنگ که به صدا درآمد، هراسان به سمت در رفت.
پشت در ایستاد و نفس عمیق کشید، سپس آن را باز
کرد.

صدرا برعکس همیشه که با رویی گشاده وارد می‌شد،
این بار با ابروهایی در هم پیوسته پاسخ سلامش را به
سردی داد و از کنارش گذشت.

شیدا افکارش به هم ریخت و دلش آشوب شد...
در را بست و پشت سر او گام برداشت.
خود را به صدرا رساند و از پشت بغلش کرد.

_عزیز دل من چگونه؟ خسته نباشی عشقم.

اما صدرا دستان او را از دور کمرش باز کرد و با
صدایی که سرشار از خشم بود گفت:

_خوبم...

شیدا رسماً و ا رفت!
قطعا اتفاقی افتاده بود...

و تنها گمانی که می‌برد، کیان بود...!

دستانش را به هم می‌مالید و با انگشتانش بازی می‌کرد.

گلایش را صاف کرد و به حساب خودش بحث را عوض کرد.

__چرا نمی‌نشینی برات چای بیارم؟

صدرا دستی به کمرش زده و با دست دیگرش به محاسنش دست می‌کشید.

__چای نمی‌خورم!

شیدا دیگر کامل مطمئن شد که اتفاقی افتاده.

__چیزی شده؟

#شاه مقصود

#پارتدویستوسی ونهم

صدرا در خود می جوشید و از حرص سرخ شده بود.
ناگهان منفجر شد.

_چه دلیلی داره با مرد غریبه دل بدی قلوه بگیری؟!
اونم وسط خیابون؟!!

شیدا با ترس دستهایش را در هم پیچید و صدرا دوباره
فریاد کشید.

_اون مرتیکه کی بوده؟ جواب بده!

زن ترسیده با چه جرئتی میتواندست بگوید برادر شوهر
سابقش در خیابان راه را بر او بسته است.
تته پته کنان به حرف آمد.

_ اشتباه می‌کنی صدرا... حتما مغازه داری چیزی بوده.

صدرا مثل تیر از کمان رها شده به سمتش خیز برداشت.

_ مغازه دار؟ کدوم مغازه دار بی‌شرفی وسط خیابون دست ناموس مردم و می‌کشه؟ بگو کجا بوده تا برم از هستی ساقطش کنم که سر انگشتش به تن زن صدرا ملک خورده.

شیدا با اضطراب لب برچید.

جلو رفت و دست‌هایش را روی گونه‌ی مرد عصبانی اش گذاشت.

_ آروم باش صدرا!

صدرا با غضب خودش را عقب کشید.

_چه جوری آروم باشم؟ دیدنت شیدا...
تو خیابون دیدنت!
دیدنت که با یه مرد غریبه حرف می‌زدی.

شیدا عقب عقب رفت.

_غریبه نبوده!

رگ غیرت صدرا بیرون زد...

_غریبه نبوده؟ تا زنده زنده چالت نکردم حرف بزن!
با کی حرف می‌زدی؟

شیدا زیر گریه زد.
دختر بچه‌ی کوچک ترسیده با مادرش همنوایی کرد.
صدرا بچه را بغل زد و زمزمه کرد.

_جانم بابایی ترسوندیمت؟!
گریه نکن عمر بابا، گریه نکن تا مامان بگه با کی
حرف می زده.

شیدا حق حق کرد و صدرا ادامه داد.

_تا نکشتمش!!

شیدا جلو آمد و هستی را از بغل صدرا بیرون کشید.

_بده من بچه مو!

_من پدرشم!

شیدا جیغ کشید..

_شوهر مادرشی!!

شوهر شکاک من! ناپدری هستی! تو باباش نیستی!!

صدرا بلند تر از قبل عربده کشید.

_با کی تو خیابون لاس می‌زدی ننه ی نمونه؟

شیدا هستی را بالا گرفت و بچه ی بیچاره را با گریه
تکان تکان داد.

_با عموی این بچه!!

صدرا بهت زده دستش را توی موهایش فرو برد.

_با برادر شوهر سابقم!

صدرا با صدایی که تعجب را فریاد می‌زد گفت:

_اون بی همه چیز از کجا پیداشون شده...؟!
چی میخوان ازت؟

شیدا دیگر خودداری اش را از دست داد و همان طور
که هستی را به خود می فشرد گریه کنان جیغ زد.

_بچه مو... نوه شونو... هستی رو میخوان...

صدرا از شنیدن این جمله خون به مغزش نرسید...
فریادش کل ساختمان را به لرزه انداخت.

_مگه صدرا مرده باشه که اون عوضیا بتونن هستی
رو ازت بگیرن.

هستی بچه ی منم هست... درسته از خون من نیست...
ولی من بزرگش کردم ...

به تخت سینه‌اش کوبید و نزدیک بود حنجره‌اش پاره
شود...

_من... پس من پدرشم و مطمئن باش که جوری
می‌نشونمشون سر جاشون که آوازه‌ش تا ترکستان
بره...

#شاه مقصود

#پارت دویست و چهارم

شیدا که دلش به سینه سپر کردن صدرا گرم شده بود با
گریه جلو رفت.

_تو خودت و ناراحت نکن عزیزم...

_چطور می‌تونم ناراحت نباشم شیدا؟ وقتی که زن و
بچه‌ام در خطر... آسایش و آرامششون هدف قرار
گرفته...

چطوری آروم باشم؟!!

هستی را تکان می‌داد و دلش برای آشفته‌گی مردش
می‌تپید...

_خودم درستش می‌کنم قربونت برم...

تو آروم باش...

همه چی درست می‌شه...

کلافه دست در موهایش برد و سپس هستی را از بغل
شیدا گرفت و به سینه چسباند.

_عروسک بابا... دختر بابا...

هستی مثل همیشه در آغوشش آرام گرفت.

سپس رو به شیدا ادامه داد.

_تو لازم نیست کاری انجام بدی.

شماره تلفنی، آدرسی چیزی اگه ازش داری بهم بده،
من خودم حلش می‌کنم.

شیدا هیچ دلش نمی‌خواست که صدرا را وارد این
ماجرای کند.

ترجیح می‌داد خودش اقدام نماید.

_گفتم که خودم انجام می‌دم.

نمی‌خوام تو رو درگیر کنم!

_من اگه درگیر زن و بچه‌م نشم پس درگیر چی بشم؟!
درگیر کی بشم?!

چرا اینجوری می‌کنی خانم?!

پوف حرصی کشید و با حرکات دست صحبت کرد.

_ نمی‌خوام بیای تو این قضایا.
این مشکل منه و خودمم حلش می‌کنم.

_ چرا نمی‌خوای من ورود کنم؟

_ مادرت... پدرت... اگر اینا متوجه بشن دیگه آبرویی
برامون نمی‌مونه صدرا...

_ مگه خلاف شرع کردیم؟! آقا زن و شوهریم!
همو خواستیم، با هم ازدواج کردیم، تموم شد و رفت.

شیدا دست خودش نبود که با طعنه پاسخ داد.

_ البته موقت! زن صیغه‌ای!

#شاه‌مقصود

#پارت دویست و چهل و یکم

صدرا بی معطلی گفت:

دردت اسم تو شناسنامه‌ست؟!

همین فردا می‌ریم درستش می‌کنیم.

تو داری من و از چی می‌ترسونی؟ از عقد دائم؟!_

در آن لحظات حس غرور خارق‌العاده‌ای بر روح و
جانش رسوخ کرد.

منظورم این نبود...

پس چی؟!

منظورم اینه که...

هیچ جمله‌ای، هیچ بهانه‌ای برای گفتن به صدرا پیدا نمی‌کرد.

ناچار راه کوچهی علی چپ را در پیش گرفت.

_نمی‌خوام تو وارد این قضیه بشی، من لم اینا رو بهتر بلدم، خودم از پسشون برمیدم.

_برمیای که وسط خیابون به اون شلوغی دستتو سفت چسبیده؟

دست به کمر زد.

_اصلا کی به تو گفت؟! کی بوده که منو می‌شناخته؟!!

_کسی چیزی نگفته!

__پس علم غیب داری؟!!

__نه، حامد با پسر حاج علی آقا عکس سلفی گرفته
بودن، توی پس زمینه‌ی عکس دیدمت.

لعنتی به شانس گذش فرستاد و سپس با استرس
پرسید:

__حامد هم دید؟ فهمید؟

به صورت آرام هستی لبخند زد.

__نه حامد ندید، منم زدم عکس و پاک کردم و الکی
بهش گفتم دستم خورده....!

نفسی از سر آسودگی کشید.

__خدا رو شکر.

#شاه مقصود

#پارت دو یست و چهل و دوم

آن شب به اصرار صدرا، کیان را در لیست سیاه تلفن
همراهش قرار داد و او را از صفحات مجازی مسدود
کرد.

هستی را خوابانده بودند و حالا هر کدامشان روی یک
مبل لم داده و مشغول کاری بودند.

صدرا روزنامه می خواند و شیدا کانال های آموزش
همسرداری و خانه داری اش را در تلگرام چک
می کرد.

مطلبی در یکی از کانال ها دید که از نظرش جالب
بود و شروع کرد به بلند خواندنش.

__ زنان ده برابر بیشتر از مردان به پیش نوازی
نیازمند و این اصلی است که مردان هرگز نباید آن را
فراموش کنند

باید برای آماده سازی همسران وقت و عشق صرف
کنید.

شیدا با صدای بلند می خواند و صدرا با چشم های ریز
شده نگاهش می کرد.

شیدا که ساکت شد، او هم عینکش را برداشت و روی
مبل رو به روی شیدا نشست.

__ خب؟ منظورت چی بود؟

شیدا لبخندی شیطانی زد.

__ حرف من نیست که، دانشمندا می گن.

__ دانشمندا معتقدن من کم پیش نوازی می‌کنم؟
بی‌انصاف من از سر شب تمام بدنتو می‌بوسم.

شیدا نمکی خندید و سرش را به سینه مرد پنهانی‌اش
فشرده.

__ نمی‌دونم دیگه، دانشمندا می‌گن حاجی‌تون کم کاری
می‌کنه.

برخاست و کنار شیدا نشست، او را در آغوش گرفت
و ته ریشش را به زیر گلایش فشرد و با خنده گفت:

__ پدرسوخته، اخیانا شما به این دانشمنداتون گفتین که
سیری نداری و زیادی هاتی؟

__ نه چه معنی داره دانشمند جماعت از تایم جنسی
زنت خبر دار بشه؟

صدرا مردانه خندید و صورت شیدا را مقابل صورتش گرفت.

_خب الان من نباید بمیرم برای این همه دلبری شما خانم؟

شیدا لب‌های سرخش را کش داد و چشمکی لوند زد.

_نه عشقم نمیر لطفا، من شما رو زنده نیاز دارم عزیزم!

_شنیده بودم مردا برای نیاز جنسی زنا رو می‌خوان ولی برعکشو ندیده بودم که بحمدلله دارم می‌بینم! رسما داری از من سو استفاده جنسی می‌کنی شیدا! این روا نیست...

شیدا کمی خم شد و دست روی سینه‌اش گذاشت.

_یعنی می‌خواهی بگی شما از این تن و بدن خوشتر
نمی‌آید؟

یقہی باز لباسش را بیشتر پایین داد.

_دوست نداری؟

صدرا کہ دمای بدنش از دیدن آن صحنہ بالا رفته بود
دستی بہ صورتش کشید.

_لا الہ الا اللہ! ببین آخہ با آدم چی کار می‌کنی!

گفت و دست شیدا را گرفت و دنبال خود کشاند.

_بریم تو اتاق ببینم دیگہ چی داری اون زیر میرا....!

در حالی که دنبال صدرا کشیده می‌شد با ناز خندید.

__ نه که ندیدی حاج آقا! هربار با کیفیت فول اچ دی!

__ این دفعه دلم یه شش بُعدیشو می‌خواد، بدو دیگه
صبرم تموم شد!

#شاه مقصود

#پارت دو یست و چهل و سوم

فردای آن شب مدام منتظر یک اتفاق بود!
منتظر بود که هر آن زنگ خانه به صدا دربیاید و
کیان را پشت در ببیند!
مدام پشت پنجره می‌رفت و کوچه را برانداز می‌کرد و
خوشبختانه خبری از کیان نبود.

صدرا ناهار به خانه نیامد.

ساعت از نه و نیم گذشته بود و شیدا با دلی نگران به
پنجره چشم دوخته بود تا آمدن صدرا را ببیند.

صدرا آمد ولی شیدا هر چه منتظر ماند زنگ در به
صدا درنیامد....

یک ساعتی منتظر ماند اما خبری از صدرا نشد!

دلش می‌جوشید و مثل مار به خودش می‌پیچید!
طول و عرض خانه را قدم می‌زد و دل در دلش
نبود....!

هستی شروع کرد به گریه کردن و شیدا با قلبی آشفته
فرزندش را به آغوش کشید.

__گرسنه‌ای مامان؟ قربونت برم من.

او زیر سینه‌اش گذاشت و مشغول شیر دادن شد.

هنوز چند قورتی نخورده بود که شیر در سینه‌ی شیدا
پر فشار خارج شد و به گلوی هستی پرید.

به سرفه افتاد...

هر چه شیدا تلاش می‌کرد موفق نشد سرفه‌اش را بند
بیاورد.

آنقدر سرفه کرد که رنگ صورتش به سیاهی گرایید...

شیدا هراسان بغل گرفتش و با دو خودش را به در
رساند.

بی‌توجه به وضعیت ظاهری‌اش از آپارتمانش بیرون
زد و با مشت به جان در آپارتمان صدرا افتاد...

#شاه‌مقصود

#پارت‌دویست و چهل و چهارم

چند بار محکم بل مشت به در کوبید و فریاد زد:

_صدرا به دادم برس بچم داره خفه می‌شه.

صدای هول زده‌ی صدرا از پشت در بلند شد و در باز شد...

_چی شده؟

همان طور که اشک می‌ریخت بر کمر هستی کوبید و جیغ کشید.

_شیر پریده گلوش!

_بزن پشتش، سر و تهش کن...

اصلا بدهش به من ببینم...

و صدای زنی که از داخل خانه به گوش رسید.

_کيه صدر ا جان؟

شيدا از ځځځ زهرا خانم ماتش برځ ولى نفسهاى
نامتوازن هستى تمام پسوند و پيشوندهاى كه در
حضور مادرش به نام صدر ا ملك مىچسباند را از
خاطرش پاك كرده بود....

_بچه داره از دستم مىره عزيز جون...

اشك مىريخت و به هق هق افتاده بود.
صدر ا، هستى را به سرعت از آغوشش بيرون كشيد و
تازه توجهش به وضعيت ظاهرى شيدا جلب شد و مات
ايستاد!

در حضور مادرش... آن هم اينگونه...

ز هرا خانم به ثانيه نرسیده هستی را از دستان لرزان
از استرس و عصبانیت صدرا بیرون کشید و سر و
تهش کرد.

با دوضربه به کمرش بچه به سرفه افتاد و انگار راه
نفسش باز شد.

سپس هستی را در آغوشش دراز کرد و چند باری
توی صورتش پوف کرد و انگشت شصتش را روی
پیشانی اش کشید.

__هر موقع اینجوری شد فقط کافیه...

که با دیدن شیدا حرفش نیمه کاره ماند!

__لا اله الا الله!

صدرا از خجالت سر پایین انداخته بود و شیدا ولی
بی‌حواس فقط چشم به بالا و پایین شدن قفسه سینه‌ی
طفلش داشت.

__یه نگاه به سر و وضعت کردی شیدا جان؟

تازه به خود نگاه کرد و با دیدن سینه‌ی از لباس بیرون
افتاده‌اش هین بلندی کشید.

__خدا مرگم بده..

__لطفا سریع حجاب کن دخترم

تند و تند سینه‌ی برهنه‌اش را درون سوتین هل داد و
با نگاهش دنبال روسری شال یا روسری که احیانا
دور گردنش افتاده باشد می‌گشت، اما چیزی عایدش
نشد!

__خدایا استغفرالله!

__به خدا حواسم نبود عزیز جون...

__پناه بر خدا از شر شیطان...

__عمدی نبود به خدا... هستی سرفه کرد هل شدم.

#شاه مقصود

#پارت دو یست و چهل و پنجم

زهرا خانم با صورت سرخ شده به طرف صدر او
گرداند.

_وقتی بهت می‌گفتم زن نامحرم تو خونه نگه ندار
واسه همین چیزا می‌گفتم.
وقتی می‌گفتم حلال بشین تا....

شیدا در حالتی کاملاً گنگ بود... دستش را برای در
آغوش کشیدن هستی دراز کرد و احمقانه پرسید:

_تا چی عزیز جون؟

زهره خانم با حرص گفت:

_عدهت خیلی وقته تموم شده شیدا، بچه‌ت هم که از آب
و گل دراومده تقریباً، صلاح نیست یه زن بیوه تو
خونه‌ی یه مرد عزب زندگی کنه!

صدرا همچنان سر به زیر افکنده و تسبیحش را
می‌شمرد...

_ ما توی یه خونه نیستیم مادر!

_ به هر حال خواسته یا ناخواسته با هم در ارتباطین...
اونم زیاد...!

_ الان می‌گید چی کار کنیم؟

_ اینجوری زندگی کردن فایده نداره...

شیدا که معذب بودن و خجالت‌های بیش از حد صدرا
را دید، در پاسخ ساکت ماند.

_ ما که محرمیم عزیز جون...

زهرا خانم خیره شد به صورت گر گرفته‌ی پسر
مأخوذ به حیایش...

_ چیزی هم بینتونه صدرا؟

فقط توانست به نشانه‌ی مثبت سر تکان دهد!

_داری جدی می‌گی پسر؟

رو کرد به شیدا که هستی را در بغلش بالا و پایین می‌کرد.

_بیا تو شیدا...

_نه دیگه ممنون... می‌رم...

لحنش جدی شد و کاملاً امری!

_بیا تو... باید صحبت کنیم!

#شاه مقصود

#پارت دویست و چهل و ششم

شیدا داخل رفت و صدرا در را پشت سرش بست.
هر سه روی مبل‌های جداگانه‌ای نشستند.
شیدا هستی را نوازش می‌کرد، صدرا همچنان سر به
زیر داشت و زهرا خانم مثل اسپند روی آتش پا تکان
می‌داد.

__ بگین ببینم چند وقته؟

صدرا منتظر بود شیدا پاسخ دهد و شیدا هم همین‌حس
را نسبت به او داشت.

__ با شما دو تا بودما! چرا یکیتون حرف نمی‌زنه؟!

صدرا لب‌گشود.

مدت زیادی نیست...

_یعنی الان دیگه مثل زن و شوهر ا زندگی می‌کنین؟
منظورم اینه که پیش همین؟_

این بار شیدا پاسخ داد:

بله عزیز جون.

تو آپارتمان من..._

زهرا خانم دست روی دستش کوفت.

_هر دوتون لجبازی کردین، گفتم تو رو داماد کنم
گفتی نه!_

خواستم شیدا رو عروس کنم بازم نداشتین!

ببین به خاطر یه شب تفریح، به خاطر یه هوس چی
کار کردین...!_

حالا چه خاکی به سر کنم؟!

صدرا دیگر سکوت را جایز ندید.

_نه تفریح بوده نه هوس!

زهره را خانم به پسرش خیره شد که تسبیحش را روی
میز می گذاشت.

_پس چیه؟ ها؟ اسمش چیه؟

نفسی گرفت و دل به دریا زد.

_من شیدا رو دوست دارم مادر...

#شاه مقصود

#پارت دویست و چهل و هفتم

ز هرا خانم مبهوت به چهره‌ی صدرای می‌نگریست تا
شاید بتواند آثار شوخی یا لبخند را بیابد ولی هر چه
می‌کاوید چیزی جز جدیت نمی‌یافت!

چی می‌گی صدرا؟!

_دارم می‌گم هوس نبوده... تفریح نبوده... رابطه‌ی یه
شبه نبوده...

من شیدا رو می‌خوام مادر...

دوستش دارم...

قلب شیدا تندتر از هر زمان دیگری می‌تپید و اشک
شوق در چشمانش جوانه زده بود.

هیچ فکرش را نمی‌کرد که صدرا در حضور مادرش
به دوست داشتن او اعتراف کند!

شوک بزرگی به زهرا خانم وارد شده بود.
علی رغم اینکه پیش از این حدس‌هایی زده بود، اما
انتظار نداشت که این فرضیه‌ها در مورد عشق به شیدا
باشد!

بیشتر حس می‌کرد که صدرا وابستگی عمیقی به
هستی پیدا کرده است...
بی‌خبر از اینکه این وابستگی به مادر هستی هم تعمیم
داده شده....!

بی‌توجه به حضور شیدا گفت:

_اما این زن سلیقه‌ی تو نیست صدرا... می‌دونم که با
عقاید تو، با اخلاق تو، با منش تو نمی‌خونه...
از چیزی که می‌گی مطمئنی؟

در چشمان مادرش دقیق شد.

_آره مادر، مطمئنم...

هیچ وقت تو زندگیم انقدر اطمینان نداشتم...

زهرا خانم ولی نمی‌خواست قبول کند؛ انگار دوست
نداشت باور کند!

_اما من اینطور فکر نمی‌کنم پسرم.

#شاه مقصود

#پارت دو یست و چهل و هشتم

صدرا ابرو در هم گره زد.

_یعنی چی مادر؟

مگه من پسر نو بلوغم که به خاطر فوران هورمونام
یه روز عاشق بشم و یه روز فارغ؟!!

یا شایدم من و با حیوونا مقایسه می‌کنین که برای
ارضای حس جنسیشون هر مؤنثی رو ببینن باهانش
جفتگیری می‌کنن!

زهرا خانم محکم بر صورت خود کوبید.

_خاک عالم به سرم!

این مزخرفات چیه می‌گی پسر؟!!

حیا رو خوردی آبرو رو قی کردی؟!!

از کی تا حالا زل می‌زنی تو چشم من و از این کثافت
کاریا حرف می‌زنی؟!!

قبلا جواب سلام می‌دادی هم سرتو بلند نمی‌کردی
جلو من!

چی شده حالا؟!!

_من معذرت می‌خوام، حق با شماست اشتباه کردم.

ببخشید یه کم عصبی شدم کنترلمو از دست دادم.

زهرا خانم نم اشک را با پر روسری اش از گونه زدود.

_همچین برخوردی رو از هر کسی انتظار داشتم الا تو!

حساب تو با بقیه سواست آخه... تو عزیز مادری آخه...

اصلا باورم نمی شه این حرفا از دهن تو بیرون اومده باشه صدرا... اصلا....

_من که عذر خواستم مادر...

قطره اشکی که از چشم زهرا خانم چکید از نگاه صدرا دور نماند.

سریع برخاست و جلوی پای مادرش زانو زد.

دستانش را گرفت و بوسید و توتیای چشم کرد.

_الهی صدرات مرده باشه و نبینه یه قطره اشک از
چشمات سر می خوره...

#شاه مقصود

#پارت دو یست و چهل و نهم

بر قدم های مادرش سجده کرد و پایش را بوسید.
زهرا خانم فوراً بر زمین نشست و سر فرزندش را به
دامن گرفت.

_نکن مادر... نکن این کارو با من... دلم پاره پاره
می شه به این حالت می بینمت...

تو جات روی سر منه نه زیر پا!

در صدای صدرا بغضی ترک خورده جولان می‌داد.

_غرور و غیرتم بره زیر خاک وقتی که چشم مادرم
به خاطر من تر شده باشه...

من زنده نباشم که مادرم اینطور ناراحت باشه...

موهایش را نوازش کرد و سرش را بوسید.

_تو تاج سر منی... تو همه چیز منی مادر جان...

شیدا از دیدن این صحنه‌ها احساسات مادرانه‌اش سر
ریز شده و صورتش را می‌شستند!

زهره را خانم ادامه داد.

__به خدا که من فقط به خاطر خودتون این حرفا رو می‌زنم.

من چهار تا پیراهن بیشتر از شما پاره کردم.
چیزی که شما توی آینه می‌بینین من توی خشت خام می‌بینم عزیزای دلم.

من می‌دونم که این ارتباط به جای خوبی ختم نمی‌شه... می‌دونم که می‌گم بچه‌های من...

شما هر دوتون بچه‌های منید، عزیزای منید؛ چطور می‌تونم نسبت بهتون بی‌تفاوت باشم؟!

رو به شیدا کرد.

__به خداوندی خدا که من بیشتر از صدرا نگران توام... نگران احساساتت.. نگران حرفی که پشتت درمیا...

نگران وابستگی هستی به صدرا...

باور کن که تمام ذهنم مشغوله... مشغول هر دوتون...
دارم سعی می‌کنم ذهنیتمو عوض کنم اما نمی‌شه مٹ
اینکه....!

#شاه مقصود

#پارت دویست و پنجاهم

شیدا به چهره‌ی مبهوت کودکش نگریست که با تعجب
به او زل زده بود.

_می‌دونم چی دارین می‌گین عزیز جون، به خاطر
همین از صدرا خواستم که از رابطمون بهتون چیزی
نگه..._

می‌دونستم فقط باعث حرص و جوشتون می‌شیم...

به صدرا گفتم اگر از خودمون، از حسمون، از
تصمیممون مطمئن شدیم بعد با شما درمیونش بذاریم!

خواستم اگه با هم به نتیجه‌ای نرسیدیم، لااقل شما رو
از دست ندم... من به محبتای مادرانه‌ی شما احتیاج
دارم عزیز جون... تنهام نذارین... لطفاً...!

به خدایی که می‌پرستین، به جون خودم، به جون تنها
بچهم که می‌خوام دنیا نباشه قسم می‌خورم؛ قسم
می‌خورم که من قصد و نیت بدی در مورد صدرا
نداشتم.

باور کنید پیشنهاد صیغه هم از طرف خودش بود.
حتی اینکه مثل زن و شوهرای واقعی زندگی کنیم هم
خودش ازم خواست...!

سپس نگاه نگرانش را به صدرای مغموم دوخت.

__مگه نه صدرا؟ خودت بگو به عزیز جون!

زهره خانم صدرا را رها کرد و برخاست.
کنار مبل که شیدا رویش نشسته بود ایستاد و روی
موهایش بوسه زد.

__خدا منو نبخشه اگه در مورد چنین فکری کرده
باشم.

تو جای دختر نداشته‌ی منی عزیزم...

نگرانی‌ها و ترس‌های شیدا باران شد و از چشمانش
بارید.

زهره خانم هستی را که کم‌کم داشت به گریه می‌افتاد
از آغوشش بیرون آورد و به سینه چسباند.

به یاد نداشت هیچ یک از فرزندان ایمان را اینگونه از
ریشه و جان بغل گرفته باشد!

#شاه مقصود

#پارت دویست و پنجاه و یکم

صدرا در آن لحظه کوهی از احساسات متناقض بود.
برای مظلومیت و بی‌پناهی شیدا دلش می‌سوخت، ولی
از طرفی هم اینکه فکر می‌کرد دیگران او را مسئول
چیزی بدانند حرصش می‌گرفت!

آخر مگر او پسری هجده ساله بود که یک زن بتواند
گولش بزند؟! ناسلامتی عنقریب به چهل دهه از
زندگی‌اش می‌گذشت!

اشک‌ها و حق‌های شیدا که شدت گرفت، هستی هم
بلند زیر گریه زد و صدای جیغش مو بر تن راست
می‌نمود.

زهر را خانم رو به صدرا گفت:

__یا پاشو بچه رو ببر تو اتاق صدا گریه مادرشو
نشنوه، یا یه لیوان آب بیار بده به شیدا، گناه داره.
یه کم آروم بشه.

چطور می‌توانست اندکی تنها بودن با شیدا را انتخاب
نکند؟!

یا علی گویان از روی زمین بلند شد.

__می‌رم آب بیارم.

و به سمت آشپزخانه قدم تند کرد.

زهر را خانم نیز به اتاق صدرا رفت و در را بست.
از ابتدا هم حدس می‌زد که انتخاب صدرا، شیدا باشد
نه هستی!

اما باز هم می‌خواست دل قرص کند، به همین دلیل این
دو راه را پیش پای پسرش قرار داد.

#شاه مقصود

#پارت دویست و پنجاه و دوم

صدرا لیوانی از آب پر کرد و در پیش دستی گذاشت.
به حال برگشت و شیدا را همچنان غرق در اشک
یافت.

جلو رفت و لیوان را نزدیک دهانش گرفت.

__یه قورت بخور.

شیدا خواست لیوان را از او بگیرد اما با ممانعت
صدرا مواجه شد.

__چرا لج می‌کنی خانم جان؟ بخور دیگه.

همین خانم جان گفتن صدرا یعنی او هنوز هم
جایگاهش را در قلب او دارد و این اگر خوشبختی
نباشد قطعاً دلگرمیست.

جرعه‌ای از آب نوشید و سرش را عقب برد.

__ ممنون.

__ بسه دیگه گریه...

انگار سیستم بدنیش مخالف آنچه صدرا می‌گفت عمل
می‌کرد! چرا که به محض بیرون آمدن این جمله از
دهان صدرا، چشمه‌ی اشکش بیش از قبل جوشیدن
گرفت!

صدرا لیوان را روی میز کنار مبل گذاشت و دستان
شیدا را گرفت و مجبورش کرد برخیزد.

_بیا بریم ببینم.

_کجا؟

صدای لرزانش بیشتر آتش می‌زد غیرت و غرور
مردش را...

در آپارتمان را باز نمود و صدایش را بلند کرد.

_مادر، من و شیدا باید چند دقیقه صحبت کنیم، می‌ریم
اونور...

«باشه مادر» گفتن زهرا خانم از پشت در اتاق به
گوش رسید و او شیدا را از آن جا بیرون برد و جلوتر
از خودش داخل آپارتمان بردش.

زهر را خانم از اتاق بیرون آمد و هستی را به آشپزخانه
برد تا صورتش را بشوید و اگر در یخچال چیزی
مناسب او پیدا کرد برای خوردنش آماده کند.

دل در دلش نبود که بداند صحبت‌های آن دو به کجا
ختم می‌شود؟!
چه می‌خواستند بگویند که در این خانه نمی‌شد؟!!

#شاه مقصود

#پارت دو یست و پنجاه و سوم

تا صدرا در را ببندد، شیدا به هال رفت.
حس می‌کرد نای ایستادن ندارد!
به این تکیه زد و چشم به زمین دوخت...

قطره اشکی از چشمش روی سرامیک‌های زیر پایش
چکید و هم زمان گام‌های استوار صدرا جلوی دیدش
را گرفتند.

دست زیر چانه‌اش گذاشت و سرش را بلند کرد.

ببینم چشمای قشنگت و...

چشمانش به جنگل سرسبزی می‌ماند که میان دریا
غرق شده...

همان قدر جذاب...

همان قدر سوزناک...

الان گریه‌ت برای چیه عزیزم؟

شیدا در سکوت نگاهش می‌کرد و هر از گاهی قطره
اشکی از گوشه‌ی چشمش سر می‌خورد...

__من مُردم؟!!

این جمله‌اش شیدا را وادار به لب گشودن کرد.

__خدا نکنه...

__پس چی؟ الان یه جوری داری گریه می‌کنی انگار
که عزیز از دست دادی...

نگاهش بین چشمان درد آلود شیدا دو دو زد.

__مگه اینکه من و جزو عزیزانت حساب نکنی...

قطره اشک لغزان بر گونه‌اش را با انگشت گرفت و
ادامه داد:

__من عزیزتم دیگه... درسته؟!!

شیدا دیگر تاب نیاورد؛ خود را به آغوش او انداخت و
صدای هق هقش سمفونی دردناک و عذاب آوری بود
که با غیرت و غرور صدرا بازی می‌کرد.

حس می‌کرد هر قطره اشک شیدا خنجر است که بر
قلب و روحش فرو می‌رود...

محکم بغلش کرد و به خود فشرد.
کمرش را ماساژ می‌داد و آرام در گوشش پیچ می‌زد.

_هیش عزیزم... چیزی نشده که اینطور بی‌قراری
می‌کنی؟!_

اگه حرفی زده شد که ناراحتت کرده من معذرت
می‌خوام، هم از طرف خودم هم از طرف مادرم.
تو فقط گریه نکن...

نکن عزیز دل صدرا...

با من این کارو نکن...

نمی‌دونی دارم چه رنجی رو تحمل می‌کنم از دیدنت
این مدلی...

گریون... نالون... پریشون...

نکن عزیزم... نریز این اشکا رو...

#شاه مقصود

#پارت دویست و پنجاه و چهارم

دقایقی بعد شیدا کم کم آرام گرفته بود، دیگر اشک
نمی‌ریخت و هق هقش تبدیل شده بود به نفس‌های
عمیق و تک سسکه‌های کوتاه...

صدرا او را کمی از خود فاصله داد.

_الان بهتری؟

شیدا از دیدن پیراهن صدرا که با اشک‌هایش خیس شده بود، حس شرمندگی در وجودش قُل زد.

_ای وای چی کار کردم من... پیراهنت خیس شده...
ببخشید تو رو خدا... درش بیار بشورمش تا لکه نشده.

دستانش را گرفت و بوسید و روی سینه‌اش گذاشت.

_فدای سرت که خیس شد، فدای یه تار موت که لکه بشه!

اصلا این پیراهن الان چه اهمیتی داره؟!
مهم الان تویی عزیزم... مهم آروم شدن توه...
...

سرش را پایین انداخت و با نوک انگشتان پایش مشغول ور رفتن با ریشه‌های فرش شد.

_من خوبم... یعنی تو که هستی واقعا خوبم....

_این حرفت برای من دنیاها ارزش داره شیدا...

_مادرت ناراحت شد!

قشنگ مشخص بود که از ارتباط ما ناراضیه!

_کم کم راضی می‌شه.

نگاه نگرانش را به صورت آرام صدرا دوخت.

_اگه نشه...

_می‌شه؛ وقتی ببینه پسرش با این زن خوشحاله... از
زندگی با این زن راضیه و شاد، اونم راضی می‌شه.
نباشه هم مجبوره که بشه!

#شاه مقصود

#پارت دویست و پنجاه و پنجم

شیدا با اینکه دلش قرص شده بود ولی باز هم از
نظرش این وسط چیزی لنگ می زد.

_یعنی زوری باشم؟!

زوری بودن و دوست ندارم صدرا... من یه بار زوری
بودم... زورکی خودمو جا دادم وسط یه عده آدم که
نمی خواستتم، و زورکی خودمو جدا کردم از آدمایی که
دوستم داشتن...

حالا ببین منو! این وضعمه!

یه زن تنها، بی کس، با یه بچه ی یتیم...

و اگر خدا تو رو برای من نمی رسوند، نمی دونم الان
تو کدوم لجنزاری داشتی دست و پا می زدم...

شانه‌های شیدا را گرفت و نگاهش را به چشمان
آماده‌ی بارش او گره زد.

_تو زوری نیستی شیدا، هرگز.

هیچ وقت این فکر و نکن... من خواستم که باشی، و
وقتی من بخوام هرکسی هم که من و بخواد باید تو رو
هم بخواد!
والسلام.

با استرس گفت:

_اما من یه زن بیوه‌ام با یه بچه...

_منم جوون بیست ساله نیستم که عزیزم!
هم از تو خیلی بزرگترم، هم اینکه منم قبلا یک بار
ازدواج کردم هرچند ناموفق!
در ضمن هستی هم برای من و هم برای خانواده‌ی من
مثل یک موهبته!

هدیه‌س... شیرین و دوست داشتنی... خواستنی
خواستنی...

_اما...

شیدا را به خود چسباند و نگذاشت ادامه‌ی حرفش را
بزند.

_اما و اگر نداره!

من تو و دخترتو می‌خوام.

هر کسی هم که من و بخواد باید شما دو تا رو هم
بخواد.

به قول قدیمیا، گوش و با گوشواره‌ش می‌خوان، نه
تنها!

دیگه هم نه از این حرفا بشنوم، نه از این گریه‌های
سوزناک ببینم!

نگران هیچی هم نباش، همه چی کم کم درست می‌شه.

قول می‌دم مادرم تا چند وقت دیگه خودش بیاد
خواستگاریت اصلاً!
رسمی... قانونی... علنی...

#شاه مقصود
#پارت دو یست و پنجاه و ششم

شیدا از شادی دلش غنچ زد ولی به روی خودش
نیاورد.

_همه چیز حرفش قشنگه...

_به وقتش به عملش هم می‌رسیم عزیزم، عجله نکن.
فقط صبوری کن شیدا، درست می‌شه همه چیز...

_صبر می‌کنم عزیز دلم...
تو بگو تا ابد... من صبر می‌کنم....

صدرا در آغوش گرفتش و روی سرش را بوسید.
بی‌طاقت لبانش را به کام کشید و پس از بوسه‌ای
جانانه و پر تب و تاب عقب رفت.

شیدا که خون به صورتش دویده بود لباسش را مرتب
کرد و گفت:

_بریم دیگه مادرت تنه‌است، بده... زشته...

_قربون اون صورت قرمز شده‌ت برم من.

لبخند بر لبش جاری گشت و ادامه داد.

_بریم دیگه.

شیدا پیش از رفتن شالی روی سرش انداخت و سپس
همراه یکدیگر به آپارتمان صدرا برگشتند.

زهره خانم کمی فرنی برای هستی پخته بود و بعد هم
خوابانده بودش.

روی مبل نشسته و غرق فکر بود که در باز شد و
شیدا و صدرا با هم وارد شدند.

__بیاین بنشینین.

رفتند و به اصرار صدرا کنار هم نشستند.

__خب چی شد؟ مذاکراتتون به کجا رسید؟!

صدرا لب گشود.

_با اجازه‌ی شما تصمیم داریم مدت باقی‌مونده از
صیغه رو با هم بگذرونیم تا بعد تصمیم بگیریم.

#شاه‌مقصود

#پارت‌دویست‌وپنجاه‌وهفتم

پیرزن سرگردان و نالان بود.

چاره‌ای پیش روی خود نمی‌دید و از طرفی دلش به
این کار رضا نبود اما دوست نداشت با مخالفت کردن
در برابر تصمیم فرزند محبوبش، او را از کنار خود
براند و در برابرش قرار بگیرد.

پس به ناچار موافقت کرد.

_باشه پسر، من به تصمیمتون احترام می‌ذارم،
انشالله که پشیمونی به بار نیاد!

و این حرف هزاران معنا داشت...
پشیمان نشوند از بودن با هم...
از اینکه با همخوابی دیگر پرده‌های حجب و حیا
میانشان ورافتاده!

از اینکه خدایی نکرده با سهل انگاری بارداری
ناخواسته‌ای را رقم بزنند و بعد هم یکدیگر را
نخواهند!

که اگر اینطور می‌شد قطعاً زهرا خانم خودش را
می‌کشت!

و بیش از همه، از اینکه زهرا خانم خواه ناخواه دیگر
نمی‌توانست مثل گذشته شیدا را ببیند...
به همان چشم...
به همان دیدگاه...

جمله‌اش را گفت و برخاست.

چادرش را از دسته‌ی مبل برداشت و به سر کشید.

__کجا مادر؟

__برم دیگه.

__شما مگه نیومده بودین شب بمونین؟

__نه دیگه، برم بهتره.

شیدا بغض کرد و ریشه‌ی شالش را دور انگشتانش
می‌پیچاند.

__به خاطر من دارین می‌رین عزیز جون؟ از من
ناراحتین؟

چادر مشکی ساده‌اش را حسابی جلو کشید و رویش را
تنگ گرفت.

_ نه دخترم، ناراحت نیستم.

ولی خب برم بهتره.

_ پس چرا دارین می‌رین؟ بمونین دیگه.

_ موندنم مال زمانی بود که فکر می‌کردم پسر
تتهاست...!

خواستم یک شب پیشش باشم، ولی الان متوجه شدم که
اینطور نیست.

دیگه موندنم دلیلی نداره!

صدرا به حرف آمد.

_ شما برای موندن خونه‌ی پسر تون دلیل نیاز ندارین
مادر.

شما تاج سر منین، الانم عمرا بذارم برین.

شیدا هراسان بلند شد.

__ هستی کجاست؟

__ تو اتاق، رو تخت صدرا خوابه.

شیدا به طرف اتاق قدم تند کرد.

طفلش را که فارغ از جهان و در دنیای بی خبری
آرمیده بود را با احتیاط بغل زد و از اتاق بیرون آمد.

__ بچه خوابه چرا بغلش کردی؟! الان بیدار می شه بد
خو می شه!

بغضش را قورت داد و به سمت در رفت.

__ نه چیزی نمی شه عزیز جون.

من می رم خونه ی خودم، شما راحت باشین.

ببخشید اگه اذیت شدین یا هستی اذیتتون کرد.

#شاه مقصود

#پارت دویست و پنجاه و هشتم

زهرا خانم چادرش را کمی آزادتر گرفت.

_کجا میری دختر جان؟

بنشین من دارم می‌رم، اون بچه رو هم بدخواب نکن
گناه داره.

_نه دیگه من برم بهتره.

شما هم راحت باشین.

دستش که روی دستگیره‌ی در نشست، صدرا نیز
سکوتش را شکست.

چرا شما دو نفر اینجوری رفتار می‌کنین؟!
یه جوری حرف می‌زنین و برخورد می‌کنین انگار که
خونه‌ی من فقط جای یکیتونه!

بابا به پیر به پیغمبر من هر دو نفر شما رو می‌خوام!
نه می‌خوام مادرمو از دست بدم، نه زنی رو که دوست
دارم!

پس انقدر من و تو معذوریت قرار ندین که نتونم به
هیچ‌کدومتون حرفی بزنم!
الان هم هر دوتون می‌مونین و جایی نمی‌رین.

زهرا خانم که دلش به حال درماندگی فرزندش سوخته
بود، چادرش را از سر کشید و همان جای قبلی
برگرداند.

شیدا اما مرغش یک پا داشت!

__من برم بهتره، بالاخره شما مادر و پسرین، دوست
دارین یه شب کنار هم باشین، درست نیست من
مزاحمت ایجاد کنم.

زهره خانم روی مبل نشست و زانواش را مالید.

__نه دخترم، بیا بنشین.
ما حرفی داشته باشیم می‌زنیم، از تو رودربایستی
نداریم.

شیدا لجوجانه در را گشود.

__ممنونم، فعلاً خدانگهدار.

صدرا نگاهش سراسر سرزنش و تعجب بود.

نمی‌دانست علت این همه پافشاری شیدا چیست!
اما به خاطر اینکه مادرش را در همین ابتدای امر
حساس نکند حرفی نزد و اصرار به ماندن شیدا ننمود.

شیدا نیز از آپارتمان‌شان بیرون رفت و قبل از اینکه در
را ببندد گفت:

__ فقط صدرا جان می‌شه لطفا بیای درو برام باز کنی؟

#شاه مقصود

#پارت دو یست و پنجاه و نهم

صدرا برخاست و دسته کلیدش را برداشت.

__ او مدم.

رفت و در را پشت سرش بست.
در آپارتمان شیدا را برایش باز کرد و عقب ایستاد.

__بفرما.

شیدا این وضعیت را خودش خواسته بود اما
نمی‌دانست چرا حالا انقدر از صدرا دلگیر شده.

خودش خواسته بود که آنجا نماند!
خودش خواسته بود که تنها باشد!
خودش خواسته بود که به خیال خود برای صدرا و
مادرش مزاحمت ایجاد نکند!
ولی حالا دلش گرفته بود.

انتظار داشت صدرا جلویش را بگیرد، به هر قیمتی!

منتظر بود که صدرا نگذارد از جایش تکان بخورد؛
دلش می‌خواست جلوی زهرا خانم اندکی بیشتر برای
ماندنش ایستادگی کند.

از کنار صدرا گذشت و قطره اشکی از چشمش چکید.
داخل که شد صدرا دستگیره را گرفت و خواست در
را ببندد.

_شب میام صحبت می‌کنیم.

همین!

و در را بست!

و نفهمید که زنی را با کوله باری از اندوه و
قضاوت‌های از سر دلشکستگی تنها گذاشته...

شیدا، هستی را روی تختش گذاشت و خود به هال
برگشت.

روی کاناپه نشست و کوسن مبل را جلوی دهانش
گرفت و جیغ زد.

گریه تنها درمانش بود... و گرنه دق می کرد...
و صدای بلند هق هق های دردناکش را در کوسن خیس
شده از اشک خفه می نمود...

#شاه مقصود

#پارت دو یست و شصتم

صدرا نزد مادرش برگشت و کنارش نشست.
دست دور شانه اش انداخت و لبخندی که بگی نگی
اجبار همراهش بود بر لب نشانده.

_خب حاج خانم، بگو ببینیم دیگه چه خبر؟

دست خودش نبود اگر زبانش نیشدار شد.

_خبرا که پیش شماست والله.

ما انگاری بی خبر عالمینیم!

شما تعریف کن من گوش می دم، البته اگه دونستن من و
صلاح می بینی!

صدرا به مادرش حق می داد که دلگیر باشد.

بنابر این از در خوشرویی وارد شد.

_شما قلب منی، مادر منی، تاج سر منی، همه چیز
منی، صاحب اختیار منی.

و همین چند کلام کافی بود تا گل لبخند بر لبان زهرا
خانم بشکفت!

این یعنی مادر جایگاهش را دارد.

یعنی قرار نیست با بودن شیدا و هستی، مادر به حاشیه
برود.

یعنی دلگرمی... یعنی یک خیال راحت...

_خب دیگه کم زبون بریز پسر.

پاشو ببینم چی بخوریم؟! مردیم از گرسنگی.

_الان برات نیمرو می زنم انگشتاتم بخوری.

_لازم نکرده، خودم اونو بلدم.

_شما سرآشپز خیلی ماهری هستین، معلومه که دست پخت امثال من و قبول ندارین.

_دیگه یه تخم مرغ شکستن تو روغن که دستپخت نمی خواد.

اونو هر ننه قمری بلده مادر جان!

_چشم تسلیم، هر چی شما بگین.

می‌گفتند و می‌خندیدند، غافل از صدای ناله‌های خفه
شده‌ی زنی که دیوار به دیوارشان بود.
نانش اشک شده بود و آبش آه...

#شاه‌مقصود

#پارت‌دویست‌وشصت‌ویکم

شامشان را خوردند.
پیش از شام و حتی سر میز شام هم صدرا منتظر بود
مادرش از او بخواهد که شیدا را برای شام صدا بزند
اما هر چه صبر کرد هیچ حرفی به میان نیامد!

لاجرم او نیز سکوت پیشه کرد ولی دلش برای تنهایی
آن زن می‌سوخت...
زنی که همسرش بود...

هر چند قراردادی...

هر چند موقتی...

پس از اینکه مادرش سریال مورد علاقه‌اش را نیز
تماشا کرد خمیازه‌ای کشید و به کمک دسته‌ی، یا علی
گویان مبل از جا برخاست.

_من دیگه می‌رم بخوابم.

خیلی خسته‌ام، امروز زیاد پیاده روی کردم.

_برید راحت باشین شبتون بخیر.

منم می‌رم بخوابم.

زهرا خانم پیش از ورود به اتاق مهمان رو به صدرا
کرد.

_اگه می‌خوای بری پیش زنت، برو!

قلب صدرا در سینه فرو ریخت... حس کرد مادرش
دلشکسته‌تر از هر وقت دیگری این جمله را بر زبان
آورد.

او هم متقابلاً از جلوی تلویزیون بلند شد و ایستاد.

_احتمالاً می‌رم چند دقیقه‌ای باهاش صحبت کنم.
باید یه سری مسائل و براش روشن کنم و توضیح بدم.
البته هستی رو هم امروز درست و حسابی ندیدمش،
اگه بیدار باشه یه کم باهاش بازی می‌کنم و میام.

_بمون همون جا بخواب دیگه...

_نه، نمی‌خوابم!

میام...

_هر جور مایلی.

خلاصه بعدا نگید من اومدم از هم جداتون کردم!

با دلخوری گفت و صدرا این را خوب فهمید.

_اگه شما دوست نداشته باشین اصلا نمی‌رم.

_من کی باشم که بخوام دوست داشته باشم یا نداشته باشم!

صلاح کار خویش خسروان دانند مادر جان!

#شاه مقصود

#پارت دو یست و شصت و دوم

صدرا با چند گام بلند خود را به مادرش رساند.

_از چی ناراحتین مادر؟ من عذر می‌خوام اگر بهتون چیزی نگفتم، به موتون قسم که فقط و فقط به خاطر معذب بودن و خجالت شیدا بود و بس.

_اگه خودم نمی‌فهمیدم تا کی می‌خواستی بهم نگی؟ ها؟

شانه بالا انداخت و با چهره‌ای حق به جانب ادامه داد.

_معلومه دیگه، اصلا قرار نبود بهم بگی!

اصلا مادر کیه؟ چیه؟

مادر سیری چند؟!

صدرا لب‌گزید و هر چه ذکر بلد بود برای آرامشش در دل دوره کرد.

_این چه حرفیه می‌زنین مادر!

معلومه که شما تاج سر منید، شما و حاج بابا همه کس و کار منید، صاحب اختیار منید.

شیدا هم فقط می‌ترسید که شما رو از دست بده وگرنه
اصرارش به ندونستن شما هیچ دلیل دیگه‌ای نداشت.

زهره خانم جوری صحبت می‌کرد که انگار داشت با
خود غرغر می‌زد!

_صدبار گفتم شیدا جان درسته صدرا مرد چشم پاک و
سر به زیریه ولی بحث محرم و نامحرم جداست...
محرم و نامحرم و رعایت کن دخترم.

دستش را جلوی دهانش مشت کرد.

_ااا... با اون وضعیت هَلک و تَلک پا شده اومده دم
خونه مرد عذب!

این چه کاریه آخه زن!
یه کم حیا، یه کم حجاب!

خب معلومه ديگه، پسر پيغمبرم باشه چشمش هرز
مي ره، دلش مي سُرِه!

دستش را پايين آورد و چشم به صدر او دوخت كه با
تعجب نگاهش مي كرد.

_بازم تو شير پاك خورده بودي، لقمه ي حلال خوردي
كه مرتكب گناه نشدي مادر.
خدا رو شكر حلاليت بوده...!

استغفرالله پر ملاتي گفت و در ادامه دست پسرش را
گرفت.

_راستش و بگو صدر او، چقدر اينجوري ديديش كه دل
به دلش دادی؟

صدرا يكه خورده از حرف ها و قضاوت هاي نا به
جاي مادرش كه كاملا از او بعيد مي دانست، گفت:

__اینا چیه می‌گین مادر!

به والله که شیدا کلامی حرف نامربوط به من نزده.

من هیچ رفتاری که ازش بشه معنی خاصی رو

برداشت کرد ندیدم!

__پس چی؟ یهو رفتی گفتی شیدا بیا زن و شوهر باشیم

واقعا؟! بیا پیش هم بخوابیم؟!

با حرص کلمات را ادا کرد و صدرا با چشمانی از

حداقل بیرون زده نگاهش می‌کرد!

__یعنی چی این حرفاتون مادر؟!

از شما بعیده! اصلا ازتون توقع همچین رفتار و

قضاوتی رو نداشتم.

بله، من رفتم به شیدا پیشنهاد دادم.

کاملاً یهویی و بی‌برنامه!

همون شبی که از خونه‌ی شما برگشتیم.
همون روز نذری، همون روز که مجتبی گفت
می‌خوادش...

#شاه مقصود
#پارت دو یست و شصت و سوم

زهره خانم نگاه متعجبش را به صورت اندک خشمگین
صدرا گره زد.

_چرا همونجا به من نگفتی که می‌خوایش؟

صدرا آشفته دست در موهایش فرو برد.

_نمی‌دونم مادر...

واقعا نمی‌دونم...

اما وقتی برگشتیم دیگه نتونستم چیزی نگم، حرف دلمو زدم.

_اونم گفت به مادرت نگو...!

_گفت تا وقتی مطمئن نشدیم نگیم.

می‌خواست اگر که نتونستیم با هم بسازیم، از روی شما خجالت زده نباشه.

دستان مادرش را گرفت و بوسید.

_نمی‌خواست مادرانه‌های شما رو از دست بده
قربونتون برم.

زهرا خانم که از توضیحات صدرا، حالا احساس
بهتری داشت گفت:

__باشه مادر، برو دیگه.

برو پیششون، حتما الان از اینکه تنهان کلی ناراحتن.
خدا منو ببخشه، توبه بابت قضاوتام...

دست مادرش را بوسید و رها کرد.

__شما همیشه تاج سر منین، من بازم شرمندتونم.
اگر کوتاهی هم بوده از سمت بوده قطعاً، شیدا کاری
نکرده.

سپس با دعای عاقبت بخیری مادرش، در اتاق را بست
و از آپارتمان نیز خارج شد.

#شاهمقصود

#پارتدویستوشصتوچهارم

می‌خواست زنگ در آپارتمان شیدا را بزند ولی
پشیمان شد.

با خود فکر کرد که شاید هستی همچنان خواب باشد یا
اصلاً خود شیدا خوابیده باشد و از شنیدن صدای زنگ
از جا بپرد.

بنابراین بدون اینکه در بزنند، کلید انداخت و وارد شد.
هیچ صدایی نمی‌آمد ولی به محض رسیدن به هال،
شیدا را دید که هندزفری در گوش دارد، روی کاناپه
دراز کشیده و چشمانش را بسته بود و به پهنای
صورت اشک می‌ریخت.

آهسته صدایش زد و وقتی پاسخی دریافت نکرد قدم
جلوتر نهاد و بالای سرش ایستاد.

نگاهش روی قطرات برجسته و درشت اشک که بر
گونه‌های او سر می‌خوردند ثابت ماند.

کنار کانایه نشست و مشغول نوازش موهای همسر
دلشکسته‌اش شد.

شیدا سریع پلک باز کرد و از دیدن صدرا که روی
سرش نشسته بود تعجب کرد.

__ اینجا چی کار می‌کنی؟ ناراحت نشن مادرت؟!!

__ نگران نباش چیزی نیست.

__ مگه می‌شه؟ رسماً داشتن می‌گفتن من گولت زدم....!

__ یه ضب للمثل هست که می‌گه. طلا که پاچه...

آفرین.

__ برام مهم نبیت

#شاه مقصود

#پارت دویست و شصت و پنجم

صدرا بدون اینکه تغییری در وضعیتش دهد،
انگشتانش هنرمندانه میان گیسوان تابان شیدا به رقص
درآمدند.

_قربونت برم من عزیز دلم، مگه قرار مون این نشد که
دیگه اشک نریزی؟ هوم؟

صدای شیدا لرزید.

_عزیز جون ناراحت شد... دیگه از چشمش افتادم
صدرا...!

پیشانی اش را بوسید.

__ نه خانمم، مادر ازت ناراحت نیستن، من کامل
براشون توضیح دادم دلیل پنهون کاریمونو.

برخاست و سر جایش نشست و مشتاقانه چشم به دهان
صدرا دوخت.

__ خب چی گفتن؟

صدرا از روی زمین بلند شد و چفت شیدا نشست.
دست دور شانه‌اش انداخت و او را به خود چسباند.

__ هیچی عزیزم، متوجه شدن که قضاوتشون اشتباه
بوده.

از تو هم دلگیر نیستن خیالت راحت باشه.

__ پس واسه همین اصرار نکردی من بمونم پیشتون؟
که با عزیز جون صحبت کنی؟ توضیح بدی؟

__آره خانم جان، خواستم از اشتباه درشون بیارم.
از طرفی هم دلم نمی‌خواست به ناراحتیش دامن بزنم،
به همین خاطر ازت نخواستم بمونی.

نخواستم که مادرم خدایی نکرده از روی ناآگاهی و به
اشتباه حرفی بهت بزنه و بیشتر از این باعث رنجشت
بشه.

در دل این همه عاقل و نکته سنج بودن صدرا را
تحسین نمود و خود را بابت این همه قضاوت نا به جا
و اشک‌های بی‌دلیل سرزنش کرد!

__بودنت خیلی خوبه صدرا...

__بودن تو اما از خوب هم خوب‌تره... با وجود تو و
هستی زندگیم معنی و مفهوم پیدا کرد.

حالا دیگه از سرکار رفتن و خونه اومدن یه هدف
دارم، دیدن شما دوتا و بودن در کنارتون.

#شاهمقصود

#پارتدویستوشصتوششم

شیدا به آرامی در آغوشش جای گرفت و خود را میان
بازوان حمایتگر او رها کرد.

صدرا نیز بی توجه به زمان و مکان محو زیبایی و
معصومیت چشمانش بود..

چشمانی که حالا به مانند جنگلی در آستانهی بهار
می ماند.

همان اندازه باشکوه...

همان اندازه سبز روشن روشن روشن....

اندکی از زمان عشق بازی‌شان نگذشته بود که صدای
نق نق‌های خفیف هستی باعث شد هر دو موقعیت
محبوبشان را ترک نموده و به سمت اتاق او گام
بردارند.

صدرا جلوتر از شیدا رفت و آن عروسک شیرین و
دوست داشتنی را بغل گرفت و به سینه فشرد.

_آخ که قربونت بره بابایی....

لبخند کم‌حالی که بر غنچه‌ی لبانش شکفت، صدرا را
بیش از پیش واله و شیدایش کرد.

_الهی که بابا فدای دختر نازش بره...
زیبای دوست داشتنی من...

هر جمله‌ی صدرا مصادف می‌شد با پرننگ‌تر شدن
لبخند هستی و همین امر اشتیاقش را برای قربان

صدقه رفتن و صحبت کردن با دختر کوچک بغلی‌اش
بیشتر می‌کرد.

_خدا تو رو نیافریده... من مطمئنم که روزها و سال‌ها
وقت گذاشته و تو رو مثل یک اثر هنری ارزشمند
نقاشی کرده.

و قلب شیدا در سینه بی‌تابی می‌کرد از شنیدن تک به
تک کلمات مهرانگیز و صلح پرور صدرا.

_بده شیرش بدم، گناه داره خواب بوده، صد در صد
الان گرسنه‌ست!

آن شب را چند ساعتی به آسودگی کنار هم گذراندن و
سپس صدرا به آپارتمان خودش بازگشت.

از قصد طوری سر و صدا کرد که مادرش متوجه
یازگشت و حضورش بشود..

#شاهمقصود

#پارتدویستوشصتوهفتم

فردای آن روز پس از رفتن صدرا به سر کار، زهرا
خانم پیاله‌ای فرنی برای هستی پخت.

چادر نمازی که در خانه‌ی صدرا داشت را بر سر
نهاد، پیاله را از روی این برداشت و به قصد رفتن به
آپارتمان شیدا آن جا را ترک کرد.

می‌خواست به دیدن شیدا برود و چند کلامی با او
صحبت کند اما رفتن بهانه‌ای می‌خواست.

پیاله‌ی فرنی می‌توانست مورد مناسبی باشد، ربط
داشتن و نداشتنش هم مهم نبود!

زنگ آپارتمان شیدا را زد و منتظر ایستاد.
هیچکس برای باز کردن در نیامد!
زنگ را دوباره و دوباره فشرد.
البته اینکه خواب باشند چیز دور از انتظاری نبود!

وقتی برای بار چهارم دستش روی زنگ نشست، در
باز شد و شیدا با چشمانی که مشخص بود به زور باز
شده‌اند و موهایی پریشان و به هم ریخته در حالی که
صورتش را می‌خاراند در قاب در ظاهری شد.

از دیدن مادر صدرا خواب از سرش پرید!
هول هولکی سلام کرد و گوشه‌ی تاپش را که در
شلوارکش رفته بود را بیرون کشید و مرتب کرد.

قدمی عقب ایستاد و در حین پایین دادن یکی از
پاچه‌هایش گفت:

_بفرمایید عزیز جون.

تو رو خدا ببخشید دیر اگه درو باز کردم.
شرمنده والا، خونه به هم ریخته‌ست دیگه، چشمتون و
ببندین.

زهرا خانم وارد شد و به طرف هال رفت.

_بیا دخترم، کار خونه رو ولش کن.
بیا بنشین چند کلام حرف بزنم.

#شاه مقصود

#پارت دویست و شصت و هشتم

شیدا در را بست و جلو رفت.

_خیلی خوش اومدین.

_ممنون، بیا بنشین چند تا کلمه بگم و شرم کم.

به طرف زهرا خانم رفت و روی مبل تک نفره‌ی
کنارش نشست.

_سراپا گوشم.... امر کنین...

_محرمیتتون که جدی شده دیگه....

_بله....

البته با اجازه خودتون.

_اینا که تعارفه عزیز جان.

_بنشین من چند کلمه بگم و زحمتو کم کنم.

_چای بذارم اول.

_عزیز دلم گفتم که نمی‌خواه! من با تو تعارف ندارم.

شیدا بی‌حرف نشست.

حس عجیبی داشت!

مثل کودکی که چیزی را شکسته اما به روی خودش
نیاورد.

_امر بفرمایید، من در خدمتتونم.

پیاله را روی عسلی گذاشت.

_قبل از هر چیز اینو بذار بخپال ، یادمون می‌ره
خراب می‌شه....

پیاله را برداشت و در یخچال گذاشت.

_ممنون آره...

#شاه مقصود

#پارت دو یست و شصت و نهم

شیدا روی مبل کناری زهرا خانم نشست.
داشتن اندکی فاصله چیزی بود که میخواست.

_بدون مقدمه چینی مستقیم می‌رم سر اصل مطلب؛
آداب رابطه‌ی جنسی رو رعایت می‌کنین؟!

شیدا لحظه‌ای مات شد و سپس با شرم سر به زیر افکند.

_بله صدرا جان برام توضیح داده.

چادرش را از روی سر به روی شانه‌هایش منتقل کرد.

_منظورم آداب دینی نیست.

منظورم رعایت بهداشت... از همین چیزا دیگه.

زهره خانم منظورش را نمی‌توانست به خوبی بیان کند و شیدا هم ساده‌تر از این حرف‌ها فقط در حال خجالت کشیدن و عرق ریختن بود.

_بله عزیز جون، منظور تون اگه غسل بعدشه که...

میان حرفش آمد.

_منظورم روش جلوگیریه!

گونه های شیدا عجیب رنگ گرفتند...

_بله انجام می‌دیم .

_خب با چی؟ قرص می‌خوری؟ آمپول میزنی؟ چی
بالاخره؟

همان طور که سرش پایین بود آهسته گفت:

_هیچکدوم!

زهر را خانم با شتاب دست بر صورتش کوبید.

_خدا منو مرگ‌بده...

اگه حامله بشی چی دختر؟ هیچ فکر کردی؟!

اون وقت چی کار باید بکنیم؟!

یه جو آبرو حیثیت برامون می‌مونه؟!
صدرا با خاک یکسان می‌شه!
چو میفته تو بازار و اهل محل که پسر دردونه‌ی حاج
رضا زن صیغه کرده...

#شاه‌مقصود

#پارت‌دویست‌و‌هفتم

شیدا گل‌ویش را صاف کرد که بغضش نشکند و چند
باری پلک زد تا از ریختن اشک‌هایش جلوگیری کند.

_صدرا خودش مراقبه...

من به خاطر بچه شیر دادن فعلا نمی‌تونم دارو
مصرف کنم.

باز سر به زیر انداخت و با انگشتانش درگیر شد.

_ شما نگران نباشین، من آبروتون و نمی‌برم...
حواسم هست که کسی متوجه ارتباطمون نشه.
حتی اگه من سهل انگار باشم ولی صدرا حواسش
جمعه...

زهرا خانم که متوجه اندک لرزش در صدای شیدا شد،
لبخندی مادرانه به لب نشاند و گفت:

_ عزیز دلم مگه همیشه نمی‌گفتی من جای مادرتم؟

شیدا سر تکان داد.

_ خب پس چرا الان ناراحت شدی؟ چرا صدات
می‌لرزه...؟!

خب الان فرض کن مادرت اومده داره نصیحتت
می‌کنه.

من به خاطر خودتون دو تا می‌گم.
برای صدرا یه جور بد میشه، برای توام طور دیگه.

اتفاقا من معتقدم برای تو گرون‌تر تموم می‌شه.
تو زنی... مادری... تنهایی... اینا همه باعث می‌شه تو
بیشتر ضربه ببینی...

_چرا یه جوری حرف می‌زنن انگار که قراره صدرا
منو ول کنه....

_نمی‌گم قراره ول کنه!
ولی واقع بین باش شیدا جان، شما دو تا هیچیتون به هم
نمیاد!

#شاه مقصود

#پارت دویست و هفتاد و یکم

بغضش را فرو داد و در جواب گفت:

_می‌دونم که فرق داریم... ولی عزیز جون تفاوت ما
توی ظاهر مونه فقط...

_دخترم، الان ارتباطتون پنهانی و با هم جایی
نمی‌رید، ولی دو روز دیگه که بخواید علنی کنید چی؟

به این فکر کردی که با ظاهر الانت بتونی کنار صدرا
راه بری؟

اصلا صدرا مگه قبول می‌کنه همچین چیزی رو؟!
من به عنوان مادرش می‌گم که نه! قبول نمی‌کنه! یعنی
نمی‌تونه که قبول کنه!

چون اعتقادش اینه، همونطور که اعتقاد تو چیز
دیگهست.

صدرا یه مرد سی و هفت هشت سالهست شیدا، پسر
بیست ساله نیست که بتونی عوضش کنی...!

اون اینجوری بار اومده، اینجوری زندگی کرده و من
به عنوان کسی که خوب می‌شناسمش می‌گم که
افکارش تغییر نمی‌کنه و نخواهد کرد.
اگه هم تغییری کنه مطمئن باش موقتیه!

من می‌تونم عزیز جون...

_چی رو می‌تونی دخترم؟ چرا فکر می‌کنی می‌شه یه
مردی که نزدیک چهل سال از عمرش می‌گذره رو
تغییر داد؟!
نمی‌شه مادر... نمی‌شه..._

عزمش را جزم کرد و نفس عمیقی کشید.

_اونو نمی‌خوام تغییر بدم، می‌خوام خودمو تغییر بدم.
من می‌تونم... می‌دونم که می‌تونم...

#شاه‌مقصود

#پارت‌دویست‌و‌هفتاد‌و‌دوم

زهرا خانم که شیدا را درمانده دید، دلش نرم شد و
حالش منقلب.

حالا که او می‌خواست عوض شود چرا کمکش نکند؟!
چی از این بهتر که فرزندش سر و سامان بگیرد و
دختری که مثل بچه‌ی خودش دوستش دارد به
معیارهای خانواده‌شان نزدیک گردد.

_مطمئنی عزیزم؟

مطمئن بود؟! قطعاً بله!

هر چه با خودش فکر می‌کرد هیچ چیزی جز بودن
صدرا نمی‌توانست خوشحالش کند.

حس می‌کرد هیچ مردی پیدا نخواهد شد که اندازه‌ی او
هستی را دوست بدارد.

و یک مادر بی‌سرپرست چه می‌خواست از خدا؟! جز
پناهی که در سایه‌ی شانه‌هایش بیارآمد و دست پر
مهری که بی‌منت بر سر فرزندش کشیده شود؟!!

پس با تمام قلب و عقلش پاسخ داد:

__آره عزیز جون، مطمئنم.

__فقط یه چیزی می‌پرسم و تمام.

خود صدرا رو می‌خوای یا فقط یه اسم تو شناسنامه؟
یکی باشه که بگی شوهرته؟!!

__ عاشقش نیستم عزیز جون ولی دوستش دارم.
جنس دوست داشتنش فرق می‌کنه، از اون مدلاست که
بودنش، حرفش، اسمش، حتی فکر کردن بهش حالمو
خوب می‌کنه.
ناراحتیام با دیدنش تموم می‌شه.

زهرا خانم از شنیدن حرف‌های شیدا دلش قرص شد به
تصمیمش.
در دل خدا را به یاری طلبید و سپس گفت:

__ تَوَكَّلْتُ عَلَى اللَّهِ، ان شاء الله که خیره.
براتون دعا می‌کنم و از خدا می‌خوام که عاقبتتونو به
خیر کنه مادر.

از جا برخاست و چادرش را سر کرد.

__ هر جا و هر زمان که حس کردی احتیاج به کمک یا
راهنمایی داری من همیشه حاضرم عزیزم.

_ممنون عزیز جون.

جلو رفت و كاملا غير ارادی زهرا خانم را در آغوش گرفت.

_خیلی دوستتون دارم عزیز جون.

دست به پشت شیدا کشید و گونه‌اش را بوسید.

_منم دوستت دارم دخترم.

#شاه مقصود

#پارت دو یست و هفتاد و سوم

شادی در تمام سلول‌های تنش ریشه دوانده و شعف این
تصمیم جدیدی که برای زندگی‌اش گرفته بود او را
چون کودکی که اسباب بازی مورد علاقه‌اش را به
دست آورده باشد سر شوق آورده بود.

با ذوق ناهار مفصلی پخت و با صدرا تماس گرفت.
منتظر پاسخگویی تعداد بوق‌ها را می‌شمرد.
آخرین بوق هم زده شد و خبری از صدرا نشد!

پیش از این هم پیش آمده بود که صدرا موبایلش را
جواب ندهد.

بعد از دقایقی خودش تماس می‌گرفت و می‌گفت که
مشتري داشته یا دستش بند بوده.

الان هم به همان عادت قبل مجدد تماس نگرفت و
گوشی را روی این گذاشت.

هستی را شیر داد، پوشکش را عوضش کرد، لباس
تمیز به او پوشاند و در میان همه‌ی این کارها نیم
نگاهی هم به ساعت داشت!

بی‌صبرانه منتظر تماس صدرا بود.

دلش می‌خواست این خبر مسرور کننده و این همه حس و حال خوبش را هر چه زودتر با او در میان بگذارد.

اما هر چه بیشتر منتظر ماند کمتر به نتیجه رسید!

از این رو بی‌توجه به آنچه ذهنش در مورد بند بودن دست صدرا و حضور برادران و پدرش بیان می‌کرد، گوشی را برداشت و بار دیگر شماره‌اش را گرفت.

برخلاف انتظارش باز هم تیرش به سنگ خورد و تماسش بی‌پاسخ ماند!

در دلش شوری بر پا شد و ذهنش بی‌رحمانه بدترین سناریوها را پیش چشمانش به تصویر می‌کشید...

«اگه حرفای مادرش ریش تاجر گذاشته باشه و دیگه من و نخواست چی؟»

اگه تصادف کرده باشه چی؟

اگه کیان پیداش کرده باشه و راجع به من بهش چرت
و پرت گفته باشه چی؟!

وای خدا مغزم الان منفجر می شه...!!»

#شاه مقصود

#پارت دویست و هفتاد و چهارم

تا رأس ساعت دو ظهر با خودش درگیر بود.

مسیر آشپزخانه و پذیرایی را به اندازه ی دویست
کیلومتر قدم شمرده بود!

طاقت نمی آورد که اینچنین از او بی خبر بماند!

آن هم پس از یک بیست و چهار ساعت پر استرس!

هستی را هم خواباند، زیر غذایش را خاموش کرد و
جلوی این ایستاد.

با دست روی این ضرب گرفته و به نقطه‌ای در کنج
هال خیره شده بود.

در افکار مغشوش و در هم ریخته‌ی خود غرق بود که
صدای زنگ در آپارتمان از جا پراندش.

با عجله به سمت در رفت.

از چشمی نگاه انداخت و وقتی از حضور صدرا پشت
در اطمینان حاصل نمود، در را باز کرد.

—بفرمایید تو عزیز دلم.

با لبخند گفت و کنار ایستاد.

صدرا که وارد خانه شد در را پشت سرش بست و با
چند گام بلند خود را به او رساند که پشت پنجره
ایستاده و از گوشه‌ی پرده بیرون را تماشا می‌کرد.

دستش را گرفت سرش را روی بازوی او تکیه داد.

_خسته نباشی عزیزم.

_نیستم....

_راستی چرا تلفنتو جواب نمی‌دادی؟

با دو انگشت پرده را مرتب کرد و گفت:

_می‌شناسی اون پسره اون طرف خیابونو؟!

شیدا دلش در سینه فرو ریخت!

پس باز هم آمده بود!
چرا این گذشته‌ی سیاه ره‌ایش نمی‌کرد؟!
چرا هر جا و به هر دری می‌زد باز هم نقطه‌ای کور
فوری خود را جلو می‌انداخت؟!

#شاه مقصود
#پارت دویست و هفتاد و پنجم

صدایش را صاف کرد و به سمت پنجره گردن کشید.

_کدوم پسره؟ ببینم؟

_پرده رو ندی کنار با این سر و وضعت!

چرخید و رو به رویش ایستاد.

دست دور گردن صدرا انداخت و با لبخند به چشمان
جدی او خیره گشت.

__چشم عزیز دلم، هر چی آقامون بگه.

ابروهای صدرا بالا پرید!
تا به حال از این حرف‌ها از دهان شیدا نشنیده بود!
تا جایی که به یاد می‌آورد، هرگاه در مورد نحوه‌ی
پوشش یا آرایشش چیزی گفته بود، شیدا با سرسختی
تمام و حق به جانبی نظرش را رد کرده و کار خودش
را انجام داده بود!

__خوابم یا بیدار؟

شیدا به روی پنجه پا بلند شد و آهسته لبانش را بوسید.

__بیداری عزیزم.

قلب صدرا در نوسان بود از تغییر رفتار ناگهانی شیدا.
آنقدر محو لوندی و دلبری‌اش شد که به کل از مرد
جوانی که از صبح پایین پنجره دیده بودش فراموش
کرد!

دست دور کمر شیدا انداخت و او را به خود چسباند.

_خب بذار ببینم کی اینجا دچار تحولات چشمگیر شده.

کمی لحنش را لوس کرد.

_خب حالا از نظرت این تحولات خوبه یا بد؟!

صدرا دست میان موهای درخشانش برد و پیشانی‌اش
را بوسید.

_خوبه؟ فعلا که تا اینجاش عالی بوده.

_کدوم قسمتش عالی بوده؟ بگو بیشتر روش کار کنم.

#شاه مقصود

#پارت دویست و هفتاد و ششم

صدرا که حس گرمای بی‌حدی تنش را به عرق نشانده بود، نفس حبس شده‌اش را بیرون فرستاد و ناخودآگاه دستش روی سفیدی سینه‌های شیدا نشست.

_لباست معرکه‌ست...

با لوندی تمام زبانش را روی لب‌های سرخ و نیمه بازش کشید و گفت:

_اگه دوست داری برات تاپ بپوشم همیشه این کارو می‌کنم.

دست صدرا پایین‌تر آمد و از زیر تاپ بالا رفت.
سوتین سبز رنگ شیدا را کنار زد و سینه‌اش را میان
انگشتان زمخت و مردانه‌اش اسیر کرد.

آه خفه‌ای که از گلوی شیدا بیرون جست، بی‌شک
آتشش را تندتر کرد و شعله‌های خواستن در وجودش
زبانه کشید...

فشاری به سینه‌اش وارد کرد و هم زمان بی‌طاقت
لب‌هایش را به کام کشید.
جوری با زبانش لب‌های شیدا را به بازی گرفته بود
که صدای آه و ناله‌هایش در گلو خفه می‌شد.

کمی فاصله گرفت و بی‌تاب در چشمان خمار شیدا
خیره شد و لب زد:

_داری با من چی کار می‌کنی؟

با ناز جواب داد:

_من؟ من که کاری نمی‌کنم...

_پس چرا من حس می‌کنم دارم دیوونه‌ت می‌شم؟!!

انگشت اشاره‌اش را روی سیبک گلوی صدر او گذاشت
و تا زیر گلویش پایین کشید.

_چون دیوانه‌چو دیوانه ببیند خوشش آید نفسم...

_دیگه نمی‌تونم صبر کنم شیدا... همین الان
می‌خوامت...

_خب صبر نکن عزیزم...

و خود مشغول باز کردن دکمه‌های پیراهن صدرا
شد...

#شاه مقصود

#پارت دویست و هفتاد و هفتم

درست پس از هم‌خوابی‌شان هستی بیدار شد و شروع
کرد به گریه کردن!

پدر صلواتی! باز خدا رو شکر وسط عملیات بیدار
نشد، وگرنه واویلا بود دیگه.

شیدا لبخندی به پهنای صورت زد و از آغوش صدرا
بیرون آمد.

شلوارکش را پوشید و همان‌طور با بالاتنه‌ی لخت به
اتاق هستی رفت.

روی تخت نشست و دخترک گریانش را بغل کرد.

_هیش... چیه عزیز دلم؟ جونم عشقم؟ گرسنه‌ای؟ الان می‌می بهت می‌دم حالت خوب می‌شه.

_تا غسل واجبیت و نکردی به بچه شیر نده لطفا!

شیدا با تعجب نگاهش را به او دوخت که به چارچوب در تکیه زده بود.

_چرا شیرش ندم؟

_پاک نیستی! غسل واجب به گردنته! مکروهه!

هستی به گریه افتاده بود.

شیدا سینه‌اش را به دهان کوچکش نزدیک کرد که صدرا جلو آمد.

_بده من بچه رو پاشو برو حموم! غسل که کردی بیا
شیرش بده!

شیدا با کلافگی نگاهش کرد.

_غسل واجب چیه صدرا، چی می‌گی؟ من پریدم نیستم
که! چند روزه پاک شدم!

آرام نوزاد را از آغوشش بیرون کشید. صدرا به
سینه‌ی معطل مانده اش اشاره زد.

_پاشو عزیزم، پاشو برو غسلتو بکن بعد بیا.

سپس همراه خود هستی را نیز برد.
شیدا از پشت سر به دنبالشان گام برداشت و پرسید:

_کجا می‌بری صدرا؟ این بچه گرسنه‌س!

_می‌رم سر لاکش و آماده کنم بدم بخوره تا تو از حموم بیای.

شیدا لب برچیده به سینه ی متورم از شیرش اشاره کرد.

_سینه های من داره از شدت شیر می‌ترکه!
شبا نمی‌تونم روی شکم بخوابم، صبح تا شب دارم لباس خیس عوض می‌کنم. اونوقت به بچه‌م سر لاک بدی بخوره؟

_اول غسل واجب! بعد بیا به بچه شیر بده.

#شاه مقصود

#پارت دویست و هفتاد و هشتم

شیدا عصبی گفت:

_دارم می‌گم من پریود نیستم.

الان باهام خوابیدی این و نمی‌دونی؟ چه غسلی؟

صدرا مقابلش ایستاد.. این زن یاغی اما به شدت هوس انگیز، هیچ تناسبی با او و خانواده اش نداشت ولی محرمش بود... همسرش بود...

_از کل غسل فقط غسل حیض و بلدی خانم؟

شیدا عملاً وا رفت.

_پس چی؟ چند تا غسله مگه؟!!

_الان رابطه زناشویی داشتیم.

غسل جنابت گردننه... تا انجام ندی پاک نمی‌شی.

دهان شیدا از حیرت باز ماند.
دست صدرا نوازش گونه روی تنش کشیده شد.

_وگر نه من می‌دونم شما پر یود نیستی عزیز دلم!

شیدا خودش را عقب کشید و دست به سینه ایستاد.
شبیه دخترهای لجباز و چموش شده بود

_اصلا غسل نمی‌کنم! خودت برو بکن!

_می‌رم چشم، ولی بیا یه تیر و دو نشونش کنیم، هان؟
نظرت چیه؟

شیدا متعجب پرسید:

_یعنی چی؟

_بذار هستی رو سیرش کنم، بعدش خودم می‌برمت
حموم غسل بعد زناشوویی رو خوب یادت می‌دم شیدا
خانم!

_خب الان بگو!

_دِ نمی‌شه دیگه، درسش عملیه، باید یه واحد عملی
پاس کنی عزیزم!

#شاه مقصود

#پارت دویست و هفتادونهم

بعد از ظهر که برای رفتن به سرکار از خانه بیرون
رفت، باز هم همان پسر جوان را ایستاده رو به روی
پنجره‌ی آپارتمان شیدا دید.

لحظه‌ای تصمیم گرفت جلو برود و سوالی بپرسد اما
پشیمان شد و به راهش ادامه داد.

تمام طول مدتی را که در مغازه بود، فکرش جایی
اطراف شیدا و هستی پرسه می‌زد.

چند باری تلفن کرد و کوتاه احوالشان را جویا شد و
وقتی از عادی بودن همه چیز اطمینان حاصل کرد
دیگر تا آخر وقت با او تماس نگرفت.

شب هنگام که به خانه برمی‌گشت، چشمش به تک
درخت رو به روی پنجره‌ی آپارتمان شیدا بود.
تصمیم داشت که اگر باز هم آن جوانک را آنجا دید،
این بار بدون لحظه‌ای درنگ جلو برود و علت آنجا
ایستادنش را جویا شود.

برخلاف انتظارش کسی را ندید.

ماشین را در پارکینگ پارک کرد و از در جلویی
آپارتمان به کوچه سرک کشید.

با خود فکر کرده بود که شاید خود را از دید او پنهان کرده باشد و با خیال اینکه ماشینش را در پارکینگ گذاشته و بالا رفته از محل استتارش بیرون بیاید!

وقتی باز هم با جای خالی پسر جوان مواجه شد، این سو و آن سوی کوچه را در روشنایی اندک حاصل از چراغ‌های کوچه، از نظر گذراند و داخل رفت و در را بست.

این نبودنش به طور معمول باید موجب آسودگی خیال و خوشحالی‌اش می‌شد اما نمی‌دانست چرا حسش چیز دیگری می‌گفت!

بیش از آن‌که خیالش راحت شود، مشوش شده بود! حس می‌کرد این نبودن علامت بدتری است. ترجیح می‌داد ببیندش و با چند پرسش و پاسخ ته و توی قضیه را در بیاورد!

#شاه مقصود

#پارت دویست و هشتادم

با فکری مشغول بالا رفت و پیش از در زدن کمی
تأمل کرد.

هیچ وقت عادت نداشت ناراحتی‌ها و دلمشغولی‌هایش
را به خانه ببرد.

تا جایی که می‌توانست همه را پشت در چال می‌کرد و
بعد وارد می‌شد.

چند نفس عمیق و چند ثانیه بستن چشمانش به آرام
شدن ذهنش کمک کرد.

پلک گشود و دست روی زنگ گذاشت.

شیدا با شنیدن صدای زنگ، قاشق را در پیش دستی
کنار اجاق گاز گذاشت و با عجله برای باز کردن در
رفت.

__سلام عزیزم، خسته نباشی.

لبخند دندان نمای شیدا با آن تاپ و دامن کوتاه آبرنگی
تصویر جذابی را رقم زده بود که صدرا را به وجد
می‌آورد.

داخل شد و در را بست سپس همسر زیبایش را میان
بازوان خویش محصور کرد.

__سلام به روی ماهت خانم.

شما هم خسته نباشی عزیز دلم.

__من که خسته نیستم، تو خونه بودم دیگه، شما سر کار
بودی.

موهایش را نوازش کرد.

__بچه‌داری و خونه داری سخت‌تره.

خود را از آغوش صدر او جدا کرد.

__غذاش نسوزد.

__برم لباس عوض کنم.

__منم چای می‌ریزم تا بیای.

هنوز وسایل شخصی‌اش در آپارتمان خودش بودند و او برای تعویض لباس، اصلاح صورتش و خیلی از کارهای شخصی باید به خانه‌ی کناری می‌رفت.

سوسیس‌ها که سرخ شدند گاز را خاموش کرد و سینی
چای را آماده کرد و منتظر آمدن صدر را ماند که صدای
خوردن چیزی به شیشه‌ی پنجره از جا پراندش...

#شاه‌مقصود

#پارت‌دویست‌و‌هشتادویکم

ابتدا فکر کرد شاید اشتباه شنیده! ولی با ضرب‌هی بعدی
که به شیشه خورد کمی استرس گرفت.

هستی را که به تازگی نشستن را یاد گرفته و وسط
هال مشغول بازی با سیب زمینی سرخ کرده‌های داخل
بشقابش بود بغل کرد و به اتاقش برد و روی تختش
گذاشت.

قدم گذاشتنش به هال مصادف شد با آمدن صدر و پاره
آجری که با شکستن شیشه میان پذیرایی افتاد و پاکت
نامه‌ای دورش با نخ بسته شده بود.

صدای جیغ بلند شیدا و شکستن شیشه‌ی پنجره باعث
ترس هستی شد و گریه‌اش را در پی داشت.

صدرا با عجله جلو رفت و شیدا را در آغوش گرفت.

_آروم عزیزم، چیزی نشد، آروم باش.

از ترس به تته پته افتاده بود.

_بَ... بَ... بچه... دا... داره گریه... می‌کنه...

_چیزی نیست عزیزم نترس، از صدای جیغ ترسیده.

اشکالی نداره برو بغلش کن ساکت می‌شه.

منم ببینم کسی رو پایین پیدا می‌کنم یا نه.

با هول و ولا آویزان بازوی صدرا شد.

_نه نرو... خواهش می‌کنم...

_جای خاصی نمی‌رم که عزیز دلم، بذار برم ببینم
پایین کسی هست یا نه.

کم مانده بود اشکش جاری شود.

_نه صدرا... خواهش می‌کنم....

چهره‌ی ترسیده و چشمان به اشک نشسته‌اش او را از
رفتن باز داشت.

_باشه عزیزم نمی‌رم.

حالا برو هستی رو بغل کن آرومش کن.
منم اینجا رو جمع کنم.

عاجزانه تقاضا کرد.

_نری‌ها...

صدرا روی موهایش را بوسید.

_نمیرم خانم، برو دیگه بچه هلاک کرد خودشو...

#شاه مقصود

#پارت دویست و هشتاد و دوم

با گام‌هایی نامطمئن به سمت اتاق هستی می‌رفت که
چشمش به آن نامه‌ی سفید رنگ پیچیده شده دور پاره
آجر افتاد.

قلبش در سینه فرو ریخت و ایستاد.

_چرا و ایستادی پس؟ گفتم که نمی‌رم دیگه!

بدون توجه به گریه‌های هستی و حرف صدرا به
طرف پاره آجر راه کج کرد.
ترجیح می‌داد اول خودش بخواندش!

_کجا؟ برگرد عقب شیشه می‌ره تو پات دمپایی پات
نیست!

صدرا بود که با نگرانی گفت و با دو گام بلند خودش
را به او رساند.
بازویش را محکم از پشت گرفت و مجبورش کرد به
ایستادن.

_می‌شنوی چی می‌گم؟!

_می‌خوام ببینم چی توی اون پاکت نامه‌ست!

_بیا برو بچه رو وردار غش می‌کنه الان، من
میارمش اون کوفتی رو! لج می‌کنی چرا؟!

جدیت و لحن عصبی صدرا به عقب راندش.

_پس بیارش با هم سرشو باز کنیم.

با حرص غرید.

_خیلی خب! برو!

به اتاق رفت و با قلبی پر آشوب و ذهنی مغشوش
هستی را بغل زد و شیرش داد.

چند ثانیه‌ای که گذشت صدایش را بلند کرد.

__چی شد پس؟!

صدرا با احتیاط از میان شیشه‌ها عبور کرد و پاره
آجر را از روی زمین برداشت.
نخ سیاه دورش را باز کرد و پاکت نامه را به دست
گرفت.
پاره آجر را همان‌جا رها کرد و به اتاق نزد شیدا
رفت.

__اومدم بابا چقدر عجله داری!

__بازش کردی؟

__نه دیگه، گفتمی با هم باز کنیم.

__او هوم.

کنار شیدا نشست.

_قبلش یه چیز می پرسم.

منتظر به صدرا چشم دوخت.

_بگو.

_اون پسره رو می شناختی؟

#شاه مقصود

#پارت دویست و هشتاد و سوم

دلش آشوب شد ولی پاسخ داد:

__ نه نمی شناختم.

__ از فامیلای اون خدا بیامرز نبود؟

__ نه...

فقط همونی که تو هم قبلا دیدیش... اون داداششه.

__ آره اونو که می شناسم دیگه.

در حین پاره کردن سر پاکت ادامه داد:

__ پس ممکنه اصلا از طرف اونا نباشه!

هراسان پرسید:

__ پس کیه؟!

نامه را از داخل پاکت بیرون آورد.

_من چه می‌دونم خانم!

حدس زدم فقط.

الان باز می‌کنم کم و بیش مشخص می‌شه.

برگه‌ی خط دار که معلوم بود از وسط دفتر کنده شده
را باز کرد.

خطوطش را به سرعت از نظر می‌گذراند.

_چی شد پس؟

چی نوشته که اخمات رفت تو هم؟

_از طرف همونه.

_همون کیه صدرا؟.

_همون ديگه... برادر شوهر سابقه!

_آهان، خب چرا امشب خودش نيومد؟ چرا يكي ديگه
رو پيش كرد؟

اگه بحث ديده كه خب ديديمش، هر دو ديديم...

_آره، اين كارو كرد بيشر به اين دليل كه اگه خواستيم
به پليس زنگ بزيم از خودش آتويي به جا نذاره...!

#شاه مقصود

#پارت دويست و هشتاد و چهارم

پر استرس لب زد.

_حالا بازش كن ببينيم چي نوشته اخه!

شروع کرد به خواندن.

_اون بچه از تخم و تار ماست!

بچه‌ی کیوانه! پس بچه‌ی منه!

هنوز آمارت درنیومده که شبا زیر کدوم نره خری
می‌خوابی اما قطعاً روزی که بفهمم تو و اونو با هم
آتیش می‌زنم.

تو منو می‌شناسی زنداداش، تو واسه من ناموسی!

کیان هم رگش بره ناموسش نمی‌ره!

هستی رو بده به من قول می‌دم دور و ورت نیام دیگه
می‌دونم که تو عاقل‌تر از این حرفایی.

پایین پنجره آپارتمان همیشه هستم، اگه هم نبودم
مطمئن باش جایگزین دارم!

_کثافت، کثافت. کثافت....

بلند بلند می‌گفتم و گریه می‌کردم.

_آخ.... آخه که تو چقدر عوضی هستی کیان.

_می‌دونستم از طرف اونه.

_خدایا منو نجات بده...

چرا این گذشته از من دست برنمی‌داره؟!!

شانه‌هایم را گرفت و سرم را بوسید.

_انشالله که خیره عزیزم، دلتو بد نکن.

انشالله گفتم و سکوت حکم راند.

_فردا می‌رم اداره پلیس اطلاع می‌دم.

_نه نه... به خدا اینا آدمای خطرناکی ان صدرا.

بهترین انتقام در برابرشون فقط اینه که بلا تکلیف
بمونن

#شاه مقصود

#پارت دویست و هشتاد و پنجم

هستی را که به خواب رفته بود روی تختش گذاشت و
سرش را میان دستانش گرفت.

__سیاه بختی رو پیشونی من نوشته شده!

سر بلند کرد و با چشمانی که اشک در آن‌ها حلقه زده
بود رو به صدر ا نالید.

__برو صدرا... بذار من و بچه‌م تو این بلبشو بمونیم...

لا اقل اینجوری خیالم راحت که خودمم و خودم... کس
دیگه‌ای رو درگیر نکردم.
دلم نمی‌خواد پای تو وسط کشیده بشه، مخصوصا که
مادرت...

دستان حمایت‌گرش را دور دستان لرزان شیدا پیچید و
سعی داشت با لحنی آهسته، آرامش را به او بازگرداند.

_این چه حرفیه می‌زنی عزیز دلم.
من همیشه کنارت هستم و خواهم بود.
تو همسر منی، هم بالین منی...
من باید رگ غیرتمو بزنم که تو رو توی این شرایط
تنها بذارم.

نگران مادرمم نباش، مطمئن باش اگه خودش هم بفهمه
که همچین مسئله‌ای پیش اومده قطعا از هیچ کمکی
دریغ نمی‌کنه؛ اطمینان دارم.

عاجزانه به دنبال کور سوی امیدی دوید که صدرا
نشانش داده بود.

_راست می‌گی؟

_آره قربونت برم، چرا دروغ بگم آخه!
مطمئن باش همه چی به خیر و خوشی تموم می‌شه.

_ولی اون هستی رو می‌خواد صدرا.... بچهم...

_نگران نباش خانم.

اون اگه خیلی مردی و مردونگی حالیش بود همون
زمان که برادرش اعدام شد میفتاد دنبال کارای تو و
نمی‌داشت در به در بشی.

نه اینکه اصلا خبر نداشته حامله‌ای!

_پس... پس چی؟ حالا باید چی کار کنیم؟!

_من خودم این مسئله رو باهاش حل می‌کنم.
می‌دونم دردش چیه!

با تعجب پرسید:

چیه؟!

_دردش پوله خانم، پول!
از تمام رفتاراش مشخصه.
دنبال پوله فقط.
باهاش صحبت می‌کنم ببینم مزه دهندش چیه.

#شاه مقصود

#پارت دویست و هشتاد و ششم

شیدا با استرس در صدد پشیمان کردن او برآمد.

__ نه نه، تو رو خدا صدرا.

__ چی چی رو نه خانم؟! بالاخره که باید تموم بشه این داستان.

__ آره درسته، تموم بشه ولی نه با حضور تو!

__ لااله الا الله! خدایا استغفر الله!

چی داری میگی تو زن؟ معلوم هست؟ یعنی چی که بدون حضور من؟!

__ یعنی خودم باهاش حرف میزنم.
تو بگو چی باید بگم، همونا رو میگم.

__ خب چرا من حرف نزنم؟ ناسلامتی شوهرتم.

مگه اینکه من و لایق پدری کردن برای هستی ندونی!

__ نه به خدا، این چه حرفیه صدرا جان.

به خدا که تو از هر کسی بهتر و لایق‌تری به پدری هستی...

ابروهایش در هم گره خورده بود.

__ پس مشکل کجاست؟

__ مشکلی نیست به جون خودم، فقط من نمی‌خوام که تو رو بشناسن.

__ آخه چرا؟! نمی‌فهمم!

اینکه بدونن یه مرد بالا سرته بهتره که! چرا نمی‌خوای بفهمن؟!

__ چون من اینا رو می‌شناسم صدرا جان.

اینا آدمای درستی نیستن، تو هم که شغلت معمولی نیست، جواهر فروشی.

کیان و رفیقاش یه مشت آدم ناجورن که دست به هر کاری می‌زنن، نمی‌خوام برای تو مشکل درست کنن عزیزم.

به حرف بد من بکن... بذار که نفهمن چی به چیه... فقط بهم بگو باید چی بگم و چطور بگم، خودم حلش می‌کنم.

کمی فکر کرد و به این نتیجه رسید که حرف‌های شیدا منطقیست و پر بی‌راه هم نمی‌گوید!

__باشه، تو بهتر می‌شناسی اینا رو.

پس یه کاری کنیم، بهش زنگ بزن و تلفنی صحبت کن که منم کنارت باشم.

_آره فکر خوبیه، همین کارو می‌کنیم.
کی زنگ بزnm؟

_الان.

#شاه مقصود
#پارت دویست و هشتاد و هفتم

تلفن را روی بلندگو گذاشت، بوق سوم به چهارم
نرسیده بود که صدای کیان سکوت خانه را شکست.

_به به ببین کی زنگ زده.... زنداداش سابق و مامان
جوجه طلایی فعلی!

طبق چیزهایی که صدرا گفته بود پیش رفت.

_ببین هم من می‌دونم دردت چیه هم تو! پس بهتره
بریم سر اصل مطلب.
چقدر؟!

_چی چقدر؟

_این که دست از سر من و بچم برداری!
اینکه راحتمون بذاری چند؟!

صدای قهقهه‌اش برایشان گوش خراش‌ترین آوای
شنیداری ممکن بود!
صدرا دستانش را به هم می‌مالید و حرص می‌خورد.
شیدا دیگر طاقت نیاورد و فریاد زد.

_بگو چقدر می‌خوای عوضی، تا بهت بدم. گورتو گم
کنی و از زندگی من و بچم بری بیرون.

چقدر شیر شدی زنداداش! وایستا بابا یاواش‌تر! آسه
آسه... تو آه نداشتی با ناله سودا کنی، چی شد یهو مایه
دار شدی؟! خبریه؟ بانک مانک زدی؟

لحن تمسخر آمیز او شعله‌های خشم را در وجود
هردویشان برافروخت.

صدرا از عصبانیت رو به انفجار بود و راهی جز
سکوت نداشت.

فقط دست به محاسنش می‌کشید و نفس‌هایش هر لحظه
عمیق‌تر می‌شد.

فقط مبلغو بگو! بقیه‌ش دیگه به تو ربطی نداره.

آخه مشکل اینجاست که کار من با پول دو تا آبنبات
قیچی و خروس قندی راه نمی‌افته زنداداش!

پر حرص غرید.

_انقدر به من نگو زنداداش! داداشت مرده و منم دیگه
زنداداش تو نیستم!

_بله دیگه شما اعیون نشین شدی! کلاستون به ما فقیر
فقرا نمی خوره!

#شاه مقصود

#پارت دویست و هشتاد و هشتم

صدرا دستانش را گرفت و با نوازش او را دعوت به
آرامش کرد.

پیشانی اش را بوسید و در گوشش زمزمه نمود:

_آروم باش عزیزم، به خودت مسلط باش.

شیدا آهسته سر تکان داد و کیان را خطاب قرار داد:

_چرت و پرت گفتن بسه!

تو بگو چقدر می‌خوای تا شرّ تو کم کنی؟!
اینکه من پول دارم یا ندارم، یا اینکه پول. و قراره از
کجا جور کنم به خودم مربوطه!

_من پرونده سنگینه؛ سنگین‌تر از کیوان!
باید برم.

_خب؟

_خب که خب! رفتن پول می‌خواد.

_چقدر؟

با اشاره‌ی صدر ا که با انگشتانش عدد ده را نشان
می‌داد گفت:

__ ده میلیون بسه؟

صدای خنده‌اش بلند شد.

__ ده تومان؟ ده تومان که شوخیه!

__ پس چقدر؟

__ آخه قد این حرفا نیستی!

__ قد و قواره من به تو ربطی نداره.

__ زیادی زبونت تند و تیز شده! اون روز اینجوری
نبودی...

تته پته می‌کردی...

نمی‌تونستی حرف بزنی...

حالا کی پیشته که انقدر شیرت کرده؟ هوم؟!

_اون روز ترسیده بودم.

غافلگیر شده بودم...

الانم کسی اینجاست، تنهام.

فکر کردی اگه یه مرد پیشم بود، بعد از اینکه با
بی غیرتی شیشه‌ی خونه‌ای که برادرزاده‌ات توش
زندگی می‌کنه ذو شکستی، اون طرف وای می‌ستاد
نگات می‌کرد؟!

مطمئن باش می‌اومد پایین حساب تو و اون نوچه‌ت و
می‌ذاست کف دستتون!

#شاه مقصود

#پارت دویست و هشتاد و نهم

شنیدن صدای نیشخندش حتی از پشت تلفن هم صدرا
را آتش می‌زد!

پس حاجیتون زیادی ماست و بی بخار تشریف دارن!
اتفاقا ما هم خیلی پایین منتظر موندیم بلکه بیاد خودی
نشون بده، یا لااقل سرشو از پنجره بیاره بیرون دو تا
ازون فحشای باکلاس سوسولی بارمون کنه بخندیم! اما
دیدیم نه بابا خبری نشد!
داآشمون بیشتر از این حرفا سیب زمینی بی‌رگه!

صدرا با حرص ضربه‌ای به پیشانی‌اش زد و
برخاست.

طول و عرض پذیرایی را با گام‌هایی بلند متر می‌کرد
و چون مار زخمی به خود می‌پیچید.

این حرفای مسخره‌تو بس کن.

حوصله زر شنیدن اضافی ندارم، فقط یه کلام بگو
چقدر می‌خوای.

مبلغ فضایی هم نده، بالا نپر تا یه چیزی دستتو بگیره.

_داره می‌شنوه من چی می‌گم نه؟!
اون داره یادت می‌ده چی بگی چی نگی! وگرنه که من
تو رو می‌شناسم، پخته‌تر از این حرفا بودی!

_داری بیشتر از کوپنت حرف می‌زنی!
فقط بگو چقدر کارتو راه می‌ندازه که باهاش بتونی
بری و ان‌شالله هیچ‌وقت هم برنگردی!

_فیفیتی.

_چی؟!

_فیفیتی بابا فیفیتی! پنجاه تا، پنجاه تا کم دارم!

_داری مزخرف می‌گی!

کل هیکلت پنج میلیون نمی‌ارزه بعد تو پنجاه میلیون
پول می‌خوای؟

هوا برت داشته کیان!

این بوی کبابی که به مشامت می‌خوره گوشت بره
نیست؛ دارن خر داغ می‌کنن!

#شاه مقصود

#پارت دو یست و نو دم

صدای جوییدن می‌آمد و بعد قورت دادن!

_حالا هر چی... خر یا برهش واس من فرقی یوخ!
مهم پوله شیدا، پول.

پاسپورت دادم جعل کردن، همه چیزم حاضره، فقط
پنجاه تا می‌خوام که حسابمو با قاچاقچیه تسویه کنم.
بعدش دیگه هیچ وقت من و نمی‌بینی.

نگاهش را به صدرا دوخت که رو به رویش ایستاده و غرق فکر بود.

_فکراتو بکن شیدا، اگه تونستی پول و جور کنی تا دو سه روز دیگه، که هیچی!

اگه نمی‌تونی هم مطمئن باش من انقدر این بازی رو ادامه می‌دم تا خودت خسته بشی.

تو که اخلاق من و خوب می‌دونی؛ دیگی که واسه من نجوشه، می‌خوام سر سگ توش بجوشه.
خدافضی...

و تماس را پایان داد.

شیدا ماند و بوق‌های ممتد...

شیدا ماند و صدرايي که مات و حیران یک جا ایستاده بود.

آمد و در کنار زن آشفته و پریشان احوالش نشست.

__ غصه نخور عزیزم، جورش می‌کنم.

اشک‌ها حلقه بسته در چشمانش دیگر تب ایستادگی
نداشتند و سرازیر شدند.

__ از کجا صدرا... آخه مگه پنجاه میلیون پول کمیه؟!!

دستش دور شانه‌ی او پیچید و به سینه فشردش.

__ هر چقدر هم باشه مهم نیست.

من برای زن و بچهم از جون مایه می‌ذارم، پول که
چیزی نیست خانم.

این خانم گفتن صدرا جوری به دلش می‌نشست که
گویی هزاران قربان صدقه شنیده باشد!
به طرفش رو کرد و خیره به چشمان معصومش گفت:

تو پاداش تمام سختی‌ها و بدبختی‌هایی هستی که من کشیدم...

تو رو خدا به من هدیه داده..._

صدرا با لبخند روی سرش را بوسید.

تو و هستی هم برای من رحمتین، نعمتین...

نمی‌دونی چقدر خدا رو شکر می‌کنم برای بودنتون.

و آن روح احساسی درون شیدا به غلیان افتاد و قلبش به جوش و خروش آمد.

حاصل این طوفان کلماتی شد که بر زبان راند..._

خیلی دوستت دارم صدرا...

صدرا شگفت زده این تصویر زیبا را می‌نگریست و دلش می‌خواست که زمان هم دگمه‌ی بازگشت داشت تا

این لحظه را هزاران بار تماشا می‌کرد و آن دو کلمه‌ی
جادویی را به گوش جان می‌آویخت.

بی‌مقدمه جلو رفت و روی لب‌های شیدا سرود عشق
خواند.

_منم خیلی دوستت دارم خانم، تو این لحظه از شدت
خواستن و دوست داشتنت می‌تونم برات بمیرم حتی...

_خدا نکنه....

_قول بده بمونی پیشم...

_هستم تا همیشه...

#شاه مقصود

#پارت دو یست و نو دو یکم

طی بیست و چهار ساعت صدرا پول را آماده کرد و حالا برای گفتن حرفی نزد شیدا آمده و نشسته بود.

__می‌گم که شیدا جان.

__جانم عزیزم.

__قبل از اینکه پول و بدی به این یارو باید یه کاری کرد.

استکان خالی چای را روی سینی گذاشت.

__چی کار؟

__باید نقل مکان کنی.

حیرت زده گفت:

_چی؟ واسه چی آخه؟

_به خاطر اینکه ایشون اگه بعد از گرفتن پول خواست
سرمون و کلاه بذاره و زرنک بازی دربیاره، تیرش
خطا بره.

دیگه جا و مکان تو رو بلد نباشه که بیاد اخاذی!

_آخه تو چی پس؟

_ميام پيشتون منم، منتهی فقط شبا.
ظہرا به عادت قبل برمی‌گردم اینجا تا شک برانگیز
نشہ و نفہمن شخص مورد نظر من بودم.

_آره راست می‌گی فکر خوبیه.

پس بگردم دنبال خونه؟

سر بر شانه‌های صدرا نهاد.

بگرد عزیزم...

خودمم میام کمکت.

نه دیگه قرار شد از امروز تابلو بازی رو بذاری کنار.

#شاه مقصود

#پارت دو یست و نو دو دوم

چشم گفتنش هم زمان شد با زنگ خوردن گوشی.
خم شد و آن را از روی میز برداشت.

__خودشه؟

سر تکان داد و تماس را وصل کرد و روی بلند گو گذاشت.

__بله؟

__کیانم!

__بله کور نیستم، شماره‌ی نحستو دیدم!

__حوصله کل کل ندارم.

چی شد اون امانتی ما ؟

دلش می‌خواست کمی اذیتش کند.

__کدوم امانتی؟

چیز دست من نداری!

کاملاً آرام و خونسرد گفت:

__پول من کو؟ پولم و حاضر کردی یا نه؟

__آره گذاشتم برات رو طاقچه!

منتها صدبار دل خواهر و مادرتو می‌شکنی یادت
بمونه.

__عذاب وجدان و این مسخره بازی رو بذار بمونه سر
دل خودم.

تو فقط بگو پول آماده‌س؟!!

نگاهش را به صدر او دوخت تا متوجه پاسخ تقریبی
شود.

__آره کم و بیش....!!

__به قرآن قسم شیدا، تک تک پولاً رو می‌شمارم.
یه هزاریش کم باشه برمی‌گردم سر جای اولم.
گفته باشم!

#شاه مقصود
#پارت دو یست و نو دو سوم

کیان گفت و با عصبانیت تماس را قطع کرد.
شیدا حرصی گوشی را روی مبل پرت کرد و سرش
را میان دستانش گرفت.

__اه...
مردک عوضی کثافت...

صدرا خود را به او نزدیکتر کرد و دست روی
شانه‌اش گذاشت.

_چرا الکی حرص می‌خوری عزیزم؟ پولش و می‌دیم،
خونه رو هم عوض می‌کنیم و تموم می‌شه همه چی.
بی‌خودی خودتو عصبی نکن.

_آخه چرا تو باید جور مشکلات منو بکشی؟!
این اذیتم می‌کنه...

_می‌دونی وقتی این حرفا رو می‌زنی چی به ذهنم
میاد؟

دستانش را پایین انداخت و سر بلند کرد.

_چی؟

اینکه هنوز من و به عنوان شوهرت و پدر هستی
قبول نداری...

نگاه هول شده‌اش را به چشمان غرق آرامشش که از
لبخند نقش بسته بر لب‌هایش اطرافشان چین خورده بود
و آن محاسن یکی در میان سفید که دلنشین‌ترش
می‌کرد گره زد.

نه صدرا جان، به خدا اشتباه می‌کنی.
من فقط ناراحتیم بابت اینکه که من در قبال این همه
خوبی و مهربونی که در حق من و هستی کردی،
چیزی ندارم برای جبران، همین فقط...!

شما وجودتون و بودنتون کنار من خودش جبرانیه.
یه جوری هم جبرانیه که من یه چیزی هم همیشه بهتون
بدهکارم.

پس اصلا از این فکر نکن.
یادت باشه که من خودم خواستمتون، داشتنتون برای
من بهترین هدیه‌ست.

اشک در چشمان شیدا خانه کرد و آنقدر پر و پرتر شد
که دیگر از قاب نگاهش بیرون چکیدند.

_نمی‌دونم چی باید بگم...

صدرا دست دراز کرد و آن قطرات درشت را با
مهربانی از گونه‌اش زدود.

_هیش... هیچی لازم نیست بگی عزیز دلم.

بازویش را گرفت و به سمت خودش کشید.

_بیا اینجا ببینم.

شما جات تو بغل منه خانم، اینو یادت نره.

#شاهمقصود

#پارت دویست و نود و چهارم

فردای آن روز صدرا به خانه‌ی پدر و مادرش رفت تا شرایط را به اطلاعشان برساند.

البته جریان نقل مکان شیدا را کم و بیش با اندکی تغییرات در قسمت‌هایی از آن به خانواده‌اش گفته بود.

حاج بابایش ابراز تاسف کرد، مادرش غمگین شده و گفته بود روز اسباب کشی هستی را پیشش ببرند تا لااقل بچه در آن بلبشو دست و پا گیر نشود.

حامد...

داغ کرده بود، عصبی و تند به صدرا پر خاش کرده بود و متهمش کرده بود به بی‌خیالی و کسی که از زیر بار مسئولیت شانه خالی کرده!

در انتها هم گفته بود که شیدا را دیگر عضوی از خانواده و مثل خواهری که هرگز نداشته می‌بیند و حالا با شنیدن این مسئله نمی‌تواند بی‌تفاوت بنشیند.

هر بار که لپ‌های آویزان هستی و خنده‌های از ته دلش را به یاد می‌آورد، قلبش می‌خروشد و زبانش بی‌فکر ذهنیاتش را بیان می‌کرد.

__ اصلا اینا رو به من نشون بده داداش تا من خودم به حسابشون برسم.

درسته خودم دعوا و چاقوکشی بلد نیستم اما کسایی رو می‌شناسم که این کارا تخصصشونه.

کافیه یه کم سر کیسه رو شل کنیم، یه کار می‌کنن که اون عوضیا دمشون و بذارن رو کولشون و برن.

همین مجید اصلا، پسر حاج آقا بخشی خودمون، چند هفته پیش یکی به پر و پاش می‌پیچید؛ یه زنگ کوچیک زد فقط، کار تموم شد!

با هیجان ادامه می‌داد و به خیال خودش که داشت
راهکار اساسی و خوبی را پیش پایشان می‌گذاشت.

به جون خودم داداش حتی واسه کتک زدنم قیمت
داشتن.

مثلا انگشت یارو رو بشکنن، دستش و بشکنن، یا چاقو
بزنن مثلا به دستش یا به شکمش یا پاش!
هر کدوم یه قیمت داره.

#شاهمقصود

#پارت‌دویست‌ونودوپنجم

او تند تند می‌گفت و صدرا با لبخند نگاهش می‌کرد.
حاج رضا سر تکان می‌داد و لااله‌الا الله ورد زبانش
بود.

داشت ماجرای همان مجید حاج آقا بخشی را با آب و
لعاب تعریف می‌کرد که زهرا خانم با یک «وای»
کشیده حرفش را نیمه گذاشت.

_وای... سرمون رفت مادر!

چه خبرته به ریز انداختی؟! همچنین تعریف می‌کنی که
انگار شق القمر کردن!

هر کاری اصول داره، راه داره؛ مطمئن باش راهش
اینی که تو فکر می‌کنی و می‌گی نیست حامد جان.

_آخه چرا عزیز؟

رو کرد به صدرا تا تأیید او را بگیرد.

_ها داداش؟ بد می‌گم؟! به جون خودم بهترین کاره.

صدرا حالت نشستنش را کمی تغییر داد و سعی داشت
خنده‌اش را قورت دهد.

_نه گل پسر، ولی مادر درست می‌گن، راهش این
نیست.

_حالا همه‌تون قبول نکنین.
این خط اینم نشون که بعداً می‌این می‌گین حامد شماره
اون یاروها رو از مجید بگیر برامون.
حالا خود دانید!

حاج رضا دیگر نتوانست سکوت کند.

_آخه چی داری می‌گی تو بچه؟ یه جو عقل تو سرت
نیست؟

داداشت داره می‌گه اینا خودشون خلافاکار ماهرن.

_خب باشن حاج بابا! چه ربطی داره؟!!

__ لا اله الا الله! ربطش به اینه که شاید همو بشناسن!
نمیان همدیگه رو به ما بفروشن که، چرا واسه
خودمون دشمن تراشی کنیم؟
یه خرده عقل تو کلفت هست بچه؟ یا همهش قورمه
سبزیه؟!

صدرا دست جلوی دهانش گرفت تا لب‌های بی‌اراده
کش آمده‌اش معلوم نشود و با سرفه‌ای مصلحتی
خنده‌اش را خورد.

__ نگید اینجوری حاج بابا، حامد هم به هر حال در مقام
دلسوزی چیزی که به نظرش می‌اومد و گفت دیگه!

__ خب ببین چی می‌گه! رسماً داره مهمل می‌بافه.

سپس دستی که تسبیح در آن بود را به طرف حامد
نشانه رفت.

دِ آخه بچه تو کی قراره عاقل شی؟
وقت دامادیته ولی هنوز عقلت ناقصه!
خدا به ما صبر بده.

حاج بابا....

صدای اعتراض حامد با خنده‌ی بلند صدرا یکی شد.

#شاه مقصود

#پارت دو یست و نو دوششم

اینکه در کدام منطقه برای شیدا خانه اجاره کند بسیار
سخت می‌نمود.

دوست داشت نزدیک خودش باشد اما در این صورت
امکان پیدا کردنش توسط کیان زیاد می‌شد.

نزدیک مغازه هم نمی‌توانست خانه بگیرد چرا که
احتمال با هم دیده شدنشان بالا می‌رفت.

از طرفی نمی‌خواست در منطقه‌ی دورتری خانه
بگیرد، چون رفت و آمد و سر زدنش سخت می‌شد.

کاملاً درگیر و میان افکارش غرق بود که زهرا با
پیش دستی میوه کنارش نشست.

__ممنون مادر.

__نوش جوننت.

حاج رضا و حامد در حال تماشای فوتبال بودند و
زهرا خانم هم که دید کسی حواسش نیست، آهسته
گفت:

_چرا انقدر تو فکری پسرَم؟ چیزی هست که نگفتی؟

_نه مادر، چیزی نیست.

_دیگه من بچهَم و نشناسم که مادر نیستم.

بگو ببینم چی شده.

مقاومت کردن در این شرایط همیشه بی‌فایده بود چون
تا حرف نمی‌زد زهرا خانم رهايش نمی‌کرد!

_راستش نمی‌دونم کجا برم دنبال خونه، از اون طرفم
کار عجله‌ایه؛ اونا چند بار زنگ زدن به شیدا و
اولتیماتوم دادن...

مستأصل گفت:

_نمی‌دونم باید چی کار کنم...

_این که غصه نداره عزیزم.

چند وقتی رو بیارش اینجا تا سر فرصت خونه پیدا
کنی، طبقه بالا که هست.

اتاق خودت...

_آخه...

پیشنهاد بسیار خوبی بود اما حضور حامد در طبقه‌ی
بالا باعث دو دلی‌اش می‌شد.

_آخه چی عزیز مادر؟

_اتاق حامد بالاست مادر، همچین.... چطور بگم....

_فهمیدم، نمی‌خواد بگی.

اتاق مهمان پایین خالیه که، می‌گم این مدت حامد بیاد
پایین، خوبه؟

_حامد ناراحت نشه؟ حاج بابا؟

_حاج بابا تو نشناختی هنوز؟ هر کار از دستش بر بیاد
واسه غریبه و آشنا می‌کنه.

حامد که الان ندیدیش مگه؟ جلوش و نمی‌گرفتیم الان
باید جنازه جمع می‌کردیم.

و خودش به این حرفش خندید و لبخند را نیز به
لب‌های صدر او هدیه داد.

_پس بگم وسیله‌هاشو جمع کنه؟

_آره مادر، بگو جمع کنه بیاد اینجا، قدمش سر چشم.

#شاه مقصود

#پارت دویست و نود و هفتم

به خانه که برگشت لباس‌هایش را عوض کرد و به
آپارتمان شیدا رفت.

جلوی در که رسید، هنوز دستش را از روی زنگ
برنداشته بود که شیدا هستی به بغل در را باز کرد.

__بالاخره اومدی؟

داخل شد و همان‌طور که هستی را از بغلش می‌گرفت
گونه‌اش را بوسید.

__آره عزیزم، الان رسیدم، لباس عوض کردم و اومدم.

در را پشت سرش بست و با هم به روی کاناپه
نشستند.

__خوب بودن پدر مادرت؟ برادرت؟

لب آویزان هستی را کوتاه بوسه زد.

_خوب بودن خدا رو شکر.

_چه قدر دیر اومدی...

_داشتیم صحبت می کردیم، نیاز بود یه سری
تصمیمات گرفته بشه، داشتیم درموردشون حرف
می زدیم دیگه یه کم طول کشید.

_آها...

بدجور فضولی اش گل کرده بود ولی لب فرو بست.

_برم چای بذارم.

__ نه نمی‌خواد خانم، دستت درد نکنه.

__ خواهش می‌کنم.

دو سه دقیقه‌ای را شیدا ساکت نشست و صدرا هم با هستی بازی می‌کرد.

__ نمی‌پرسی چه تصمیماتی گرفتیم؟

__ اگه لازم باشه خودت می‌گی بهم، اگه هم به من مربوط نباشه نمی‌خوام با همچین سوالی تو رودربایستی قرارت بدم.

#شاه مقصود

#پارت دویست و نود و هشتم

صدرا با تحسین نگاهش کرد.

__چقدر تو خانم و باشخصیتی آخه نفس من...__

شیدا سرش را روی شانه‌ی او گذاشت.

__به پای شما نمی‌رسم آقای جنتلمن.

__پاشو یه ساکی چیزی بردار هر چی که احتیاج داری
و لازمه رو بذار توش.

تعجب در چشمانش موج می‌زد.

__چرا ساک جمع کنم؟ چیزی شده صدرا؟__

هستی را از روی زانوی راست به چپ نشاند.

_چون با مامانم صحبت کردم.

خب؟!

_گفتن که تو یه مدت بری خونشون تا من سر فرصت
خونه پیدا کنم.

وا.... یعنی چی برم خونه‌ی اونا؟!

و بر خواسته‌اش پا فشرد.

_من جایی نمی‌رم!

نمی‌شه قربونت برم..

چرا نشه؟!

_چون اون عوضيا ول كن نيستن به زودي ميان
سراغت باز....

#شاه مقصود

#پارت دو يست و نو دونه

شيدا حتى نمى توانست تصور كند كه در خانه ي زهرا
خانم زندگى كند!
به نظرش سخت ترين كار دنيا بود....

_باور كن نمى تونم صدرا جان...

_چرا آخه عزيزم؟

_سخته خب هميش بايد با مانتو شلوار باشم...
رو سري سر كنم... نمى تونم به خدا...

هستی را که تلاش داشت از آغوشش بگریزد، روی
زمین گذاشت و سپس خوب را به شیدا نزدیکتر کرد
و دست دور شانهاش انداخت.

_قربون اون شکلت برم من، حالا چرا انقدر قیافه‌تو
آویزون کردی؟

مثل بچه‌ها پا بر زمین کوفت.

_چون نمی‌تونم اینجوری....

گونه‌اش را بوسید.

_عزیز دلم حاج بابا و حامد که با من سرکارن! خونه
نیستن که!

شب میان خونه، تو فقط موقعی که می‌ری برای شام
باید حجاب کنی.

اندکی سگرمه‌های در همش باز شد.

__بقیه اوقات راحت‌م؟

__آره زیبای من، تازه مثلاً جمعه‌ها هم که خونه باشن
بازم مشکلی نیست.

تو قراره طبقه‌ی بالا باشی، تو اتاق من.

ابروهایش بالا پرید!

__مگه گفتی به بابات؟!!

تک خندی زد و او را به خود فشرد.

__نه خانم جان، من که قرار نیست پیام اونجا، من
همین‌جا هستم.

در ضمن من از خدایه بهشون بگم ولی به خاطر تو
فعلا سکوت کردم.

سر به زیر انداخت.

_نه صدرا...

صدرا دلش تکانی خورد...

نه؟! نمیخواستش؟! خدایا این چه طالعی بود...

_یعنی چی شیدا.... چی نه؟! منو نمیخواهی؟!!

سرش را به سرعت بالا گرفت و در چشمان خاموش
شده‌ی صدرا خیره شد.

با دستانش صورت خسته‌ی او را قاب گرفت و گفت:

_این چه حرفیه می‌زنی صدرا...؟! تو عشق منی...
عزیز منی... آقای منی... تو... تو پدر بچه‌ی منی...

#شاه مقصود

#پارت سیصدم

صدرا از شنیدن این حرف‌ها دلش قرص شد و آرامش
به قلب بی‌قرارش برگشت.

_ترسوندیم... نگفتی اینجوری می‌گی من سخته
می‌کنم؟!_

_خدا نکنه عزیز دلم، من منظورم این بود که هنوز
آمادگیش و ندارم و اینکه کار درستی نیست وقتی من
توی خونشون مهمونم جریان و بهشون بگی._

باشه خانم، هر چی شما بخوای.

سرش را جلو کشید و لب‌های شیدا را اسیر کرد...
پس از بوسه‌ای جانانه عقب کشید و با لبخند گفت:

_بیام کمت ساکتو ببندی؟

_شما مواظب این جقله باشی واسه من بزرگترین
کمکه.

صدرا هستی را که سعی داشت به کمک لبه‌ی کانایه
بایستد، بلند کرد و بغل گرفت و محکم بوسید.

_این جقله تاج سر باباشه، این که برای من کار نیست
تفریحه.

شیدا پشت چشمی نازک کرد و برخاست.

_خوبه والا... شنیده بودم می‌گفتن دختر هووی مادره
ولی ندیده بودم، به لطف خدا الان به چشم دیدم.

_مامان خوشگله حسودی می‌کنه؟

_نخیر!

_می‌خوای اصلاً من برم ساک جمع کنم تو خودت
هستی رو نگه داری؟

_نخیر لازم نکرده، شما به تفریحت برس.

پیچ و تابى به کمر باریکش داد و با ناز به سمت اتاق
گام برداشت.

صدرا پر خنده گفت:

_نوکر شمام هستیم خانم خانما، نبینم عشقم ناراحت
باشه.

شیدا دستی در خوا تکان داد.

_خوبه خوبه، زبون نریز کارتو بکن.

و در حالی که لبخند جزء جدا نشدنی صورتش شده
بود وارد اتاق شد.

#شاهمقصود

#پارتسیصدویکم

لوازم و لباس‌های مورد نیازش را جمع کرد و زیپ
ساک بزرگش را بست.

صدرا با سینی چای وارد اتاق شد و کنارش نشست.

__بفرمایید، لب سوز و لب دوز و قند پهلو.

__آخ دستت درد نکنه.

__نوش جوونت، خسته هم نباشی.

__مرسی.

هستی کو؟ صداش نمیاد!

__غذاشو دادم الانم نشوندمش رو تشکش داره با
لگوهاش بازی می‌کنه.

__واقعا کارتو خوب انجام دادیا.

__من کلا آدم وظیفه شناسی‌ام.

هر کار داری فقط به خودم بگو.

شیدا استکان چای را برداشت و نبات زعفرانی را
داخلش هم زد تا حل شود.

_کمتر واسه خودت نوشابه باز کن حالا!

قهقهه‌ی صدرا لبخند را به لبش آورد.
صدرا دست دور کمرش پیچاند و گونه‌اش را بوسید.

_چاکر شمام هستیم خانم.

شیدا سر چرخاند و غیرمنتظره روی لب‌های صدرا
بوسه زد.

_اختیار دارین، شما تاج سری آقا.

_خب این کارا رو که می‌کنی شیطونه میاد دم گوش
من میگه صدرا برو به همه بگو این خانم خوشگله
زنته... برو علنیش کن، بگو که خانم خونه‌ی توئه...

شیدا خندان جرعه‌ای از چای نوشید.

_یه اعوذ بالله بگو فوت کن بهش دور شه خاک بر
سر.

یه دونه ازون لاله‌الله‌های عصبی و آتشینتم بگو که
کلا بره برنگرده.

صدرا با انگشت ضربه‌ای آهسته به نوک بینی‌اش زد.

_از دست تو...

#شاهمقصود

#پارت‌سیصدودوم

قرار شد نیمه شب از خانه بیرون بروند که احتمال دیده شدنشان کمتر شود.

ساعت از سه گذشته بود که برخاستند و آماده شدند.

__صبر کن تا منم برم لباس بپوشم.

صدرا گفت و به آپارتمان خودش رفت.

پس از پوشیدن لباس‌هایش امانتی که مادرش داده بود را برداشت و نزد شیدا بازگشت.

شیدا خیره به آن پارچه‌ی سیاه گفت:

__این چیه؟

__چادر، مادرم دادن که سرت کنی برای رد گم کردن.

گفت سرت کنی روت و هم بگیری عمراً دیگه تشخیص
نمی‌دن تویی.

چادر را از دست صدرا گرفت و با تعجب براندازش
کرد.

_ولی من چادر بلد نیستم سرم کنم... چه برسه روم و
بگیرم!

اصلاً بر فرض که این کارم تونستم انجام بدم، هستی
رو چی کارش کنم؟!

_هستی رو می‌گیری زیر چادرت دیگه!

_صدرا من حتی نمی‌تونم خودمو جمع و جور کنم بعد
تو می‌گی هستی رو بگیرم زیر چادرم؟!

_یادت می‌دم الان.

خودمم کمکت می‌کنم.

_ اصلا با چی بریم؟!_

_ قراره حامد با یه تاکسی بیاد دنبالت.
سختی کار فقط از دم در تا ماشینه، بقیهش حله دیگه.

_ خدا کنه بتونم..._

_ کاری نداره عزیزم، می‌تونی.
بیا سرت کن بهت بگم چی کار کنی.

#شاه مقصود

#پارت سیصد و سوم

تای چادر مشکی را باز کرد و با بسم‌اللهی زیر لب
روی سر شیدا انداخت.
دو طرف چادر را گرفت و روی سرش مرتب کرد.

_تبارک الله احسن الخالقین.
چشم بد دور باشه ازت خانم.

هیچ فکرش را هم نمی‌کرد شیدا در قاب چادر مشکی
چنین نفس‌گیر شود...

_چی شده بهم میاد؟

_خیلی زیاد... خیلی...

آنقدر از ته دل خیلی‌هایش را گفت که شیدا کنجکاو شد
خودش را ببیند.

_برم ببینم خودمو تو آیینه.

__برو عزیزم.

تا قدم اول را برداشت چادر از سرش سُرخورد و
زیر پایش افتاد.

همانجا ایستاد و مثل دختر بچه‌ها گفت:

__ا... این که افتاد!

صدرا با لبخند جلو رفت و خم شد، چادر را از زیر
پایش جمع کرد، ایستاد و آن را روی سرش انداخت.

__صبر کن کمکت کنم.

چادر را دوباره روی سرش مرتب کرد.
دو طرف چادر را از کنار صورتش گرفت و جلو
آورد.

__حالا دو طرفشو از زیر با دستت بگیر.

شیدا یک دستش را از زیر چادر بالا آورد و آن قسمت‌هایی را که صدر را گفته بود گرفت.

__خوبه، حالا ببرشون زیر چونه‌ت و همونجا محکم نگهشون دار.

شیدا همان کارها را عیناً اجرا کرد.

__حالا می‌تونم برم؟

__آره عزیزم، فقط حواست باشه دستتو ول نکنی.

شیدا با احتیاط گام برداشت و جلوی آینه‌ی اتاق ایستاد. خودش هم از آنچه در تصویر می‌دید تعجب کرد.

_چقدر بهم میاد!

اصلا فکر نمی‌کردم چادر و حجاب بهم بیاد!

صدرا پشت سرش ایستاد.

_خیلی زیبا و دلبر شدی حاج خانم!

به کار بردن لفظ حاج خانم دلش را خیلی ویلی داد و
لبخندش را دندان نما کرد.

_اختیار دارین حاج آقا.

#شاه مقصود

#پارت سیصد و چهارم

هنوز صحبتشان گل کرده بود که موبایل صدرا زنگ خورد و حرف‌هایشان را نیمه تمام گذاشت.

_حامد... می‌گه پایین منتظره.

دلش در هم پیچید و افکارش پریشان شد.

_وای حالا چی کار کنیم؟!

هستی را آرام بغل گرفت.

_هیچی حاج خانم، الان می‌ریم پایین، من تا دم در بچه رو میارم، از اونجا به بعد می‌کنیش زیر چادرت تا بنشینی تو ماشین.

_ساک چی؟

_اون و خودم فردا میارم.

چادر را رها کرد و زیر بغلش زد و پر استرس گفت:

_اگه چادر از سرم بیفته چی؟!!

_نمیفته ان شاءالله عزیزم، بی خودی جوش نزن.

اصلا بذار ببینم کسی پایین هست یا نه.

کنار پنجره رفت و آهسته از لای پرده کوچه را نگاه کرد.

_فعلا که کسی رو نمی بینم!

_یعنی ممکنه کسی نباشه کلا؟

_شاید...

حالا این حرفا رو ولش کن، ما باید جانب احتیاطو
رعایت کنیم.

چادرتو سر کن بریم.

پشت در ساختمان که رسیدند شیدا به همان ترتیبی که
صدرا آموزشش داده بود رویش را تنگ گرفت.

_خب حالا بذار بچه رو بدم زیر چادر.

_من که دستم بنده آخه....

_با اون یکی دستت بگیر خانم!

_نیفته بچه‌م؟!!

_نه عزیزم شما بد به دلت راه نده.

فقط کافیه همین چند قدم تا ماشین. و بری.

بعدش دیگه مشکلی نیست که.

#شاه مقصود

#پارت سیصد و پنجم

با هزار سختی هستی را بغل گرفت و سپس چادرش
را به کمک صدر را مرتب کرد.

_آماده‌ای؟ باز کنم درو؟

نفسش را به بیرون پوف کرد و بسم الله گفت.

_باز کن.

صدر را در را باز کرد و هم زمان با حامد تماس گرفت
تا حواسش را جمع کند.

__برو به سلامت عزیزم.

بهت زنگ می‌زنم.

در را پشت سرش بست و مشغول خواندن آیت‌الکرسی شد.

در دل دعا می‌کرد که شیدا همین چند قدم تا ماشین را دوام بیاورد، از آنجا به بعد مشکلی نبود.

با صدای راه افتادن ماشین، خدا را شکر گفت و با آسانسور به آپارتمان شیدا برگشت.

شیر آب و گاز را بست، برق را قطع کرد و سپس با برداشتن ساکی که شیدا آماده کرده بود از آنجا بیرون آمد و در را چند قفله کرد.

به خانه‌ی خودش برگشت و روی تخت دراز کشید.

چند دقیقه بعد طی یک تماس تلفنی از به سلامت
رسیدنشان اطمینان حاصل کرد و سپس به خواب
رفت.

صبح روز بعد پیش از خروج از پارکینگ، ساک را
در صندوق عقب ماشینش گذاشت و طبق روال هر
روز، سر همان ساعتی که سر کار می‌رفت از
ساختمان خارج شد.

#شاه مقصود

#پارت سیصد و ششم

تا سر چهارراه حسابی دور و ورش را پایید و وقتی
مطمئن شد کسی تعقیبش نمی‌کند، به طرف خانه‌ی
پدری‌اش راند.

وقتی رسید ابتدا به طبقه‌ی بالا رفت.
یکی دو تقه‌ی آهسته به در زد و بعد دستگیره را با
احتیاط پایین کشید.
هم شیدا و هم هستی، هر دو غرق در خواب بودند.
ساک را داخل اتاق گذاشت و در را بست و پایین
برگشت.

_سلام صبح بخیر.

رو به مادرش، حامد و پدرش گفت و سر میز صبحانه
نشست.
همه جواب سلامش را با خوش رویی دادند.

_ناهار گذاشتم براتون همون جا تو مغازه بخورین،
امروز ظهر خونه نیاین.

حامد لقمه‌اش را فرو داد و گفت:

_چرا آخه؟ ایمان می ره، خب ما هم بیایم.

_نه مادر، امروز و نیاین.

_چرا آخه؟

_این دختر غریبیش می کنه هنوز.
خجالت می کشه.

_حالا ظهر و ما نیومدیم، شب چی؟

_تا شب یخش باز میشه کم کم.

_لزومی نداره به خاطر من ادیتشون کنین عزیز جون.
من خجالت نمی کشم....

شیدا گفت و وقتی سرهای چرخیده به سمت خود را دید
با خنده ادامه داد:

_سلام صبح بخیر.

#شاه مقصود

#پارت سیصد و هفتم

کم مانده بود از دهان بیرون بیورد و بگوید سلام عزیز
دلم!

اما خوشبختانه خیلی زود خودش را جمع و جور کرد
و سر به زیر جواب سلامش را داد.

_باشه مادر، من به خاطر تو می‌گفتم اگه تو مشکلی
نداری که مسئله‌ای نیست، بیان خونه من حرفی ندارم.

_نه عزیز جون من مشکلی ندارم، تازه به قول آقا
حامد حالا ظهر و نیومدن، شب چی؟ اصلا فردا چی؟
من که معلوم نیست تاذکی مزاحمتونم.

زهرا خانم به صندلی خالی کنارش اشاره زد.

_مزاحم چیه عزیزم، تو و دخترت مراحمین.
بیا بنشین صبحونه بخور تا چای بریزم برات.

_می‌ریزم خودم، زحمت نکشین.

جلو رفت و استکانی از آبچکان برداشت و چای
ریخت.

نگاهش به استکان خالی صدرا افتاد.

دیگر خوب می‌دانست که او یک چای پیش از صبحانه
و یک چای پس از صبحانه می‌خورد.

استکان خودش را روی میز گذاشت، میز را دور زد
و استکان صدرا را برداشت.

_زحمتتون می‌شه... می‌ریختم خودم.

_نه زحمتی نیست آقا صدرا، من که بر پام، واسه شما
هم می‌ریزم.

تمام تلاششان را برای عادی جلوه دادن می‌کردند و در
این میان فقط زهرا خانم بود که از گوشه‌ی چشم زیر
نظر داشتشان.

همین که شیدا این عادت کوچک صدرا را می‌دانست
نشان می‌داد خیلی به هم نزدیک شده‌اند.
اما چیزی که در این میان هنوز برای زهرا خانم گنگ
می‌نمود، احساس خودش بود!

هنوز هم نمی‌دانست موافق این رابطه است یا مخالف!

خوب که دقیق می‌شد حالتی خنثی داشت...
مثل آن اوایل مخالف صد در صد نبود ولی موافق هم
نبود!
حالتی داشت مانند اینکه برایش فرقی نداشته باشد!
و این برایش خوشایند نبود.

#شاه مقصود

#پارت سیصد و هشتم

وقتی مردها که سر کار رفتند و زهرا خانم و شیدا در
خانه تنها شدند؛ شیدا مانتو و شالش را درآورد و
مشغول جمع کردن میز صبحانه شد.

_بنشین شیدا جان نمی‌خواه زحمت بکشی، خودم جمع
می‌کنم.

استکان‌های خالی را در سینی چید و روی سینک گذاشت.

_انجام می‌دم عزیز جون، شما راحت باشین.

با یادآوری سختی شیدا در نگه داشتن شالش با مهربانی گفت:

_چقدر حجاب بهت میاد عزیزم.

شیدا از شنیدن این جمله ذوق زده رو به او کرد.

_جدی؟ راست می‌گین؟!

_آره مادر، دروغم چیه.

خیلی زیباتر شدی...

لبخند از روی لبش جمع نمی‌شد.

_وای ممنون عزیز جون.

خیلی خوشحالم کردین.

عزیز دلمی...

سپس برخاست و به اتاق خوابش رفت.

کشوی کمدش را باز کرد و وسایل در هم درونش را کمی این ور و آن ور کرد تا شیء مد نظرش را یافت.

آن را برداشت و به آشپزخانه برگشت.

شیدا استکان‌ها را شسته و در حال دستمال کشیدن میز بود.

_بیا دخترم.

شیدا سر بلند کرد و نگاهش روی دست دراز شده‌ی
زهر را خانم نشست.

__چیه این عزیز جون؟

#شاه مقصود

#پارت سیصد و نهم

زهر را خانم نشست و او را هم دعوت به نشستن کرد.

__گیره‌ی روسریه.

__یعنی چی؟ به چه کار میاد؟

شال شیدا را از روی صندلی برداشت و آرام روی سرش انداخت.

شیدا ساکت بود و محو حرکات زهرا خانم!

دو طرف شال را به هم رساند و گیره‌ی پروانه‌ای شکل طلایی رنگ که رویش پر بود از نگین‌های ریز و درشت یشم رنگ را زیر گلایش زد و سپس یک طرف شال را روی شانه‌اش انداخت.

__به این کار میاد عزیزم.

اینجوری دیگه برای درست نگه داشتن شال روی سرت اذیت نمی‌شی.

شیدا هیجان زده دستانش را دور گردن زهرا خانم گره زد و سر روی شانه‌اش گذاشت.

__وای که چقدر شما خوبین عزیز جون، خدا رو شکر می‌کنم که یه فرشته‌ی مهربون مثل شما رو سر راه من قرار داده.

تمام حرف‌ها را از ته قلبش می‌زد و اندکی آن گوشه
کنارهای ذهنش به دنبال جلب نظر و رضایت زهرا
خانم هم بود!

زهرا خانم نیز از شنیدن این حرف‌ها و دیدن
عکس‌العمل‌های شیدا روزنی از نور در دلش تابیدن
گرفت.

دیدن همین تغییرات کوچک در شیدا باعث دلگرمی‌اش
می‌شد و او را از آن حس خاکستری و خنثی کمی دور
می‌کرد.

در نهایت دستانش را بالا آورد و پشت کمر شیدا
گذاشت.

_عزیز می دختر قشنگم...

گفت و در دل از خدا یاری خواست تا بتواند آن طور
که باید و شاید از او مراقبت و او را راهنمایی کند.

#شاه مقصود

#پارت سیصد و دهم

دو سه ساعتی می گذشت...

هستی بیدار شده و حالا سخت مشغول بازی با زهرا
خانم بود.

تک و توک کلماتی به زبان می آورد که از میانشان
تنها آب و دَدَ کاملاً واضح بود و هر کدام در عین
نامفهوم بودن باعث ذوق و هیجان زهرا خانم می شد.

شیدا نشسته و منظره‌ی تماشایی خنده‌های آن دو را
نظاره می کرد که موبایلش زنگ خورد.

با نگاهی به صفحه برخاست و به آشپزخانه رفت.
نفس عمیقی کشید و پاسخ داد:

__بله؟

__پشیمون شدی فکر کنم زنداداش...

__چی می‌گی کیان؟

__هیچی زنداداش... دیدم خبری نشد ازت! زنگ زدم
یادآوری کنم بهت... البته قبل از اینکه یه یادآوری
کنده‌تر زارت بیاد بنشینه وسط اتاق خوابت و اون تخت
خوشگلث...!

عصبی شده بود... حتی صدایش هم اعصابش را
متشنج می‌کرد.

__زیادی دور ورندار...

_ خلاصه از ما گفتن بود!

یه موقع می‌بینی پا شدی دیدی جا تره و بچه نیستا!
حالا خود دانی!

_ زر مفت نزن!

_ آهان... راستی این قاچاقچیه گفت بچه مچه هم قبول
می‌کنه جا پول.

دیگه بازم هر جور صلاحه زنداداش...

دست خودش نبود که فریادش گوش خراش شد و
گلوش را سوزاند.

_ گمشو آشغال عوضی... کثافت بی همه‌چیز... اون
بچه طفل معصوم برادرزاده‌ته... خاک بر اون سرت
کنن... تف به غیرتت بیاد بی شرف حرومزاده...

صدای خنده‌های کریحش آتش به جان شیدا می‌انداخت.

__بگو زنداداش راحت باش!

ولی در نهایت دو راه داری... یا بچه یا پول!

و تماس را قطع کرد...

#شاهمقصود

#پارت‌سیصدویازدهم

گوشی را روی میز انداخت و تن آتش گرفته‌اش کف
آشپزخانه آوار شد...

بلند بلند حق می‌زد و خدا را به یاری می‌خواند.

آنقدر داد زد که گلایش می‌سوخت و هنجره‌اش
می‌لرزید...

زهر را خانم هم هر چه می‌کرد نمی‌توانست آرامش کند!
نمی‌دانست چه کسی پشت خط بوده که اینگونه او را
برآشفته!

اینطور زیر و رویش کرده و آتش به خرمن آرامشش
انداخته.

بغلش کرد... نوازشش کرد... به آرامش فراخواندش
ولی بی‌فایده بود.

هستی هم چهار دست و پا کنان به آشپزخانه آمده و از
دیدن حال و روز مادرش دل‌ترکانده بود!

به پای شیدا چسبیده و جیغ می‌کشید و اشک
می‌ریخت... انگار که او هم با مادر بی‌قرارش هم
نوازی می‌کرد...

زهر را خانم از دیدن این وضعیت هول شده و دست و پا
گم کرده بود!

وقتی دید تلاشش برای آرام کردن شیدا فایده‌ای ندارد؛
هستی را به زور از او جدا کرد و بغل گرفت.

به حال رفت و تلفن را برداشت و شماره‌ی صدرا را
گرفت.

چند بوق خورده و نخورده بود که به محض برقراری
تماس زهرا خانم عاجز شده گفت:

_صدرا جان بیا خونه مادر...

صدرا از صدای لرزان مادرش با شک پرسید:

_چرا؟

_تو بیا حالا...

#شاه مقصود

#پارت سیصد و دوازدهم

صدای جیغ و گریه‌ی هستی صدرا را ترساند.

_مادر چی شده؟! مادر... مادر می‌گم چی شده؟ این صدای گریه‌ی هستی...؟ مادر با شمام...

زهرا خانم ناتوان از هر عکس‌العملی فقط گفت:

_صدرا فقط بیا... نمی‌دونم کدوم شیر پاک خورده‌ای زنگ زد به شیدا و این آتیش و تو خونه انداخت... بیا مادر... بیا فقط....

_او مدم.

گفت و تماس را قطع کرد.

سوئیچش را برداشت و از پشت پیشخوان بیرون آمد.

__من می‌رم خونه.

حامد، ایمان و حاج رضا یک صدا شدند.

__چرا؟

__نمی‌دونم چی شده! فقط باید برم ببینم چه خبره...

حاج رضا تسبیحش را روی میز شیشه‌ای گذاشت.

__مادرت طوری شده صدرا؟

__نه حاج بابا، هر چی هست مربوط به شیدااست...

دیگر در این وضعیت گذاشتن پسوند خانم پس از اسم
شیدا برایش از درجه‌ی اهمیت ساقط شده بود.

ایمان فوراً کتش را پوشید.

__میام منم.

__نه نمی‌خواه خودم می‌رم ببینم چه خبره.

حامد آشفته به حرف آمد.

__نمی‌شه که اینجوری! بالاخره باید یک کدوممون
باهات بیایم!

شاید اون بی‌شرفا دیشب فهمیدن و تعقیبمون کردن...

دیگر تحملش را از دست داد و صدایش را بالا برد.

_گفتم لازم نیست!

بذارین برم اگه نیاز بود زنگ می‌زنم بیاین!
شاید بچه مریضه اصلا... چرا انقدر شلوغش می‌کنین!

_برو داداش... برو ان‌شالله چیزی نیست.

کاری بود زنگ بزن بهمون.

ایمان گفت و حاج رضا ادامه داد.

_بی‌خبرمون نذار بابا.

چشم گفت و به سرعت مغازه را ترک کرد.

#شاه‌مقصود

#پارت‌سیصدوسیزدهم

تا به خانه برسد هزاران فکر مختلف در سرش چرخید
و چرخید، در یک لحظه خواست دور بزند و به سمت
خانه‌ی خودش برود تا بلکه کیان را آنجا ببیند و
گوشمالی‌اش بدهد.

ولی شیطان را لعنت کرد و به راهش به سمت خانه‌ی
پدری ادامه داد.

دلش شور می‌زد و صدای گریه‌های هستی هنوز در
گوشش بود و عذابش می‌داد.

پایش را روی پدال گاز فشرد و با سرعت بیشتری به
سمت جایی که قلبش آنجا روانه بود راند.

به خانه که رسید طول حیات را با دو گذراند و بدون
هیچ فوت وقتی در را گشود و وارد شد.

__چی شده؟ مادر؟ شیدا جان؟

صدایشان می‌زد و دنبالشان می‌گشت.
به دنبال صدای افتادن چیزی به آشپزخانه رفت.
شیدا با حالتی زار روی سرامیک‌های سرد وا رفته و
می‌گریید...
زهرا خانم هستی را بغل گرفته و تکانش می‌داد.

بی‌توجه به حضور مادرش، جلوی شیدا زانو زد و
دستانش را گرفت.

_چی شده خانم؟ چرا انقدر بی‌تابی می‌کنی قربونت
برم؟

چشمان اشکبارش را به چهره‌ی نگران صدرا دوخت
و لب‌هایش لرزید...

_بچه‌م صدرا...

و گریه امانش نداد، موی پریشان و جامه دران هق
می زد.

آخر درد کمی که نبود...

تهدیدش کرده بود آن هم با عزیزترینش... جان
شیرینش...

حتی فکر به این که ممکن است چه بلایی بر سر
دخترک چشم آبی اش بیاید دیوانه اش می کرد.

#شاه مقصود

#پارت سیصد و چهاردهم

صدرا با اعصابی متشنج و استرس نگاهی به هستی
که در آغوش مادرش آرام گرفته بود انداخت.

_هستی چی شده؟

شانه‌هایش را گرفت و تکانش داد:

_د حرف بزن دیگه ببینم چه خاکی به سرمون شده!

بریده بریده پاسخ داد:

_کیان... زنگ زد...

_خب؟

_گفت یا پول یا بچه...

گفت قاچاقچی گفته بچه هم قبول می‌کنه...

دست خودش نبود که گریه‌اش شدت گرفت و با حالتی
زار دست به پای صدر او یخت.

_تو رو خدا صدرا... یه کاری بکن... به خدا
کنیزیتو می‌کنم... به خدا دیگه هیچی ازت
نمی‌خوام... فقط نذار بچه‌مو ببره...

این حرف‌های شیدا احساساتش را برانگیخته و
ناخواسته غرورش را هم هدف قرار داده بود.

_این حرفا چیه می‌زنی؟ مگه قرار بوده من دست رو
دست بذارم؟ صدبار گفتم هستی بچه‌ی منم هست...
حالا اگه تو هنوزم باور نداری این از بدبختی منه!

زهرا خانم گفت:

_هر کار می‌تونی بکن مادر، خدا ازت راضی باشه،
شیرم حلاله پسرم.
کمکی هم از من برمیاد بگو.

صدرا با عصبانیت برخاست و شیدا را هم بلند کرد.

نه مادر کاری از دست شما برنمیداد، فقط لطفا هستی
رو ببرین بالا مادرشو تو این وضع نبینه.
گناه داره بچه غصه می خوره...

زهرا خانم باشه ای گفت و با برداشتن شیشه شیر،
هستی را به طبقه بالا برد تا از این جنجال و هیاهو
دورش کند.

#شاه مقصود

#پارت سیصد و پانزدهم

پیش از آنکه شیدا بیافتد، زیر بغلش را گرفت و به هال
بردش.

روی کاناپه نشاندش و کنارش نشست.

_موبایلتو بده من.

_چرا؟

حوصله و اعصاب نداشت!

_چی چرا؟ خب می‌خوام زنگ بزنم به اون مرتیکه‌ی
الدنگ بی همه چیز، بگم بیاد پولشو بگیره گورشو
از زندگی من گم کنه.

حتی در همان حال هم حواسش بود که گفت:

_نه نه، خودم زنگ می‌زنم می‌گم.

تو نه...!

صدرا صدایش را بالا برد.

_می‌گم بده من اون موبالتو با من بحث نکن زن!

اشک‌هایش را پاک کرد و بینی‌اش را بالا کشید.

_نه، گفتم خودم می‌گم.

تو فقط بگو که چی باید بگم.

_شیدا رو اعصاب من نرو، بده من اون گوشی
لامصبتو خودم زنگ بزنم بهش.

این یارو فکر کرده تو کسی رو نداری، داره
می‌تازونه.

باید خودم زنگ بزنم بهش تا بفهمه همچینم شهر هرت
نیست!

بالاخره توام یه مترسکی بالا سرت هست!

_اینا چیه می‌گی صدرا؟

دیگر آن موقعیت از استرس برای از دست دادن هستی
تبدیل شده بود به عذاب وجدان ناراحت کردن صدرا!

دستش را گرفت و سعی کرد با آن صدای گرفته و
هنجره‌ی سوزناک آرامش کند.

__ عزیزم ما که قبلا راجع به این ماجرا صحبت کردیم.
قرار شد از وجود تو با خبر نشه.

__ آره قشنگ مشخصه با خبر نیست که داره اینجوری
تو رو می‌چزونه!

اگه می‌دونست و بازم جرأت انجام این کار رو داشت
باید سرمو می‌ذاشتم می‌مردم!

__ تو آروم باش، فقط به من بگو بهش چی بگم.

__ بده خودم زنگ بزنم.

_به جون هستی نمی‌ذارم.
گفتم جون هستی که دیگه حرفشم نزنم.

#شاه مقصود

#پارت سیصد و شانزدهم

سپس برخاست و برای آوردن موبایلش راهی
آشپزخانه شد.
صدرا با خشم پرسید:

_کجا؟

_می‌رم گوشیمو بیارم.

شیدا که به آشپزخانه رفت تلفن همراه صدرا زنگ خورد.

قطعا کسی نبود جز پدر یا برادرانش.

__بله حامد؟

__چی شد داداش؟ چه خبر بود؟

__هیچی برادرشوهرش بهش زنگ زده چرت و پرت گفته، اینم به هم ریخته.

__جاشونو که پیدا نکرده؟

__نه!

دست میان موهایش برد و اندکی کشیدشان.

_کاری نداری فعلاً؟

صدای پدرش می‌آمد.

_بگو کاری اگه هست بیایم.

پیش از آنکه حامد سخنان حاج رضا را منتقل کند
جواب داد:

_نه، به حاج بابا بگو کاری نیست، عزیزجون یه کم
زیادی ترسیده بودن، چیزی نیست.

_باشه داداش، پس بازم کاری بود زنگ بزن، فعلاً
خداحافظ.

_خداحافظ.

گفت و گوشی را کنارش پرت کرد.

شیدا آمد و کنارش نشست.

_بگو چی بگم.

_بگو پول حاضره، کجا باید ببری بهش بدی.

پیش از آنکه تماس بگیرد دست صدرا را گرفت و در
یک حرکت آنی بوسید.

_من تا آخر عمر کنیزتم صدرا... مدیونتم...

دستش را پس کشید و گفت:

_این چه کاریه آخه زن... وظیفه، زنی، اون بچه
هم دخترمه...

کنیزتم چه صیغهایه باز؟!

سپس پیشانی شیدا را بوسه زد.

تو خانم خونه‌ی منی...

#شاه مقصود

#پارت سیصد و هفدهم

چند بوق خورد و صدای نحس کیان در خانه پیچید و فشار دست صدرا دور شانه‌ی شیدا بیشتر شد.

جونم زنداداش؟

صدرا زیر لب لا اله الا الله گفت و دست به محاسنش کشید.

شیدا برای اندکی آرام شدن صدرا هم شده جوابش را تند داد.

_زنداداش و زهر مار! گفتم به من نگو زنداداش!

_خب حالا خونت به جوش نیاد.

واس چی زنگ زدی؟

_پولت آماده‌ست، کجا بیارم بدم؟

_ا؟ چه عجب... حتما باس تهدید می‌کردم که به فکر
بیفتی؟

ولی جون زنداداش اگه تا فردا پول و جور نمی‌کردی
مجبور می‌شدم....

شیدا که از حرکات صدرا متوجه عصبانیتش شده بود،
پیش از آنکه کنترلش را از دست بدهد و چیزی بگوید
میان مزخرفات کیان پرید.

_خیلی خب بس کن، بگو کجا بیارم؟

_کجا بیارم نداره دیگه!
من همین پایینم، بیار پایین بده من.

_بعدش دیگه گورتو از زندگی منو بچه‌ام گم
می‌کنی!

_دیگه منو نمی‌بینی خیالت تخت!

_بری که دیگه برنگردی.

_آخ قربون دهنتم.

و خنده‌های کریحش مو بر تن شیدا راست کرد و خون
صدرا را به جوش آورد.

_آها راستی زنداداش، تو که از خونه بیرون نرفتی!
چطوری پول جور کردی؟

آقاتون خیلی دست و دل بازه...

_ببند دیگه دهنّتو... از کجا جور کردنش به خودم
مربوطه، تو پولتو بگیر شرّتو کم کن.

_آره راست می‌گی، ما رو سننه.
کی میاری پولو؟

_زنگ می‌زنم بهت.

_وای به حالت سر کارم گذاشته باشی.

_همه مثل تو حرومزاده نیستن!

و تماس را قطع کرد.

#شاه مقصود

#پارت سیصد و هجدهم

زهره خانم بدون هستی پله‌ها را پایین آمد و نزدیکشان شد.

__چی شد مادر؟

__هیچی حل می‌شه.

صدرا بود که در حال قدم رو رفتن در هال جواب داد.

__من ناخواسته یه کم از حرفاتون و شنیدم مادر.

خب اگه پول می‌خواست چرا زودتر نگفتی تا ما کمک کنیم شرش کنده شه و کار به اینجا نرسه؟

الانم هر چقدر لازمه بگو تا من و حاج بابات کمک کنیم.

رو کرد به شیدایی که درمانده و در فکر فرو رفته یک گوشه نشسته بود.

__ غصه نخور مادر، جورش می‌کنیم درست می‌شه.

صدرا روی مبل تک نفری نشست.

__ پول جوره، خودم داشتم که بدم.

این بی‌شرافت اجازه نداد یه نفس بکشیم، وگرنه می‌خواستم امشب بگم شیدا باهاش تماس بگیره و بگه که پول حاضره.

__ خدا ازش نگذره... ان‌شالله به حق فاطمه‌ی زهرا تقاصش و پس بده که این همه این دختر و چزند...

آمد و کنار شیدا نشست.

_جوش نزن مادر... حل می‌شه همه چی...
ما پشتت هستیم.

شیدا به خود آمد و در پاسخ گفت:

_ممنون عزیزجون، شما همیشه به من لطف داشتین.
امیدوارم خدا توانی بهم بده که بتونم یه کمیش و جبران
کنم لااقل...

#شاهمقصود

#پارت‌سیصدونوزدهم

نیمه شب شیدا با همان چادر و حجاب اما این بار بدون
بردن هستی به خانه‌اش برگشت.

هر چه اصرار کرده بود، زهرا خانم اجازه‌ی بردن هستی را نداده و گفته بود که می‌تواند از پس نگه داشتنش برآید.

به محض اینکه از آژانس پیاده شد، نگاهی به دور و برش انداخت و وقتی کسی را ندید فوراً وارد ساختمان شد.

به محض اینکه کلید در قفل انداخت، صدرا در آپارتمان‌ش را باز کرد.

__سلام، اومدی؟

چادر را رها کرد و زیر بغلش زد.

__سلام، آره.

__هستی کو؟

__مادرت نداشت بیارمش.

با هم وارد خانه شدند.

تا در بسته شد، شیدا چادر را روی مبل انداخت و
دکمه‌های مانتویش را یکی یکی باز کرد و خود را
روی کاناپه پرت کرد.

صدرا آمد و کنارش نشست.

دستش چون شالگردنی دور شانه‌های شیدا پیچید و
لب‌هایش را شکار کرد.

__قربونت برم من...__

نمی‌دونی چقدر دلتنگت بودم...__

اینکه نمی‌تونستم ببوسمت، لمست کنم، برام عذاب بود.

__کی می‌شه از این کابوس راحت شیم؟__

_پول آماده‌ست عزیز دلم، توی ساک چیدم و کنار
اتاق.

حیف که تو نمی‌خوای پای خانواده‌ی اون عوضی
دوباره بیاد وسط وگرنه زنگ می‌زدم پلیس بیاد
ببرتش.

_نمی‌خوام باز آوار بشن تو زندگیم...
کم ازشون نکشیدم صدر...
ولی اگه دادن این پول به کیان برات سخته یا هر چی،
زنگ بزن پلیس اشکالی نداره.
من تحمل می‌کنم...

#شاه‌مقصود

#پارت‌سیصدوبیستم

شیدا را محکم به خود فشرد و جای جای صورت گچ
شده از استرسش را با بوسه نوازش کرد.

هرگز دلش راضی به آزار او نمی‌شد...
حتی اگر قرار بود برای آرامشش قیمت گزافی
بپردازد، این کار را می‌کرد.

_تو عشق زندگی منی، نزن این حرفو خانم.
پنجاه میلیون که سهله، من برای آرامش تو پونصد
میلیون هم هزینه می‌کنم.
اصلا هر چی که باشه... من بهاش رو می‌پردازم...

چشمانش به اشک نشست و حالش منقلب شد...

_صدرا این همه خوبیتو چطوری می‌تونم جبران
کنم...؟!
اگه یه کلمه برای توصیف مردونگی باشه اون تویی...
تو خودِ خودِ مردونگی هستی...

قلبش مالا مال از مهر شد از حرف‌های او.
دست میان موهایش برد و پیشانی بر پیشانی‌اش نهاد.

تو فقط مال من باش...

خانم خونه‌ی من باش..._

همین کل دنیاست برام..._

دیگر وقتش بود پاسخ خوبی‌های صدرا را بدهد.

فکر کنم وقتشه علنیش کنیم.

صدرا شگفت زده گفت:

جدی؟ داری جدی می‌گی؟

او هوم... وقتشه که بگیم به بقیه.

نتیجہی این همه احساس و عشق فوران شده، در
آغوش کشیدن شیدا و بوسه باران کردنش شد.

_قربونت برم خانم من.

ان شاء الله این قضیہ بہ خوبی و خوشی حل بشہ، می گم
بہ بقیہ.

_هر وقت دوست داری بگو...

من آمادہ ام.

_تو عزیز دل صدراپی... عشق منی...

#شاه مقصود

#پارت سیصد و بیست و یکم

صبح زود به کیان زنگ زد و با هزار استرس پول را
دم در به او داد.

و در تمام طول مدتی که با کیان حرف می‌زد، صدرا
پشت پنجره ایستاده و نگاهشان می‌کرد.

یک بار کیان پر شال شیدا را به دست گرفت که همین
برای آتش زدن غیرتش کافی بود.

با عصبانیت پیراهنش را پوشید و رفت.

به محض رسیدنش پشت در ساختمان، در باز شد و
شیدا داخل آمد.

متعجب نگاهش کرده و وقتی متوجه علت عصبانیتش
شده بود، او را به نرمی به آرامش فرا خوانده و به
آپارتمانش برگشته بودند.

__ باید می‌داشتی برم حالشو جا بیارم!

گفت و با حرص پشت پنجره ایستاد.

شیدا پشت سرش رفت و از پشت دستانش را به دور شکم او پیچاند و سر روی پشتش گذاشت.

عزیز دلم انقدر حرص نخور، تموم شد همه چی...

قول داد، جون مادرش و قسم خورد، خاک کیوان و قسم خورد که دیگه دور و ور من پیدااش نشه.
گفت دیگه برنمی‌گرده.

_بره به درک مردک بی‌غیرت!

پشتش را بوسید و آهسته لب زد.

صدرا...

الان حس می‌کنم انقدر سبکم که مثل یه پر می‌تونم پرواز کنم..

به آنی چرخید و در ساحل آرام چشمانش خیره شد.

دلم واسه عطر تنت تنگه شیدا...

میایم خونه امروز...

کدوم خونه چی می‌گی؟ هنوز که خونه پیدا نکردم.

همین جا.

برمی‌گردیم همین جا.

وقتی کیان خاک کیوان و جون مادرش و قسم خورد دلم
آروم گرفت.

درسته که آدم درست و حسابی نیست ولی کیوان برایش
عشق بود، مادرش برایش بت، می‌پرسته این دو نفرو.

اینا قسم راستشن!

_هر چی خودت بگی، وقتی انقدر مطمئنی من حرفی
ندارم._

سر بر سینه‌ی صدرا نهاد و نفسی از سر آسودگی
کشید.

_چقدر الان حالم خوبه...

#شاهمقصود

#پارت سیصد و بیست و دوم

صدرا بی‌طاقت دست زیر زانواش انداخت و در یک
حرکت به آغوش کشیدش.

_وای بذارم زمین صدرا، کمر درد می‌شی.

همان طور که به سمت اتاق خواب گام برمی‌داشت
نگاه خمار شده‌اش را به او دوخت.

لحنش خواستن را فریاد می‌زد!

__به قول خودت الان اندازه ی یه پری!

با آرامش بر تخت گذاشتش و رویش خیمه زد.

__تحمل ندارم دیگه، دو شبه نداشتمت!

شیطنت شیدا هم گل کرده بود انگار.

با ناخن بلندش روی سیبک گلوی او خطی صاف کشید
و آن را تا جایی که بازی یقه اش اجازه می داد امتداد
داد.

__مرد مذهبی و اهل خدا پیغمبر که انقدر داغ نمی شه
پسر حاجی!

__مردای مذهبی اتفاقا چون اهل خدا پیغمبرن خیلی به
روابط زناشویی اهمیت می دن دختر یاغی...

بالاخره سکس هم جزو ازدواجه و ازدواج هم که نیمی
از ایمانه!

شیدا ریز خندید و دکمه‌های پیراهن او را یک به یک
و با حوصله باز می‌کرد.

_دیگه شما زیادی اهمیت می‌دین حاج آقا صدرا.

_شما زیادی سکسی تشریف دارین حاج خانم.
چشم که به اندامت می‌افته طاقت از کف می‌دم کلا..._

با ناز نوچی کرد.

نوچ نوچ... حاجی انقدر چشم چرون؟!

_چشم تو سر و سینه‌ی زن خودمه، ثوابم می‌کنم
اتفاقاً!

و شروع کرد به غسل و طواف دادن شیدا با بوسه‌هایی
خیس و تب دار و لمس جای جای تنش با دستان
نواز شگرش...

در گوشش دوست داشتن را نجوا کرد و به جانش
محبت ریخت و عشق کاشت در قلب زنی که ناامید بود
از مردان زمانه‌اش....

#شاه مقصود

#پارت سیصد و بیست و سوم

از ماشین که پیاده می‌شدند حس کرد دنیا دور سرش
می‌چرخد...

چشمش سیاهی رفت و چیزی نمانده بود بیافتد که
صدرا سریع وارد عمل شد و زیر بغلش را گرفت.

_چی شد یهو؟ سرت گیج رفت؟ حتما به خاطر استرس
این چند روزه، بهت فشار اومده.

در همان بی حالی، بی رمق لب هایش را تکان داد.

_ول کن دستمو صدرا... یکی می بینه بد می شه...

_کوچه به این خلوتی کی می خواد ببینه!

_ول کن دستمو گفتم... میام خودم... یکی می بینه
بده...

_می افتی.

_نمی افتم، ول کن، خوب شدم الان.

_پس چادر و درار از سرت، نمی تونی نگهش داری
می ره زیر پات می افتی.

__نه، می‌تونم.

علت این همه لجبازی‌هایش را نمی‌فهمید!

__چرا اینجوری می‌کنی خانم؟ لجبازی نکن.

دستش را رها کرد و قدم اول را برداشت.

__لجبازی نمی‌کنم، خوبم... بیا بریم.

__چادر می‌ره زیر پات قربونت برم...

چادرش را سفت چسبید و با همان دهان خشک و
لب‌های سفید شده گفت:

_مواظبم... مادرت خیلی خوشش میاد وقتی منو با چادر می‌بینه... ذوق می‌کنه...

_منم ذوق می‌کنم با چادر می‌بینمت... منم بیشتر عاشقت می‌شم انقدر با چادر زیباتر می‌شی؛ اما الان وقتش نیست عزیزم، حال درستی نداری اونم جلو دست و پاتو می‌گیره.

بی‌رمق قدم بعدی را برداشت.

_نه... خوبم، بیا.

#شاهمقصود

#پارت سیصد و بیست و چهارم

وارد خانه که شدند زهرا خانم هستی به بغل به
استقبالشان آمد.

—سلام عزیزجون.

به زور کلمات را بر زبان آورد...
دلش پر می‌زد برای بغل گرفتن کودکش...
هستی هم با آن زبان بچگانه «ماما ماما» می‌گفت
بیشتر ترقیبش می‌کرد.

زهرا خانم هر بار که او را پوشیده در چادر می‌دید
دلش غنج می‌زد و خدا را هزاران بار شکر می‌گفت.
نزدیکش رفت و هستی که دستش را به سمت مادرش
دراز کرده بود به آغوش او سپرد.

—الهی من قربونت برم دختر قشنگم.
چشم کف پات، چقدر خانم‌تر و خوشگل‌تر می‌شی با
چادر.

برم برات اسپند دود کنم نظر نخوری.

__ما رو هم که نمی بینین دیگه! دست شما درد نکنه!

لبخندش پررنگ شد و دست روی گونه اش گذاشت.

__حسودی بده پسر، توام عزیز دل مادری.

سپس رو به هر دو ادامه داد:

__تموم شد دیگه به سلامتی؟ شرش کم شد؟

__آره مادر جان، تموم شد بحمدالله.

دستانش را به سمت بالا برد.

_الحمد لله رب العالمين، خدایا صد هزار مرتبه
شکرت.

برم... برم یه اسپند دود کنم، یه صدقه کنار بذارم، یه
چای هم بیارم با هم بخوریم.

حاج رضا و حامد الاناست پیداشون بشه، گفتن ناهار
میان خونه.

زهرا خانم به آشپزخانه رفت و صدرا همچنان نگران
به شیدا می‌نگریست.

_برو بنشین عزیزم، سرت گیج نره... بچه بغلته...

نگاه مهربان و سرشار از محبتش را به چهره‌ی
مشوش او دوخت.

_حالم خوبه نگران نباش عزیزم.

هستی در این میان شالش را کنار زده، با یقه‌ی
مانتوаш درگیر بود و با همان زبان شیرین کودکانه‌اش
پشت سر هم می‌گفت:

جی جی، جی جی، جی جی...

جلو رفت و لپ آویزانش را بوسید.

پدر سوخته چه خبرته به ریز انداختی.

لب‌های سرخ غنچه‌ایش به پایین متمایل شد و با بغض
لب برجید.

ماما... جی جی...

کودکش را سفت به خود چسباند و بوسیدش.

_فدات بشه ماما، چشم، بریم بنشینیم به دخترم جی جی
بدم.

#شاه مقصود

#پارت سیصد و بیست و پنجم

هستی را که شیر داد دیگر نای حرف زدن نداشت...
هر طور بود استکان چای را نوشید و بعد اجازه
خواست تا کمی در اتاقشان دراز بکشد.

_ببخشید عزیزجون، من هی این بچه رو می‌ندازم به
جون شما اذیتتون می‌کنه...

__ نه مادر چه اذیتی، اتفاقا خیلی بچه‌ی خوش خویی هستش.

بداخلاقی نمی‌کنه.

برو یه کم دراز بکش تا یه ساعت دیگه که حاج رضا و حامد میان، صدات می‌زنم بیای برای ناهار.

__ چشم، دستتون درد نکنه.

گفت و در زیر نگاه نگران صدرا آن جا را ترک کرد و به اتاقش در طبقه‌ی بالا رفت.

لباس‌هایش را درآورد و خود را بی‌رمق روی تخت انداخت.

آنقدر احساس بی‌حالی داشت که انگار از درون پوچ است... تهی... خالی...

فقط خدا را شکر می‌کرد که این ماجرا هم ختم یه خیر شد و اتفاق بدی نیافتاد.

چشمانش را روی هم گذاشت و نفهمید کی به دنیای
بی خبری پا گذاشت.

زهر را خانم از نبود شیدا استفاده کرد.

_صدرا جان، مادر.

_جانم.

_می گم که نمی خوام فضولی کنم ها، ولی خب از
طرفی نگرانم....

_نگران چی مادر؟

_رابطه ات با شیدا چطوریه؟ خوبین با هم؟
یعنی منظورم اینه که....

_اره خوبیم با هم مادر، مشکلی نداریم.
ولی انگار شما می‌خواستین چیز دیگه‌ای بگین!

چشمش هستی را می‌پایید و زبانش چیزی را که ذهنش
را درگیر کرده بود بیان کرد.

_مادر تو واقعا شیدا رو می‌خوای؟

بی‌درنگ پاسخ داد:

_بله، می‌خوامش.

لحن زهرا رنگ تعجب داشت.

_یعنی واقعا دوستش داری؟

_این سؤالاً برای چیه مادر؟

_آخه این دختر خیلی داره سعی می‌کنه خودشو تغییر بده.

دور از انصاف و مروّته که بعدش که مدت صیغه‌تون تموم شد بگی نمی‌خواهیش...

البته می‌دونم تو اهل این عوضی بازی نیستی، ولی خب احتیاط شرط عقله.

من که مادرتم بهت نگم پس کی بگه؟!!

#شاه مقصود

#پارت سیصد و بیست و ششم

در جواب مادرش، لبخندی بر لب نشاند.

_من قربون شما و قلب مهربونتون برم.

منم دلم قرصه که اگه جایی پا کج بذارم یا راه اشتباه
برم شما هستین که راهنماییم کنین.

_زنده باشی عزیزم، حالا جواب من چی شد؟

_من واقعا دوستش دارم، این تغییرات هم مطمئن
باشین به خواست خودش، من هرگز نه مجبورش
کردم و نه مجبورش می‌کنم.
هر کارس انجام می‌ده با رضایت خودش.

_خب خیالم آسوده شد.

_امشب به حاج بابا می‌گم.

_چی رو پسرم؟

_اینکه شیدا رو می‌خوام... اینکه محرممه.
دیگه علنیش کنیم، بریم عقد دائم کنیم.

_نه مادر نگو به حاج بابات فعلا، هنوز زوده.

_چرا آخه؟

_من این موها رو تو آسیاب سفید نکردم مادر، یه کم صبر کنی بهتره.
از من بشنو...

اندکی بر نگرانی اش افزوده شد.

_چرا آخه؟

نکنه شما چیزی ازش شنیدین یا دیدین؟!
بگین به منم...

_نه عزیزم هیچی، نه چیزی جز خوبی دیدم و نه چیزی جز خوبی شنیدم.

فقط از نظر من یه مقدار دیگه صبر پیشه کنی بهتره.

با اینکه این تصمیم باب میلش نبود ولی باز هم به حرمت مادرش، پا روی خواسته‌اش گذاشت.

_چشم مادر، هر وقت شما صلاح بدونین، خوبه؟

_الهی خیر ببینی، آره که خوبه تصدقت برم من.

و صدرا با خود فکر کرد که چقدر دیگه باید این وسط صبر کند تا بالاخره به مرادش برسد؟!!

هر بار یک نفر مانع می‌شد...

این بار هم که مادرش! کسی که هرگز روی حرفش حرف نزده بود و نمی‌زد.

#شاه مقصود

#پارت سیصد و بیست و هفتم

یک ساعت و نیم می‌گذشت و تمام این مدت صدرا با
جان و دل مراقب هستی بود.
با او بازی می‌کرد و سعی داشت کلمات جدیدی به او
آموزش دهد.

زهره خانم مشغول چیدن میز ناهار بود که در باز شد
و حامد و حاج رضا وارد شدند.

—سلام حاج بابا، خسته نباشین.

—سلام پسر، درمونده نباشی بابا جان.

حامد با پلاستیک‌های میوه در دست جلوتر از پدرش
آمد.

__سلام داداش.

__سلام حامد جان، خسته نباشی.

__سلامت باشین.

پلاستیک‌ها را روی این گذاشت و نفسی گرفت.

__چی شد داداش تموم شد؟

__آره خدا رو شکر، پیامک دادم بهت که!

__آره آره، دستتون درد نکنه خبر دادین.

از نگرانی در اومدیم همه.

اطراف را از نظر گذراند.

__پس کو شیدا خانم؟

مادرش در حین برداشتن پلاستیک میوه‌ها پاسخ داد.

__رفته بالا یه چرتی بزنه.

رنگ به رو نداشت دختره!

__استرس داشته دیگه.

__آره حق داشته ولی خدا رو شکر که به خیر گذشت.

حاج رضا که لباس‌هایش را عوض کرده بود، نزدشان برگشت و روی کاناپه نشست.

__صداش نمی‌زنی ناهار بخوریم؟

__چرا حاجی جان، الان.

صدرا مادر برو شیدا رو صدا بزن بیاد پایین.

حاج رضا کاملاً جدی و با تعجب گفت:

_صدرا بره زن نامحرمو بیدار کنه؟!!

حرفا می‌زنی حاج خانم!

خودت یه توک پا برو بیدارش کن.

#شاه مقصود

#پارت سیصد و بیست و هشتم

تقصیر خودش که نبود، بنده‌ی خدا چه می‌دانست آن
زنی که به عنوان نامحرم از او یاد می‌کند الان نه تنها
محرم‌ترین است به صدرا بلکه به خود او هم محرم
است!

یک جورهایی عروس خانواده است!

ز هرا خانم لعنتی به حواس پرتش فرستاد و دست بر
دست کوفت.

«گیجم... گیج!»

سپس صدا بلند کرد.

_منظورم این بود بره در اتاقش و بزنه تا بیدار بشه.
نیست پا دردم، گفتم دیگه از پله‌ها بالا نرم.

_موبایلش مگه همراهش نیست؟

_من چه بدونم آخه حاجی.
واسه چی؟

_لااله الا الله!

واسه اینکه به موبایلش زنگ بزنی تا بیدار بشه، شما هم با پا دردت پله‌ها رو بالا پایین نکنی.

_راست میگینا.

صدرا مادر شماره‌ش و بگیر بی‌زحمت.

حاج رضا باز زبان به استغفار گشود.

_لعنت بر دل سیاه شیطون.

بابا زن شما چی کار به این پسر داری؟!
یه شماره تلفنم خودت نمی‌تونی بگیری؟

وارد هال شد و روی صندلی میز تلفن نشست.

_حالا یه شماره تلفن بگیره چیزی نمی‌شه!

_آدم باید جانب احتیاطو رعایت کنه حاج خانم.

نباید کاری کنی که به دل کسی شک و شبهه بندازی.

_باشه چشم، شما درست می‌گی.

صدرا به مکالمه‌ی آن‌ها گوش می‌داد و هر لحظه
بیشتر خنده‌اش می‌گرفت و به سختی جلوی خودش را
گرفته بود که نخندد!

دلش می‌خواست که می‌توانست پدرش را از این
ناآگاهی نجات دهد اما قولی که به مادرش داده بود
مانع می‌شد.

#شاه مقصود

#پارت سیصد و بیست و نهم

ز هرا خانم با شیدا تماس گرفت و وقتی صدای گرفته و خواب آلودش را شنید، پس از عذرخواهی از او خواست که برای صرف ناهار بیاید.

شیدا برخاست و با کرختی مشغول پوشیدن مانتو و شالش شد.

خواب حالش را اندکی بهتر کرده بود اما هنوز هم بی‌حالی را حس می‌کرد.

به سرویس بهداشتی واقع در طبقه بالا رفت و آبی به سر و رویش پاشید.

اندکی سرحال شد و بعد به طبقه‌ی پایین رفت.

پس از احوالپرسی‌های معمول و خوردن ناهار، همگی نشسته بودند تا به عادت همیشگی‌شان چای بنوشند.

حاج رضا درمورد پسر حاج آقا صفایی صحبت می‌کرد و شیدا فقط در دل دعا می‌کرد که زودتر این بحث‌ها را تمام کنند تا بتواند برود و دوباره بخوابد.

زهرا خانم با دقت به حرف‌های همسرش گوش فرا می‌داد و گه گاه هم نظر خودش را بیان می‌نمود.

صدرا هستی را بغل گرفته و خیلی آهسته تکانش می‌داد تا بلکه گیج شود و بخوابد اما بی‌فایده بود. چون انگار به عوض اینکه هستی بخوابد، خودش خوابش گرفته بود.

حامد که بی‌کار نشست بود هستی را از آغوش صدرا گرفت و شروع کرد به بوسیدن و کشیدن لب‌هایش.

#شاهمقصود

#پارت‌سیصدوسی

هستی کلافه از بوسه‌های تفی حامد و مدام مورد فشار
قرار گرفتن لب‌هایش بنای ناسازگاری گذاشت.

اطرافش را نگاه انداخت و تا چشمش به صدر افتاد
زبان باز کرد!

__با... با... بابا....

خانه در سکوت فرو رفت...!
همه با تعجب و دهانی باز این صحنه را می‌نگریستند.
شیدا به خود آمد و برای طبیعی جلوه دادن و شکستن
سد مهیب ایجاد شده دهان باز کرد.

__به ایشون نگو بابا؛ ایشون که بابات نیستن عزیزم.

هستی با همان لحن بچگانه لب‌هایش آویزان شد.

بابا...

شیدا نگاه کوتاهی به صدرا که روی مبل رو به رو
نشسته بود انداخت و گفت:

_می‌تونی بهشون بگی عمو!

هر لحظه بر ناراحتی هستی افزوده می‌شد.
و قطرات اشک از جنگل چشمانش سرازیر شدند و
روی گونه‌های برآمده و تپش لیز خوردند..
صدرا دیگر نتوانست بیش از این تحمل کند.

او را از آغوش حامد بیرون کشید.
دستان کوچکش را گرفت و بر آنان بوسه زد.

_تو هر چی دلت می‌خواد من و صدا بزن عزیزم.

گفت و با انگشت شصت آن مرواریدهای غلطان را
پاک کرد.

_قربونت برم من، اشک نریز عزیز دلم...
هر چی دوست داری صدام کن..

شیدا که نگاه‌های خیره و معنی دار حاج رضا را دید
باز به حرف آمد.

_نه آقا صدرا، یهو تو در و همسایه بابا صدا می‌زنه
آبروی من می‌ره...
اون وقت با خودشون چه فکر ا که نمی‌کنن...

_چه فکر میکنن؟ این بچه تو دست و بال من بزرگ
شده. بابا صدا زدن منم عجیب نیست. کم پدري کردم
براش؟

چشم و ابرویی واضح برایش گرفت تا او را متوجه
وضعیت موجود و پدرش بکند.

صدرا هم خوشبختانه متوجه شد و در پی ماستمالی
برآمد.

_هر چی که خودتون صلاح می‌دونین اصلاً!

#شاه مقصود

#پارت سیصدوسی و یکم

دقایق انگار منجمد شده بودند... زهرا خانم برای
شکستن یخ جمع گفت:

_بچه اندازه‌ی یه کف دست بوده که او مده تو دست و
بال ما.

تا چشم باز کرده صدرا رو دیده، عجیب نیست بابا
صداش بزنه.

تا برخاست برود و از آشپزخانه چای بیاورد، حاج
رضا پاسخ داد:

__ بچه تا حرفی رو نشنوه نمی‌گه!

منظورش کاملاً واضح بود.

همه‌شان فهمیدند که مقصود حاج رضا از این حرف،
این بود که یعنی حتماً شیدا، صدرا را به عنوان پدر به
کودکش معرفی کرده است!

شیدا دیگر نتوانست سکوت کند.

__ منظور تون چیه حاج آقا؟ خب واضح صحبت کنید ما
هم بفهمیم.

حاج رضا تسبیحش را چرخاند و نگاهش را میخ
صدرا کرد.

_واضح گفتم دختر جان.
اون که باید می‌فهمید، فهمید!
از قدیم گفتن حرف و بندازی زمین صاحبش
ورمی‌داره!

چشمان اشکی‌اش را به صدرا دوخت.
انتظار داشت حالا که این بحث پیش آمده، سکوت را
بشکند و بگوید آنچه را که برای گفتنش چند ماه بود
اصرار می‌کرد!

ولی حرف نزدنش چیزی را درونش در هم شکست...
چیزی شبیه غرور... شبیه احساس... شبیه دل....

صدرا از دیدن چشمان به اشک نشسته‌ی او سراسر غم
شد و خشم....

دلش می‌خواست برخیزد و با صدای بلند بگوید که این زن همسرش است... و این دختر بچه‌ی شیرین را هم مانند فرزند واقعی‌اش دوست دارد...

اما امان و صد امان که قولی داده بود آن هم به یکی از عزیزترین و محترم‌ترین آدم‌های زندگی‌اش...

مادرش با اشاره‌ی دست به او فهماند که سکوت کند و با بر هم نهادن چشمانش او را به آرامش دعوت کرد. صدرا به خواست او لب فرو بست و بالاجبار شاهد و ناظر فرو ریختن عشقش ماند....

#شاه مقصود

#پارت سیصد و سی و دوم

شیدا برخاست و با چند قدم بلند خود را به صدرا رساند.

کودک آرام گرفته‌اش را از آغوشش بیرون کشید و سعی کرد لرزش صدایش را کنترل کند.

__آقا حامد.

حامد که از تعجب دهانش باز مانده بود، به خود آمد و فوراً جواب داد.

__بله.

__لطف می‌کنید ساک من و از طبقه بالا بیارید؟
آخه اینجور که متوجه شدم اونجا اتاق برادرتونه!
نمی‌خوام خدایی نکرده شک و شبهه ایجاد بشه.

زهره را خانم گفت:

__این چه حرفیه عزیزم.

کسی چنین چیزی نگفت که، منظور حاجی این نبود
اصلاً...

حتی نمی‌خواست به هیچ کدامشان نگاه بیاندازد.

__بله متوجه منظور شون شدم.

احساس ضعف داشت اما تمام تلاشش را می‌کرد که
سر پا بایستد و لرزش دست و پایش را پنهان کند.

__بد برداشت کردی مادر...

دیگر پاسخی به زهرا خانم نداد در عوض رو به حامد
کرد.

__آقا حامد نمی‌رید؟

حامد بی حرف برخاست و رفت.

سرش داشت گیج می‌رفت و تنش به عرق نشسته بود.
لرزش زانوانش هر لحظه بیشتر می‌شد و دستانش
بی‌رمق‌تر...

حس می‌کرد هستی دویست کیلو وزن دارد و الان
است که استخوان ساعد و مچش بشکند!

رنگش زرد و زار شده و دانه‌های ریز عرق بر
پیشانی‌اش نشسته بود.

چشمانش دو دو می‌زد ولی تمام توانش را به کار بسته
بود که استوار بماند و فرو نریزد تا بیش از این
ضعیف و حقیر و به عنوان زنی که آویزان این و آن
می‌شود جلوه نکند!

#شاه مقصود

#پارت سیصد و سی و سوم

حامد که از پله‌ها پایین آمد، صدرا بلند شد و ساک را
از دستش گرفت.

_می‌رسونمتون.

دانه‌ی درشت اشکی که بر گونه‌ی شیدا غلطید ته دلش
را خالی کرد.

قول داده بود مرد باشد برایش...

مردانگی کند در حقش... پدري کند در حق
فرزندش....

سایه‌ی سر باشد، پناه باشد...

ولی حالا چه؟!

چه می‌دید رو به رویش؟! تصویری تار و خاک گرفته
از زنی تنها و شکننده که به وضوح امیدش از تنها فرد
زندگی‌اش ناامید شده بود...

تصمیم سختی بود! باید انتخاب می‌کرد!

مادرش که تاکنون روی حرفش حرف نزده بود، یا
همسر موقتش که تا همین چند ساعت پیش خودش
اصرار داشت که عقدشان را رسمی و دائمی کند و به
خانواده‌اش بگوید که به دوران تجردش پایان داده...!

برای ثانیه‌ای پلک بر هم گذاشت...

اگر الان به سکوتش ادامه می‌داد قطعاً زن مورد
علاقه‌اش را از دست می‌داد...
یا لااقل اعتماد و عشقش را...

اگر سکوت نمی‌کرد مادرش ناراحت می‌شد و به حتم
سرزنشش می‌کرد...

پس از کلنجارهای بسیار حرف مجتبی در پس زمینه‌ی
ذهنش اکو شد...

«یه بار به دل اونا راه اومدم، نتیجه‌ش شد این...»

این دفعه به دل خودم راه می‌رم... هر کی هم ناراضیه
به سلامت!»

قلبش بر عقل و منطقش غلبه کرد.

چرا باید زنی را که دوست داشت از دست می‌داد؟!
مادرش در نهایت چند روزی ناراحت بود و سرزنشش
می‌کرد که آن هم بعد از مدتی با تغییراتی که در شیدا
در حال رخ دادن بود رفع می‌شد.

پلک گشود و تا خواست دهان باز کند شیدا پر از
خشم... پر از گله... و در نهایت دلشکستگی صدای
نامیزانش را اندکی بلند کرد.

__ممنون بابت زحماتون صدرا خان!

اما ترجیح می‌دم خودم برم!

قدم اول به دوم نرسیده بود که زانوانش لرزید، پایش
لغزید...

#شاه مقصود

#پارت سیصد و سی و چهارم

در آن هنگام تنها کاری که از صدرا برآمد این بود که
هستی را از بغل او بگیرد...

شیدا محکم با صورت نقش بر زمین شد و صدای آخ
ضعیفی از گلویش بیرون آمد!

زهره خانم بر صورتش کوبید و هول زده برخاست.

_یا حسین... یا فاطمه‌ی زهرا... چی شدی دختر؟

کنارش نشست و سرش را بلند کرد بر دامن گرفت.

_بمیرم الہی... چی شدی تو دختر؟

حامد با عصبانیت به پدرش کہ متعجب و رنگ پریده
این صحنہ را می‌نگریست توپید.

_نمی‌شد شما انقدر وضوح حرفاتون و بہ رخ بقیہ
نکشید؟!

صدرا مات شدہ بود، فقط ہستی را گریہ می‌کرد بہ
سینہ می‌فشرده و تکان می‌داد.

زہرا خانم پیشانی شیدا را بوسید و اشکش ناخودآگاه
جاری شد.

_خدا ما رو ببخشہ...

خدا ما رو ببخشہ...

رو کرد بہ حاج رضا و فریاد برآورد.

_ نمی‌شد شما زبون به دهان بگیری؟! حتما باید نیش
می‌زدی به این دختر؟!
خدا نگذره ازت مرد...

سپس حامد را خطاب قرار داد.

_ چرا عین مجسمه ابولهلول و ایستادی من و بر و بر
نگاه می‌کنی؟ بگیر بچه رو از داداشت.

حامد با عجله جلو رفت و هستی را گرفت.

_ بیا مادر... بیا بغلش کن ببرش بالا بذارش رو تخت
تا من یه خاکی به سرم بریزم.

حاج رضا همچنان سیخ نشسته بود!
انگار عقاید خشکش چون عصایی در حلقش فرو رفته
و نمی‌گذاشتند عکس‌العمل دیگری نشان دهد.

در کمال ناباوری فقط گفت:

__یه پتو بییچ دورش بعد بلندش کن، نامحرمه،
معصیته!

#شاه مقصود

#پارت سیصدوسی و پنجم

صدرا لا اله الا الله گفت و بدون توجه به حرف پدرش،
خم شد و شیدا را چون پر کاهی از زمین بلند کرد و
بغل گرفت.

قبل از اینکه پا روی اولین پله بگذارد دست شیدا را
لمس کرد و از سردی اش متعجب شد!
راه رفته را برگشت و رو به حامد گفت:

__بیا در ماشین و باز کن ببرمش بیمارستان.

زهر را خانم دست روی زانوهایش گذاشت و یا علی
گویان از روی زمین برخاست.

__بیمارستان نمی‌خواه مادر، فشارش افتاده، یه آب قند
درست می‌کنم الان رو به راه می‌شه.

__دستاش انگار تو یخه انقدر سرده...!
ببرمش بیمارستان بهتره.

__بذار چادر سر کنم پیام.

__نه، شما بمونین خونه، هستی رو نگه دارین بهتره.

زهر را خانم باشه‌ای گفت و هستی را از آغوش حامد
گرفت.

__برید به سلامت، من و بی خبر نذارین.

__چشم حتما.

و همراه حامد با عجله از خانه بیرون رفتند...
پیکر سرد و بی حال شیدا را روی صندلی عقب دراز
کرد و خودش جلو نشست.

__حامد تو بنشین پشت فرمون.

پر از خشم بود و ناراحتی از رفتار پدرش، در این
میان استرس حال بد شیدا هم امانش را بریده بود.

دلش نمی خواست با این اوضاع و احوال نا به سامان
روحي حادثه‌ای را هم رقم بزند و قوز بالای قوز شود!

تا رسیدن به بیمارستان مدام به سمت پشت خم می شد و
نبض شیدا را با نگرانی چک می کرد.

می ترسید... ترس از دست دادن یار ته دلش را خالی
کرده بود...

#شاه مقصود

#پارت سیصد و سی و ششم

تا رسیدند سریع از اتومبیل پیاده شد و شیدا را که
دیگر در بی هوشی کامل بود بغل گرفت و با گام های
بلند و پر سرعت داخل رفت.
خانمی با روپوش سفید را که دید با عجله جلو رفت و
با درماندگی پرسید.

_ببخشید خانم اورژانس کدوم طرفه؟

_چی شده؟

__ نمی‌دونم یهو غش کرد...__

جلوتر از صدرا راه افتاد.

__ از این طرف...__

پشت سر آن خانم رفت و حامد هم پشت سرش می‌آمد.
از در سالن اورژانس که وارد شدند جلوی حامد را
گرفتند.

__ فقط یک همراه.

صدرا وارد شد و با راهنمایی همان خانم، تن یخ زده‌ی
شیدا را روی تخت گذاشت.

__ شما از اتاق بیرون برید طفا، پشت در منتظر باشید.

ناگزیر از اتاق خارج شد؛ دلش بدجور شور می‌زد!
دست‌هایش را به هم می‌مالید و پشت در اتاق راه
می‌رفت.

خانمی که از گوشی دور گردنش مشخص بود پزشک
است آمد و وارد اتاق شد.

هیچ کاری از دستش بر نمی‌آمد جز دعا و صبر...
با خود عهد کرد که اگر اتفاقی نیفتد و شیدا سالم و
سلامت به خانه بازگردد بی‌درنگ جریان محرمیتشان
را با پدرش در میان بگذارد و در اولین فرصت وقت
محضر بگیرد برای عقد دائم.

فقط با استرس قدم می‌زد و رفت و آمد دکترها و
پرستارها را نظاره می‌کرد، بدون اینکه بتواند کاری
انجام دهد...

از هر کدامشان هم که حال شیدا را می‌پرسید فقط
می‌گفتند «چیزی نیست تو کلتون به خدا باشه!»

تسبیح دانه درشتی را که شیدا برایش هدیه خریده بود
از جیبش بیرون کشید و مشغول صلوات فرستادن شد.

در دل خدا را صدا می‌زد و می‌خواست که این بار
توجه ویژه و نگاه مهربانش را به زندگی آنها
بدوزد...

فقط شیدا را سالم می‌خواست... دیگر حاجتی نداشت...

#شاه مقصود

#پارت سیصد و سی و هفتم

چند دقیقه بعد پزشک از اتاق بیرون آمد و صدرا با
عجله جلو رفت.

__سلام خانم دکتر، حالش چگونه...؟

__ شما همسرشونین؟

__بله.

__متأسفانه خانمتون اونقدر فشارشون پایین بود نزدیک
به حالت اغما بودند!

فشارش پنج بود!

نبضشون حتی به کندی می‌زد!

نگاهی به چهره‌ی آرام و مظلوم صدرا انداخت، بهش
نمی‌آمد از آن دست مردان زن ستیز باشد.

با این حال در این شغل و با توجه به مواردی که دیده
یاد گرفته بود از روی ظاهر قضاوت نکند.

با شک و بدبینی پرسید:

_خیلی با هم مشکل دارید؟! البته آثار ضرب و شتم
نداشت!

متعجب پاسخ داد:

_نه خانم دکتر! مشکلی نداریم!
والا من گربه دزده‌ی سر کوچمونم تا حالا نزدم چه
برسه به زنم!
فقط یه چند روزی فشار روانی و استرس زیادی رو
تحمل کرده.

دکتر عینکش را روی صورتش جا به جا کرد.

_چه فشاری؟!!

_یه مشکل خانوادگی... دخترمونو تهدید به دزدیده
شدن کرده بودن.

ابروهای دکتر بالا پرید!

__ پلیس در جریان؟

__ نه، خدا رو شکر بخیر گذشت.

__ بسیار خب!

به هر حال ایشون فعلا بی هوشن.
باید تحت نظر باشن تا به هوش بیان.

__ بله هر طور شما صلاح بدونید.

فقط بگید که حالش خوبه؟

__ تا به هوش نیاد نمی‌تونم نظری بدم اما خطر رفع شده.

دستانش را به بالا بلند کرد.

_خدایا شکرت... نوکرتم...

#شاه مقصود

#پارت سیصد و سی و هشتم

یکی دو ساعتی می شد که در کنار تختش نشسته و
منتظر بود به هوش بیاید.

از حامد خواسته بود به خانه برود و حالا مادرش هر
پانزده دقیقه یک بار تماس می گرفت و وضعیت شیدا
را جویا می شد.

دست شیدا را گرفته بود و نوازش می کرد.

مدام دمای بدنش را چک می‌کرد و به آرامی بوسه‌های
ریز و سطحی بر پیشانی و گونه و دستش می‌گذاشت.

زیر لب مشغول خواندن دعا و مناجات برای شفای هر
چه سریع‌تر او بود که حس کرد دستش تکان خورد.
به سرعت سر بلند کرد و نگاهش با نگاه معصوم و
مغموم شیدا گره خورد!

شادی در بند بند وجودش ریشه دواند و حاصلش خط
لبخندی بود که بر چهره‌اش نقش بست.

__به هوش اومدی عزیز دلم، خدا رو شکر... خدا رو
صدهزار مرتبه شکر...

شیدا ولی هیچ نمی‌گفت و تنها نظاره‌گر بود...
دلخوری سراسر احساسش را مسموم کرده و قلبش
خش برداشته بود...

_الان بهتری عشق صدرا؟

سکوت...

تنها کلامی بود که در جواب صدرا داشت!

_چرا چیزی نمی‌گی قربونت برم؟!

نگاه از صدرا گرفت و چشم به سقف دوخت.

_چرا رو برمی‌گردونی از من نفسم؟!

تو رو خدا بیشتر از این تنبیهم نکن...

تو همین دو سه ساعت قد چند سال کمرم خم شد...

#شاه مقصود

#پارت سیصدوسی و نهم

صدایش لرزید و هر چه کرد نتوانست ناراحتی‌اش را
پنهان کند... شاید هم نخواست که پنهان کند...

_امروز من خرد شدم صدرا... بابات من و له کرد...
هیچ از بابات توقع نداشتم باهام اینجوری رفتار کنه...!

تو ام که... البته حق می‌دم؛ زن صیغه‌ای کجا پدر و
مادر کجا...
اونم زنی که سرباره و معلوم نیست ننه باباش کجان...

عذاب وجدان تا انتهای‌ترین نقاط کور روح و روانش
را می‌جوید...

_اشتباه از من بود عزیزم... من اشتباه کردم عزیزم...

_اشتباهت من و داغون کرد... غرورم و شکستی...

دست زیر چانه‌اش گذاشت و آهسته صورتش را به سمت خود گرداند.

_من فدای تو و غرور قشنگت بشم خانمم.
صد بار دیگه، اصلا هزار بار دیگه هم که بگی من
ازت عذر خواهی می‌کنم.
اصلا جلوی همه ازت معذرت می‌خوام.

_معذرت خواهی تو دردی از من دوا نمی‌کنه.

_اینجوری نگو شیدا جان... بیشتر از این شرمندهم
نکن عزیزم... پیشت رو سیاهم...

ببخش منو؛ هر کاری لازم باشه انجام می‌دم تا ببخشیم
و حالت خوب بشه.

مستقیم به چشمان صدرا خیره شد و تصمیمی که گرفته بود را بیان کرد.

_صیغه رو فسخ کن... تمومش کن! ما به درد هم نمی‌خوریم!

#شاه مقصود

#پارت سیصد و چهارم

چشمانش از شنیدن این حرف گشاد شد!
انتظار شنیدن هر حرفی را داشت الا این یک مورد!
فسخ کند؟! صیغه‌ی محرمیتشان را؟! تمام چیزی که به
هم وصلشان می‌کرد را!؟

_چی می‌گی شیدا جان؟! فسخ؟! من می‌خوام امشب به
مادرم و حاجی بگم تا بریم دائمش کنیم.
بعد تو از فسخ حرف می‌زنی؟

صورتش را چرخاند تا صدرا چشمان به اشک به
نشسته‌اش را نبیند.

_ما به درد هم نمی‌خوریم صدرا...
ادامه‌ی این رابطه فایده نداره!

_اون وقت از کجا فهمیدی ادامه‌ش فایده نداره؟!

_واضح! برای تو نظر پدر مادرت خیلی مهمه، پدر
مادرت هم نظرشون مشخصه...

_داری اشتباه می‌کنی عزیزم...

_من هر چقدر هم سعی کنم خودمو تغییر بدم بازم از
دید پدر مادرت یه زن بیوه‌ام که بی کس و کاره با یه
بچه یتیم که می‌خواد خودشو آویزون پسرشون کنه...

از لحن مظلومانه و لرزش صدایش قلبش فشرده شد.

_نه عزیز دل من، کی گفته همچین حرفی رو...
اتفاقا مادر خیلی خوشحاله از این بابت، خیلی هم تو
رو دوست داره.

دیگر طاقت نیاورد و جنگل آماده‌ی بارش چشمانش را
به قاب صورت محزون و نگران صدرا دوخت.

_خودم روی پله بودم و شنیدم که داشت بهت می‌گفت
فعلا به بابات حرفی نزن...
ناله‌اش فریاد شد.

_خودم شنیدم که گفت صبر کن این موها رو تو آسیاب
سفید نکردم...

خودم شنیدم که گفتی باشه چشم...
خودم صدرا... خودم... با همین گوشام شنیدم...

#شاه مقصود

#پارت سیصد و چهل و یکم

پرستار که صدای فریاد شیدا را شنیده بود بی مقدمه در
را باز کرد و خود را داخل اتاق انداخت.

چه خبره؟ چیه صداتون و انداختین رو سرتون؟!

با چهره‌ی غرق در اشک شیدا که مواجه شد دلش به
رحم آمد.

اخم هایش حواله‌ی صدر را کرد و به او توپید.

چی کار می‌کنین آقا؟! ایشون بیمار ه باید آرامش
داشته باشه بعد شما اومدی صداش و درمیاری داد
بزنه؟!_

__من معذرت می‌خوام خانم.

دستش را به طرف بیرون در نشانه گرفت.

__بفرمایید بیرون آقا! سریع بیرون.

__همسر من اوضاع روحیش یه مقدار مساعد نیست
خانم، اجازه بدین پیشش بمونم.
قول می‌دم دیگه صدایی نشنوین.

شیدا که دید پرستار دارد نرم می‌شود لب باز کرد.

__ببرینش بیرون خانم پرستار.

خواهش می‌کنم ببرینش...

من این آقا رو می‌بینم فشار عصبیم بدتر می‌شه!

_بیا برو بیرون آقا!

صدرا نگاه غمگینش را به این منظره گره زد...

_می‌رم عزیزم، چشم، می‌رم، تو فقط حالت خوب
بشه، من هر کار بگی می‌کنم.

به طرف در اتاق رفت، هنوز بیرون نرفته بود که
شیدا جوری که بشنود گفت:

_کلا از زندگیم برو بیرون...

#شاه مقصود

#پارت سیصد و چهل و دوم

یک ماه بعد...

به اصرار شیدا صیغه را فسخ کردند.
هر چه التماس کرد، نالید، عذر خواست، بی‌فایده بود.
مرغ شیدا یک پا داشت! فقط می‌گفت فسخ...

صدرا هم که حس کرد شیدا دیگر دلش با او نیست
بی‌توجه به خواهش قلبش صیغه را فسخ کرد...
تمام آن روز را در خانه ماند و اشک ریخت.

گوشش را به دیوار می‌چسباند بلکه صدای همسایه‌های
دلبرش را بشنود اما چیزی جز سکوت عایدش نمی‌شد!

پس از یک ماه حس می‌کرد دارد به دوران افسردگی
و ناامیدی که پس از جدایی از همسر اولش دچارش
شده بود باز می‌گردد.

کم غذا و لاغر شده بود، محاسن و موهایش سفیدتر و
شانه‌هایش افتاده بود...

به مادرش نگفته بود محرمیتشان را باطل کرده‌اند، به
این امید که شاید شیدا راضی شود دوباره محرم شوند
ولی هر چه بیشتر می‌گذشت، بیشتر مطمئن می‌شد که
شیدا از این وضع راضیست!

وقتی دلتنگی‌اش برای شیدا و هستی از حد می‌گذشت
چند پلاستیک خرید می‌کرد و به بهانه‌ی دادن خریده‌ها
می‌دیدشان.

شیدا هم دست کمی از او نداشت؛ هر روز ضعیف‌تر و
رنجورتر می‌شد.

حال بدش انگار رو به وخامت بود و خودش هم این را
به خوبی می‌فهمید.

رنگ و رویش به زردی گراییده بود و چشمانش
بی‌فروغ گشته بودند...

نحیف و استخوانی شده و دردهای گاه و بی‌گاه به
سراغش می‌آمدند.

#شاه‌مقصود

#پارت‌سیصد و چهل و سوم

خسته از سر کار بر می‌گشت که به عادت این یک ماه
اخیر پشت در خانه‌ی شیدا ایستاد و با حسرت روزهای
خوبی را که آنجا و در کنار عزیزانش گذرانده بود را
به یاد آورد.

بوی تند سوختگی که زیر بینی‌اش پیچید، دماغش را
چین داد و لب‌هایش پس از یک ماه رنگ لب‌خند گرفت.

__غذا تم سوزوندی که خانم سر به هوا...

خواست کلید در قفل بیاندازد و که این بار شنیدن
صدای جیغ‌های توأم با گریه‌ی هستی به گوشش رسید.

خواست در بزند ولی با خود گفت:

_ولش کن.... شاید می‌خواد ببردش حموم یا می‌خواد
پوشکش و عوض کنه واسه همین داره گریه می‌کنه.

کلید را در قفل آپارتمان‌ش چرخاند و در را باز کرد که
صدای گریه و جیغ‌های دلخراش هستی رو به فزونی
نهاد.

دل دل کردن را کنار گذاشت و دستش را روی زنگ
فشارد اما جوابی نیامد!

دوباره زنگ زد... دوباره و دوباره... اما بی‌فایده بود!

دلش شور افتاد، موبایلش را از جیبش بیرون آورد و
روی شماره‌ی شیدا ضربه زد.

یک بار تماس گرفت... دوبار... سه بار... و هر بار
بی پاسخ ماند!

دیگر تعلل را جایز ندید و در را با کلید باز کرد.
به سرعت وارد خانه شد.

_یاالله... یاالله...

وسط هال که رسید از دیدن آنچه رخ داده بود به زمین
میخ شد!
زانوانش سست گشت و روی زمین افتاد...

_یا حضرت عباس....

#شاه مقصود

#پارت سیصد و چهل و چهارم

شیدا بی‌رمق نقش بر زمین شده بود و هستی بالای
سرش نشسته و جیغ می‌کشید.
صحنه‌ی دلخراشی بود... طفلی بی‌پناه که گمان کرده
مادرش را از دست داده...
به‌طور حتم قلب هر بیننده‌ای را می‌فشرده...

صدرا بی‌امان اشک بر گونه‌هایش جاری شد و هستی
را در آغوش گرفت.
دخترک چون پرنده‌ی کوچک بی‌سرپناهی میان بازوان
حمایتگر او خود را مچاله کرد و گریه‌اش کم‌کم بند
آمد.

نبض شیدا را گرفت... می‌زد... دست روی پیشانی‌اش
گذاشت، تب هم نداشت... خدا را شکر گفت و به
سرعت برخاست.
در حالی که با هستی حرف می‌زد به اتاق رفت.

_گریه نکن بابا جان، مامانت خوب می‌شه، الان با هم
می‌بریمش بیمارستان خوب می‌شه، غصه نخور
دخترم...

مانتو و شالی از کمد بیرون کشید ولی با این فکر که
تن کردنش سخت است، دست برد و چادر مشکی را
از جالباسی برداشت و به هال رفت.

حالا چطور هم شیدا را و هم هستی را با خود به
پارکینگ می‌برد؟!
هستی را بر زمین نهاد و چادر را دور شیدا پیچاند و
بغلش کرد.

_شما اینجا می‌نشینی تا من مامان و ببرم توی ماشین،
بعد پیام شما رو ببرم.
باشه دخترم؟

قدم اول را که به طرف در برداشت، هستی از لبهی
مبل گرفت و بلند شد.

تاتی تاتی کنان چند قدمی جلو رفت و بعد تعادلش را
از دست داد و روی زمین افتاد.
ملتمسانه صدا زد:

_بابا... بابا... من... من....

صدرا نمی‌دانست بخندد یا گریه کند؟!
دختر کوچکش راه افتاده بود... زبان باز کرده بود...

چقدر انتظار این لحظات را کشیده بود...
در فکرش این لحظات را هزاران بار جشن گرفته و
زندگی کرده بود اما حالا... در این وضعیت وقتی
برای شادی کردن نداشت...

#شاه مقصود

#پارت سیصد و چهل و پنجم

فکری به سرش زد.

شیدا را که اندکی هوشیار شده و پلک‌هایش می‌لرزید
آهسته روی کاناپه گذاشت و به اتاق هستی رفت.

کفش‌های صورتی رنگ چراغ‌دارش را از کمدش
برداشت و سریع به هال برگشت.

دو زانو روی زمین نشست و کفش‌ها را به پاهای سفید
و تپلش پوشاند.

هستی ذوق زده از پوشیدن کفش دست‌هایش را به هم
کوفت.

__تاتا... دَ دَ...

__آره، دخترم تاتا بیپوشه بریم ددر...

برخاست و شیدا را به آغوش کشید که بی حال زمزمه
کرد...

_بچه... کو...

دیگر محرم و نامحرم معنا نداشت!
این زن محرم قلبش بود...

_بوسه‌ای بر پیشانی‌اش زد که اشکش روی صورت
شیدا چکید.

_هستی همین جاست عزیزم... تو به خودت فشار نیار.
الان می‌ریم بیمارستان یه سرم می‌زنی رو به راه
می‌شی.

سپس رو به هستی کرد.

_دختر قشنگم بلند شو از لباس من بگیر تا بریم ددر.

شیدا بی حال لب زد.

_بذارم زمین... خودم میام... تو هستی رو بگیر...
می افته...

_نه اینجوری نمی شه، توام می افتی!
پس صبر کن هستی رو ببرم بذارم تو ماشین بعد میام
می برمت.

باز روی کاناپه درازش کرد و هستی را بغل گرفت.

_بریم دختر نازم.

هستی دستش به طرف شیدا گرفت و مشتش را باز و
بسته کرد.

_ماما... ماما...

_مامان هم میاد، اول شما رو ببرم، بعد مامان.

#شاه مقصود

#پارت سیصد و چهل و ششم

به پارکینگ رفت و هستی را با عجله در ماشین گذاشت، موبایلش را روشن کرد و فیلم کودکانه‌ی موزیکالی را که از قبل در گوشی داشت برایش پلی کرد.

در ماشین را آهسته بست و با عجله به طبقه‌ی بالا برگشت.

شیدا همچنان بی‌رمق روی کاناپه افتاده بود.

حتی نای تکان دادن دستش را نداشت...
تا صدای در را شنید به ضرب و زور پلک از هم باز
کرد.

_مانتو شلوارم و بیار لطفا... تاپ شلوارک تنمه... همه
جام بیرونه...

آنقدر صدایش آرام بود که حتی خودش هم به زور
می شنید.

صدرا جلو رفت و کنار مبل زانو زد.

_جانم؟ چی می خوای؟

_مانتوم... شلوار...

_باشه باشه عزیزم، الان.

برخاست و سریع مانتو شلوار و شالی آورد.

در پوشیدن که کمکش می‌کرد از خودش خجالت کشید
که در یک چنین حالی دلش او را می‌خواست...

دست خودش که نبود...

مرد آتشین مزاجی چون او، آن هم با این همه عشق و
علاقه به شیدا، طبیعی‌ست که از دیدنش هورمون‌هایش
بالا و پایین شود.

خوددار بودنش اینجا به کار آمد، مثل خیلی از
موقعیت‌های دیگر زندگی‌اش که همین خوددار بودنش
نجاتش داده بود.

خواست بغلش کند که شیدا مانع شد.

چادرم...

نباید می‌مرد برایش؟! می‌شد که در آن لحظه دلش
برای او غنج نزنند؟! به خدا که نمی‌شد...!

خم شد و چادر مشکی را از زمین برداشت و روی سرش انداخت.

کشش را تنظیم کرد و دیگر نتوانست تحمل کند...

پیشانی‌اش را بوسید ولی نه از روی هوس، نه از روی رابطه خواستن!!

بلکه از عشق... از دوست داشتن زیاد..

#شاه مقصود

#پارت سیصد و چهل و هفتم

این بار در بیمارستان در مورد نسبتشان چیزی نپرسیدند.

یک زن و مرد همراه یک دختر بچه، تنها چیزی را که
به ذهن هر بیننده‌ای متبادر می‌کرد این بود که قطعاً
خانواده هستند!

نیم ساعتی گذشته بود که اجازه دادند صدرا همراه
هستی وارد اتاق شیدا شوند.
همچنان بی‌رمق روی تخت دراز کشیده و سر می به
دستش وصل بود.

__ماما...__

صدرا جلو رفت و هستی را کنترل کرد تا مبادا خودش
را روی شیدا بیاندازد.

__بذارش تو بغلم.

__نه، نمی‌خواد، جاش تو بغل من راحت‌تره.

_اذیت می‌کنه.

لپ برجسته و گل انداخته‌ی هستی را بوسید.

_نه اتفاقا، دختر خوبیه.

لحظاتی سکوت برقرار شد و بعد صدرا یخ مابینشان را شکست.

_چرا نگفتی بهم که حالت خوش نیست؟

با دلخوری جواب داد:

_نیاز به گفتن نبود... صورت آدما از حال درونش خبر می‌ده.

_هر بار پرسیدم خوبی یا چیزی نیاز نداری، نگفتی بهم...
بهم...

از کجا باید می فهمیدم...؟!!

شیدا با ناامیدی به دخترش می نگرست که با ریش های
صدرا بازی می کرد!

_آزمایش ازم گرفتن، خیلی هم با همدیگه پچ پچ
کردن..._

طبیعیه، از همه آزمایش می گیرن.

کاسه ی چشمش لبریز از اشک شد و با صدایی لرزان
گفت آنچه را که خودش می دانست چقدر با شرایط
جسمی اش می خواند..._

_اگه اتفاقی برام افتاد، هستی رو بهت می سپرم...
می دونم که خیلی دوستش داری..._

خوب بزرگش کن... جوری که باعث افتخارت بشه...
جوری که خانوادهت بپذیرنش... جوری که حاج بابات
یادش بره من مادرش بودم...

#شاه مقصود

#پارت سیصد و چهل و هشتم

هستی را که محاسنش را می کشید و از جا به جا شدن
صورتش می خندید بیشتر به خود چسباند.

انتظار دیگری داشت...

اینکه بگوید بیا برگردیم...

بگوید باز پدر فرزندش باشد... همسرش باشد...

اما شنیدن این حرف ها آن چیزی نبود که انتظارش را
می کشید.

فهمیده بود شیدا حال خوبی ندارد ولی هرگز حتی یک درصد هم به اینکه روزی نباشد فکر نکرده بود.

همه مریض می‌شوند! همه که نمی‌میرند!
قلبش از تصور چنین چیزی فشرده شد و با ملایمت گفت:

_اینا چیه می‌گی! نهایتش یه ضعف ساده‌س!
خودت باید دخترتو بزرگ کنی، من دختر بدون مادرش نمی‌خوام شیدا...!

ولی حدس می‌زد چیزی فراتر از یک ضعف ساده باشد.

دکتر و پرستار وقتی از اتاقش بیرون آمدند و صدرا حال شیدا را ازشان پرسید، در جواب اندکی تعلل کردند و سپس سر تکان دادند.

_چیزی نیست ان‌شالله، توکل‌تون به خدا باشه.

با توجه به اینکه باز هم سابقه‌ی این شرایط رو داشتن
آزمایش گرفتیم از شون.

همان جا بود که صدرا با اضطراب فقط سلامتی شیدا
را از خدا خواسته و برایش نذر کرده بود...

_ضعف؟! فکر نکنم...

فقط شنیدم که می‌گفتن مشکوکه!

حدسش زیاد سخت نیست...

_حدسات بی‌مورده.

چیزی نیست.

خودش هم دل در دلش نبود و افکارش مشوش شده بود
اما سعی داشت به روی خودش نیاورد و فقط قوت قلب
بدهد.

#شاه‌مقصود

#پارت سیصد و چهل و نهم

هر دو در افکارشان غرق بودند و صدرا هم هستی را
آنقدر در طول و عرض اتاق راه برده و در گوشش
قصه‌ی پریان گفت تا خوابش برد.

در همین حین چند تقه به در خورد و سپس پرستار
وارد شد.

صدرا سعی داشت از چهره‌اش درصد بد بودن خبری
را که آورده بفهمد که با لبخند واضح روی لبش مواجه
شد!

اندکی آرام گرفت.

همین لبخند نشان خوبی بود.

پرستار با همان لبخند روی لبش جلوتر آمد و کنار
تخت شیدا ایستاد.

سرمش را که هنوز تا اتمامش مانده بود سرعت داد و
دستانش را در جیبش فرو برد.

_خب خوشگل خانم خوبی؟

شیدا بی‌روح خندید.

_خوبم ممنون.

پرستار صدرا را خطاب قرار داد.

_دوتا خبر هست که باید بدم.

اول توبیخ یا اول خبر خوب؟!!

هر دو قلبشان در سینه فرو ریخت و نبضشان روی
هزار می‌زد.

شیدا که انگار پیش پیش به اسقبال خبر بد رفته بود!
بی صدا اشک می ریخت.

__خب؟ نگفتین؟!

پرستار پرسید و صدرا در دل نام خدا را صدا زد و
حضرت علی را به یاری طلبید...

تشبیه مناسبی نبود ولی چون حضرت علی هم بر بستر
همسر بیمارشان می نشستند، اکنون ترجیح می داد به
ایشان استغاثه کند.

__هر کدام صلاحه بگید خودتون.

هر دوش که باید گفته بشه به هر حال، ان شاء الله که
خیره.

پرستار نگاهی به هستی که در آغوش صدرا آرام
خوابیده بود انداخت.

_چند وقتشه دختر کوچولو تون؟

#شاه مقصود

#پارت سیصد و پنجاهم

صدرا با استرس پاسخ داد:

_یازده ماهشه.

_خیلی کوچیکه هنوز طفلی...

گفت و بند دلشان را پاره کرد...

_چرا؟ چی شده مگه؟

به وضوح رنگشان پریده بود و شیدا دیگر عملاً خود
را باخته و ملحفه را روی سرش کشیده بود و
شانه‌هایش می‌لرزید.

_حالا درسته الان وقتش نبوده و دخترتون هنوز خیلی
کوچولونه ولی کاریه که شده دیگه!
با گریه که کاری از پیش نمی‌ره.
عوضش باید بیشتر به خودت برسی، دخترتم باید از
شیر بگیری!

شیدا ملحفه را پایین آورد و صدایش لرزید.

_یعنی انقدر براش مضره شیمی درمانی؟!!

تا این حرف را زد، پرستار اول نگاهی بینشان انداخت
و وقتی با چهره‌های مات شده و رنگ پریده‌شان رو به
رو گشت نتوانست خنده‌اش را نگه دارد.

_چی می‌گی عزیزم؟! شیمی درمانی چیه دیگه؟!

صدرا که قدری خیالش راحت شده بود فوراً پرسید:

_پس چی خانم؟ بگید تو رو خدا، جون به لب شدیم.

پرستار دستانش را از جیب روپوشش بیرون آورد و خنده‌اش را کنترل کرد.

_تبریک می‌گم حاج آقا.

گیج شده بودند...

_بابت؟!!!

صدرا گفت و بی‌صبرانه منتظر پاسخ ماند.

__ مثل اینکه دوباره بابا شدین...

#شاه مقصود

#پارت سیصد و پنجاه و یکم

هر دو خشک شده به پرستار خندان نگاه می کردند که
صدرا گفت:

__ مطمئنین اتاق و درست اومدین؟ ایشون خانم شیدا راد
هستن ها!

پرستار لبخندش باز پررنگ شد.

__ دست شما درد نکنه دیگه حاج آقا!

یعنی بعد از ده سال کار کردن من اسم بیمارامو اشتباه
می‌کنم؟!

صدای متعجب شیدا باعث شد نگاهشان معطوف او
شود.

_امکان نداره....

من بیست و دو سه روز پیش پریود شدم!

_عزیزم خودت می‌گی بیست و چند روز پیش، خب تو
این بیست و دو سه روز باردار شدی.

عذر می‌خوام یعنی می‌خوای بگی رابطه جنسی نداشتی
با شوهرت؟!

شیدا گیج و منگ لب زد.

_نه! نداشتم! اصلا ما جدا شدیم... یک ماهه...!

پرستار هم جا خورد!

_چطور ممکنه! آزمایشگاه ما خیلی دقیق...

بذار تا من برم هماهنگ کنم با دکتر، باید بری
سونوگرافی.

صدرا در سکوت ایستاده و فقط در دل خدا را شکر
می کرد که خطری شیدا را تهدید نمی کرده و به حکمت
خدا ایمان داشت.

#شاه مقصود

#پارت سیصد و پنجاه و دوم

شیدا درمانده بود و از سکوت صدرا حس بدی بهش
دست داده بود.

فکر می‌کرد که حتما الان صدرا فکرهای ناجوری
درموردش می‌کند...

_چرا چیزی نمی‌گی؟

لبخند به رویش پاشید .

_چی بگم خانم؟ مبارکمون باشه دیگه.

صدرا کاملا واضح رسانده بود که به او شک ندارد
ولی باز هم دلش آرام نمی‌شد.

_من مطمئنم اشتباه کردن.

ما یک ماهه جدا شدیم و من سر وقت پریود شدم.

_کار خدا نشد نداره که خانم، حتما حکمتی داشته.

چقدر دلش تنگ شده بود برای خانم خطاب شدن از
سوی او...

چقدر الان می‌توانست شادی کند اگر او واقعا همسرش
بود...

فرزند صدرا ملک را در بطن پرورش دادن افتخار
بزرگی بود برایش ولی حالا و با این شرایط...

پرستار وارد شد و سرم را از دستش کشید.

_می‌تونی راه بری عزیزم؟ یا هنوزم احساس ضعف
داری؟

_راه می‌رم.

پرستار خواست کمکش کند که دستش را پس زد.
انگار می‌خواست با لجبازی کردن نشان دهد حالش
خوب است و آزمایش هم اشتباه است!

تا برخاست باز سرش گیج رفت و نزدیک بود بیافتد
که خوشبختانه پرستار زیر بغلش را گرفت و روی
تخت نشاندش.

_صبر کن برم ویلچر بیارم.

و از اتاق بیرون رفت.

#شاه مقصود

#پارت سیصد و پنجاه و سوم

ماتش برده بود...

یخ زده فقط به آن جسم کوچکی که بیشتر شبیه یک
بچه قورباغه بود تا نطفه‌ی آدمیزاد خیره مانده بود.

دقیقا چهل روز داشت!

و این در باورش نمی‌گنجید!

ولی من پریدم شدم خانم دکتر...

دکتر دستمال کاغذی را روی شکمش گذاشت تا مواد
مخصوص سونوگرافی را پاک کند و با مهربانی
پاسخش را داد.

_عزیزم اتفاق عجیبی نیست، برای خیلی‌ها پیش می‌آید
که ماه اول بارداریشون پرید بشن.
از لحاظ علمی هم مشکلی نداره.
خدا رو شکر جنین و ساک حاملگی سالم و بدون
مشکله.

این ضعف و رنگ پریدگی و غش کردنش هم به
خاطر اینه که بچه شیر می‌دی.
بدنت توانایی پاسخگویی به دو تا وروجکو نداره.

لباسش را پایین داد و از روی تخت پایین آمد و
دستمال کاغذی‌ها را مچاله کرد و در سطل زباله‌ی
کنار تخت انداخت.

_خب الان چی کار باید بکنم، اجازه‌ی سقط دارم؟ آخه
من از همسرم جدا شدم...

دکتر همان‌طور که نسخه‌اش را می‌پیچید گفت:

_نه عزیزم، به هیچ عنوان.

این طفل معصوم چه گناهی کرده؟! نگاه نکن که قد
عدسه، اونم آدمه و جون داره، با سقطش اونم بی‌دلیل،
یک آدمو از حق زندگی کردن محروم کردی!

شما دختر خوشگلتو از شیر می‌گیری و حسابی به
خودت رسیدگی می‌کنی تا باز دچار این حالت‌ها نشی.

نسخه را به دستش داد و لبخند زد.

_ایشون الان اینجان؟

_کی؟

_همسرت... ام... عذر می‌خواهم، همسر سابقته.

_بله، بیرون وایستاده.

_بسیار خب، بگین بیاد داخل.

#شاه مقصود

#پارت سیصد و پنجاه و چهارم

از دیوار گرفت و تا جلوی در رفت.

«این دیگه چه بدبختی‌ای بود خدا...»
گفت و در را باز کرد.

صدرا روی صندلی انتظار درست مقابل در اتاق دکتر
نشسته و با هستی که بیدار شده بود بازی می‌کرد.

نمی‌دانست چطور صدایش بزند! می‌گفت صدرا؟ آقا
صدرا؟ جناب ملک؟!

یا شاید هم مثل پرستار می‌توانست بگوید حاج آقا!!
لفظی که صدرا اصلاً از آن خوشش نمی‌آمد!

این بار را شانس آورد، صدرا برای لحظه‌ای سر بلند
کرد و چشمش به او افتاد که در قاب در ایستاده.

__بیا...__

همین را گفت و باز با قدم‌های آرام داخل اتاق پزشک
برگشت و روی صندلی نشست.

__ببخشید خانم دکتر، چی می‌خواین بهش بگین؟!__

مستأصل پرسیده بود و دکتر نتوانست پاسخی بدهد،
چرا که صدرا همراه هستی وارد شد و در را بست.

سر به زیر سلام کرد و جلو آمد.

__بفرمایید بنشینید خواهش می‌کنم.

صندلی کناری شیدا را انتخاب کرد و نشست.

__در خدمتم.

خانم دکتر که استند روی میزش او را دکتر نفیسه شب
چراغ متخصص زنان و زایمان معرفی می‌کرد با
خوش رویی گفت:

_لازم دونستم یکسری توضیحاتی خدمتون عرض کنم.

_بله خواهش می‌کنم، در خدمتون هستم.

هستی که چشمش به مادرش افتاده بود سعی داشت خودش را در آغوش او بیاندازد که صدرا مانعش می‌شد.

_ماما... جی‌جی... ماما...

#شاه مقصود

#پارت سیصد و پنجاه و پنجم

شیدا دست دراز کرد و هستی را از بغل صدرا گرفت و مشغول شیر دادنش شد.

دکتر شروع کرد به صحبت کردن.

__همونطور که مستحضرید همسر شما، در واقع همسر سابقتون باردار هستند و با توجه به سن حاملگی و تاریخ جداییتون این بچه از شماست.

صدرا کاملاً قاطع پاسخ داد.

__بله قطعاً.

__بسیار خب، اینجا چند تا مسئله مطرح می‌شه.
مهم‌ترینش اینه با توجه به اینکه ایشون گفتن تنها زندگی می‌کنن شما موظفید تا پایان دوره‌ی بارداری ازشون مراقبت کنید، چون همینطور که در جریان هستید حال جسمی مناسبی ندارن و نیاز هست استراحت داشته باشن.

اگر اوضاعشون به همین روند ادامه پیدا کنه، هم برای خودشون خطرناکه و هم برای بچه.

نکته‌ی دوم اینکه دختر کوچولو رو باید از شیر بگیرین حتما و بدون شک، به این دلیل که بدنشون خیلی ضعیفه و اصلا توانایی تحمل بارداری و شیردهی همزمان رو نداره.

__بله حتما، اطاعت امر می‌شه.

__نکته‌ی دیگه خارج از بحث پزشکی هست.
اصلا و به هیچ عنوان قصد دخالت تو زندگیتون رو ندارم اما پیشنهاد می‌کنم در تصمیمتون تجدید نظر کنید.

حالا شما به جای یه فرزند، دو فرزند خواهید داشت...
این بار مسئولیتتون و قطعا سنگین‌تر می‌کنه.

داشتن پدر و مادر در کنار هم، کمترین حقی هست که
بچه‌ها دارن...
به حرفام فکر کنین...

#شاه مقصود

#پارت سیصد و پنجاه و ششم

با هم از مطب دکتر بیرون آمدند و همراه یکدیگر
بدون حرف بیمارستان را ترک کردند.

در راه جلوی یک آبمیوه فروشی نگه داشت.

_چرا اینجا نگه داشتی؟

_دکتر گفت باید تقویت بشی، می‌رم برات معجون بگیرم.

واسه هستی هم شیر نارگیل یا شیر پسته می‌گیرم.

صورتش را به سمت خیابان گرداند.

_لازم نیست، من چیزی میل ندارم.

شیرپسته‌های بازاری هم خیلی شیرین و پر چربه، برای بچه خوب نیست.

_باشه عزیزم، فقط برای خودت می‌گیرم.

_گفتم میل ندارم.

دست زیر چانه‌اش برد که شیدا فوراً دستش را پس زد.

_نامحرمی...

چیزی در دل صدرا تکان خورد.
چشمه‌ای زلال از اعماق قلبش جوشیدن گرفت و بر
روحش جاری گشت.

تغییرات ریز و درشت شیدا یکی یکی به چشمش
می‌آمد و این چشمه را خروشان‌تر می‌کرد.

__محرم می‌شیم.

بدون اینکه نگاهش کند هستی را زیر چادر برد و
مشغول شیر دادنش شد.

__دیگه محرمیتی در کار نیست!

__هنوز دلت باهام صاف نشده؟ بگم غلط کردم چی؟

_نفرمایید این حرفا چیه؟! گل سرسبد حاج آقا رضا
ملک نباید از این حرفا بززن!

_می‌دونم هنوزم ناراحتی خانم، ولی الان دیگه یه کمی
کوتاه بیا.

حالا فقط بحث من و تو نیست... بچه چه گناهی کرده؟

عصبی رو به او کرد و توپید.

_آره دیگه، هستی بچه نیست!

بچه‌ای که از تخم و ترکی حاج رضا نباشه اصلا آدم
نیست...

اینی که الان تو شکمه هنوز جون نداره ولی
عزیزه... چرا؟ چون از خون ملک!

#شاهمقصود

#پارت سیصد و پنجاه و هفتم

صدرا فقط می‌خواست آرامش کند.

__ الان عصبی هستی بهت حق می‌دم.

__ کاملاً جدی دارم حرف می‌زنم!

__ باشه اصلاً هر چی تو بگی.

__ برسون منو خونه، البته اگه زحمتی نیست!

سوئیچ را چرخاند و ماشین را روشن کرد.
به زور جلوی زبانش را گرفت تا حرفی از دهانش
بیرون نپرد.

تا خانه در سکوت به سر بردند ولی صدرا دل توی
دلش نبود...

پدر شده بود... واقعی... حقیقی... از زنی که دوستش
داشت...

دلش می‌خواست شیدا را بغل کند و ببوسد، ببوید،
نوازش کند اما فعلاً چاره‌ای جز سکوت نداشت.
هر حرکتش در حال حاضر از دید شیدا عمدی و در
جهت نادیده گرفتن هستی قلمداد می‌شد.

به خانه که رسیدند دست دراز کرد تا هستی را بگیرد.

__بده من هستی رو میارم.

دخترش را بغل گرفت و از ماشین پیاده شد و صدرا
مبهوت این صحنه بود که او چطور بچه به بغل چادر
را درست روی سر نگه داشته!

_لازم نکرده خودم می‌برمش.

جلو رفت و دست زیر بغل هستی گرفت و کشیدش.

_بده من گفتم، سنگینه اذیت می‌شی.

الان از زیر سرم دراومدی!

وارد آسانسور شدند و شیدا چادرش را محکم‌تر گرفت
و انگار دارد با خودش حرف می‌زند زمزمه کرد.

_هه... اذیت می‌شی... بگو بچم که تو شکمه بهش
فشار میاد...

خنده‌اش گرفته بود ولی خودش را کنترل کرد و باز هم
چیزی نگفت.

با خروج از آسانسور صدرا کاملاً عادی به سمت
آپارتمان خودش رفت.

_دختر بابا امشب قراره یه هم هم خوشمزه بخوره.

هستی با ذوق دست‌های تپل سفید و کوچکش را به هم زد.

هم هم...

_آره بابایی، خوشمزه.

حالا بگو بابا.

هستی با شوق تکرار کرد.

با... با، بابا، بابا...

بوسه‌ای از گونه‌اش گرفت و در آپارتمان خودش را باز کرد.

#شاه مقصود

#پارت سیصد و پنجاه و هشتم

پیش از آنکه صدرا پا به داخل بگذارد شیدا کلافه و
عصبی گفت:

_اولا که تو بابای اون بچه نیستی پس الکی بهش
چیزی رو که نیستی یاد نده.

دوما من کلید همراهم نیست بیا درو باز کن.

_خونه‌ی شما از این به بعد اینجاست.

_اشتباه به عرضتون رسوندن جناب ملک!

بنده با شما نسبتی ندارم.

نه خودم و نه دخترم!

_اتفاقا نسبت بینمون الان توی رحمت داره رشد
می‌کنه سرکار خانم راد!

_هه... تو فکر کردی نگهش می‌دارم؟!

به آنی ابروهای صدرا در هم پیچید و فکش منقبض
شد.

_بیا تو حرف می‌زنیم!

_در خونمو وا کن می‌خوام برم استراحت کنم.

_اینکه هر چی می‌گی هیچی بهت نمی‌گم فکر نکن
دارم بی‌خیالی طی می‌کنم؛ نه خانم، فقط می‌خوام فعلا
که از بیمارستان اومدی به پر و پات نییچم!

حالا که خودت اصرار داری من حرفی ندارم.
بیا تو صحبت کنیم!

شیدا کاملاً قاطع بود.

__من با شما حرفی ندارم!

__ولی من حرف زیاد دارم... بیا تو...

__درو باز کن حوصله ندارم آقای ملک! دخترمم بده
به خودم لطفاً.

در آپارتمان خودش را بست و با همان اخم ناگشودنی
جلو رفت و کلید در قفل در کناری انداخت.

__باشه حالا که خونه‌ی منو دوست نداری حرفی
ندارم، من میام خونه‌ی تو صحبت کنیم.

در را باز کرد و بدون توجه به جمله‌ی عصبی شیدا
که می‌گفت:

_من با شما هیچ صحبتی ندارم آقای ملک!

وارد خانه‌اش شد و هستی را در حال روی زمین
گذاشت.

#شاه مقصود

#پارت سیصد و پنجاه و نهم

روی کاناپه نشست و اندکی به جلو خم شد.
صدای محکم بر هم خوردن در آمد و پشت بندش شیدا
قدم به پذیرایی گذاشت.

با همان چادر و اخم و تخم روی مبل رو به روی
صدرا نشست و گفت:

__حرفتو بزن و برو، زودتر!

نگاهش را از هستی که سعی داشت با قدم‌های
نامتوازن به اتاق برساند گرفت و به او داد.

__فردا می‌ریم خونه‌ی ما، به پدر مادرم می‌گیم که
بچه‌دار شدیم و بعدشم می‌ریم محضر برای عقد.

در لحظه خشمش فوران کرد و صدایش بالا رفت.

__چی چی رو واسه خودت می‌بری و می‌دوزی؟!
من با تو هیچ جا نمیام مگه اینکه مطب دکتر باشه!

__عصبانی نشو قربونت برم.

اصلا تو بگو چی کار کنیم.

_برنامه اینه، من یه جای مطمئن پیدا می‌کنم برای خرید دارو.

قبلا شنیدم یه آمپوله که می‌زنی و سقط می‌شه.

هر چه بیشتر می‌گفت رگ گردن صدرا بیشتر ورم می‌کرد و شقیقه‌اش نبض می‌زد.

_خب دیگه؟ دیگه چه برنامه‌ای داری خانم راد؟!!

_هیچی دیگه، تا چند روز دیگه هم دارم می‌رم سر کار، یواش یواش زحمت و کم می‌کنم.

بابت این مدت که به خودت و خانواده‌ت زحمت دادیم خیلی تشکر می‌کنم، حتما یه روزی براتون جبران می‌کنم.

فقط باید یه کم بهم وقت بدی تا بتونم اسباب و وسایلمو
جمع کنم و برم.

دست خودش نبود که از حرص صدایش بم شده بود.

__کجا تشریف می برید اون وقت؟

#شاه مقصود

#پارت سیصد و شصتم

شیدا از دیدن چشمان به خون نشسته‌ی صدر او ترس به
دلش افتاد اما راهی بود که انتخابش کرده بود!
خواه ناخواه باید جلو می رفت.

_یه جایی رو پیدا کردم برای نظافت، بهم یه اتاق
برای زندگی کردن هم می‌ده.

_تن من بره زیر خاک که زن و بچه‌م کلفت خونه‌ی
مردم بشن!

ناگاه از دهانش پرید.

_خدا نکنه... بالاخره چی...؟ به هر حال باید از یه
جایی شروع کنم.

_تو رو روی چشم‌ام راه می‌برم شیدا، بعد جلوی من
حرف از این می‌زنی که می‌خواهی خدمتکار خونه‌ی
مردم بشی؟

این زندگی کمه برات شیدا؟ بیشتر می‌خواهی؟ من
حرفی ندارم، نوکرتم هستم.
خودم هر چی بخوای فراهم می‌کنم.

صدرا می‌گفت و قلب او را می‌لرزاند.
شیدا تازه داشت می‌فهمید که چقدر دلش برای اینکه
صدرا مردانگی خرجش کند تنگ شده...
برای حمایت‌هایش...
برای رگ بیرون زده‌ی شقیقه‌اش...

اما بر احساساتش سرپوش گذاشت و بی‌توجه به
تپش‌های قلبش که برای فشرده شدن به سینه‌ی ستبر
صدرا کم مانده بود از سینه‌اش بیرون بزند گفت:

_اگر داری تمام این کارا رو برای این که ازت
حامله‌ام می‌کنی، باید بگم سخت در اشتباهی!
من نگهش نمی‌دارم، می‌ندازمش...

در سکوت به هم خیره بودند.
ناگهان جمله‌ای که صدرا گفت، هوش از سر شیدا
پراند...

__بعدش رضایت می‌دی عقد کنیم؟

#شاه مقصود

#پارت سیصد و شصت و یکم

اصلاً انتظار شنیدن چنین حرفی را نداشت.
صدرا ملک، پسر حاج رضا، حاضر شده بود به
خاطر داشتن او قید بچه‌اش را بزنند؟!

__چی داری می‌گی؟

دست میان موهایش که حالا بیش از همیشه به سفیدی
می‌گرایید برد و همچون گرفتاری بیچاره و دربند نالید.

_می‌دونم گناهه... قتل نَفْس... می‌دونم خلافه...
جرمه... ولی چی کار کنم شیدا؟

دستش را روی قلبش کوبید و ادامه داد.

_این تو دله... دل لامصب منم حرف حالیش نیست...
می‌گه شیدا...

واسه اینکه باورم کنی حتی دارم رضایت می‌دم به
مرگ بچه‌م...

شیدا دیگر طاقت نیاورد و اشکش چکید...
برای غرور شکسته‌ی این مرد...
برای صدای گرفته و لحن مظلومانه‌اش...

ولی باز هم منطقش پیش دستی کرد و صدای احساسش
را خفه نمود.

_ما به درد هم نمی‌خوریم...
خانواده‌تم حق دارن... تو لایق بیشتر ازینایی...

سر بلند کرد و نگاه خیشش را روانه‌ی چشمان اشک
بار شیدا کرد.

_من فقط تو رو می‌خوام شیدا.... یک کلام...

اشکش چکید و غمگین لب زد.

_خانواده‌ت منو قبول نمی‌کنن... من یک بار به
خواست دلم پیش رفتم و عاقبتم شد این... این دفعه
نمی‌خوام اینجوری بشه...

_راضیشون کنم چی؟

_اشک‌هایش را با پر چادرش پاک کرد و سر به زیر
گفت:

راضیشون کن...

#شاه مقصود

#پارت سیصد و شصت و دوم

صدرا با خوشحالی برخاست.

پاشو بریم پس.

کجا؟

با خنده گفت:

خونه‌ی حاج رضا! بریم بگیم نوه‌دار شده...

_بریم بگیم نه صدرا! بری بگی!
من پیام جلوی مادرت بگم من از پسرت جدا شدم ولی
ازش حامله‌ام؟!_

مادر من نمی‌دونه جدا شدیم.

چشمانش گرد شد و چادر روی شانه‌هایش سُر خورد.

نگفتی بهشون؟!

نه نگفتم.

هنوزم امید داشتم که برگردی...

دست بالا گرفت و نگاهش را به سمت بالا کشاند.

_نوکرتم اوس کریم، الحق که خودت خوب می‌دونی
حاجت بندهات و چطوری بدی.

قند در دلش آب می‌شد و بند بند وجودش برای در
آغوش او جای گرفتن از هم سبقت می‌گرفتند.

_الان حاجت روا شدین حاج آقا صدرا؟

_صد البته، اونم چه حاجت روایی.

بیا و ببین...

چند تا چند تا با هم روا شد.

چادر را از روی شانه‌هایش بالا کشید و بر سر
گذاشت.

صدرا از دیدن این صحنه دلش غنچ زد برای در
آغوش کشیدنش.

_شیدا من الان در این لحظه دیگه هیچی از خدا
نمی‌خوام جز سلامتیمون.

حس می‌کنم خدا در حق من سنگ تموم گذاشت.

جوری همه چیزایی که می‌خواستمو الان پیش روم
می‌بینم که می‌ترسم خواب باشه.
کاش یه چک بزنی تو گوشم بفهمم خوابم یا بیدار...

#شاهمقصود

#پارت‌سیصدوشصت‌وسوم

شیدا به خود می‌بالید که آرزوی چون اویی بوده.

_بیداری آقای ملک...

_آقای ملک قربون شما بره خانم.

گفت و جلو رفت، تا دست دراز کرد برای در آغوش کشیدنش، او یک قدم عقب رفت.

_نامحرمیم صدرا...

_مفاتیحو بیارم؟

_نه!

دیگه محرمیت اینجوری نمی‌خوام...

_چشم، هر چی تو بخوای.

علی‌الحساب بگو چی هوست کرده بخرم برات عزیزم.

_هیچی.

__هیچی که نمی‌شه.

__فعلا که هیچی...

__پس چی می‌گفت این ایمان وقتی زنش حامله بود.
مدام می‌نالید می‌گفت بدبخت شدم بس که خوراکی
خریدم.

شیدا ریز خندید و چادرش را محکم گرفت تا از
افتادنش جلوگیری کند.

__حالا عجله نکن، به اونجاها هم می‌رسیم صدرا خان.

__صدرا فدای شما سه تا.

چشم درشت کرد و هین کشید.

__هین... دو قلو؟ نخیر از این خبرا نیست، دکتر گفت
یه دونه‌ست.

لبخندی ملیح بر لبش نشست و از نگاهش عشق
می‌بارید.

__منظورم تو و هستی و اون جوجه کوچولوی تو
شکفته.

باز هم غافلگیر شد.
مهربانی‌های این مرد تمامی نداشت.
چطور توانسته بود این مدت را بی او دوام بیاورد؟
بدون حضور گرمش...
بدون حرف‌های عاشقانه‌اش...
بدون حمایت‌های همیشگی‌اش...

#شاه‌مقصود

#پارت‌سیصد و شصت و چهارم

شام نیمرو خوردند و برای هستی هم شیر خشک آماده کرد.

_دیگه از امشب جی جی تعطیل بابا جان.

هستی لب برچید و آویزان گردن مادرش شد.

_ماما... جی جی... ماما... جی جی...

جلو رفت و او را از شیدا جدا کرد و بغل گرفت.

_مامان دیگه جی جی نداره دخترم، تموم شده، اه اه تلخه!

دخترک ولی این حرف‌ها حالی‌اش نبود.

جی جی... ماما... جی جی...

برخاست و به آشپزخانه بردش.

الان بهش به به می‌دم بخوره دخترم.

هستی نق می‌زد و شیدا صدا بلند کرد.

حالا بذار از فردا.

امشب و شیرش بدم گناه داره بچهم...

_نه عزیزم، دکتر گفت بدنت ضعیفه، نمی‌تونی به هر
دوشون بررسی._

اینجوری خودت آسیب می‌بینی، به این دو تا وروجک
که چیزی نمی‌شه!

_امشب حالم خوبه هنوز...

سفت و سخت پاسخ داد.

_بالاخره چی؟ باید این اتفاق بیفته، چه الان چه فردا
چه پس فردا!

شما برو بخواب، من خودم حواسم هست بهش نگران
نباش.

_باشه شیرش نمی‌دم.

بدش من برو بخواب صبح باید بری سر کار.

_کاری که می‌گمو بکن عزیز من.

برو تو اتاق درم ببند و راحت بخواب.

من و این فسقل خانم کار داریم با هم.

خمیازه‌ای کشید و گفت:

__ اذیت می‌کنه.

__ نه دختر خوبیه.

سپس لپش را آرام بوسید.

__ مگه نه بابا؟

#شاه مقصود

#پارت سیصد و شصت و پنجم

شیدا که به اتاقش رفت دقایقی بعد هستی را برداشت و
به آپارتمان خودش برد.

می‌دانست قطعا شب سختی خواهد بود و گریه کردن
هستی هم طبیعست.

به آپارتمان خودش رفت تا شیدا از شنیدن صدای گریه
بیدار نشود.

تا خود اذان صبح به جان صدرا نق زد و او هم با
حوصله آرامش می‌کرد و راهش می‌برد تا بلکه
خوابش ببرد.

بالاخره پس از اذان صبح در حالی که صدرا نماز
می‌خواند روی سجاده‌ی او دراز کشید و خوابید...

او هم نمازش را که سلام داد همان جا کنار هستی
دراز کشید و به خواب رفت...

صحنه‌ی نابی بود...

معنای آرامش را به تصویر کشیده بودند...

انگار هر دو در آغوش خدا آرمیده بودند...

خدا در آغوش کشیده بودشان...

ساعت تقریباً از هفت و نیم گذشته بود که شیدا از

خواب پرید.

خانه در سکوت بود!

به حال رفت و اثری از صدرا و هستی ندید.

به اتاق هستی رفت و آنجا را هم خالی یافت!

__کجا رفتن یعنی؟

وسط حال ایستاده و به فکر فرو رفته بود.

_هعی... نکنه با خودش برده باشه خونه‌ی پدرش!
خدایا بچهم...

#شاه مقصود
#پارت سیصد و شصت و ششم

تلفن را برداشت و با صدرا تماس گرفت.
بلافاصله پس از سومین بوق صدای گرفته‌اش در
گوشی پیچید.

_جان.

_سلام، ببخشید بیدارت کردم.

_ نه ديگه بايد بيدار مي شدم.

_ کجا بردي هستي رو؟

_ نگران نباش همين جايم، خوابه.

نفسی راحت کشيد و ادامه داد:

_ خیلی اذيتت کرد حتما... شرمندهم...

_ بچس ديگه...

_ مي خواي بري سر کار بيارش بده خودم.

_ خوابه، بيدارش نکنم بهتره.

اذون صبح خوابيده دخترم.

_عیبي نداره بغلش کن بیارش.

_تکونش ندیم بهتره.

بیدار می‌شه اذیتت می‌کنه.

تو هر چی لازمه وردار بیا این ور.

_آخه...

_آخه نداره دیگه، منم دارم می‌رم خونه حاج بابام.

_میری که بهشون بگی؟

_آره، می‌رم که بهشون بگم.

_هنوزم می‌گم تو با خیلی بهتر از من حقته که ازدواج کنی...

_حق من از زندگی تویی شیدا...
دیگه این حرفا رو نشنوم ازت...

تسبیح شاه مقصودی را که به گردن داشت میان
انگشتانش مشت کرد و توکل بر خدا کرد.

_ان شاء الله که خیره...

#شاه مقصود

#پارت سیصد و شصت و هفتم

تا رسیدن به خانه‌ی پدرش فقط یک چیز در سرش
می‌چرخید... اگر راضی نشوند چه؟
و پاسخ یک چیز بود، راهی جز قبول کردن ندارند...

شیدا حامله بود و همین برای رضایتشان کفایت می‌کرد.

ماشین را پارک کرد و زنگ را زد.
در باز شد و صدای مادرش از آیفون در کوچه‌ی ساکت پیچید.

__ بیا تو مادر.

وارد حیاط شد و تازه گویا فهمید قرار است چه مسئله‌ی مهمی را بگوید دلش جوشیدن گرفت.

پیش از ورود به خانه بسم الله الرحمن الرحيم گفت و خدا را به یاری طلبید.

مادرش، حاج رضا، حامد و با کمال تعجب ایمان! پشت میز نشسته و مشغول صرف صبحانه بودند.

زهرا خانم چای خوش رنگی ریخت و روی میز
جلوی تنها صندلی خالی گذاشت.

_بیا مادر، به موقع رسیدی.

با همه سلام و احوالپرسی کرد و روی صندلی نشست.
نمی‌دانست کی و چگونه و از کجا شروع کند!

سر به زیر قاشقی شکر در استکان چای‌اش ریخت و
هم زد.

_چی شده صدرا تو فکری؟

ایمان گفت و او را به خود آورد.

_ها؟

_می‌گم تو فکری؟

مادرش ادامه داد.

_راست می‌گه ایمان، چی شده پسرم؟

حامد خندید و لقمه‌ای برداشت.

_دو ساعته داری اون بدبختو هم می‌زنی داداش.

در مقابل حرف‌هایشان سکوت پیشه کرده و فقط
نگاهشان می‌کرد که پدرش گفت:

_چی شده صدرا؟! بگو بابا جان.

دل به دریا زد و بدون مقدمه گفت:

_شیدا حاملهس...

#شاه مقصود

#پارت سیصد و شصت و هشتم

چای به گلوی پدرش جست و به سرفه افتاد، ایمان لقمه
از دستش رها شد، قاشق مربا از دست حامد افتاد و
مادرش به صورتش کوبید.

_خاک عالم بر سرمون شد، یا خود خدا...

حاج رضا گلایش را صاف کرد و تسبیحش را روی
میز انداخت.

_چطوری این کارو کرده صدرا؟! کنار گوشت بوده و
نفهمیدی داره چه غلطی می‌کنه!؟

ایمان به صندلی لم داد.

_اصلا باورم نمی‌شه!
بهش نمیومد از این کارا بکنه...

فقط حامد زبان به کام گرفته و پیش داوری نمی‌کرد.
صدرا از شنیدن قضاوت‌های نا به جایشان رنجید..

هرگز فکرش را هم نمی‌کرد خانوادگی مذهبی‌اش که
دم از خدا و پیغمبر می‌زنند و به عبادت و پاک دستی
معروف‌اند اینگونه راجع به کسی قضاوت کنند!

اصلا بقیه به کنار!

از مادرش تعجب می‌کرد که دل به دل آن‌ها داده...
او که دیگر می‌دانست شیدا محرم اوست!

حاج رضا به حرف آمد.

__بهش بگو از هر خری که حامله‌ست همونم بیاد جُل
و پلاسش و جمع کنه ببرتش!

ما پول اضافی نداریم که خرج توله‌ی اونم بدیم!

مادرش عجیب سکوت کرده و زبان به کام گرفته بود!
صدرا توقع داشت لااقل مادرش با او همراهی کند و
بگوید که شیدا محرم اوست.

ولی هر چه صبر کرد حرفی به میان نیاورد، فقط به
قندان وسط میز خیره مانده بود...

#شاه مقصود

#پارت سیصد و شصت و نهم

تا حاج رضا برخاست که برود صدرا سکوت را شکست.

بنشینید حاج بابا، حرف دارم...

حاج رضا نشست و تسبیحش را برداشت.

گوش می‌دم.

آب دهانش را قورت داد و نگاه از مادرش گرفت.

از من حامله‌ست...

زهرا خانم همچنان خیره به قندان بود، ایمان سرش بالا پرید و بلند گفت:

_چی می‌گی صدرا؟

حامد مات مانده و فقط نگاهش بین افراد حاضر در
محفل می‌چرخید.

حاج رضا مشتمی روی میز کوفت که ظرف و
استکان‌ها تکان شدیدی خوردند و صدای برهم
خوردنشان گوش همه را پر کرد.

_بالاخره کار خودشو کرد زنیکه‌ی...

زهرا خانم سر بلند کرد میان حرفش آمد و نگذاشت
جمله‌اش را تمام کند.

_تهمت ناروا زن حاجی... اون دختر از برگ گل
پاک‌تره...

حاج رضا عصبی فریاد زد:

_تَهْمَت؟ چی می‌گی زهرا؟! زنه پسرمون و از راه به در کرده ازش حامله شده بعد تو می‌گی تهْمَت ناروا؟
مثل روز روشنه...

صدرا خواست حرفی در دفاع از شیدا بزند که مادرش دستش را گرفت و مژه بر هم زد.

_من گفتم محرم بشن حاجی...

اون دختر گناهی نداره...

صدرا هم مرده... چند سال بوده زن ندیده... خب
دیگه...

نمی‌دانست چطور باید قضیه را جمع و جور کند.
کلمات کم بودند برای بیان حالش...

_هوف... چی بگم دیگه...

#شاه مقصود

#پارت سیصد و هفتادم

حاج رضا رو به صدر ا کرد.

_اره صدر ا؟ تو بندو آب دادی؟

خوش به سعادتتم با این خانواده ای که دارم.

زنم بی خبر از من پسر مو با یه زن بیوه محرم می کنه.

الانم که پسر م اومده خبر دسته گل آب دادنش و برام
بگه...

دیگه چی هست که نمی دونم؟ بگین خجالت نکشین!

ایمان، حامد، شما حرفی ندارین؟

زن صیغه‌ای بچه‌ی یواشکی‌ای... چیزی... هر چی هست بگین دور همیم...

دیگه شاخ شمشاد و گل سر سبدمون که این باشه من از بقیه هیچ انتظاری ندارم!
راحت باشین...

مادرتون هم که گویا خودش دست اندر کاره...

زهره را خانم گفت:

_حاجی جان عصبی نشو... من نیت بدی نداشتم، فقط نخواستم صدرا به گناه بیفته.

گفتم حالا که به خونه‌ی این دختر رفت و آمد داره لااقل محرم باشن که اگه چشمش به زیبایی‌های این دختر افتاد گناه نکرده باشه!

_پس این بچه چی می‌گه این وسط زهره؟ ها؟

مستأصل نالید...

_نمی‌دونم... نمی‌دونم حاجی...
من فقط خواستم ایمان بچه‌مو حفظ کنم...
نمی‌دونم چرا اینطوری شد...

_من بهت می‌گم حاج خانم! چون محرمیت اسمش
روشه... مهر میاره... کشش میاره...
اشتباه کردی زهرا... اشتباه کردی...
بدبختمون کردی زن....

#شاه مقصود

#پارت سیصد و هفتاد و یکم

حاج رضا ملک دوباره پدربزرگ شده بود!
آن هم فرزند صدرا... پسر محبوبش... همان که
همیشه انتظار می کشید بچه اش را ببیند...

دلش می خواست زن صدرا هم مثل خودش گل سر سبد
عروس هایش باشد ولی شیدا با آنچه در نظرش بود
فرسنگ ها فاصله داشت.

تمام این ها به کنار، از فردا چطور در بازار و جلوی
همسایه و فامیل سر بلند می کرد؟
می گفت زن بیوه برای پسرم گرفته ام؟ بلافاصله بعد از
عقد هم حامله شده؟!
چطور این بی آبرویی را جمع می کرد؟!!

اندکی فکر کرد و بی هوا گفت:

__صداش و درنمیارین.

هیچکس نباید بفهمه پسر من همچین خبط و خطایی
کرده....!

رو به ایمان کرد.

_مبادا به زنت بگی ایمان!

مضحکه می‌شیم بین دوست و آشنا و فامیل.
کسی بفهمه کار تمومه، تشت رسواییمون افتاده.

صدرا با تعجب گفت:

_خلاف شرع نکردم حاج بابا! زخم بوده، محرمم بوده،
شرعی و حلال!

می‌خواین حلال خدا رو حروم کنین؟

کف دستش را روی میز کوبید.

ساکت شو صدرا... هیس...

حرفی ازت نشنوم! انقدر عصبانی‌ام که می‌بینی یهو یه چیزی می‌گم حرمت پدر پسری رو می‌شکنم.

آقا جون من قراره ازدواج کنم، اون زن همسر من می‌شه و عروس این خونه، بچه‌ی من و بارداره...

حکایت رسوایی مال وقتی که دختر مردم بی‌آبرو کرده باشم نه اینکه زن گرفتم، محرم بودیم حالا هم حامله‌س، از من... از صدرا ملک... پسر حاج رضا ملک...

#شاه مقصود

#پارت سیصد و هفتاد و دوم

حاج رضا غریو فریادش بلند شد و ستون‌های خانه را لرزاند.

_حرف نباشه صدر!

همین که گفتم.

رو به زهرا خانم کرد که عجیب در فکر فرو رفته بود.

_شما حاج خانم، میفتی دنبال دارو دکتر...

زودتر شرش کم بشه، یه چیزی هم بذار کف دستش
دهنش بسته بمونه.

صدرا دیگر طاقت نیاورد، بلند شد و ایستاد.

_اصلاً ازتون توقع نداشتم حاج آقا رضا!

می‌دونین اونی که دارین در مورد مرگ و زندگیش
تصمیم می‌گیرین بچه‌ی منه؟!!

یا شایدم نعوذ بالله خدایین و ما خبر نداریم که انقدر
راحت دارین برای زندگی و مرگ یه آدم دیگه که از
قضا از گوشت و خون خودتونه تصمیم می‌گیرین؟!!

حاج رضا روی صندلی افتاد و دست روی قلبش
گذاشت.

زهرا خانم با هراس برخاست و ضمن پیدا کردن
قرص از یخچال، صدرا را شماتت کرد.

_زبون به دهن بگیر صدرا...

تو روی بابات وایمیستی مادر مرده؟! من اینجوری
تربیتت کردم پسر؟!!

قرص و لیوانی آب را برد و به دست حاج رضا داد.
همه مات نشسته بودند...

ایمان، حامد، حتی خود صدرا...!

به آنی انگار بمب در خانه‌شان افتاده بود...
هر کس به طریقی زخمی شده و کاملاً مبهوت دیگری
را می‌نگریست...

هیچ کس هم توانایی مدیریت شرایط نداشت!
اوضاع فقط رو به وخامت بود!

#شاه‌مقصود

#پارت‌سیصد و هفتاد و سوم

قرص را خورد و اندکی آرام گرفت.
حالا که بیشتر فکر می‌کرد، صدرا چنان هم بی‌راه
نمی‌گفت.

تصمیم گرفتن در مورد مرگ و زندگی یک موجود
زنده کار خدا بود و بس!

او که به قول خودش بنده‌ی ناچیزی بیش نبود...

_می‌خوای چی کار کنی صدرا؟

_معلومه...

عقدش می‌کنم، مثل بقیه زن و شوهرها زندگیمون و
می‌کنیم.

_مگه بحث بچه نیست؟

خب خرجیش و بده تا دنیا بیاد برای بعدشم همون بعد
تصمیم می‌گیریم.

_منظورتون اینه که عقدش نکنم؟

_آره درست فهمیدی، عقدش نکن!

لزومی نداره عقدش کنی، اگه برای محرمیته که الانم
محرمته.

چه فرقی داره؟

اینطوری هم شناسنامه‌ت خط خطی نمی‌شه هم آبرو
اعتبارمون حفظ می‌شه.

بعد از به دنیا اومدن بچه حالا یه فکری می‌کنیم!

_حاج بابا، شیدا مادر بچه‌ی منه!

بگم صیغه بمون؟!!

آدم مادر بچه‌شو بی عزت و حرمت می‌کنه؟!!

عصبی غرید:

_نه پس! عقدش کن دستشو بگیر دوره بیفت تو
کوچه و بازار به همه هم نشون بده که چشم بازارو
کور کردی!

_آره اتفاقا دلم می‌خواد همه بدونن شیدا زن منه.
هیچی کم نداره از خانمی و نجابت.

_چقدر وقیح شدی صدرا!

زهرا خانم میانه را گرفت.

_صدرا حرف باباتو گوش بگیر.
بابات بد تو رو نمی‌خواد پسر جان.

ولی از طرفی دلش پیش شیدا بود...
زن زیبا و جوانی که حداقل ده دوازده سالی از پسرش
کوچکتر بود و حالا از او باردار بود...

روحش هم خبر نداشت چه بلبشویی اینجا به پا شده بر
سر اثبات وجود و عدمش..

#شاه مقصود

#پارت سیصد و هفتاد و چهارم

صدرا طاقت نیاورد.

خواست از در مهر و عطوفت وارد شود.

_حاج بابا، شیدا واقعا دختر خوبیه...

نمی فهمم چرا انقدر باهاش مخالفین!

_کسی منکر خوبیش نیست بچه!

بابا جان این دختر به درد خانواده‌ی ما نمی خوره.

_چون بیوه‌س؟ خب منم یک بار ازدواج کردم!

_اصلا اون هیچی...

ناخنای لاک زده و مانتوهای تنگ و کوتاه و ولنگ و
وازش و کجای دلم بذارم صدرا؟!!

یه کم به فکر آبرو و اعتبارمون توی بازار باش.
یه کمی هم به فکر این مادر بیچاره‌ت باش که باید از
دوست و فامیل و همسایه حرف بشنوه!

لبخندی بر لب نشاند و بی‌خیال گفت:

__پس تازگی شیدا رو ندیدین حاج آقا ملک!

__چطور؟

همه چشم به دهان صدرا داشتند تا ببینند چه قرار است
بگوید.

__شیدا خیلی عوض شده حاج بابا.

مطمئنم ببینیش شاخ درمیارین.

_درست حرف بزن پسر، ببینم چه خبره.

_یه جوری رو می‌گیره که حاج خانمتون هم بلد نیست حتی!

و از تصور شیدا در قاب چادر زمانی که هستی را بغل زده و چادرش را هم سفت چسبیده بود نیشش شل شد.

چشمان زهرا خانم برق زد و دستش را روی قلبش گذاشت.

_دور سرش بگردم، چقدرم چادر بهش میاد پدر سوخته.

عین قرص ماه می‌شه.

حامد با هیجان پرسید:

__داداش واقعا چادری شده زنداداش؟

از لفظ زنداداشی که حامد به کار برد به خنده افتادند و ایمان جوابش را داد.

__حالا چه زود مال خود کردی حامد.

بذار ببینیم نتیجه‌ی رای زنی به کجا ختم می‌شه بعد زنداداش زنداداش کن.

__مهم اینه که زن داداش صدراست و قراره برامون نوه بیاره.

دائم و غیر دائمش زیاد توفیری نداره.

و رو به صدرا کرد.

__داداش امیدوارم بچه‌تون شبیه زنداداش بشه.

شبیه شما بشه باید شب ساعت نه بذاریمش دم در.

و همه را با این جمله به خنده انداخت جز حاج رضا
که عمیقا در فکر فرو رفته بود.

#شاه مقصود

#پارت سیصد و هفتاد و پنجم

زهره را خانم این بار پیش افتاد.
با خودش عهد کرده بود اگر این دختر خواست تغییر
کند پیگیرش شود و کمکش کند.
حالا که تغییراتش انقدر به چشم صدرا آمده پس باید به
عهدش وفا می کرد.

_چی می گی رضا جان؟

این واژه‌ی رضا جان عجیب معجزه می‌کرد.
هرگاه پدرش در کاری پا فشاری می‌کرد با یک رضا
جان گفتن زهرا خانم همه چیز حل می‌شد و حالا هم
هر چهار نفر منتظر پاسخ مثبت حاج رضا بودند.

حاج رضا دستی به محاسن سفیدش کشید و استکان
چای‌اش را به طرف زهرا خانم گرفت.

_علی‌الحساب یه چای بریز بخوریم حاج خانم،
گلومون خشکه.

استکان را گرفت و بلند شد.

_چشم حاجی جان.
حالا شما بگو ببینم اجازه می‌دین عروس بیاریم یا نه؟

_آخه حاملگیشو کجای دلم بذارم؟!!

نمی‌تونم به مردم بگم پسر من صیغه کرده بوده حالا
که دیده حامله‌س عقدش کرده!

_اونش به پای من.
دروغ مصاحتی به از راست فتنه انگیز.
خودم فکرش و می‌کنم.

چای خوش رنگ لب سوز را جلوی حاج رضا
گذاشت.

_اصلا می‌تونیم بگیم خیلی وقته عقدشون کردیم
نمی‌خواستیم کسی بدونه!

بی سر و صدا هم رفتن سر زندگیشون.
می‌گیم خود صدرا و شیدا اینجوری می‌خواستن.

صدرا موافقتش را اعلام کرد.

_آره فکر خوبیه.

می‌گم خودم نخواستم تو بوق و کرنا کنم.

حاج رضا قند در دهانش گذاشت.

_باید ببینمش...

لازمه اول باهش حرف بزنم.

#شاه مقصود

#پارت سیصد و هفتاد و هفتم

شیدا چادر را رها کرد و به صورتش کوبید.

_هین، خاک به سرم! آبرو حیثیت نداشتی برام که!

به اونا چرا گفتی آخه؟

_خوش خبری دادم بهشون دیگه.

_صیغهی یواشمی و حاملگی ناخواستهی من خوش خبریه؟ لابد مُشْتَلِق هم می‌خواستی!

چای‌اش را نوشید و استکان را در سینی گذاشت.
به پشتی مبل لم داد و دستانش را از هم باز کرد و
روی تاج مبل قرار داد.

_عمو شدن دیگه، خوش خبری دادم مخصوصا واسه
ایمان که بار اوله عمو می‌شه.

گونه‌های شیدا رنگ گرفت و چادرش را جلو کشید.

_چی گفتن حالا؟

__ایمان از خوشحالی بشکن می‌زد، حامد عوضی هم
که نه گذاشت نه ورداشت گفت ان‌شالله بچه به زنداداش
بره!

با تعجب تکرار کرد.

__زنداداش؟

__آره دیگه، تو رو می‌گفت.

چشمانش گرد شد.

__منو؟

__آره، زن داداششی دیگه؛ زن من.

با عشوهِ تابِی به گردنش داد.

__ایش، زن داداشش بودم، الان که نیستم!

چشمک ریزی زد.

__می‌شی که.

بعدم شیدا خانم انقدر ناز و عشوه می‌ای خواست به بعداً
باشه ها!

#شاه مقصود

#پارت سیصد و هفتاد و هشتم

صدرا پس از آن گفتگوی آتشین که چیزی از جنگ کم
نداشت، به خواست همه به خانه برگشت تا شیدا را
آماده‌ی رویارویی با پدرش کند.

روی مبل نشسته بود و هستی را هم رویش پایش
نشانده و به حرف گرفته بودش.

_خب حالا بگو ببینم اسم مامانت چیه؟

هم زمان شیدا سینی به دست، همچنان که چادر
رنگی‌اش را محکم گرفته بود وارد هال شد.

هستی تا چشمش به او افتاد انگشت اشاره‌اش را به
سمتش نشانه رفت.

_ماما... شیدا...

_آخ قربونش برم من.

شیدا سینی حاوی استکان چای را روی میز گذاشت و
روی مبل دیگری نشست.

_اذیت می‌کنه، بذارش زمین.

ولی صدرا فقط محو او بود...

_چقدر قشنگ رو می‌گیری شما خانم! کی این همه
وارد شدی و من نفهمیدم!

چادرش را روی پا مرتب کرد.

_وقتی همه‌اش تنها باشی و بی‌کار، به هر کاری رو
میاری برای سرگرم شدن...

بعد یهو می‌بینی همون سرگرمی می‌شه چیزی که
دوست داری درست و خوب انجامش بدی.

لبخند صدرا جمع نمی‌شد.

_خلاصه که خیلی نوکریم حاج خانم!

ملیح خندید و گفت:

_چرا نرفتی سر کار؟

هستی را روی زمین گذاشت.

_برو تو اتاقت بازی کن دخترم.

استکان چای را برداشت و ادامه داد.

_بهشون گفتم.

_چی رو؟

می‌دانست صدرا چه چیزی را می‌گوید اما دلش می‌خواست نحوه‌ی بیان موضوع را از زبانش بشنود.

صدرا قند به دهان گذاشت جرعه‌ای از چای خوش
رنگ نوشید.

_اینکه بچه دار شدیمو بهشون گفتم.

همین استفاده از فعل جمع خیالش را تا حدی راحت
کرد و نفس حبس شده‌اش بیرون آمد.

_حتی به پدرت؟!!

جرعه‌ی دیگری نوشید.

_پدرم که سهله، حتی به ایمان و حامد.

#شاهمقصود

#پارت سیصد و هفتاد و هشتم

_بعداً چرا؟

_بعد از محرمیتمون دیگه هیچی جلودار من نیستشا...! گفته باشم.

_والا من حامله‌ام حاج صدرا، اگه واسه اون می‌خوای محرم بشیم باید بهت بگم که همه چی تعطیله.

صدرا خود را کمی جلو کشید و ابرویی بالا انداخت.

_تمکین در هر شرایطی به زن واجبه حاج خانم.

_نخیر، واسه بچه ضرر نداره.

__واسه اونم راه حل پیدا می‌کنم نگران نباش.

خواست برخیزد و سینی را بردارد که صدرا مانع شد.

__بنشین من دیگه چای نمی‌خوام.

__تازه دمه.

__دستت طلا خانم، ولی فعلا نمی‌خورم.

شیدا سر جایش برگشت.

سوالی خوره‌وار بر ذهنش افتاده و در افکارش جولان می‌داد.

بین پرسیدن و نپرسیدنش مانده بود...

صدرا هم نمی‌دانست بحث پدرش را از کجا شروع کند.

اصلاً چطور بگوید که شاید ناراحت و دل‌آزرده‌تر از قبل نشود.

هر دو در فکر بودند و یک باره با هم دهان باز کردند.

پدرم...

پدرت...

هر دو سکوت نمودند و چند ثانیه به هم چشم دوختند و بعد صدای خنده‌شان آوای دل‌انگیز لحظات شد.
سپس صدرا گفت:

بگو عزیزم.

__نه تو بگو.

__بگو دیگه، خانما مقدمان.

#شاه مقصود

#پارت سیصد و هفتاد و نهم

شیدا پس از کمی سبک سنگین کردن به حرف آمد.

__می خواستم بگم پدرت چی گفت؟

صدرا نفسی تازه کرد و با خود گفت کاش از خدا چیز دیگری خواسته بود.

حالا که شیدا خودش حرفش را پیش کشید، راحت می‌توانست ادامه دهد.

_حاج بابا هم خوشحال شد.

و در دل ارواح عمه‌امی نثار خودش کرد!
شیدا با هیجان پرسید:

_راست می‌گی؟ واقعا خوشحال شد؟

_براش گفتم چقدر تغییر کردی... چقدر خانم‌تر شدی...

گفتم یه جوری چادر سر می‌کنی که عزیزجون بعد از شصت سال هنوز نمی‌تونه!

که البته اغراق می‌کرد ولی برای دل گرم کردن شیدا این حرف‌ها را لازم دید.

نه ديگه اونقدرام که می‌گی...

چرا دقیقا همین‌قدره که می‌گم.

خب حالا حاج رضا چی گفتن؟

گفت می‌خواد ببیننت.

اضطراب به جانش افتاد و صدایش کمی بلندتر شد.

منو؟!

آره دیگه، پس کی رو؟!

آخه من...

تو چی عزیزم؟ یه دیدار ساده‌س با پدرشوهرت.

_من مطمئنم پدرت هرگز منو به عنوان عروس قبول
نمی‌کنه!

دیگر نخواست بیش از این بی‌خودی دلخوشش کند.

_اولش مخالفت کرد.

_دیدی گفتم...

پدرت هرگز به زن بیوه‌ی بی‌کس و کار مثل منو،
به عنوان زن عزیزترین پسرش قبول نمی‌کنه.

_درسته که اول مخالف بود اما وقتی از خوبی‌ها و
تغییراتت برایش تعریف کردم نرم شد.
گفت می‌خواه ببیننت.

#شاه‌مقصود

#پارت‌سیصد و هشتادم

نیشخند شیدا پررنگ شد.

_باورش نمی‌شه زنی مثل من انقدر خوب شده باشه که
بتونه مادر بچه‌ی تو بشه...

_این حرفا چیه شیدا! تو تاج سر منی...

_بحث تو از پدرت جداست صدرا...

_پدرمم مرد بدی نیست، یه کم تلخه... یه کمی هم
زیادی به نظرات اطرافیان اهمیت می‌ده.
وگرنه تو دلش چیزی نیست.

_حالا منو به حضور طلبیدن که تغییراتو به چشم
بینن؟

_ نمی‌دونم شیدا، فقط گفت باید ببینمش!

_ خب اگه من نیام چی؟

اندرون صدرا آشفته بازاری پر سر و صدا بود بدتر
از بازار مسگرها...

از هر سمت ذهنش صدایی برمی‌خاست و آن صدای
دیگر را به مبارزه می‌طلبید.

و صدرا چون یکه سواری خلع سلاح شده در میانه‌ی
میدان ایستاده و به دنبال راهی برای حل مسائل
می‌گشت...

_ هیچی... کسی نمی‌تونه مجبورت کنه.

_ اگه نیام پدرت با از دواجمون مخالفت می‌کنه؟

نامیدانه سر تکان داد.

_آره... قطعاً...

_و بعد تو هم دیگه منو عقد نمی‌کنی؟

بدون اینکه برای فکر کردن وقت تلف کند پاسخ داد.

_این مسئله هیچ ربطی به ازدواج و عقد دائم ما نداره.

_یعنی می‌خوای بگی نظر پدرت برات مهم نیست؟

#شاه مقصود

#پارت سیصد و هشتاد و یکم

صدرا بدون مکث جواب داد:

_مهم هست اما روی تصمیم تأثیری نداره.
چه موافق باشن چه مخالف من با تو ازدواج می‌کنم.

شوری در جان شیدا افتاد.
حس کرد در سایه‌ی امن شاخساری تنومند آرمیده که
هرگز از دستش نخواهد داد...
حتی اگر در بوران حوادث و طوفان بلایا...

از زیر چادر دست روی شکمش گذاشت و با اطمینان
قلبی از داشتن پشتیبانی محکم گفت:

_کی آماده شم؟

چشمان صدرا چراغانی شد و قلبش سرشار از عشق و
امید.

_زنگ می‌زنم بپرسم ببینم کجان.
اگه نرفته بودن همین الان.

_باشه.

سپس برخاست و به اتاق هستی رفت.

_میرم ببینم هستی چی کار می‌کنه.

ناگهان چیزی به یاد صدا آمد.

_راستی شیدا جان.

کنار در اتاق ایستاد.

_جانم؟

من بهشون نگفتم که ما محرمیت بینمون و تموم کردیم...

فکر می‌کنن تو هنوزم محرم منی و من فقط قراره این محرمیت رو دائمیش کنم.

_باشه متوجهم.

و به اتاق پیش هستی رفت.

صدرا هم موبایلش را برداشت و شماره‌ی پدرش را گرفت.

چند بوق که خورد صدای محکم و استوار حاج رضا در گوشی پیچید.

بله صدرا؟

#شاه مقصود

#پارت سیصد و هشتاد و دوم

صدرا فوراً به حرف آمد و با فهمیدن این که پدرش سر کار نرفته، گفت که می‌خواهد شیدا را به نزدش ببرد.

حاج رضا سرد موافقت کرد و با گفتن کلمه‌ی «منتظرم!» تماس را قطع نمود.

صدرا بلند شد و به سمت اتاق هستی رفت، نزدیک در که رسید ایستاد و یاالله گفت.

شیدا فوراً چادر را به سر کشید و رویش را گرفت.

بفرمایید تو.

قدم به داخل اتاق گذاشت و نگاه مهربانش معطوف هستی شد که با لگوهایش مشغول بود.

کاش این بچه‌مون هم دختر باشه شیدا...

لبخندی زد و پاهای دراز شده‌اش را زیر چادر برد.

اومدیم و پسر شد!

نگاهش از هستی و موهای خرگوشی‌اش کنده نمی‌شد.

_هر چی خدا بخواد، راضی‌ام به رضاش ولی ان‌شالله
دختر باشه..._

دختر داریم دیگه...

دوست دارم بازم داشته باشیم.

اصلا بذار برنامه رو بگم، سه تا دختر سه تا پسر.

_اوه، با کارخونه‌ی تولید بچه که سر و کار نداری،
آدم ها!

من سر همین یکی هم سالم بمونم خیلی کاره...

شیش تا بچه رو از من نخواه، من همین دوتا در
توانمه، بیشتر خواستی می‌تونی همسر جدید اختیار
کنی حاج آقا!

صدرا نمایشی رو به او اخم‌هایش را در هم کرد.

_شیش تا بچه‌ای رو می‌خوام که مادرشون تو باشی!
بی تو نه هیچ بچه‌ای می‌خوام نه اصلا زندگی رو...
به درد نمی‌خوره هوایی که تو توش نفس نکشی...

#شاه مقصود

#پارت سیصد و هشتاد و سوم

صدرا عاشقانه خرج می‌کرد و قند در دل شیدا آب
می‌شد.

او می‌گفت و شیدا با هر کلمه‌اش جانی دوباره
می‌یافت.

با خود عهد کرد بهترین خودش را برای حاج رضا به
نمایش بگذارد و این بار برای داشتن عشق پاک صدرا
بجنگد و کم نیاورد.

چرا که صدرا حالا دیگر فقط عشقش نبود، پدر جنینی
بود که در بطنش می‌پروراند...

دست روی شکمش گذاشت و پلک‌هایش را بر هم نهاد
و نجوایی درونی با جنینش آغاز کرد.

«عزیز مادر، قول می‌دم که ندارم طعم بی‌پدري
بچشی.»

بابات کنارمون می‌مونه، نگهش می‌دارم به هر قیمتی
شده.

حتی اگر ازدواج بدون رضایت حاج رضا...»

صدای صدرا باعث شد چشم باز کند و توجهش را به
او دهد.

لباسای هستی رو بده من حاضرش کنم.
شوا خودت هم برو آماده شو که بریم.

با اینکه تصمیم قطعی‌اش را گرفته و عزمش را برای
ایستادگی در مقابل حاج رضا جزم کرده بود، باز هم
دلش شور افتاد و استرس به جانش چنگ زد.

برخاست و از کمد یک پیراهن یاسی رنگ برداشت و
لبه‌ی تخت هستی گذاشت.

تسبیح شاه مقصود آویزان شده بالای تخت را برداشت
و در مشت فشرد.

آرامشی عجیب به روح و جسمش تزریق شد...
این تسبیح حکم شفا داشت برایشان...
سپس برای خروج از اتاق گام برداشت.

_می‌رم آماده شم.

_برو خانم، منم هستی رو حاضر می‌کنم.

#شاه مقصود

#پارت سیصد و هشتاد و چهارم

جلوی در رسیده و با سلام و صلوات وارد خانه شدند.
صدرا دست هستی را که تاتی تاتی می‌کرد گرفته بود
و به همان نسبت گام‌هایش را با او تنظیم می‌کرد.

شیدا هم چادر مشکی‌اش اهدایی زهرا خانم را سر
کرده و دو طرف آن را زیر گلایش به هم رسانده و
سفت چسبیده بود و با دست دیگرش پایین چادر را
گرفته بود که از هم باز نشود.

از دور چه زیبا بودند...

خانواده‌ای در یک قاب...

اصلا حاج رضا چطور دلش می‌آمد مخالفت کند؟!!

صدرا با انگشترش دو سه تقه به در ورودی زد.
زهرا خانم فوراً جلوی در آمد و کمی عقب‌تر ایستاد تا
وارد شوند.

__سلام عزیزجون.

از دیدن شیدا در آن هیبت دلش لرزید و خدا را شکر
کرد که تا توانسته در گوش حاج رضا از محسنات و
خوبی‌هایش قصه خوانده است.

گل لبخند بر لبانش شکفت و آغوش مادرانه‌اش را به
روی او گشود.

__سلام به روی ماهت عزیز دلم، خوش اومدی.

پس از سلام و احوال‌پرسی‌های معمول، هستی را بغل
کرد و همگی با هم وارد بهال رفتند.

حاج رضا بالای سالن نشسته و با ابروانی گره خورده
تسبیح می‌چرخاند.

__سلام حاج آقا.

صدای شیدا بود که توجه او را به خود جلب کرد.
در نگاه اول نشناختش!

چشم باریک کرد و بیشتر که دقت نمود همان دخترک
زبان دراز چشم رنگی با آرایش غلیظ و مانتوی
جلوباز آزاد را دید که حالا در قاب چادر مشکی
ساده‌ای از او رو گرفته است...!

#شاهمقصود

#پارت‌سیصدو هشتادوپنجم

با تعجب این صحنه را می‌نگریست که زهرا خانم
هستی را جلو برد و کنار مبل حاج رضا ایستاد.

_دخترم سلام کنه به آقاجونش.

هستی نگاهی به چهره‌ی عبوث حاج رضا انداخت و با همان بچگانه لب برچید.

_آجون دوش نه! اخم تده! نالاحت!
(آقاجون و دوست ندارم، اخم کرده، ناراحته)

زهره خانم بوسه‌ای بر گونه‌اش کاشت و ذوق زده گفت:

_چه زبونی داری تو پدرسوخته.

حاج رضا به پایش اشاره زد، یعنی که هستی را روی پایش بگذارد.

سپس رو به شیدا و صدرا کرد که معطل ایستاده بودند.

_سلام، بفرمایید بنشینید.

هر کدامشان روی مبل‌های جداگانه‌ای نشستند و زهرا
خانم هم هستی را در بغل حاج رضا گذاشت.

_برم چای بیارم.

شیدا سریع به حرف آمد.

_نه عزیزجون زحمت نکشین.

_زحمتی نیست دخترم.

_ممنون، ولی جاتون خالی الان چای خوردیم.

زهرا خانم از نیمه راه برگشت و نشست.

_باشه مادر، هرطور راحتین.

جو سنگینی بر فضا حاکم بود و هیچ کس هم قصد شکستن این یخ را نداشت، الا هستی که با شیرین زبانی لبخند بر لب حاج رضا آورده و توجه بقیه را نیز معطوف خود کرده بود.

دقایقی سپری شد و زهرا خانم بحث را آغاز کرد.

_حالت خوبه مادر؟ چیزی نمی‌خوای؟

غیرمستقیم منظورش به بارداری شیدا بود.
شیدا هم خجالت زده سر به زیر انداخت.

_ممنون عزیزجون، خوبم...

حاج رضا هستی را روی زمین گذاشت و بلند شد.

_بیا بریم اتاق من، باید چند کلام تنها صحبت کنیم.

#شاه مقصود مقصود

#پارت سیصد و هشتاد و ششم

شیدا نگاهی به صدر را انداخت، صدر را پلک بر هم زد و تشویقش کرد به رفتن.

برخاست و پشت سر حاج رضا روان شد.

وارد اتاق که شدند حاج رضا روی تخت نشست.

_درو ببند.

شیدا در را بست و همان جا ایستاد.

__اونجا صندلی هست، بنشین.

با اشاره‌ی حاج رضا روی صندلی جای گرفت و منتظر عتاب و خطاب او به زمین چشم دوخت.

خودش را آماده‌ی اثابت هر تیر زهرآگینی از سوی حاج رضا کرده بود.

از نیش زبان تلخش قبلا گزیده شده و حالا آبدیده بود.

از طرفی حاج رضا هم از دیدن شیدای جدیدی که رو به رویش نشسته بود شگفت زده شده و شیرین زبانی‌های هستی هم کار خودش را کرده بود.

ولی باز هم پرسیدن چند سوال برایش خالی از لطف نبود.

__می‌دونی که صدرا قبلا ازدواج کرده؟

سر بلند کرد و از موضع قدرت با حاج رضا چشم در چشم شد.

_بله می‌دونم.

_صدرا بعد از جدایش خیلی سختی کشید...
زمان برد تا برگرده به حالت قبلش... هرچند که نشد...

_گفته برام!

با این حرف می‌خواست به او بفهماند که با صدرا چیز پنهانی از هم ندارند و حاج رضا هم منظورش را به خوبی فهمید که از آن بحث خارج شد.

_به خاطر صدرا چادری شدی؟

_اولش شاید... چون دیدم خیلی خوشش اومد و خوشحال شد ولی بعدش نه...

بعدش دیگه یه حس درونی بود که من و به این پارچه‌ی
سیاه وصل می‌کرد...

یه حسی که انگار صدا داشت، روح داشت، یه حس
خوبی که آرامش و خوشحالی رو بهم هدیه داد...

دلی گفته بود و حاج رضا هم با گوش دل شنید!
دیگر بقیه‌ی سوالات و سین جیم‌هایش جایی برای
جولان نیافتند.

بدون حرف برخاست و به سمت در اتاق رفت.

دست روی دستگیره گذاشت و پیش از خروج گفت:

_بیا بیرون عروس!

#شاه‌مقصود

#پارت‌سیصد و هشتاد و هفتم

از شنیدن این کلمه آن هم از دهان حاج رضا
چشمانش به اشک نشست.

بغض مزاحمش را قورت داد و بلند شد و پشت سر
حاج رضا از اتاق بیرون رفت.

در میانه‌ی راه اتاق تا هال بودند که یک قدم عقب‌تر از
حاج رضا گام برمی‌داشت.
دل به دریا زد با صدایی آهسته گفت:

__می‌تونم آقاجون صداتون کنم؟

حاج رضا ایستاد!

لبخندش را نمی‌توانست مخفی کند! شنیدن این واژه از
دهان عروس جدیدش شیرین بود.
تلنگری به خود زد...

«ای دل غافل حاج رضا! این همون دختریه که خودت
برای کمک بهش پیش قدم شدی... همون که به
خاطرش صدراتو مؤاخذه و بازخواست کردی...
چی شد که تا شنیدی پسرت دل به دلش داده از کوره
در رفتی؟!»

لعنت بر شیطان، اعوذ بالله من النفس اماره...
خدایا ببخش منو که خون به دل این دختر کردم و
رنجوندمش...
انقدر اذیتش کردم و پشتش حرف زدم بابت کاری که
پسر خودم کرده بود...»

به پشت سر چرخید و تسبیح دانه درشتش را بالا و
پایین کرد.

__حلال کن دخترم...__

شیدا سرش بالا پرید و چشمانش کم مانده بود از حدقه
درآید!

حلالیت خواسته بود؟ حاج رضا ملک؟!

_چی رو؟

حاج رضا لعنتی به دل سیاه شیطان فرستاد و غرورش
را شکست.

_این مدت با این زبون لاگردار بد سوزوندمت...

فکر کردم من و پسر معصوم بارگاه الهی ایم و بقیه
فقط در نقش شیطان می‌خوان فریب بدن بچه‌ی من و...

خدا ببخشه من و که خودمو خانوادمو تافته‌ی جدا بافته
دیدمو بالاتر از بقیه...

می‌دونم اذیت شدی ولی منم پیرم و یه پام لب گور،
ببخش من و به موی سفیدم دخترم...

#شاه مقصود

#پارت سیصد و هشتاد و هشتم

شیدا دیگر چه می توانست بگوید؟

تا پیش از این ناراحت بود و عصبی اما حالا که می دید مردی به صلابت حاج رضا ملک که یک بازار و محله، بلکه یک شهر روی خوبی و صداقتش قسم می خورند غرورش را زیر پا گذاشته دلش صاف شد.

از طرفی همیشه کمی هم به خانوادگی صدر را حق می داد.

بالاخره سرشناس بودند و صدر را هم که گل سر سبدشان، حق داشتند احساس خطر کنند!

نفسی گرفت و لب باز کرد.

_ شنیدن این حرفا از زبون شما درد دلمو مرحم شد،
حلال کردم حاج آقا...

لبخند بر لبان حاج رضا شکوفا شد و چشم به عروس
زیبایش دوخت.

_ آقاجون بگو بهم، حاج آقا مال غیر و غریبه‌س
دخترم.

لب‌های شیدا کش آمد و شادی عمیقی را در بند بند
تنش حس کرد.

_ چشم آقا جون.

همراه حاج رضا به هال رفتند و نشستند.
زهرا خانم و صدرا با دل نگرانی به آن دو
می‌نگریستند و هیچ کدام هم جرأت پرسیدن چیزی را

نداشتند که خود حاج رضا با لبخند فضا را از آن
سنگینی درآورد.

__یه چای نمی‌دی ما بخوریم عروس؟

صدرا نفسش را آسوده بیرون فرستاد و زهرا خانم
اشک شوقش را با گوشه‌ی روسری‌اش پاک کرد.

__پیر شین به پای هم ان‌شالله.

و رو به حاج رضا کرد.

__خیر ببینی رضا جان، آسوده خاطرم کردی.

#شاه‌مقصود

#پارت‌سیصد و هشتاد و نهم

شیدا برخاست تا به آشپزخانه برود که زهرا خانم با
خنده گفت:

_درار دیگه چادرتو مادر، محرمن که همه بهت...
درار راحت باش.

صدرا و شیدا جا خورده به هم چشم دوختند!
شیدا فوری در صدد ماست مالی برآمد.

_حالا الان که راحتم...

_دربیار مادر... حاجی پدрте، پدرشوهر از پدرت هم
محرم تره دخترم.

نمی دانستند چه بگویند!

شیدا چاره‌ای نداشت، چادر را آهسته از سر برداشت و روی دسته‌ی مبل گذاشت.

دستی به مانتویش کشید و شالش را با گیره محکم کرد.

_دربیار شال و مانتوتو شیدا جان، دیگه راحت باش.

صدرا خنده‌اش گرفته بود و شیدا با چشم غره در نطفه خفه‌اش کرد.

سپس رو به زهرا خانم نمود و در دل شیطان را لعنت کرد.

_راحتم عزیزجون...

ولی مگر زهرا خانم کوتاه می‌آمد؟!!

برخاست تا شال را از سر شیدا بردارد که صدرا جلودارش شد.

حالا هنوز خجالت می‌کشه مادر، بذارید یواش یواش
دیگه...

زهره خانم دستش را پس کشید و گونه‌ی شیدا را
بوسید.

قربون حجب و حیای عروس قشنگم بشم من.

صدرا ریز خندید که باز با چشم غره‌ی شیدا مواجه
شد.

برم چای بیارم.

میارم خودم دخترم، بنشین تو.

حاج رضا گفت:

_حالا ما خواستیم یه چای از دست عروسمون
بخوریم، اگه گذاشتی!

#شاهمقصود

#پارتسیصدونودم

زهرا خانم عقب رفت و سر جایش نشست.

_خیلی خب بابا، بفرمایین این شما اینم عروستون حاج
آقا ملک.

همه به این طرز بیان زهرا خانم خندیدند و شیدا به
طرف آشپزخانه گام برداشت.

چند قدمی که جلو رفت بوی آبگوشت زیر بینی اش
پیچید و معده اش را در هم پیچاند.

توجهی نکرد و دو سه قدم دیگر هم برداشت که این
بار حالت تهوع امانش را برید.
محتویات معده‌اش جوشید و راه گلویش را بست.

دست جلوی دهان و بینی‌اش گرفت و از همان جا به
سمت سرویس بهداشتی دوید.

در را باز کرد و خودش را داخل انداخت.
چند بار عوق زد و هر چه در معده داشت تخلیه کرد.
جنین کوچکش انگار زیاد از بوی آبگوشت خوشش
نمی‌آمد!

با صدای عوق زدن‌های شیدا نگاه هر سه نفر به سمت
سرویس بهداشتی کشیده شد.

لبخند محوی بر لب حاج رضا نشست و زهرا خانم با
خنده گفت:

پدر سوخته از الان معلومه مثل باباشه، از آبگوشت
خوشش نمياد.

سپس صدرا را خطاب قرار داد.

پاشو برو کمک زنت، انقدر عوق زد ديگه الان رمق
نداره.

برو دستش و بگير ببرش تو اتاق ما دراز بکشه تا من
براش شربت درست کنم بدم بخوره يه خرده به حال
بياد.

صدرا بلند شد و رفت.

پشت در سرويس ايستاد و به در کوبيد که باز شد و
شيدا رنگ پریده با صورتي خيس بيرون آمد.

بذار دستتو بگيرم.

نگاه چپ چپی به صدر را انداخت و دستش را از دیوار گرفت.

_لازم نکرده!

#شاه مقصود

#پارت سیصد و نود و یکم

صدر را دیگر نتوانست لبخندش را بیش از این کنترل کند.

_شیدا جان یه جوری رفتار می‌کنی انگار من صد پشت غریبه‌م.

شوهر تم‌ها!

_قبلا بودی، الان نیستی، بعدا خواهی بود!
به هر حال نامحرمی...

با خنده پاسخش را داد:

_شیدا؟! یعنی می‌خواهی بگی این بچه رو از راه گرده
افشانی حامله شدی؟

نگاه بی رمق و نالان شیدا به خوبی گواه همه چیز
بود.

_نمی‌خواه حالا جواب بدی و جوش بزنی، بیا بریم
اتاق حاجی و حاج خانم دراز بکش.

_دیگه چی؟ همین یه کارم مونده!
زشته جلو پدر مادرت...

_مادرم خودشون گفتن که بریم اتاقشون تا بیان.

آخه...

آخه نداره دیگه.

با شیطنت خندید و ادامه داد.

وگرنه بغلت می‌کنم می‌برمت!

چشم غره‌ای به صدرا رفت و به طرف اتاق آن‌ها قدم برداشت.

شما نمی‌خواد از آب گل‌آلود ماهی بگیری صدرا خان.

قربون شما و خجالتت با هم برم من خانم.

ایستاد و انگشت اشاره‌اش را روی بینی‌اش گذاشت.

هیس... می‌شنون زشته...

_هیچ زشتی نداره عزیزم، ز نمی دلم می‌خواد قربونت
برم چیه مگه؟!_

شیدا قیافه‌ی نالانی به خود گرفت.

وای صدرا تو رو خدا...

پنهان کردن لبخندش کار سختی بود.

_باشه باشه، شما حرص نخور واسه بچه خوب نیست،
برو تو اتاق دراز بکش.

#شاه مقصود

#پارت سیصد و نود و دوم

شیدا روی تخت دراز کشید و نفسی گرفت.
کاملاً مشخص بود که از شدت ضعف رنگ به رخسار
ندارد.

این حاملگی ناخواسته آن هم زمانی که او یک زایمان
سخت را از سر گذرانده و یک سال از آن گذشته
نفسش را گرفته بود.

اما خدا را شکر می‌کرد، چرا که این بچه هنوز نیامده
سرشار از خیر و برکت بود برایش.

صدرا پایین تخت نشست.
دلش می‌خواست دستش را بگیرد، ببوسدش، نوازشش
کند، اما فعلاً نمی‌توانست!

__ به حاج بابا می‌گم همین فردا بریم محضر برای عقد.

__ نخیر، یه موقع فکر می‌کنن من عجله دارم.

__ اتفاقاً من عجله دارم!

دیگه اینجوری نمی‌تونم ادامه بدم شیدا.
دلم می‌خواد دستتو بگیرم، بغلت کنم...

در همین حین دو تقه به در وارد شد و زهرا خانم با
لیوان بزرگی از شربت عسل داخل آمد.
لبه‌ی تخت نشست و رو به صدا کرد.

__ بیا کمکش کن بلند شه این شربتو بخوره بلکه حالش
سر جا بیاد.

شیدا به سرعت وارد عمل شد و نشست و لیوان را از
دستش گرفت.

_خودم می‌تونم عزیزجون، ممنون.

_بخور مزه دهانت عوض شه مادر.

شربت را مزه مزه کرد و بعد چند قلوپ نوشید.

_مادر یه خواهشی داشتم ازتون.

صدرا بود که با وجود چشم غره‌های شیدا این حرف را زد.

_بگو مادر، تو جون بخواه.

_می‌شه با حاج بابا صحبت کنین فردا پس فردا بریم
محضر؟

_اتفاقا حاج بابات داشت همین و می گفت.

دست شیدا را گرفت و نوازش کرد.

_می گفت هر چه زودتر دائمیش کنین، می خوام اسم
عروسم زودتر بیاد جزو خاندان ملک.

زهره خانم چه شهد شیرینی ریخت به جان شیدا...
آنقدر که این حرف سر حالش آورد، آن شربت نه!

_دیگه بعدشم که می دونی عقدکنون
پسر حاج آقا حسینی، حاج بابات دوست داره شیدا هم
باشه.

صدرا با لب‌هایی کش آمده رو به شیدا کرد.

_بفرما خانم تحویل بگیر، بابام از منم بیشتر عجله
داره!

#شاه مقصود

#پارت سیصد و نود و سوم

فردای آن روز صدرا صبح به محضر یکی از مشتری‌هایشان آقای حجتی رفت که حالا دیگر رفاقتی با هم داشتند و با توضیح شرایط یک وقت فوری فوتی گرفت برای عقد.

قرار بر این شد که ساعت هشت شب بروند و تا آن زمان زهرا خانم شرایط پیش آمده را با اندکی دستکاری برای همسر ایمان توضیح داد و برای مراسم عقد دعوتش کرد.

تصمیم بر این شد که بالاتفاق به همه‌ی دوست و آشنا
بگویند که خیلی وقت است شیدا و صدرا ازدواج
کرده‌اند ولی برای مراسم عقد کسی را دعوت نکرده
بودند.

شیدا برای عقد مانتو شلوار کرم پوشید به همراه یک
شال آبی آسمانی.

یک پیراهن سفید تور دار هم بر تن هستی پوشاند و
موهایش را خرگوشی بست.

صدرا نیز کت و شلوار کرم رنگ و پیراهن آبی
آسمانی به تن کرد.

چه خانواده‌ی زیبایی بودند در کنار هم...
قطعا هر کسی می‌دیدشان در همان نگاه اول همدلی و
عشق بینشان را حس می‌کرد.

صدرا حاضر و آماده وارد آپارتمان شیدا شد و تا
چشمش به او افتاد بی‌تاب جلو رفت.

_کاش می‌داشتی بغلت کنم....

شیدا لبخندی ملیح بر لب‌های صورتی کم رنگش نشاند
و قدمی عقب رفت.

_آ آ... نه دیگه نشد پسر حاج آقا ملک.
هنوز محرم نشدیم.

_فعلا که دست ما کوتاهه و خرما بر نخیل!
تا می‌تونی بچزون ما رو شیدا خانم.

_چقدر شما خوش تیپ و جذابین آقای ملک.

_نه به اندازه‌ی شما سرکار خانم راد.

_چقدر خنده داره ولی.

_چی خنده داره؟

_مثل این خارجیا که اول بچه دار می‌شن بعد ازدواج می‌کنن شدیم!

صدرا لبخند به رویش پاشید و هستی را که وسط هال در حال بازی با لگوهایش بود بغل زد.

_خوبه دیگه مدمون خیلی بالاست!
سر کن چادرتو بریم.

چادرش را از روی دسته‌ی مبل برداشت و کشش را روی سرش مرتب کرد.
رویش را گرفت و به طرف در رفت.

_من حاضرم.

#شاهمقصود

#پارت سیصد و نود و چهارم

هم زمان با بقیه به محضر رسیدند.
شیدا در نهایت خجالت هستی به بغل از ماشین پیاده
شد که حامد فوراً جلو رفت.

_سلام زنداداش، بدین هستی رو بغل من.

و پیش از آنکه شیدا چیزی بگوید هستی را از آغوشش
بیرون کشید.

شیدا نمی‌دانست چطور باید با بقیه رو به رو شود.

هر چقدر هم که به خودش می‌گفت چیزی نیست و
شرایط خیلی هم عادیست؛ باز هم ته دلش شرمی بود
که مانع می‌شد طبیعی رفتار کند.

لیلا همسر ایمان که تآلل شیدا را دید خودش جلو رفت
و با رویی گشاده بغل کرد و بوسیدش.

_سلام عزیز دلم، مبارک باشه ان‌شالله، به سلامتی.
چقدر خوشحالم که بالاخره منم از تنهایی دراومدم.
هر موقع می‌رفتیم خونه عزیز جون من تنها می‌نشستم
یه کناری یا سر خودمو با کار گرم می‌کردم ولی حالا
دیگه تو هستی امیدوارم دوستای خوبی بشیم.

لحن مهربان و صمیمی‌اش آن ندای درونی مزاحم شیدا
را خاموش کرد.

احساس خوبی بهش دست داد و او هم متقابلا به رویش
لبخند پاشید.

_ممنون لیلا جون، حتما دوستای خوبی می‌شیم.
من که خواهر ندارم، اما از این به بعد شما خواهر
بزرگترم می‌باشید.

لیلا دوباره بوسیدش و دستش را گرفت و به دنبال خود
کشید.

_قربونت برم من عزیزم، ان‌شالله بتوانم وظیفه‌ی
خواهریمو در قبالت خوب انجام بدم.

به بقیه‌ی اعضای خانواده که رسیدند ایستادند و شیدا با
گونه‌هایی رنگ گرفته لب باز کرد.

_سلام.

همگی پاسخش را به گرمی دادند و ایمان در ادامه
گفت:

__خوش اومدی به خانوادهی ما زنداداش.

__ممنونم، لطف دارین.

#شاهمقصود

#پارت سیصدونودوپنجم

ایمان دست روی شانه‌ی صدرا گذاشت و خندید.

__یه چیزی رو هم تا نرفتیم تو بگم.

هر موقع هر زمان این آقا صدرای ما از گل نازک‌تر
به خودت یا دختر قشنگت گفت مدیونی به من نگی.

آنچنان از خجالتش در میام که تو کتابا بنویسن.

حامد در حالی که هستی را می‌بوسید گفت:

_رو منم حساب کن زنداداش.

صدرا معترض خندید.

_دست شما درد نکنه دیگه!

همتونم که رفتین تو تیم شیدا، من بیچاره چی؟

زهره خانم چادرش را جلو کشید.

_همینه که هست مادر، دیگه حواستو جمع کن.

من و حاج بابات هم طرفدار شیداییم.

حاج رضا تسبیحش را در جیبش فرو برد.

_ما کلا طرفدار عروسامونیم، مگه نه لیلا؟

__بله آقاجون، چند موردشو به چشم دیدم.

ایمان قیافه‌اش را کج و معوج کرد.

__بله حاج بابا، صابونتون به تن من خورده!

سپس رو به صدر ا کرد.

__صدرا حواستو جمع کن که ضرب دست حاجی
خیلی بده، بزنه کبابت می‌کنه.

صدای خنده‌ی همه بلند شد و یخ شیدا هم آب شد.
خدا را صد هزار بار شکر گفت به خاطر تمام اتفاقاتی
که تا به امروز برایش افتاده بود، چرا که همه‌ی آن‌ها
باعث شدند او به صدر ا برسد...

#شاه‌مقصود

#پارت سیصد و نود و ششم

وارد محضر که شدند زهرا خانم دست در کیفش کرد
و چادر سفیدی با طرح‌های مخمل بیرون آورد و به
طرف شیدا گرفت.

_بگیر مادر، سرت کن ان‌شالله که بخت مثل این چادر
سفید باشه و مخملی.

نم اشک به چشمان شیدا نشست...
بار قبل سر عقد با کیوان با مانتوی صورتی و شلوار
جین نشسته بود.

مادر کیوان حتی زحمت یک چادر رنگی ساده را هم
به خود نداده بود....!

چه برسد به آرزوی سپید بختی و خوشبختی...!

اصلا این بار هیچ چیزش شبیه آن دفعه نبود الا اینکه
الان هم خانوادگی خودش حضور نداشتند... مثل آن
دفعه...

قطره اشکی که می‌رفت تا گونه‌اش را تر کند با نوک
انگشت مهار کرد و چادر را از زهرا خانم گرفت.

_ممنونم عزیز جون، زحمت کشیدین.
انشالله من براتون عروس خوبی باشم.

زهرا خانم خندید و رویش را بوسید.

_از اولم گفتم تو دختر منی، الانم می‌گم.

بعد صدایش را پایین آورد و آهسته گفت:

__البته لیلا نفهمه ولی مهر تو یه جور دیگه به دل من
نشسته عزیزم...__

هر دو از این نجوای مادر دختری لبخند به لبشان آمد.
زهره خانم دست پشت کمرش گذاشت و به طرف اتاق
مخصوص عقد هدایتش کرد.

__برو چادرتو عوض کن تا ما هم بیایم.

چشم گفت و وارد اتاق شد.

#شاه مقصود

#پارت سیصد و نود و هفتم

چادر سیاه را با سفید عوض کرد و روی صندلی نشست.

لیلا سرش را از لای در تو آورد.

__ بگم بیان؟

__ آره عزیزم.

در را کامل باز کرد و صدایش را بلند نمود.

__ بفرمایید تو.

ابتدا حاج رضا و زهرا خانم وارد شدند و پشت سرشان صدرا و بقیه.

صدرا رفت و روی صندلی کنارش نشست، نگاه کوتاهی به او انداخت و زیر لب جوری که فقط خودشان بشنوند گفت:

__چقدر زیباتر شدی خانمم.

اندکی خود را جلو کشید و قرآن را از روی رَحَل برداشت.

بوسه‌ای بر آن زد و بازش کرد.

سوره‌ی نور آمده بود...

چه سوره‌ی مبارکی...

قرآن را نزدیک شیدا گرفت تا او هم بتواند ببیند.

__بلندتر بخون منم بشنوم...

__به روی چشم.

بسم الله الرحمن الرحيم

وَ أَنْكِحُوا الْأَيَامَىٰ مِنْكُمْ وَالصَّالِحِينَ مِنْ عِبَادِكُمْ وَ
إِمَائِكُمْ إِنْ يَكُونُوا فُقَرَاءَ يُغْنِهِمُ اللَّهُ مِنْ فَضْلِهِ وَ اللَّهُ وَاسِعٌ
عَلِيمٌ (۳۲)

مردان و زنان بی همسر را همسر دهید و همچنین
غلامان و کنیزان صالح و درستکاران را، اگر فقیر و
تنگدست باشند خداوند آنان را از فضل خود بی نیاز
می سازد، خداوند واسع و آگاه است.

چه زیبا سوره‌ای و چه آیه‌ی شریفی...
صدرا می‌خواند و شیدا هم چشم به معانی دوخته و
بیش از پیش خدا را حاضر و ناظر بر زندگی‌اش
می‌دید.

لحظات نابی بود...
هر دو انگار از زمین جدا بودند و در عرش سیر
می‌کردند...
همه متوجه حالشان شده بودند و در سکوت نگاهشان
می‌نمودند...

حاج رضا در دل به حس و حالشان غبطه می‌خورد و
زهرا خانم زیر لب شکراً لله می‌گفت.

#شاه مقصود

#پارت سیصد و نود و هشتم

پس از لحظاتی عاقد وارد شد و در جایگاه
مخصوصش نشست.

_صلوات محمدی پسند ختم کنید.

عطر صلوات که در فضا پیچید همه گوش سپردند به
آقای حجتی.

_به مبارکی و میمنت ان شاء الله، می‌خوام عقد آقای
صدرا ملک رو با خانم شیدا راد بخونم؛ باشد که مورد

رحمت الهی قرار بگیرند و دعای خیر ائمه و صد البته پدر و مادرشون بدرقه‌ی راه زندگیشون باشه.

خواهش می‌کنم از همگی که گره دستاتون رو باز کنید و دستاتون رو به حالت دعا نگه دارین.

همه دست‌هایشان را رو به بالا گرفتند و منتظر به حجتی چشم دوختند.

شیدا تا پیش از این دلش می‌جوشید و قلبش ناآرام بود ولی با شنیدن این آیات زیبا نور خدا به قلبش تابید و حس کرد پشتیبانی دارد به وسعت جهان...

حجتی آغاز کرد.

_بسم الله الرحمن الرحيم.

انکحت و زوجت موکلتی شیدا علی موکلی صدرا علی الصداق المعلوم....

عروس خانم آیا به بنده وکالت می‌دهید که شما را با
مهریه‌ی یک جلد کلام الله مجید، یک شاخه نبات و
آیینه و شمعدان، چهارده عدد سکه بهار آزادی و یک
سفر حج، به عقد ازدواج دائمی و همیشگی جناب آقای
صدرا ملک دریاورم؟
آیا بنده وکیلیم؟

شیدا که سه بار صبر کردن و گل و گلاب آوردن را
جالب نمی‌دید فوراً گفت:

__ با نام و یاد خدا و با اجازه‌ی بزرگترای جمع، بله...

حاج رضا صدایش را بلند کرد.

__ برای خوشبختیشون صلوات بفرستین.

#شاه‌مقصود

#پارت سیصد و نود و نهم

سپس عاقد صیغهی عقد را برای صدرا خواند.

__به یاری الله و زیر سایهی پدر و مادرم بله.

دوباره صلوات فرستادند و هستی با شادمانی دست می‌زد و تاتی تاتی کنان به سمت جایگاه عروس و داماد رفت.

__بابا... بابا...

صدرا با لبخند برخاست و بغلش کرد.

_جونم دختر قشنگم.

با دست به شیدا اشاره کرد.

_ماما... جی جی... جی جی بده...

همه به خنده افتادند و گونه های شیدا رنگ گرفت.
صدرا با خنده بوسیدش.

_الان می گم عمو حامد برای دخترم شیرینی بیاره
بخوره.

حامد برخاست و جلو رفت.

_بیا بغل عمو بهت شیرینی بدم.

هستی خود را در آغوشش انداخت و دستانش را دو طرف صورت او گذاشت و بوسیدش.

_خب پدر سوخته این کارا رو می‌کنی من دلم ضعف می‌ره برات که...

_به به ... شینی...

_چشم چشم.

یک عدد شیرینی از داخل جعبه برداشت و نزدیک دهان دخترک شیرین زبان برد.

ایمان برخاست و به همه شیرینی تعارف کرد.
صدرا و شیدا پس از امضاهای لازم نزد بقیه برگشتند.

حاج رضا برخاست و نزدیکشان رفت.
دست شیدا را گرفت و در دست صدرا نهاد.

دست به دست هم زندگیتون و بسازین بابا جان.
خوشبخت باشین کنار هم.

#شاهمقصود

#پارتچهارصدم

پس از عقد همه با هم به خانه‌ی حاج رضا رفتند.
برای اینکه بوی غذا در خانه نیپیچد و حال شیدا را به
هم نزنند از رستوران غذا گرفتند.

زهرا خانم و لیلا مثل پروانه دورش می‌چرخیدند و
اجازه نمی‌دادند تکان بخورد.

ز هرا خانم که دید صدرا مدام خیره به شیدااست و به
هر بهانه‌ای نزدیکش می‌رود درد دل پسرش را خوب
فهمید.

دست شیدا را گرفت و بلندش کرد.

__پاشو بیا مادر.

__جانم؟

__بیا کارت دارم.

شیدا با تعجب پشت سرش راه افتاد.
ز هرا خانم او را به دنبال خود برد و نزدیک اتاق
خواب ایستاد.

در حالی که در را باز می‌کرد و شیدا را به داخل
راهنمایی می‌نمود صدایش را بلند کرد.

__صدرا جان مادر بیا اینجا کارت دارم.

شیدا در آستانه‌ی در ایستاد.

__زشته به خدا عزیز جون...__

__هیچ زشتی نداره، زن و شوهرین ده دقیقه می‌خوان
با هم تنها باشین.

__وقت زیاد هست عزیز جون...__

__بچه‌م صدرا داره پر پر می‌زنه دو دقیقه کنارت باشه
دختر، برو تو بذار بیاد لااقل بغلت کنه آروم بگیره.

خون به صورتش دوید و لبش را به دندان گرفت.

خاک به سرم نگید این حرفا رو...

زهره خانم که قرمزی گونه‌های او را دید خندید و به داخل هِلش داد.

برو تو ببینم دختر جان، خجالت نداره که.

سپس دوباره صدا زد.

صدرا کجا موندی بیا دیگه.

صدرا برخاست و به همان سمت رفت.

جانم مادر؟

زهره خانم او را هم به داخل هِل داد و آهسته گفت:

__دو دقیقه کنار زنت باش مادر.

__نوکر تم حاج خانم.

__خُبّه زبون نریز، نوکر نخواستم.

و در را بست و به هال رفت.

#شاه مقصود

#پارت چهار صد و یکم

شیدا همان طور معذب وسط اتاق ایستاده بود.

صدرا در یک قدمی‌اش ایستاد و به جنگل سرسبز
چشمانش زل زد.

_چقدر امروز حس خوشبختی داشتم و دارم.

_منم...

دستش را به لبه‌ی چادر او گرفت و از سرش برداشت.

_انگار بار اول می‌بینمت...

_منم...

گیره‌ی شالش را باز کرد و روی تخت کنار چادر
انداخت.

شال را از سرش کشید و به موهای بافته و جمع
شده‌اش خیره ماند.

__جذابیتت نفسمو بند میاره...__

شیدا در سکوت نگاهش را به او گره زد و با آرامش
دست به محاسن کوتاه شده و مرتبش کشید.

__منم...__

صدرا گونه‌اش را نوازش کرد.

__بچرخ...__

بی‌حرف پشت به او ایستاد.

صدرا گیره را از موهلی بافته شده‌ی او باز کرد و
کناری انداخت.

بافت موهایش را با حوصله باز کرد.

رقص سرانگشتانش میان موهای نرم و ابریشمن شیدا
حس زندگی به او می‌بخشید.

با نوازش عشق را در تار به تار موهایش می‌ریخت...

_نمی‌دونم چطوری این مدت دوریتو تاب آوردم...

هر چه می‌گفت انگار برآمده از قلب شیدا بود که زیر لب تکرار کرد:

_منم...

سرش را در آبشار موهای افشان او فرو برد و عطر موهایش را به سینه فرو برد.

_دلم لک زده برای یه دقیقه بغل کردنت...

کلمه‌ی دیگری که بتواند حسش را بیان کند نمی‌یافت
جز...

_منم....

#شاه مقصود

#پارت چهار صد و دوم

از پشت بغلش کرد و دستانش را آهسته و بدون فشار
وارد کردن دور شکمش حلقه کرد.

_نمی‌تونی تصور کنی که چقدر خوشحالم از اینکه تو
مادر بچه‌م هستی..._

آرام لب زد:

منم خوشحالم که پدر بچه‌های منی...

_این مدت مرگو به چشم دیدم شیدا...
خودتو که ازم دریغ کردی بارها آرزوی مرگ
کردم...
از خدا خواستم بمیرم و هرگز تو رو کنار مرد دیگه‌ای
نبینم...

ولوله در جان شیدا افتاده بود.

_خدا نکنه عزیزم... من جز تو هیچ مردی رو
نمی‌بینم...
تو تنها تکیه گاه امن منی...

شانه‌اش را بوسید و دستش نوازش وار روی شکم او
دورانی چرخید.

_این جوجه و صلمون کرد دوباره...
داشتنتو مدیونشم...

__منم...__

__این وری شو ببینمت نفس صدرا...__

با ناز میان بازوان حمایتگر مردش چرخید و به
صورت غرق در شادی‌اش چشم دوخت.

صدرا صورتش را با دستانش قاب گرفت و نزدیک
لبانش زمزمه کرد.

__عاشقتم شیدا... زندگیم با تو یه معنای جدید پیدا
کرد...__

قلبش کم مانده بود از سینه بیرون بزند؛ اعتراف صدرا
شیرین‌ترین کلماتی بود که تاکنون شنیده...

اعتماد به نفسش را جمع کرد و نفس عمیقی کشید.

منم عاشقتم نفس شیدا...

صدرا دیگر تاب نیاورد و لب‌هایش را اسیر کرد.
جوری می‌بوسیدش که گویی تشنه‌ای به آب رسیده
باشد!

پس از بوسه‌ای جانانه در حالی که نفس کم آورده
بودند پیشانی به پیشانی شیدا چسباند و یک دستش را
پشت سر او گذاشت.

بمونی برام عشقم...

و شیدا زمزمه وار تکرار کرد.

بمونی برای من و بچه‌هامون عشقم...

#شاهمقصود

#پارت‌چهار صدوسوم

دو ماه بعد...

تمام لوازم را به خانهای صدرا منتقل کرده و خانه را تحویل بنگاه دادند.

حالا دیگر یک خانواده بودند، واقعی واقعی... بدون قایم باشک بازی و ترس از فهمیدن دیگران.

شیدا چهار ماهگی را به نیمه رسانده بود و از حالت تهوع و حساسیتش به بعضی چیزها خیلی کم شده بود.

پس از عقد حاج رضا و زهرا خانم برای معرفی شیدا به عنوان همسر صدرا، یک مهمانی خانوادگی برگزار کردند و اعلام کردند که شیدا زین پس عروشان است.

پیچ پیچ‌ها و در گوشی حرف زدن‌ها شروع شد ولی
زهرا خانم با مهربانی به شیدا دلداری داد و لیلاً هم
نصیحتش می‌کرد که حرف مردم برایش مهم نباشد و
فقط به فکر خودش و زندگی‌اش باشد.

هستی دیگر به راحتی راه می‌رفت و می‌دوید و به قول
حامد زبانش دو برابر قدش بود.

همه چیز روند آرام و زیبایی را طی می‌کرد و تنها
چیزی که شیدا را کمی آزار می‌داد نبودن خانواده‌اش
بود...

این روزها عجیب دلش تنگ بود برای مهر مادرش...

هنوز جنسیت فرزندش که در شکم می‌پروراند را
نمی‌دانست.

به سونوگرافی رفته بود ولی به خواست صدرا به دکتر
گفت جنسیت جنین را اعلام نکند!

صدرا این راز بودن و ندانستن را دوست داشت و
شیدا هم پذیرفته بودش.

هیجان اینکه نمی دانستند دختر دارند یا پسر، خود
لحظاتشان را خاطره انگیز کرده بود

#شاه مقصود

#پارت چهار صد و چهارم

صدرا با بشقابی از میوه های پوست گرفته و برش داده
شده از آشپزخانه بیرون آمد.

_رحمت کشیدین باز آقای ملک.

با چند گام بلند خود را به شیدا رساند و کنارش نشست.

_زحمت ما که شبانه روز وبال گردن شماست خانم
جان.

و آهسته شکم اندکی برآمده‌اش را نوازش کرد.

_بچه‌مونه‌ها صدرا! یه جوری می‌گی زحمت انگار
بچه‌ی من نیست.

یا مثلاً جز شکم من راه دیگه‌ای برای رشد و حمل و
نقلش هست!

برشی از سیب برداشت و نزدیک دهان شیدا برد.

_بالاخره زحمتش گردن توئه دیگه!
من که کاری نمی‌کنم.

شیدا کمی سرش را عقب کشید.

_سیب نمی‌خورم صدرا! اونم با پوست!

_بخور دیگه عزیز دلم، خوبه برات.

قرآن خوندم روش.

_قرآن؟ رو سیب آخه؟!

از یادآوری امروز صبح در مغازه خنده بر لبش
نشست.

_امروز این حامد بی شرف برگشته می گه داداش تا
میتونی سوره یوسف بخون رو سیب سرخ بده زنداداش
بخوره.

گفتم چرا؟ برگشته می گه آخه یه موقع بچه دختر باشه
و شبیه شما باشه بدبختی داریم واسه عروس کردنش.

بعدم عصر رفته این سیبا رو خریده آورده که من مثلاً
هر روز سوره یوسف بخونم بدم بخوری.

#شاه مقصود

#پارت چهار صد و پنجم

شیدا با خنده به جای اولش برگشت.

_ا پس بده همه رو بخورم.

راست میگه خب، اگه دختر باشه و به تو بره چه
خاکی به سر بریزیم؟!

می مونه رو دستمون صدرا!

بشقاب میوه را روی پای شیدا گذاشت و کنترل
تلویزیون را برداشت.

_باشه شیدا خانم!

شما هم بله؟! نوبت منم می‌شه حالا!
فعلا تو و حامد هر چی می‌خواين بگين!

برشی از سیب را به دهان گذاشت جوید.

_حالا قهر نکن دیگه شوهر خوشگل جذابم.

شبکه‌ی پنج را که برنامه‌ی آشپزی نشان می‌داد عوض
کرد و تازه چیزی یادش آمد.
کنترل را روی میز گذاشت و برخاست.

_صدرا؟ ناراحت شدی واقعا؟!

_نه بابا واسه چی ناراحت بشم؟!
آدم با حقایق کنار بیاد دیگه، والا هر کی کنار تو قرار
بگیره زشت به نظر میاد، از بس تو زیبایی...

و دلبری‌هایش از حساب و کتاب خارج بود...
محبتش بی اندازه و کلام شیرینش روح نواز...
همین رفتارهایش بود که شیدا را روز به روز بیشتر
به عقاید و خط قرمزهای او علاقمند می‌کرد.

دیگر خبری از آن شیدای قرتی با مانتوهای جلوباز و
شلوارهای چسبان و پاره پوره نبود.
به جایش زنی چادری با حجابی معقول و زیبا نشسته
بود.

حالا دیگر خیلی کمتر آهنگ گوش می‌داد و بیشتر
ترتیل قرآن می‌شنید.
نماز می‌خواند و آیت‌الکرسی حفظ می‌کرد...

#شاهمقصود

#پارت‌چهار صد و ششم

_خب الان کجا می‌ری؟

_فردا پیشواز محرمه...

می‌رم پیراهن مشکیمو از کمد دربیارم و بررسیش کنم
یه موقع خاکی یا کثیف نباشه می‌خوام بیوشمش.

_خب می‌رم برات راست و ریست می‌کنم.

_چه فرقی داره.

بنشین می‌رم خودم، زود میام.

_هستی رو بیدار نکنی.

_بعد از یه عمر گدایی شب جمعمون و گم نمی‌کنیم
دیگه شیدا خانم.

حواسم هست، چشم.

_چشم‌ت بی‌بلا عشق دلم.

_نه نشد دیگه.

_چی؟

خم شد و کامی از لب‌های شیدا گرفت و باز ایستاد.

_وقتی انقدر حرفای قشنگ قشنگ می‌زنی، باید بوس
و می‌دادی دیگه خانم خانما.

نمی‌توانست نگاه از او بگیرد...

_نمی‌دونی چقدر خوشحال و خوشبختم که دارم
صدرای...

_من بیشتر نفسم.

_همه‌ش حس می‌کنم این بچه پسره...
یه پسر مثل خودت...
یه پسر که مثل تو می‌شه مایه‌ی افتخارمون...
می‌شه باعث سربلندیمون...

_و اگه دختر باشه می‌شه مثل مادرش یه زن صبور و
قدرتمند، یه درخت سرسبز که هیچ بادی نمی‌تونه
ریشه‌هاشو از جا دراره....

دلش که می‌رفت برای این تعریف و تمجیدهای صدرا،
گونه‌هایش گل می‌انداخت و دلش می‌خواست در آغوش
مردانه‌ی او حل شود...

#شاه مقصود

#پارت چهار صد و هفتم

بر خاست و دستش را دور بازوی صدر را پیچاند.

_منم میام.

_بنشین میوه تو بخور خانم، من خودم انجام می دم.

_دوست دارم پیشت باشم.

بر موهای بلند و افشانش بوسه زد.

_قربونت برم عزیزم، به خاطر خودت گفتم که اذیت
نشی وگرنه من بیشتر دلم می‌خواد هر لحظه کنارم
داشته باشمت.

دور بودن از تو اذیتم می‌کنه فقط...

_فدای شما بشم من نفس جان.
بیا بریم.

همراه یکدیگر به اتاق رفتند.
شیدا روی تخت نشست و صدرا در کمد دیواری را
باز کرد.

لباس‌ها را کمی این طرف و آن طرف کرد تا بالاخره
آن پیراهن مد نظرش را یافت.
از کمد بیرون آورد و بالا گرفتش.
تمیز بود و مشکلی نداشت.

از جالباسی آویزانش کرد و روی تخت کنار شیدا
نشست.

__خدا رو شکر تمیز و مرتبه، موردی نداره.

به آن پیراهن که عطر خوشی همراهش در فضا پیچیده
بود می‌نگریست.

__واسه محرم می‌پوشیش؟

__بله عزیز دلم.

__از فردا می‌پوشیش یعنی؟

__آره.

__نمیشه الان بیوشی ببینمت؟! تا حالا با لباس مشکی
ندیدمت!

__ نه عشقم نمیشه.

__ خب چرا؟

از آن جا که صدرا خودش عاشق این مسئله بود،
شروع کرد به توضیح دادن.

#شاه مقصود

#پارت چهار صد و هشتم

از آن جا که صدرا خودش عاشق این مسئله بود شروع
کرد به توضیح دادن.

__ هر سال اولین شب محرم مغازه رو قبل از غروب
تعطیل می کنیم و خونه ی حاج بابا جمع می شیم.

بعد از نماز مغرب و عشاء عزیز جون پیراهنامون و با
عطری که چند سال پیش خودشون از کربلا آوردن
متبرک می‌کنن و خودشون تتمون می‌کنن.

این یه عادت قدیمیه که از بچگی انجام دادیم و هنوزم
انجامش می‌دیم.

_چقدر جالب...

منم می‌بری فردا شب؟

_آره عزیزم حتما.

مگه می‌شه بدون تو برم آخه؟

اصلا من هیچی، حاج بابا و عزیزجون فکر نکنم بدون
تو و هستی من و راه بدن.

بعد از شنیدن این حرف‌ها مگر می‌شد لبخند نزد؟

گل لبخند که بر لبش شکوفا شد لب‌های صدرا نیز به
بالا متمایل گشت و کنارش نشست.

دست دور کمر شیدا انداخت و شکمش را که اندازه‌ی
توپ کوچکی بالا آمده بود نوازش کرد.

__دل تو دلم نیست که زودتر به دنیا بیاد و بغلش کنم...

شیدا شانه‌ی او را تکیه گاه افکارش قرار داد.

__منم دوست دارم زود بگذره این پنج ماه باقی مونده...

__دنیا رو به پات بریزم باز کمه...

دکتر می‌گفت بارداری دوم به فاصله‌ی یک سال از یه
زایمان سخت خیلی خطرناکه...

حرکت ریزی شبیه نبض زدن را زیر شکمش حس
کرد، راست نشست و با ذوق خندید.

تکون خورد صدرا...

جدی؟

آره به خدا، تکون خورد...

قربونش بره باباش.

دست روی شکمش گذاشت.

_مامانتو اذیت نکنیا پدرسوخته، نبینم مدام لگد بزنی
دردش بیاد!

#شاهمقصود

#پارتچهارصدونهم

فردا از راه رسید و صدرا برای ناهار که به خانه آمد
دیگر به مغازه نرفت.

بعد از غذا هستی ناله و زاری از سر گرفت و نق
می زد.

_چیه بابا جان؟ چرا انقدر بهونه می گیری شما دختر
قشنگم؟

هستی همچنان که چشمانش را می مالید و بی تابی
می کرد زبان گشود.

_بگل... ماما منو بگل نمی تونه...
(بغل... مامان منو بغل نمی کنه...)

شیدا دلش برای دختر کوچکش می سوخت.

او چه گناهی داشت که مادرش به این زودی باردار
شده و نمی‌تواند وظایفش را در قبال او به خوبی انجام
دهد؟!!

یک سال پیش از موعد که از شیر گرفته بودندش،
بازی هم که نمی‌توانست با او بکند.

یک بغل کردن ساده می‌ماند... که به دلیل تپل بودن و
وزن بیشتر هستی از انجام آن هم عاجز بود..!

_الهی بمیرم برات مامان ...

_خدا نکنه خانم این چه حرفیه؟!!

دست خودش نبود که چشمانش به اشک نشست.

_دلم برا بچهم کبابه صدرا...

چاره ندارم چی کار کنم....

هستی هم که با حرف زدنش بیشتر دل می‌سوزاند.

_ماما، چلا منو بگل نمی‌تونی؟ دوسم ندالی؟ آ؟!
(مامان چرا منو بغل نمی‌کنی؟ دوستم نداری؟ آره؟!)

صدرا دلش غنج می‌رفت برای حرف زدن دخترک
شیرین زبان.

برخاست، نزدیکش رفت و روی زمین کنارش زانو
زد.

_دختر بابا دلش بغل می‌خواد؟

#شاه مقصود

#پارت چهار صد و دهم

هستی با چشمانی اشک آلود در حالی که سکسه می‌زد
گفت:

_آ... بگل... بابا شما منو دوس دالی؟
(آره... بغل... بابا شما منو دوست داری؟)

دستمال کاغذی از میز کناری برداشت و بینی‌اش را
پاک کرد.

_آره دختر خوشگلم، من شما رو خیلی دوست دارم،
خیلی خیلی زیاد.

هستی فوراً دستانش را بالا آورد و رو به صدرا نگره
داشت.

پس بگلم تون...

(پس بغلم کن...)

خنده بر لب بغلش کرد و بوس آبداری از لب آویزانش گرفت.

_خب من قربون شما نرم که انقدر شیرین زبونی؟

هستی بی توجه شروع کرد به تکان دادن پاهایش.

_بابا بابا، پاشو... پاشو دیده...

(بابا بابا، پاشو دیگه...)

لبخند جزو جدا نشدنی صورتش بود.

بلند شد و ایستاد.

_فرمایید اینم پا شدم!

دیگه چی امر می فرمایید پرنسس؟

_لا بیل... منو لا بیل...
(راه بیر... منو راه بیر...)

شروع کرد آهسته قدم برداشتن.

_چشم خانم خانما، راهتم می برم عزیزم.

_تندتل...
(تندتر...)

سرعت گام برداشتنش را اندکی بیشتر کرد.

_چشم قلب بابا.

#شاه مقصود

#پارت چهار صد و یازدهم

هستی آرام آرام سر بر شانه‌ی صدرا نهاد و چشمانش
سنگین شد.

_با... با...

_جان بابا دخترم.

_لا لا دالم...

(لا لا دارم...)

صدرا آهسته دست به پشتش کشید.

_لا لا کن بابا جون، بخواب دختر قشنگم.

بخواب عزیز بابا.

_لالایی... بخون...

(لالایی... بخون....)

_چشم عزیز دلم.

و شروع کرد به خواندن...

_لا لا لا گل پونه، بابات اینجاست، نگیر بونه...

شیدا از دیدن این صحنه دلش ضعف رفت.

می‌دانست که صدرا خسته است و نیاز به استراحت دارد پس با صدایی زیر طوری که هستی بیدار نشود پیچ زد.

_ولش کن دیگه بیا بنشین، نیاز نیست انقدر به حرف
نیم و جب بچه بکنی.

_روایت از پیامبره که بچه تا هفت سالگی امیره یعنی
تا جایی که آسیبی نزنه به حرفش گوش بدین.

_خسته ای عزیزم.

_خستگیم با شیرین زبونیای این وروجک در اومد،
نگران نباش.

_خوابیده دیگه بذارش رو تختش.

_یه کم خوابش سنگین تر شه می ذارمش.

_اذیت می شی...

_این گوگولی که بغلم باشه دیگه همه دردا و خستگیام
یادم می‌ره.

جام شراب باباشه پدرسوخته!

#شاهمقصود

#پارت‌چهارصدودوازدهم

دقایقی بعد هستی را روی تختش گذاشت و به هال
برگشت.

_خوابش می‌اومد جوجه، بهونه می‌گرفت.

_آره بچهم.

دستت درد نکنه عزیزم، خسته‌ت کرد.

دست دور شانه‌های شیدا انداخت.

__ خسته چیه؟ اتفاقا انرژی الان حس می‌کنم سه برابر شده.

لبخند به روی صدرا پاشید.

__ برو بخواب دیگه حالا عزیزم، یه کم استراحت کن شب خونه آقاجون اینا بی‌حال و خوابالو نباشی.

__ خواب؟ الان بیشتر دارم به چیز دیگه‌ای فکر می‌کنم نفسم.

با طنازی پرسید.

__ به چی مثلاً؟

دست دیگرش را آرام روی گردن شیدا گذاشت و تا
روی خط سینه‌هایش پایین کشید.

__مثلا به اینکه چهار ماهگی رو رد کردی.

__خب؟

دستش را از یقه‌ی نسبتا باز پیراهن بارداری‌اش رد
کرد و سینه‌اش را در مشت گرفت.

__خب دیگه اینکه دکترت تا پایان چهار ماهگی رابطه
جنسی رو ممنوع کرده بود.

در چشمانش شعله‌های خواستن زبانه می‌کشید و شیدا
هم با لحن پرسشی و زبانی که روی لب‌هایش می‌کشید
به آن دامن می‌زد.

__بعد؟

سرش را در گودی گردن شیدا فرو برد و نفسی عمیق گرفت.

__بعد اینکه الان چهار ماه و نیمه‌ته...

__دیگه؟

با زبان لاله‌ی گوشش را به بازی گرفت.

__دیگه اینکه شما زیادی جذاب و دلبری خانم.

شیدا مستانه خندید و موهای صدر را به بازی گرفت.

__دلبری از خودتونه آقا.

__فعلا که شما ما رو اسیر خودت کردی خانم.

#شاه مقصود

#پارت چهار صد و سیزدهم

شیدا آهسته سعی کرد برخیزد.

_کجا می‌ری شیدا جان؟

نگاه مرموزی به صدر او انداخت و قدم اول را برداشت.

_می‌رم لباسای مخصوص دلبریمو بپوشم عزیزم.
خیلی وقته منو با اون لباسا ندیدی.

صدرا بلند شد و دستش را گرفت و کنارش گام برداشت.

_نیاز به اون لباس خوابای توری و رنگ و وارنگت نیست عزیزم.
شما چادر هم سرت کنی تو تخت باز واسه من جذابی.

_اوا صدرا... چادر چیه؟!

وارد اتاق شدند و صدرا خنده کنان یک روسری از جالباسی کنار اتاق برداشت.

_اصلا بیا روسری هم سرت کن حجابت تکمیل بشه.
اگه من باز داغ نکردم نیومدم سراغ تن و بدنت هر چی خواستی بگو.

با خنده روسری را گرفت و کناری انداخت.

جلو رفت و یقه‌ی کشی پیراهنش را از سر شانه‌هایش
به پایین سر داد.

_بله حاجی جون، اصلاً لعنت به اون که به مردونگی
شما شک کنه.

قدم دیگری برداشت و پیراهن را پایین و پایین‌تر
کشید؛ طوری که وقتی در دو قدمی صدرا ایستاده بود
پیراهن کامل درآمده و نقش بر زمین بود....

صورت سرخ و چشمان خمار صدرا به خوبی گویای
حالش بود.

دهان باز کرد و با صدایی خش برداشته گفت:

_هیچ وقت فکر نمی‌کردم زنی وجود داشته باشه که با
شکم برآمده زمان حاملگی جذاب و سکسی باشه...

دست روی شکمش گذاشت و با ناز خندید.

_جدی؟ الان یعنی ازم تعریف کردی؟

_همیشه می‌گفتم مردا چطوری با زن حامله‌شون
سکس می‌کنن؟!!

اصلا زن حامله چه جذابیتی داره؟!
تا اینکه زن خودم و دیدم... انگار دلبریات بیشترم شده
نفسم....

#شاه مقصود

#پارت چهار صد و چهار دهم

شیدا خرامان گام برداشت و تن برهنه‌اش را به صدرا
چسباند.

روی پنجه‌ی پا بلند شد و دستانش را دور گردن صدرا حلقه کرد.

به چشمان خمارش خیره شد و بی‌مقدمه لبانش را در لب‌های نیمه باز صدرا قفل کرد.

با این کار عطش خواستن در وجود مرد خودداری چون او زبانه کشید و دستش روی کمر و برجستگی پایین تنه‌ی شیدا نشست.

با ولع لب‌هایش را به کام کشید و شیدا هم همراهی‌اش می‌کرد.

آنقدر ادامه دادند که دیگر نفس کم آوردند و عقب کشیدند.

صدرا پیشانی به پیشانی او چسباند و لب زد.

_اذیت نمی‌شی؟

__نه.

__مطمئن باشم؟

__آره...

در بارداری اولش هرگز رابطه جنسی نداشت و این اولین بار بود که میخواست تجربه‌اش کند.

نمی‌دانست اذیت می‌شود یا نه...

نمی‌دانست قرار است چطور پیش برود، فقط از یک چیز اطمینان داشت.

اینکه صدرا آنقدر نرم و ملایم و عاشقانه رفتار می‌کند که حتی اگر سخت هم باشد تحملش آسان می‌شود....

آهسته از صدرا جدا شد و روی تخت به پهلو دراز کشید.

_بدجوری دلم می‌خواد صدرا... بیا دیگه...

با این حرف به او اطمینان داد که کاملاً راضیست و اجباری در کار نیست.

صدرا رکابی‌اش را به ضرب از تن بیرون کشید و روی زمین انداخت.

دست به شلوارش برد و با لبخندی شیطننت آمیز گفت:

_من بیشتر از تو این رابطه رو می‌خوام پدر سوخته، با این کارات آتیشمو تندتر نکن دیگه...

باید آروم جلو بریم که یه موقع واسه جوجه‌ی تو شکمت خطر نداشته باشه...

#شاهمقصود

#چهار صد و پانزدهم

هیچ درد و ناراحتی در طول رابطه‌شان حس نکرد.
صدرا آنقدر مراعات می‌کرد که حتی ذره‌ای درد
نداشته باشد.

پس از یک همبستری عاشقانه، صدرا با لبخند
برخاست و دستش را گرفت.

__بریم حموم؟

شیدا از خستگی نالید.

_صدرا... خسته‌م باور کن..

_می‌دونم عشقم ولی خوب نیست بدون غسل بخوابی،
مخصوصاً که بارداری و خودت تنها نیستی.

زودتر از این حالت خارج بشی بهتره، فرکانس و
اثراتش کمتر به بچه می‌رسه.

_حال ندارم خب...

دست زیر پاها و پشتش انداخت و از روی تخت بلندش
کرد.

_خدا مرگم، صدرا... می‌فتم یه موقع بدبخت می‌شیم.

او را به خود چسباند و به سمت حمام رفت.

_نترس عشقم، اینجا جات امنه.

با پا در نیمه باز حمام را تا آخر باز کرد و وارد شد.
شیدا را آهسته پایین گذاشت و شیر آب گرم را باز کرد
و هم زمان شامپو بدن را برداشت.

_الان خودم می شور مت بعدم ماساژت می دم سر حال
می شی قربونت برم.
بعد راحت بخواب.

می شد این همه جذابیت و دلبری در یک مرد جمع
شود؟!!

جذابیت که به سیکس پک و کات ابرو و موهای ژل
زده نبود...

همین که مردی اینطور از دل و جان برای زن و
فرزندش مایه بگذارد و محبتش را بی دریغ نثارشان
کند برای همسرش جذاب می شود... دلبر می شود...

#شاه مقصود

#چهار صد و شانزدهم

پیش از غروب آفتاب به خانه‌ی حاج رضا رفتند.
ایمان و خانواده‌اش هم آمده بودند.

حاج رضا روی مبل نشسته و با لبخند به خانواده‌اش
که حالا با وجود شیدا بزرگ‌تر شده بود می‌نگریست و
از وجودشان لذت می‌برد.

حامد طبق معمول با بچه‌ها بازی می‌کرد و از هستی
در برابر بوسیده شدن‌های متعدد توسط پسران ایمان
حفاظت می‌کرد.

لیلا و شیدا مشغول حرف زدن بودند و ایمان و صدرا
دو طرف مادرشان نشسته بودند و حاج رضا هم بالای

مجلس به این شور زندگی خیره بود و لبخند می زد و
گاهی هم سر به سر بچه ها می گذاشت.

صدای اذان که از گلدسته های مسجد محل پخش شد،
حاج رضا زهرا خانم را خطاب قرار داد.

پاشو حاج خانم، پیراهن مشکی منو بپار.

زهرا خانم برخاست و لیلا و شیدا هم به سمت
کیف هایشان رفتند.

دقایقی بعد هر سه با پیراهن های مشکی تا زده و
معطر برگشتند.

حاج رضا و بقیه ی پسر ها ایستادند و پیراهن رنگی شان
را درآوردند.

چون از قبل می دانستند همگی زیرپوش آستین دار از
زیر پیراهن هایشان پوشیده بودند.

تا زهرا خانم پیراهن حاج رضا را برداشت و خواست
جلو برود، حاج رضا به حرف آمد.

_امسال می‌خوام پیراهن عزاداریمو از شیدا بگیرم...

#شاه مقصود

#چهار صد و هفدهم

همه نگاه‌ها به شیدا معطوف شد و گونه‌هایش سرخ
شد.

_من چرا آقاجون، عزیزجون و لیلا جون هستن.

_امسال دوست دارم از تو بگیرمش عروس.

ز هرا خانم لبخند به رویش پاشید و پیراهن را به
طرفش گرفت.

_بگیرش عزیزم.
تو بارداری، گناهات و خدا بخشیده.
انشالله امام حسین خودش خودت و بچہت و حفظ کنه
مادر.

لیلا با مهربانی دست پشت کمرش گذاشت.

_راست می‌گن عزیزجون، برو قشنگم.
تازه امسال پیراهنای امیر علی و امیر حسین رو هم تو
باید تنشون کنی.

سپس نگاه به زهرا خانم کرد.

_البته با اجازه‌ی عزیزجون.

__چرا که نه مادر، خیلی هم خوبه.

شیدا پیراهن را از زهرا خانم گرفت و پشت سر حاج
رضا ایستاد.

زیر لب بسم الله گفت و کمک کرد تا حاج رضا پیراهن
را بپوشد.

سپس جلو ایستاد و دکمه هایش را یکی یکی با
اشک هایی روان شده بر گونه اش بست...

آخرین دکمه را که بست، حاج رضا پدرانۀ در آغوش
گرفت و روی سرش بوسه زد.

__دیشب یه خوابی دیدم باباجان.

خواب دیدم یه خانمی با چادر سفید و روبنده ی سبز
اومده بود خونه مون.

گفت حاج رضا شیدا دختر منه، حواست به دختر من
باشه و رفت...

اجازه می‌دی فاطمه صدات بزnm شیدا جان؟

شیدا در آغوشش هق می‌زد و بقیه هم به گریه افتاده
بودند.

زهرا خانم به پهنای صورت اشک می‌ریخت و بلند
بلند نوحه سرایی می‌کرد.

شیدا با صدایی لرزان و قلبی مالا مال از عشق و غمی
بی‌بدیل که نمی‌دانست سرمنشأ آن چیست پاسخ داد:

__من خاک پای حضرت فاطمه هم نیستم آقاجون...
افتخارمه فاطمه‌تون بشم...

دیگر صدای گریه‌های مردانه هم به جمع زاری و
نال‌های زهرا خانم و لیلا پیوسته بود.

حاج رضا روی سرش را باز بوسید و چادرش را
سرمه‌ی چشم کرد.

_عزیز دل بابایی فاطمه جان...

#شاه مقصود

#پارت چهار صد و هجدهم

فاطمه...

عجب نامی...

بزرگ و زیبا...

بالبخت و پر جاذبه...

شیدا در دل حضرت فاطمه را به یاری طلبید...

(خانم جان، حالا که خودتون گفتین من دخترتونم با
اینکه لیاقتش و ندارم... اما کمک کنین بتونم حرمت
اسمتون و حفظ کنم...
کمکم کنین دخترتون بمونم...)

امیر علی و امیر حسین جلو آمدند و رو به رویش
ایستادند.

_زنعمو فاطمه، نوبت ماست.

پیراهن های آن دو را هم میان نوحه خوانی ایمان
پوشاند و نوبت به صدر را رسید.

پیراهن را دست گرفت و پشت سرش ایستاد.

_بسم الله الرحمن الرحيم...

انشالله حضرت ابوالفضل حافظت باشه صدر ا جان...

دستش را از اولین آستین رد کرد و شیدا آهسته لب زد.

_من که دین و ایمون درستی ندارم ولی حضرت عباس و همیشه یه جور دیگه دوست داشتم و احترام می‌داشتم...
ان‌شالله خودش برامون نگهت داره...

صدرا دستش را از آستین دوم هم رد کرد.

_خدا تو رو برام فرستاد، خودشم برام حفظت کنه...

جلو آمد و شروع کرد به بستن دکمه‌های صدرا....

_در اصل تو رو خدا برای من فرستاد شیدا جان...

شیدا سر بلند کرد و نگاه اشک بارش را به گونه‌های خیس او دوخت.

_لایق نمی‌دونی فاطمه صدام کنی صدرا جان؟

#شاه مقصود

#پارت چهار صد و نوزدهم

اشک‌های صدرا شدت گرفت و پر چادرش را به دست گرفت.

_من خر کی باشم...؟! من غلام در خونه‌ی حضرت فاطمه‌ام، سگ کی باشم که رو حرفشون حرف بزنم....

روی دو زانو به پای شیدا افتاد و همه با نوحه ای که
ایمان بلند بلند می خواند با گریه هم سرایی می کردند و
سینه می زدند.

_ام الحسنین ام زینب
جونم به فدات مادر حسین...

من به هوای کربلات می میرم
یه روزی پایین پات می میرم
عمری با روضه های تو زینب
آخرش تو روضه هات می میرم

حسین... به نوکرت نفس بده
حسین... دوری از هوس بده
حسین... رهایی از قفس بده
حسین... محول الاحوال من
حسین... معرفت زلال من

حسین... ای عشق بی زوال من حسین...

بکم فتح الله ابا عبدالله...
و بکم یختم حسین ثارالله...

حاج رضا بلند فریاد زد...

_چه محرمی شد امسال یا حسین...

_تا ابدالدهر به تو مدیونم
قدر این هیئتاً رو می‌دونم
شروع بندگیم از اینجا بود
تا نفس دارم به پات می‌مونم

شیدا دیگر طاقت نیاورد روی زمین نشست.
چادرش همانند دنباله‌ی لباس عروس دورش روی
زمین پهن بود و او همچون مرواریدی در صدف خود

را میان آن پنهان کرده بود و از گریه شانه‌هایش
می‌لرزید و آهسته با بقیه زمزمه می‌کرد.

_تا ابدالدهر به تو مدیونم
قدر این هیئتاً رو می‌دونم
شروع بندگیم از اینجا بود
تا نفس دارم به پات می‌مونم...
تا نفس دارم به پات می‌مونم...

(نوحه‌ی جونم به فدات مادر حسین، با نوای مهدی
رسولی)

و گاهی تغییر می‌تواند شیرین‌ترین رسم عاشقی شود...
آنجا معشوق عاشق‌تر از عاشق می‌شود...!
چه مفهوم دل انگیزی...
و آن دخترک سرکش با موهای افشان و چشمان سبز،
به سبزی درختان نوبهار، رقص کنان به عرش
می‌رسد...

فرشتگان ستایشش می‌کنند و عشق چارقد سفید یکدست
شدن با سماء بر سرش می‌افکند...
و معشوق به لوای عاشق در می‌آید....!

پ.ن: یادمان باشد که در قبال فرزندانمان مسئولیم.
یادمان باشد تنهایشان نگذاریم، در برابر تصمیم‌هایشان
پشتشان بایستیم نه مقابلشان!
باشد که دچار رنجی مذلت بار و دردی استخوان سوز
نگردند.
آدم‌های خوب وجود دارند ولی نه همیشه!
پس خودمان در سرنوشت فرزندانمان کنارشان باشیم.
شاید حاج ملک و صدراها نبودند....!

#ریحانه‌کیامری

#پایان

بماند به یادگار:

/4/101400

